۱۷۶) فقہ ۔ فقیہ ۔ عقاید ۔ سلسلہ ۔ نجم الدین ۔ منقصہ ۔ لطف اللہ ۔ [illegible] ۔

۱۷۷) فاقہ ۔ وقف ۔ معاملہ ۔ فنون ۔ ممنون ۔ فقاہ ۔ فقہا ۔ معلم ۔ دقیق ۔ دقیق ۔ [illegible]

کمال الدین ۔

۱۷۸) افاقہ ۔ واقف ۔ فواق ۔ وفاق ۔

۱۸) فصیح ۔ اوقاف ۔ نجم الدین ۔ قفس ۔

۱۸) [illegible] قطف ۔ عقیدہ ۔ مقدمہ ۔ عزیز الدین ۔ قعبک ۔ صفائح ۔

۱۹) مقیم ۔ نفس ۔ قص ۔ قفاف ۔ عطش ۔ یس ۔

۱۹) قاص ۔ سلیمان ۔ معاف ۔ خان ۔ النفس

۱۹) وقوف ۔ قصب ۔

۱۹) صحیفہ ۔ قصاب ۔ محمد امین

۱۹) قصد ۔ صدق ۔ قندیل ۔ قصید ۔ جام جہاں نما ۔

۱۹) قصبہ ۔ قصہ ۔ قاصد ۔ صادق ۔ قطوف ۔ سُعادت ۔ قادیل ۔ صداق ۔

۱) قافیہ ۔ معکوس ۔ امین الدین ۔ فانوس ۔ اصداق ۔ ملعون ۔ طرز عشقہ ۔

۱) اقامہ ۔ اقوال ۔ قصبہ ۔ [illegible]

به عون صانع بیچون و بفضل خلاق زمین و زمان

در اشرف زمان ... این مجموعهٔ پسندیده ... مقبول ...



کلیات حزین

۱۲۹۳ ه

مؤلفهٔ افصح الفصحا ابلغ البلغا مستند محققین مولانا شیخ محمد علی حزین زبدهٔ سادات ...

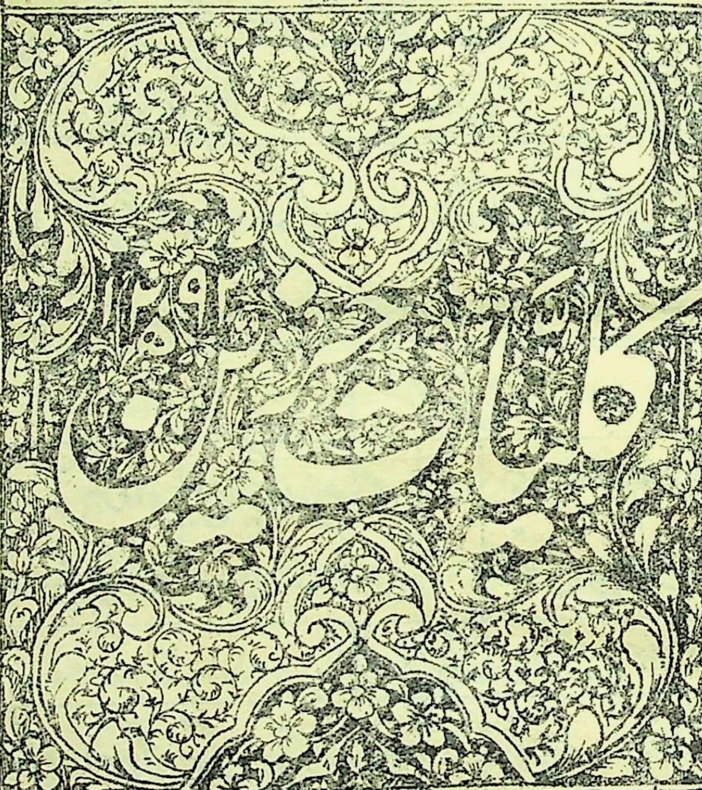
در مطبع منشی نولکشور ... بحلیهٔ طبع ... جهان شد

فہرست کلیات حزین

نمبر	نام کتاب	ہندسہ ابتدا	ہندسہ انتہا
۱	سوانح عمری	۲	۱۴۴
۲	قصائد	۱۴۵	۲۵۶
۳	دیوان	۲۵۷	۶۹۰
۴	متفرقات	۶۹۱	۷۴۸
۵	رباعیات	۷۴۹	۷۹۰
۶	مثنوی مسمے بصفیر دل	۷۹۱	۸۲۲
۷	مثنوی مسمے بجمع انجمن	۸۲۳	۸۳۸
۸	مثنوی موسوم بخرابات	۸۳۹	۸۶۲
۹	دیباچہ مطمح الانظار	۸۶۳	۸۷۰
۱۰	فرہنگ نامہ	۸۷۱	۸۸۸
۱۱	فاتحہ وخاتمہ مثنوی موسوم بتذکرۃ العاشقین	۸۸۹	۹۰۲
۱۲	مقطعات	۹۰۳	۹۳۰
۱۳	تذکرہ	۹۳۱	۱۰۲۵
۱۴	نثر خاتمہ از مصنف	۱۰۲۶	۱۰۲۸
۱۵	نثر خاتمہ از منشی شیو پرشاد منیجر مطبع	۱۰۲۹	۱۰۳۲

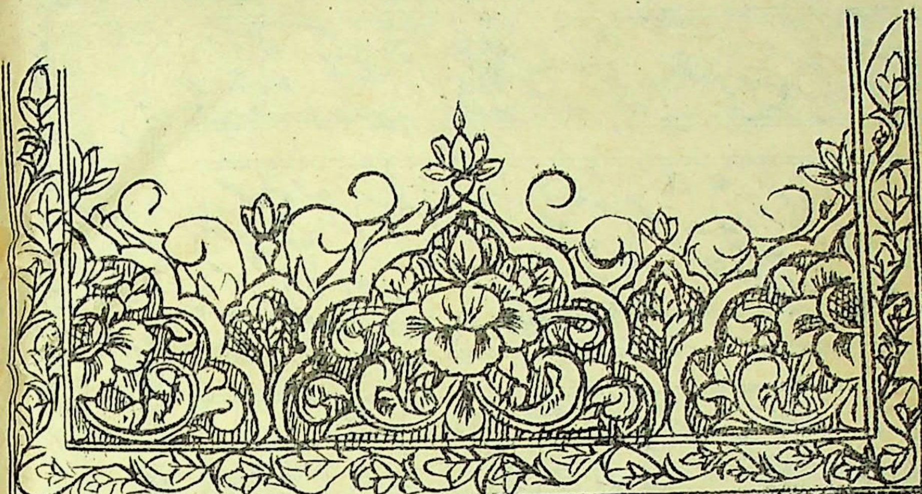
بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

در اشرف زمان و اعرف احیان این مجموعهٔ پسندیده تذکرهٔ نادر مقبول متاخرین مسمّی به



مؤلفهٔ افصح الفصحا ابلغ البلغا مستفید معین مولانا شیخ محمد علی حزین نجّاه بشفاعة سید المرسلین

در مطبع نامی منشی نولکشور آن نسخهٔ طبع رنگین مصفّا چهاپ شد



بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ احوال بتذکرهٔ حال مولانای شیخ محمد علی حزین که خود نوشته است

رباعی

غربتی در دام بال و پر شکن میخواستم — نیست عالم جای پروازی که من میخواستم

بعد مرگم نیست تاب بار منت از کسی — آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم

ایضاً

تا کی برای گریه جگر خون کند کسی — خرج پر و مداخل کم چون کند کسی

در زیر آسمان بود آسودگی محال — خود را اگر ز دایره بیرون کند کسی

نحمده ونسأله التقی ونعتصم بعروة الوثقی ونصلی علی سیدنا المصطفی و آله اعلام الهدی

لراقمه

یارای زبان کو که ثنای تو کنم — توصیف کمال کبریای تو کنم

چیزی به بساط ما تهیدستان نیست — جانی که تو داده‌ای فدای تو کنم

چون انسان را بهمین ثمره و گزین سرمایه در کارگاه آفرینش تحصیل عبرت واژانیست که گروهی از دانشمندان و قدر وقت شناسان بتدوین کتب تواریخ و تحریر احوال هر بد و نیک پرداخته برخی از روزگار خود را دران کار بپایان برده اند و بالجمله تصفح سیر و اخبار را نسبت بطبقات انام علی اختلاف مراتبهم فواید بسیار است و چون این سرگشته عمر بآشفتگی تلف کرده بچشم حقیقت ملاحظه احوال خود نمود سرگذشت ایام گذشته را برای نگرندگان خالی از فائده عبرتی ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را بنابر سببها تخلیط و اشتباه افتد اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست خواست که بذکر شمهٔ از حالات و واقعات خود که درین عجاله بخاطر مانده پردازد و دران رعایت ایجاز و اختصار نماید تا طول مقال و آرایش عبارت مورث ملال خود پژوهان نگردد و دوستان را یادگاری و آیندگان را تذکاری باشد مامول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت و ترحم نگرند و بطلب مغفرت این محروم کوی سعادت را معاونت فرمایند ربنا آتنا من لدنک رحمة وهیٔ لنا من امرنا رشدا ✣

اجداد راقم

وانا المستمد بواهب المواهب محمد المدعو بعلی بن ابی طالب بن عبد الله بن علی بن عطاء الله بن اسمعیل بن اسحاق بن نور الدین محمد بن شهاب الدین علی بن علی بن یعقوب بن عبد الواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفین تاج الدین ابراهیم

المعروف بزاهد الجیلانی قدس الله ارواحهم و ختم لی بالحسنی ؟
از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلده آستارا که موطن و مدفن شیخ است
گذاشته بدار السلطنت لاهیجان که احسن بلاد گیلان است سکنی نمود و از آن
زمان باز لاهیجان متوطن اجداد گردید و جد فقیر شیخ علی بن عطاء الله از
معارف علمای زمان خود بود خان احمد خان پادشاه گیلان نظر باستعداد او
که داشته در تعظیم او مبالغه نمودی و بعض مراتب علیه را از ایشان استفاده
نموده در دار السلطنت قزوین بصحبت شیخ جلیل بهاء الدین محمد عاملی
علیه الرحمة رسیده موانست تمام باهم داشتند چنانکه در شرح حدیث
معراج که از تحقیقات عالیه ایشان است به تقریبی در فواتح آن ذکر
صحبت خود با شیخ علیه الرحمة نموده و از مصنفات ایشانست شرح فارسی
بر کلیات قانون که بالتماس خان احمد خان نوشته و رساله اثبات واجب
که مقدار دانش او از آن معلوم تواند شد و رساله حل شبهه جذر اصم و این
هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه والد علامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده
و حاشیه مبسوطه بر فصوص فارابی و غیرها تکمیل علوم در خدمت سید المحققین
امیر فخر الدین اسماکی استرابادی نموده و بگفتن شعر رغبت داشته و وحدت
تخلص ایشانست والحق سخنان عاشقانه اش در کیفیت و حسن بلاغت
بی نظیر افتاده دیوان بده هزار بیت بنظر رسیده از انجمله است ؟

غزل

خوش است محبت اثری داشته باشد	معشوق ز عاشق خبری داشته باشد

دل رفت با آتشکدهٔ عشق و نیامد	می آمد اگر بال و پری داشته باشد
مردیم ز بس ثابت و سیاره شمردیم	آیا شب هجران سحری داشته باشد

ولہ

دل را بطاق ابروی جانانه سوختیم	قندیل کعبه را بصنم خانه سوختیم
وحدت چه حالتست که خوابت نمی برد	ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

ولد ایشان منحصر بشیخ عبد الله بود کسب فنون علم از والد خود نموده بتقوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه معاش و املاک موروثی حاصل آمدی بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کردی سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطاء الله و شیخ ابو طالب و شیخ ابراهیم شیخ عطاء الله که ولد اکبر بود در فقه و حدیث اعلم علماء آن دیار و در زهد و کثرت عبادت درجهٔ عالی داشت در سن کهولت درگذشت و اولاد از و نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و بعلو فطرت و ذکا اتصاف داشته مراتب متداولهٔ علمیه را اکتساب نموده سر آمد اقران گردید و بهفت قلم بغایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی که تمیز در میانه دشوار شدی مصحف مجید و صحیفهٔ کاملهٔ مترجم با تمام رسانیده بجهة والد مرحوم باصفهان فرستاده بود هر دو را بفقیر شفقت نموده بودند خوش نویسان مشهور اصفهان از دیدن آن بهرها می بردند و در ترسل و انشا مهارت تمام داشت منشآت ایشان در سفاین مستعدان مسطور و مشهور است در شعر و معما سلیقهٔ درست و احیاناً به گفتن میل نمودی

این چند بیت از ایشان ست +

رباعی

بادهٔ خون جگر ماست زمینا مطلب
پی لیلی نتوان گشت چو مجنون در دشت
گوهر از چشم تر ما ست ز دریا مطلب
آنچه در سینهٔ تو آن یافت بصحرا مطلب

وله رباعی

در گلشن دهر محرم راز نبود
پنهان نتوان زمزمه پردازی کرد
در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
بستیم زبان کسی هم آواز نبود

فقیر در صغر سن که در خدمت والد بلاهیجان رسیدم سعادت ملاقات آن عم عالی مقدار دریافتم حقا که در محاسن صفات و حسن اخلاق و شگفتگی و مجلس آرائی تا امروز مثل او کمتر دیده ام ده سال پیش از والد علامه در لاهیجان برحمت ایزدی پیوست یک پسر مسمی بشیخ مفید و دو صبیه از ایشان مانده بود پسر هم پس از چندی در اول شباب درگذشت

مجمل احوال والد مرحوم

من غرایب الاقتدار علی الکتابة من عجایب الصلاح والعبادة

اما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیه نزد مولانای فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق ادراک صحبت فضلای عراق باصفهان آمده در مدرس استاذ العلما آقا حسین خوانساری علیه الرحمه که آثار فضایل در منا قبش از غایت اشتهار بی نیاز از اظهار است باستفاده مشغول شدند و فنون ریاضیه را در خدمت بطلمیوس زمان علامی

مولانا محمد رفیع که برفیعای یزدی مشهور ست تکمیل نموده چنان استغراقی
در مطالعه و مباحثه یافتند که محصلین را کمتر میسر آمده باشد و تا اواخر عمر
بر همان منهاج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل ببرکت تربیت ایشان
بمراتب عالیه رسیدند و در کتابخانهٔ ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود
هیچ کتاب علمی بنظر در نیامد که از اول تا آخر تصحیح ایشان در نیامده باشد
و اکثر محشی بخط ایشان بود و قریب بهفتاد مجلد را که از انجمله تفسیر بیضاوی
و قاموس اللغة و شرح لمعه و تمام تهذیب حدیث و امثال ذلک بود بقلم
خود کتابت نموده بودمی فرمود که من مکرر در شبا روزی یکهزار بیت و زیاده
نوشته ام خطی بغایت زیبا و واضح داشتند از ایشان شنیده ام که میفرمودند
والدم در حیات بود که باصفهان آمدم و باین سبب که مبادا توطن اختیار
کنم زیاده بر قدر مصارف ضروریه بجهت من نمی فرستادند و آنرا هم در
عرض سال بچند دفعه میرسانیدند لهذا آنقدر که میخواستم برای ابتیاع کتاب
زر مقدور نبود بسیاری را خود می نوشتم بعد از چندیکه والد رحلت کرد
اندیشه معاودت بلاهیجان از خاطر محو شد ✚
بالجمله در اصفهان مکانی خریده بر عمارتش افزودند و عازم سفر حجاز شده
از راه شام بطواف بیت الله الحرام مشرف شده ببغداد باز گشتند
و چندی در مشاهد متبرکه عراق بسر برده باز باصفهان مراجعت نمودند
و از اهالی آنجا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اتقیا و اخیار بود
با ایشان موانست پدید آمد و صبیه خود را با ایشان تزویج نمود اولاد

منحصر در چهار پسر بود مولود نخستین این بیمقدار است و سه برادر دیگر یکی در کودکی و دو در عنفوان شباب در گذشتند

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علو همت و فطرت و قوت ایمان و کمال فضل و دانش آن علامه نحریر خوض رود سخن بدرازی کشد و بسا باشند که حمل بر مبالغه و حسن اخلاق این خاکسار کنند در هیچ فن از فنون علوم نبود که مهارتش بکمال نباشد و با این حال هرگز مباهات بعلم چنانکه رسم علمات نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان مصاحبانه سلوک کردی با آنکه طول عمر بمباحثه و افاده گذراندی از جدل بغایت محترز بودی و این شیوه را مکروه داشتی هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام علو نفسش چنانکه در نظر همتش دنیا را قدر کف خاکی نبود هرگز همت بر تحصیل مال و جاه دنیوی که ادنی تلمیذ او را باندک مسامحه بوجه اکمل میسر بود نگماشت و در طبع اندیشه فزونی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که می فرمود لقمه نان حلالی که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافی ست و داعی بر تحصیل دنیا اگر پرورش دیگران و اثیار بر خواهند گانست بی ذلت نفس مومنه میسر نیست و نزد من سر سخا و تنها قطع نظر کردن و وا گذاشتن آنچیزیست که در دستهای مردم ست با ایشان هرگز مبادرت بآشنائی ارباب دول نکردی و با جمعی از امرا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب مرعی میداشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و ورعش بمثابه بود که در عرض بیست و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرع مکروه باشد

ازایشان ندیده ام وبعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض اورا بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت عزلت وخلوت بر مزاجش غالب آمده ترک مباحثه ومعاشرت نمود وصلاح امور انتظام امور معاش اهل خانه نمیگردید واین فقیر را دران باب مختار ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد وبیشتر اوقات گریان بود واکثر لیالی را بعبادت احیا می نمود سخن باکسی زیاده بر ضرورت نگفتی وسخن گفتن کسی را هم خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار ویکصد وبیست وهفت هجری در سن شصت ونه سالگی امراض شدت کرد وضعف مستولی شد صباحی که چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبید وسفارش بازماندگان ونیکوکاری باایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خشنود داشتی خدای از تو خشنود باد وصیت من بتو اینست که هرچند اوضاع دنیا را بر وفق مرام نه بینی وزمانه ناسازگار افتد باید که بذلت رضا ندهی وتبعیت دونباله روی اختیار نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست ودر اصفهان اگر توانی زیاده توقف مکن که شاید از ما کسی باقی ماند واین سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال که فتنه وخرابی اصفهان پدید آمد پس فرمود در لیالی وایام متبرکه بهر چه دست دهد ومیسر آید ما را فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم بقا ارتحال فرمودند دفن ایشان در مقابر مشهوره بمزار بابا رکن الدین در جنب تربت عارف ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانیست افاض الله تعالی علیه شآبیب الرحمة والغفران واسکنه فی فرادیس الجنان چند بیت

از مرثیه که در فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد

غزل

سپهر از مرگت ای اصحاب حقیقت بی صفا گشته
نمی‌ماند بسر کیفیتی مینای خالی را

گسستی تا ز من رشته نوازش ای چمن پیرا
مثل چون بید مجنون گشته‌ام آشفته حالی را

تو در ویرانه شرفی و منم در غمت بیرم
بحسرت میکنم هر لحظه یاد خرد سالی را

نهان ای عرش رفعت تا ندیدیم در ان خاک گشت
ندانستم که پوشد خاک ساغل کوه عالی را

گسستی تا ز هم شیرازهٔ تالیف جسمانی
مثالی نیست در عالم هویدا بی‌مثالی را

بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ آتش
ز خاطر برده‌ام یکباره مصرعهای خالی را

ولادت راقم من غرایب الحفظ

رغبت بانشاء شعر حادثه جسمانی و ذکر برخی از اسانید اعلام

اما مجمل احوال این بیمقدار ولادت در روز دوشنبه بیست و هفتم شهر ربیع الآخر بسال هزار و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق افتاده و هنوز چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده چون چهار سال از عمر بر آمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود در ان آوان مولانای اعظم ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود وارد اصفهان و روزیکه در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را بخدمت ایشان برای شروع تعلیم از روی تیمن حاضر نمود مولانای مزبور بعد از بسمله این آیات را سه نوبت تلقین فرمود

رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي

و فاتحه خوانده نوازش فرمود در دو سال سواد خوانی و خطی میسر آمده

و شوقی مفرط بتحصیل حاصل شده هیچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن و نوشتن نبود کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم بر رسایل صرف و نحو و فقه مشغول ساختند و بزودی فرا گرفتم رساله چند از منطق تعلیم کردند مرا بآن فن زیاده شوق و شغف پدید آمد و در دست اخذ کردم استادی که داشتم از ذکا و شوق من تعجب مینمود و تحسین میفرمود و شوق افزونی میگرفت چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم مییافتم و بگفتن میل میشد و مدتی مخفی بود چون استاد مطلع شد مرا از آن منع نمودی و والد مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتی و مرا صرف طبیعت یکباره از آن ممکن نبود چیزی که وارد خاطر میشد مینوشتم و پنهان میداشتم ✦

در سن هشت سالگی والد مرحوم اشارت بتجدید قرات قرآن نمود در خدمت مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان او در آن فن ممتاز اقران بود دو سال قرات نموده چند رساله در آن علم خواندم و از آن فراغ حاصل آمده حسن قرات من مرغوب اسماع شد پس والد علامه از فرط اشفاقی که داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه و شرح نظام بر شافیه و تهذیب و شرح ایساغوجی و شرح شمسیه و شرح مطالع در منطق و شرح هدایه و حکمة العین با حواشی و مختصر تلخیص و تمام مطول و مغنی اللبیب و جعفریه و مختصر نافع و ارشاد و شرایع الاحکام در فقه و من لایحضره الفقیه در حدیث و معالم اصول و چند نسخهٔ دیگر در خدمت ایشان خوانده ام و هم در صغر سن والد مرحوم مرا بخدمت

عارف حقایق و معارف قدوه مشائخ کرام شیخ خلیل الله طالقانی
قدس الله روحه که در آن وقت از عزلت گزیدگان آن دیار بود بر ده
خواهش تربیت و ارشاد نمود قریب بسه سال بخدمت ایشان بسر بردم
اگرچه کتابی بخصوص در خدمت او نخوانده ام لیکن هر روزه مطلبی و مسئله
برکاغذی بخط خود نوشته میدادند و آنرا تعلیم میفرمودند و مرا معلوم نبود که آن عبارت
از چه کتاب ست و در اصلاح و تزکیه نفس ناقص چندان التفات و مبالغه
مینمودند که زبان از بیان آن قاصر و دل از ادای شکر ایادی و حقوق آن
عارف کامل عاجز ست الحق اگر قصور استعداد من نبودی هر آینه برکات
تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامی که بایست رسانیدی وی از اکابر
مشائخ عارفین و جامع علوم ظاهر و باطن بود اگر خواهم که شمهٔ از حالات
ظاهر و کرامات و مقامات و مجاهدات و ضبط اوقات و طور معاش آن
عالی مقام را شرح دهم کتابی شود بالجمله چون طبع ایشان موزون و احیاناً
بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع بمیل من بسخن بود از آن چندان منع و زجر
نمی فرمود بلکه گاهی امر بخواندن چیزیکه گفته بودم میکردند و تخلص بلفظ
حزین از زبان گهربار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوه کرام ثبت افتاد

رباعی

ای شیخ بیا و در دل درویش نشین	کان تکمی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دانم گلستان شده است	یکدم بکنار کشته خویش نشین

و در همان آوان ایشان برحمت حق پیوستند پس از آن والد علامه

سفارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهاء الدین گیلانی که از تلامذه سید الحکماء میر قوام علیه الرحمه و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و معنوی بود نمود چندی در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتاب احیاء العلوم و رسایل اسطرلاب و شرح چغمینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعه کتب اخلاق میفرمود و جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات صرف مباحثه ایشان نموده انچه را اخذ نموده بودم با ایشان تکرار میرفت و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود اشتغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بیقرار داشت که التفات بلذات نداشتم مکرر در شبها از کثرت بیداری من والدین را ترحم آمده مرا نصیحت و التماس باستراحت میکردند و سود نداشت و انچه را بدرس نمیخواندم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سوال میکردم و آنمقدار از کتب مختلفه و فنون متشتته که در اندک مدتی بمطالعه من در آمد مگر قلیلی از علمای متتبع را میسر آمده باشد و با ایحال رغبتی موفوره بطاعات و عبادات بود و لذتی عجیب ازان مییافتم و لیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه را مصروف باحیاء و مواظبت باذکار و دعوات ماثوره مینمودم و بسیاری از نوافل و سنن عملیه ضایع نمیشد و دل را طرفه رقت و صفائی و سینه را انشراحی بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد و انچه گفتم از مقوله ذکر النعیم من بضایع المساکین ست افسوس افسوس چه دانستم که کار باین ماندگی دل و مردگی و افسردگی که اکنون کشیده خواهد کشید و کام بلذت خود گرفته را باید با اینهمه تلخی

وزهر جانگداز ناکامی ساخت *

وَبِتُّ بِلَیلٍ ساوَرَتنِی عَسِیلَة		مِنَ الرُّقْشِ فِی اَنیابِهَا السُّمُّ نَاقِعُ

حسرت بی پایان وغم جانگزای انیست که درین گیرودار نفسی که باقی مانده باشد دیگر امید بهبود واهتزاز انفحه مقصود نیست *

کو فصل بهاری که زمی کام برآرم		چون شاخ گل از خرقه خود جام برآرم

صدق امیر المومنین علیه السلام حیث قال احذروا فرار النعیم فما کل شارد بمردود

آسایش ست انچه بخاطر نمیرسد		آن روزگار نیست که این آرزو کنم

وهم دران آوان از برکت تقوی وورعی که مرزوق شده بودم اوراد مسائل فروعیه عملیه که مواضع خلاف فقها بود اضطرابی وحیرتی رو میداد وخاطر مطمین بفتاوی فقها ومعمول بین الناس نمیشد ودر آن باب خوض عظیم کردم واحادیث را اصل وماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ طوسی را در مدرس مجدد الزمان آقا هادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی علیه الرحمه استفاده نمودم ونظر در رجال حدیث واستادان کردم ودر رجوع بکتب استدلالیه فقها وتشخیص طرق استنباط ایشان نمودم وبر کتب فروعیه حدیث گذشتم ودران باب جهد موفور کردم تا آنکه در مسایلی که مرا احتیاج الیه ومعمول به بود بقدر وسع اطمینانی حاصل آمد واز تقلید محض خاصه باختلاف آرا وعدم عصمت احدی از مفتیان که محض اقدام ست وموقف حیرت فی الجمله رهائی حاصل آمد ودران آوان بعد از نیم شب که والد مرحوم مرا بنجا میفرستد پیش ازانکه بنوافل مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل مبرور

مولانا محمد محسن کاشانیست نزد ایشان قرات کرده باتمام رسانیدم و باکثرت
اشاغل تحصیل و وظایف مرا شوقی موفور بصحبت مستعدان و موزونان بود
و با جماعتی ازان طایفه مختلط بودم روزی در منزل والد علامه مجمعی از مستعدان
متعقد بود مرا هم دران مجلس طلبیدند و از هر جا سخنان درمیان بود یکی از
حاضران این بیت ملا محتشم کاشی را برخواند *

ای قامت بلند قدان در کمند تو		رعنائی آفریده قد بلند تو

و بعضی از حضار تحسین بلیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان ملا محتشم
بنظر من در آمده شاعری باآن استادست اما کلامش بی نمک ست و نمقدار
از حلاوت که تدارک بی نمکی کند ندارد با آنکه نمک در سخن شاید که گلوسوز تر
باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند او انیمعنی مستنبط تواند شد دیگر تنها
مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را در کمند
افتاده گفتن باسلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبودی و گفتی ای که
بلند قدان در کمند تو اند این کلام پسندیده بودی حاضران تصدیق نمودند
پس متوجه من شده فرمود میدانم که از شاعری هنوز باز نیامده اگر توانی
درین غزل بیتی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید و چون نظر ایشان
بازمن افتاد دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بسجوان
و حجاب مکن این مطلع برخواندم *

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو		فریاد از تطاول مشکین کمند تو

حاضران از جا در آمدند و آفرینها گفتند تا ایشان در تحسین بودند

مرا بیت دیگر بخاطر رسیده بر خواندم +

شد رشک طور از آمدنت کوی عاشقان	آتش نشین که باد خورده جانها سپند تو

درین مرتبه والد علامه نیز از جا در آمد و تحسین کرده فرمود که آنچه میگفتم در شعر ملا محتشم نیست درین هست بیت دیگر بر خواندم +

مشکل شدست کار دل از عشق خوش شدم	شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

و همچنین باندک تاملی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم حضار گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن امروز مقدور نیست و والد فرمود که الحال ترا اجازت شعر گفتن دادم اما نه آنقدار که وقت ضائع کنی و قلمدانیکه در سرکار خود داشت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود +

در همان اوان مرا حادثهٔ سخت رسیده فترتی در احوال پدید آمد چون موسم بهار و خرمی روزگار بود با جمعی یاران خود بصحرا رفتم و اسب تاختم اسپ در دویدن بیفتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال باصلاح نیامد استادان ماهر معالجها میکردند و رنجی صعب کشیدم و پس از چندی که وجع تسکین یافته بود همچنان بیکاره و بارگردن بود چون خوی نوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و دران مصیبت و اندوه شعر بسیاری گفته ام از جمله مثنوی ساقی نامه است که افتتاح آن اینست +

خدایا توئی آگه از راز و بس	بهشت از تو دارند پاکان هوس
من و مستی و کنج میخانهٔ	به آزادیم خط پیمانهٔ

تخمینا یک هزار بیت است بغایت سنجیده و مستانه گفته شده

تا آنکه حق تعالی ازان درد و الم صحت بخشید و پراگندگی بجمعیت گرائید*

ذکر معدودی از افاضل معاصرین

اکنون برخی از افاضل و معارف که در صغر سن باصفهان ملاقات ایشان
نموده ام و هم دران آوان رحلت کرده اند بقلم آمد ازانجمله فاضل مرحوم
مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانیست که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین و
فقهای امامیه بود مولفات مشهوره دارد سه چهار نوبت ایشان را
دیده ام در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری درگذشت دیگر
عمدة السادات میرزا علاء الدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل
و اتقیا بود و با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعبادت و افاده
بسر میبرد و بر کتب متداوله شرعیه تعلیقات دارد و روزگاری باسودگی
و عزت داشت در همان آوان او نیز درگذشت و اولادش بمناصب
دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام نماند دیگر فاضل مبرور
شیخ جعفر علی قاضی ست وی از مشایخ بلده کمره و از اعاظم تلامذه استاد
العلما آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود در مدرس او جمعی کثیر
از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بعزت و احتشام داشت بمنصب
شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را بر نهج ستوده تقدیم کرد و از وفور
مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت که داشت بوزارت اعظم نوید
یافت بعض امرای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند در شکست
کار او کوشیدند و بادشاه را ازان اراده درگذرانیدند در سن کهولت

در گذشت و در حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والدم مرحوم مودت و الفت تمام داشت مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده دیگر برادر کهتر ایشان شیخ علیست او نیز در سلک فضلا بود و بعد از برادر خود بچند سال در گذشت دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحائی کاشانیست بزیور فضل و کمال آراسته تلمیذ و داماد مرحوم اقا حسین خوانساری و بغایت ستوده خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و نشات نفیسه دارد صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشانست +

پیوند الفت تو چو تار نظاره است	تا چشم میزنی بهم این رشته پاره است
بلبل بگل نشان وفا داز رنگ و بوی تو	پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشدم بهانهٔ از بهر بازگشت	دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو

در اصفهان با فاده مشغول بود تا در گذشت دیگر مولانای مغفور حاجی ابوتراب ست وی از صلحای دهر و از مصاحبان مولانا محمد باقر مجلسی بود با فادهٔ فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتمد علیه و روزگاری باسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر در گذشت فقیر چند نوبت ایشانرا دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود و بعد از پدر بچند سال در گذشت دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد ست خلف علامهٔ نحریر آقا حسین خوانساری و از اذکیائی علما بود طبعی بغایت دقیق و فکری عالی داشت در خدمت او بسیاری از فضلا استفید شدند در جوانی در گذشت فقیر در منزل والد بخدمت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف

میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس آباد معروف بود در اکثر علوم ماهر و بافاده مشغول و اوقاتی منتظم داشت با والد مرحوم مربوط بود تا رحلت نمود طبعش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست ؛

فصل گل و موسم بهارست	گلزار برنگ و بوی یارست
بی تو شب ماه تیره روزان	چون چشم سفید گشته تارست

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد ست خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود و بعد از تحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک و ریاضات برو غالب شد و طرفه شوری و استغراقی ویرا فرو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بحاجی عبدالقادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان میدانست و مریدان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود در عنفوان شباب درگذشت و پس از مدتی والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود و پسر دیگر مولانا محمد سعید مذکور آقا محمد است که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال دارد شنیده میشود که تا حال در حیات و بلاهیجان سکنی نموده دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی ست وی از مشاهیر طلبه و بغایت حمیده خصال بود و در اصفهان توطن اختیار کرد و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بوده تحصیل نموده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش مشهور است در هر ماه

یکدو نوبت بمنزل والد آمد چند روز توقف نمود الحق بغایت هموار و پرهیزگار
بود در اصفهان رحلت کرد این چند بیت از اشعار اوست

مثنوی

از گداز شمع باشد شعله را پایندگی	میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی
نی بکار خویش هم نی بکار دیگری	چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی

ایضا

دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد	اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد
چنین گر خواهش پیکان تیر او است جانم را	پس از مردن غبارم سنگ سنگ آهن ربا گردد

وله

صبحدم دریای خم آمد مرا مینا بسنگ	در چنین وقتی نباید هیچکس را پا بسنگ

توصیف اصفهان با ذکر شمه از محاسن دار السلطنت اصفهان

و در اصفهان انقدر از افاضل و مستعدان بودند که اگر استیفای اسامی ایشان
شود بطول انجامد والحق بآن جامعیت مصر اعظمی در معموره عالم نتوان یافت

دیار بها حل الشباب تمیمتی
و اول ارض مس جلدی ترابها

هوائی بان اعتدال و قوت و لطافت و آبی بآن گوارائی و شهری بان شکوه
و رونق و لطافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدیده
و انبوهی ناز و نعمت در ربع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت و تکمیل نفوس
و ابدان انسانیه از تاثیرات آن سرزمین ست همیشه منشائی افاضل و اکابر

و مستعدان و هنرمندان بوده و هر قدر در توصیف خصایص جمیله آن کوشیده شود هنوز ناگفته ماند اگر هوشمند جهاندیده آفاق گردیده بآن بلده رسیده اقامت نموده عمر و فرصت یافتی هر آینه بخصوصیات و جهات امتیاز آن بر کل جهان آگاه گشتی حسن معیشت دران برای فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل هر کمالی و هر گونه نعمتی میسر و آسان اهالی آن از هر طبقه بفراست و ذکا و مردی و مردمی و مروت آشنا جمهور خلقش بحلیه حیا و عفاف و رغبت بطاعات و مرضیات آراسته مدارس و معابد بیشمارش طول لیالی و ایام بریاضت و عبادت سعادتمندان و حق طلبان معموره و ببرکت معدلت سلاطین هوشمند دین پرور و ماثر علما و اکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم و قوانین ستوده و روشهای پسندیده منطبع و معمول و امور مکروه و اعمال مذمومه بغایت نادر و مستور بود و حکیم شفائی شاعر مشهور در یکی از مثنویات خود بقدر وسع توصیف آن نموده و گفته

مثنوی

گردون پدر است و مادر ارکان	فرزند به از پدر صفاهان
محکم چه بنای دو ستداری	در کنگره اش فلک حصاری
پر پیچ و خم است از ان حصارش	کاندر شکم است روزگارش
چه شرق و چه غرب را و روجای	یک کوچه گرفته هر دو با دای
از غایت بسط آن معظم	صد وقت درو شود و بیکدم
یک خانه طلوع بامداد است	یک کوچه شب سیاه زاد است

صد بار بر اوج سر کشد مهر | کش جای دگر نهان بود چهر
زان آب و هوا تبارک الله | کافشانده اوست جان آگاه
فطرت کل کس مبوبی خارش | ادراک گیاه کشت زارش
بر درگه این جهان حکمت | یونان باشد گدای فطرت
هر کوچه معلمی ستاده | هر گام فلاطنی فتاده
بازاریکان او خردمند | هم عقده گشای و هم رصد بند
او باش مجسطی آفرینند | اطفال شفا در آستینند
انهار بهشت اگر چهارست | خلدیست که نهر او هزارست

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثه روزگار بآن مصر اعظم از خرابی و ویرانی و پراگندگی ساکنان و دودمانهای قدیم رسید آنچه رسید

شعر

ولا بد ان تلقاک یوماً منیة | سواء علیها ان تجور و تعدل
از روی یار خرگهی ایوان همی بنیم تهی | وز قد آن سرو سهی خالی همی بنیم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی | بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن
بنوا قصوراً و فی تحت الثری سکنوا | ما بال ملکهم یحویهم الکفن

و هنوز هم که خرابی آن مصر جامع بنصاب کمال رسیده بهترین معمورهای عالمست کسی که اوضاع سابقه آنرا مشاهده نکرده باشد چون بآن دیار در آید چنان پندارد که چیزی کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و نیران ظلم عاملان اندک پستی گیرد بکمتر مدتی برونق و حالت نخستین باز آید و از اطراف جهان

رحال رجال شود عمرها الله تعالی بالعدل والانصاف *

نهضت راقم

در خدمت والد مرحوم از اصفهان بگیلان و ذکر معدودی از افاضل معاصرین رحمهم الله و رود بلاهیجان

مجملاً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام اراده رفتن بلاهیجان از خاطر سر بر زد و مرا همراه گرفته بآنصوب نهضت نمودند و در هر منزل بعد از نزول الهیات شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشان میخواندم و از افاضل و اعلام که دران سفر ملاقات شده فاضل محقق میرزا حسن خلف مرحوم مولانا عبدالرزاق لاهجیست در دار المومنین قم که موطنش بود در سن کهولت و اواخر حیات سعادت خدمت ایشان یافته ام در علم و تقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون شمع یقین در عقاید دینیه و جمال الصالحین در اعمال و رساله تقیه و غیر آن *

دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود همدران بلد بخدمت ایشان رسیده ام حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت دیگر از افاضل سید العلماء میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع معقول و منقول و از اتقیا بود در دار السلطنت قزوین ایشانرا دیده ام دیگر سید الافاضل میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی نحریر خاصه در فنون منقوله امام بود و شعر عربی و فارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده خصال بود همدران بلده ادراک صحبت ایشان نموده ام و این سهروردی عالیشان تا چند سال

قبل ازین در حیات بودند و درگذشتند ✤

بالجمله چون وصول بلاهیجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بخدمت
عم عالیمقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب
بیک سال در انجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم و والد مرحوم بمذاکره و
مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم و باشارت الد
رساله خلاصة الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بهواهای
دلکشا و منزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر میرسید
و صحبتهای خوش روی میداد ✤

ذکر شمه از احوال مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری
و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و اثمار گرم سیری
و سردسیری در ربع مسکون بی عدیل و نظیر ست عالمیست جداگانه مشابه
آن یافت نشود و شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مزینه و قلاع متینه
دارد و از قدیم الایام باز همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده اغلب
در میانه سه پادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوای در غایت
رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجه کمال و از
اکثر ممالک عالم ممتازست و در جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و صنایع
ضروریات آن ملک را هیچ گونه حاجت بخارج نیست و آنچه در اکثر ممالک
حاصل و مهیا نتواند شد انجا میسر و سهل الحصول و مقدر بهاست در اکثر

بیشههای آن از تراحم اشجار مجال عبور طیور و وحوش نیست و قوت نامیه بحدیست که یک قطعه سنگ در کوهسار و کف خاک در صحرای آن که ساده از گل و گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان بی خزان چون شمشاد و آزاد و نارنج و ترنج و امثال ذلک همیشه کوه و صحرا از مردمی فانیست و شوارع بلاد و قصباتش باوجود ازدحام پیاده و سوار همیشه پر گل و گیاه کثرت مکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن از حوصله شمار افزونست مردمش بوفور ذکا و هنر مشهور و به پرهیزگاری و غریب پروری معروف اند همیشه آن دیار مشحون بدانشمندان و اعلام روزگار بوده اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب آنست که پس از قرنی بسبب عفونت هوای دریا علت وبا کم یا بیش دران بلاد سرایت نموده جمعی تلف میشوند و رطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت شبنم خوابیدن زیر آسمان دشوارست بسا باشد که بطبع مردم بیگانه زیاده ملایمت نکند

مراجعت باصفهان
ذکر بعضے از افاضل اساتید اعلام

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق اراضی املاک موروثی که وجه معاش بدان بود عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیض مآب بودم و در عرض راه رساله تشریح افلاک و چند ذخیره در هیأت تعلیم فرمودند تا باصفهان رسیده دران بلده باز بشوقی تمام و جدی موفور بمذاکره و مباحثه مشغول شدم و روزگاری بجمعیت و آرام داشتم و در مدرس فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسن فسوی

باستفاده تفسیر بیضاوی و جامع الجوامع طبرسی و امور عامه شرح تجرید بردم و نزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب استبصار شیخ طوسی و شرح لمعه دمشقیه قرارت کردم ✤

دران زمان صیت دانش قدوة الحکما شیخ عنایت الله گیلانی رحمه الله که در اصفهان بافاده مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهان استفاده ساخت در خدمت ایشان منطق تجرید که از نفائس کتب منطق است باکتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند در اصفهان بود نسبت استفاده درمیان بود پس عازم گیلان شده در قزوین رحلت کرد وی از تلامذه میر قوام الدین حکیم مشهور و در حکمیات و سایر فنون استاد و حاوی مآثر حکما بود و در تحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیم کشید ذوقی عجیب و ملکه قوی داشت فقهای ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانچه رسم ایشان ست نسبتش بعقاید حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند و حاشاه عن الانحراف ✤

پس بخدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعاظم علما و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباحثه منیر نمود باستفاده مشغول شدم و شرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم شفقتی عظیم بمن داشت در هیچ فنی از علوم نبود که استحضارش بکمال نباشد مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه انطباق داده علوی عظیم در اظهار مراتب ثلاثه توحید داشت قوت تقریر و مباحثه اش بمثابه بود که احدی

از اصحاب جدل را نزد او یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفاده فقیر و شفقت ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود بعض طلبه ظاهر وی را نیز غایة بعقاید غیر مستفاده از شرع اقدس نسبت میدادند *

والناس اعداء ما جهلوا

و از افاضل روزگار دران بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی آقا حسین طاب ثراه بود و از غایت اشتهار بی نیاز از توصیف است فقیر اگرچه بسعادت استفاده از ایشان نرسیده ام لیکن یکبار شرف حضور مجلس ایشان دریافته در سن کهولت با صفهان رحلت نمود و در جوار والد خود مدفون گردید روزگاری بافاده و عزت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس و حمیده خصال بود *

دیگر از علمای عالیشان اخوند مولانا محمد گیلانی مشهور بسراب بود وی از مجتهدین عصر و صاحب ورع و زهد تمام و مدتها بود که در اصفهان متوطن شده بافاده مشغول و روزگاری مهیا داشت با والد مرحوم ایشان را الفت و صداقتی خاص بود مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسایل نموده در کبر سن رحلت نمود و دران بلده مدفون شد *

و دران اوان فقیر را بتحصیل علم طب میل افتاد قدری از کلیات قانون و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحای مشهور که طبیبی دانشمند معمر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطبای آن شهر می پرداخت استفاده نمودم شبی بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمده به

در اطراف من کتابهای طب بود و بآنها مشغول بودم چون سوال نموده معلوم شد که بآن فن فرو رفته ام مرا از آن همه اهتمام و غور دران منع فرموده گفت اگر کسی را اعتماد بصحت باشد آنچه مطلب در دست اما ترا آن یقین و اعتماد بطول مدت عمر از کجا حاصل آمده من چنین می بینم که نفس تو بدن ترا میخورد و میگدازد چنانکه شمشیر تیز نیام خود را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس و آنچه گفتم بگوش این نگفت و بگریست و مرا نوازش و دعا نموده برخاست ❊

پس از چندی بخدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلف میرزا ابوالحسن قاینی که در ریاضیات و اوستاد حکمت نادرهٔ زمان بود رفته مدتی بتحصیل و تنقیح رسایل هیأت و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر مجسطی و قوانین حسابیه پرداختم و فاضل مذکور تا ده سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نموده ❊

استعلام و توغل راقم
در حقایق ادیان مختلفه و آرای متخالفه تا نیمه غریب

پس شوق باطلاع بر مسایل و حقایق ادیان مختلفه و اصحاب ملل پدید آمد و با علمای طبقهٔ نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک آزمودم یکی از میان ایشان امتیاز داشت و او را خلیفه آوانوس گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و منطق و هیأت و هندسه مربوط بود و بعض کتب اسلامی نیز بمطالعه اش رسیده بود و شوقی بتحقیق بعض مطالب داشت و از خوف و عدم التفات علمای اسلام بآن طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت مرا مغتنم شمرد

و پس از چندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار
پیدا کرد و من انجیل از او آموختم و بشروح آن پی بردم و تحقیق عقاید فروعات
ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی
از من تحقیقات مینمود و مکرر بتقریرات مختلفه حقیقت اسلام را با او تمام کردم
و او را سخنی نماند و ملزم شد لیکن توفیق هدایت بظاهر درنیافت تا وفات کرد*
و در میان یهود ساکنه اصفهان که از عهد موسی علیه السلام بزعم خود
ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلم ایشان بود او را مطمین ساختم و مکرر
پوشیده بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم و از او توریت بیاموختم
و ترجمهٔ آن را نویسانیدم و از حقیقت انچه در دست ایشان ست آگاه شدم
لیکن آن طبقه را بغایت عدیم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتم غباوت
و تصلب ایشان را در جهل پایانی نیست +

و همچنین باختلافات مذهب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه و سخنان هر یک
را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی مییافتم
که ربطی بمذهب خود داشت با او صحبت میداشتم و استعلام مقاصد و سخنان او
مینمودم و درین وادی مرا با ارباب آرای مختلفه آن مقدار گفت و شنود
روی داده که خدا داند و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را درس میگفتم
و حواشی و تعلیقات مینوشتم و بتقریبات رسایل منفرده در تحقیقات مختلفه
تحریر مینمودم و اکثر را اول بنظر فضلای آن فن رسانیده اطمینان حاصل میکردم
و همه مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تایید الهی تا این زمان هرگز نشد

که در موضعی از مصنفات من سقمی وخطائی ظاهر شود من الله التایید به الاعتصام

سانحه انجذاب نفسانی سانحه احسانی

دوران ایام از حوادث وواردات غریبه جذبه حسنی و شیوه زیبا شمایلی بود که دل را آشفته ساخت ❊

بنمودمی نشانی ز جمال دوست لیکن	دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم

زاویه نشینان کاخ دماغ را طرفه شوری در افتاد و از دل هیبت دار فتنه و آشوبی برخاست ❊

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم	اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

عندلیب دل شوریده حال بگلبانگ بلند این پرده سرائیدن گرفت ❊

فاش میگویم واز گفته خود دلشادم	بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار	چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

طرفه تر آنکه دل افتادگان وخاک نشینان آن سرکوی از چند و چون بیرون بود و این بیت ورد زبان من ❊

ای گل نه همین معرکه من تو گرم ست	هنگامه صد سوخته خرمن تو گرم ست

شبی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق بباغی رفتم مولانا علی کوساری اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری ومعنوی و نادره روزگار بود و در حسن صوت و سرائیدن نغمه اش ثانی معجزه داودی حاضر بود نیم شب پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت ❊

امشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را		تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

این سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کالبد عنصری را سلطان روح تهی ساخته باشد و تا صبح ترانه او همین بیت بود میگفت و خاموش میشد و پس از لحظه جان سرائیدن میگرفت ✣

پس از چندی مرا عارضه صعب پیش آمد شبی وجعی در مفاصل پدید آمد و صبح شدت نموده تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعی از اطبا بمعالجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و برمن بسبب هجوم هموم و احزان دشوار بود از جمله اطبا میرزا شریف خلف حکیم جلال الدین مشهور که از حذاق اطبا و بحلیه حلم و صلاح آراستگی داشت تعهد معالجه تدبیرات دیگر نمود و مشغول شد دو سه روز چون برین بگذشت طبیب مزبور خود بهمان آزار مبتلا شده بر بستر افتاد و من دران حال غزلی گفتم که مطلع آن اینست ✣

مطلع غزل

بجرم عشق اگر کشتی مرا ممنون احسانم		گناه زاهد بیدرد یارب چیست حیرانم

وازین غزل ست ✣

کتاب عشق لوح دل بود در مکتب هستی		نکو کردی بسطر تن کشیدی خط ابطالم

پس از دو ماه حق تعالی ازان وجع مرا شفا بخشید و باز بتعلیم پرداختم ✣

تدوین دیوان اشعار

ذکر خلاصه ادوار میر عبدالغنی مرحوم

در اثنای آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن نا

نداشتم دیگران مینوشتند و آن اشعار را الحق با ورودی و اثری دیگر ست پس
اشعاری که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود فراهم آورده دیوانی مرتب شد
مشتمل بر قصاید و مثنوی و غزلیات و رباعیات و تخمیناً هفت هشت هزار
بیت و آن اول دیوان این خاکسارست و در میانهٔ مستعدان آن ملک اول شد
در رغبت بگفتن و صحبت شعر افزونی گرفت و شعر درست مستحسن را
در مذاق من طرفه تاثیری بود *

و از ان همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان دریافته ام یک کس را
دیده ام که بجمیع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسید و حق سخن او را
ادا میتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان در پایهٔ او ندیده ام وی میر عبدالغنی
تفرشی ست از احفاد فاضل مرحوم میر عبدالغنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم
همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و درگذشته
بالجمله میر عبدالغنی که از دوستان و معاشران فقیر بود بمضمون الولد الحر
یقتدی بابا الغر باوصاف کمالات آراسته سلیقه در نهایت استقامت
و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متداولات علمیه را طی نموده در شعور
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع افکار
افکارش بیک صد بیت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت و حلاوت و کیفیت
سخنش را نسبتی باشعار همگنان نبود و در نکته پروری و در سخن رسی نظیر او را
ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر بذوق سخن سنجی او شعر بسیاری میگفتم و او را
باین عظیم الفتی بود و این رباعی از ایشان ست *

رباعی

عمری بره وفا نشستیم عبث		دل خبره تو بدیگری نه بستیم عبث
در کوی تو قرب هر سگی بیش از ماست		با اینهمه استخوان شکستیم عبث

تا آنکه در شباب باصفهان درگذشت وداغ فراق بر دل احباب گذاشت

اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلی علیین *

حرکت راقم حروف

از اصفهان بدار الفضل شیراز و ذکر بعضی دیگر از اساتید اعلام و افاضل کرام

پس بتقریب نهضت چند کس از دوستان و یاران آزاده بصوب دار الافاضل شیراز مراسم شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بعد از التماس اجازت از والدین روانه آنصوب شدم و بآن بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان و مستعدان انجا دریافتم و بآن سرزمین مرا انسی و الفتی پدید آمد و تا بوده ام وقت من خوش بوده دار الملک شیراز از بلاد معتبرهٔ فارس و تا بوده چه در اسلام و چه پیش از اسلام مجمع و مسکن افاضل و موبدان بوده اگرچه در آب و هوای آن قوت و لطافت چندان نیست اما باعتدال ست و بغایت معمور و موفور النعم معابد و مدارس و بقاع الخیر دران بسیار و گوشهای بکیفیت دل نشین دارد و شیخ سعدی شیرازی فرموده

اگر مصر و شام ست اگر بر و بحر		همه روستاق ست شیراز شهر

بالجمله مولانای اعظم استاد العلماء مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله دران شهر بود و بسماع کتاب اصول کافی در درس ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات شبانه روزی در خدمت او استفاده میکردم و نسبت بمن اشفاقی عظیم داشت

فاضل مذکور از نوادر روزگار بود تتبعی عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل نفس ریاضتها کشیده بمشایخ و اولیا اخلاصی عظیم داشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود قریب بیکصد و سی سال عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیر خواهی عباد نمود و چند رساله در حدیث و حکم و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر بآن بلده رحلت کرد ✣

دیگر از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع المعقول و المنقول اخوند مسیحای فسوی علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین خوانساری و قدوه فضلای عهد و بجدت ذهن و حسن سلیقه و تبحر در جمیع علوم اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بجنابش مرجوع و مدرسش مجمع طلبهٔ آفاق بود مدتی در خدمت ایشان بمذاکره و مباحثه پرداختم و طبیعیات شفا و الهیات شرح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفاده نمودم تا آنکه ببلده فسا رفته برحمت ایزدی پیوست و الحق از نحاریر فضلای عالیشان بود و فکری رسا و سلیقهٔ مستقیم و طبعی شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و معما و منشآت عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود قصائد عربی در مدح امیر المؤمنین علیه السلام دارد و بغایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار شایسته شوخ دارد معنی تخلص ایشان ست ✣

شد گرم جگر سوز بهم آن دو شرابی	مستغنی از آن دست که گردید کبابی

فردیست که آن سیب ذقن گشته گلابی		از تربیت آب حیات گل رویش

دیگر از مشاهیر فضلای آن بلده مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمه بود وی از فحول علما و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد محسن کاشانی رحمه الله بود بخدمت ایشان رفته مدتی باستفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذرانیدن کتاب وافی که از مصنفات ملا محسن مرحوم ست اجازتی مفصله بجهت فقیر مرقوم فرموده بود تا آنکه در سن کهولت درگذشت +

دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود بغایت دانشمند و عرفانی بکمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق و قدری از قانون خوانده ام هم دران بلده بعالم بقا پیوست +

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه علم و سداد آراسته مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و درگذشت +

دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکاکی بود موحدی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوند مسیحای فسائی و دیگران بود و نسبت ارادت بسلسله مشائخ درست نموده در لباس ایشان میزیست بغایت عالی فطرت و صافی طویت و خجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در دلها داشت پیوسته دوستی و مصاحبت با فقیر می نمود تا آنکه در استیلای افاغنه بشیراز درجه شهادت یافت شعر بغایت نیکو گفتی این چند بیت ثبت شد +

که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من		دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من

بدن مصر و هوی فرعون و هامان نفس و من موسی	خیال و وهمها سحر و دلیل من عصای من
چو نفی نفی اثبا تست از مردن نمی ترسم	بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من
گذشتن از سراب سهر دهمن حیدری وارد	ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من

در نظم اشعار شکیب تخلص او ست *

دیگر سید السادات والافاضل میرزا مهدی نسابه بود منصب شیخ الاسلامی بایشان مرجوع شد و بغایت جلیل القدر و سلسلهٔ ایشان دران بلده بجلالت حسب و نسب مشهور اند با فقیر محبت و الفتی تمام داشت و اولاد و احفاد آن سلسله همه از مستعدان و معاشران من بودند و آن سید عالیشان نیز در فتنهٔ شیراز بدرجهٔ شهادت فایز گردید *

دیگر از مستعدان سکنهٔ شیراز که با من انس تمام داشت میرزا ابو طالب شولستانی بود و سلیقه درست و اخلاق ستوده داشت بصحبت مستعدان و مذاکرهٔ علوم و عبادات میگذرانید و بعد از حرکت فقیر از آن ولایت باصفهان تا در حیات بود همیشه ابواب مصادقت و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار فقیر را جمع نموده بود *

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید و در ضمن آن سوال از جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسمعیل نموده و خواهش محاکمه در شعر ایشان که آیا سخن کدام یک رجحان دارد فرموده و دران مکتوب مسطور بود که درمیان جمعی بر سر این ترجیح مکابره است و طرفین رضا بمحاکمهٔ تو داده فقیر جواب او نوشته این قطعهٔ منظوم در مراسله مندرج ساخته باو فرستادم

مثنوی

دوش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست — وز شرح کمال خردش ناطقه لالست

آمد برم قاصد فرخنده سروشی — با نامهٔ عذبی که بگر آب زلالست

نثرش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر — هر سطری ازان در نظرم عقدهٔ لالست

بگشودم و برخواندم و سنجیده و دیدم — کز بنده رهی حاصل آن نامه سوالست

کامروز درین ناحیه عاشق سخنان را — غوغا بسر شعر جمالست و کمالست

القصه درین مسئله یاران دو گروهند — در حجت ترجیح یکی زین دو جدالست

این شعر بدر آورد و آن شعر پسر را — یکسو نشد این مشغله امروز دو سالست

راضی شده اند آنهمه یاران مجادل — کز کلک تو حکمی که رسد وحی مثالست

بگشادلی پاسخ سنجیده پیر خویش — سیمرغ خیالم که سپهرش ته بالست

مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم — گر معجزه گفتن نتوان سحر حلالست

دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه — در مملکت شوکتشان کوس دوالست

آن هر دو بفضل آیت و برهان و بلاغت — در حجلهٔ آن هر دو پریزاده خیالست

غرائی هر مطلع شان مهر سپهریست — سیرابی هر مصرع شان تیغ مثالست

شعر شعرائی که قرینند بایشان — نسبت بگهر سنجی آن هر دو سفالست

در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها — بر پیچ و خم از خجلت آن هر دو چو نالست

جمع آنهمه اتقان بلطافت که نمودند — پیش دم شان نافه بهر دشت شمالست

هر صفحه ز مشکین رقم آن دو گهر سنج — چون عارض خوبان همه خط و همه خالست

اما چو کسی دیدهٔ انصاف کشاید — این مطلع من آئینهٔ شاهد حالست

در شعر جمال ار چه جمالی بکمالست / اما نه بزیبائی ابکار کمالست

لفظش بصفا آینهٔ شاهد معنیست / معنی بشکوهیست که طغرای جلالست

هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکست / هر نقطهٔ او شوخ‌تر از چشم غزالست

فیض رقمش از تتق غیب بهر وشت / مد قلمش در افق فضل هلالست

صد بار ز سر تا بسر دیوانش گذشتیم / لیلیست که سر تا بقدم غنج و دلالست

دریوزه گر رشحهٔ او بید حریفان / الحق رگ ابر قلمش سحر نوالست

استاد سخن گرچه جمالست ولیکن / تکمیل همان طرز و روش کار کمالست

تحقیق در اقوال دو استاد حزین را / این ست که گفتیم و جز این محض جدالست

رای همه این بوده که خلاق معانی / آخر نه خطا فهمی از اصحاب کمالست

معیار کمالم من و با من دگران را / در پلهٔ میزان خود اندیشه و بالست

این نامه نوشتم بشب هفتم شوال / ماه این هزار و صد و سی و دو بسالست ۱۱۳۲

و در دار العلم شیراز بسیاری از مستعدان و اهل عرفان با من معاشر بودند که ذکر ایشان موجب اطناب عظیم ست و هوای بلده با دماغ موافقت تمام دارد چنانکه هر چند کسی بمطالعه و فکر دقیق پردازد ملال حادث نمیشود و در ایام اقامت آنجا مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر تدقیق در آمد که احصای آن عسیر ست و گاهی بگوشهای دلنشین و مکانهای خوش منفرج رفته با احباب صحبتهای بفیض میداشتم ✢

سانحهٔ غریبه

روزی در یکی از بقاع شریفهٔ آن شهر نشسته بودم که حالتی غریب مشاهده افتاد مردی را دیدم معرفت [illegible] دوست خود کار و داشت

وبقوت تمام براندام خود میزد و خون از وی جاری بود زخمهای کاری بشمار
برتن و سر وروی خود داشت و همچنان دران کار بود و هر زخم که بر خود میزد
ظاهر میشد که راحت و لذت می یابد و اصلا سخنی نمیگفت از حال او پرسیدم
گفتند اسمعیل نام دارد و بکسی عاشق بود او وفات یافت چون این آگاه شد
بیهوش شد چون بخود آمد مجنون شده بود جامه بردرید و کاردها بگرفت و
چند روزست که درین کارست گفتم چرا کاردها از دست او نمی ستانند گفتند
قوتش بحدیست که کارد از دستش بیرون کردن بغایت مشکل ست و
چندین کس اورا افگندند و خواستند که کارد بگیرند عجز کردو حالتی مشاهده شد
که گفتند اگر کارد بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس اورا واگذاشتند و عجیب تر
انیست که زخمی که صبح بر خود زند اگر دیگر باره برهمان موضع نزند بوقت عصر
التیام مییابد پس متفحص حال او شدم بعد از سه روز در بیرون شهر کاردی
بر پهلوی او رسیده احشای او قطع شد و بفتاد و جان تسلیم کرد ✝

آنانکه غم عشق گزیدند همه در معرکه دو کون فتح از عشق ست	در کوی شهادت آرمیدند همه با آنکه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان رفتن از بیضا بار و کان شیراز

پس از شیراز بمحال بیضای فارس حرکت کردم و دران محال درین زمان شهری
نمانده اما مشتمل ست بر قرای معموره بسیار و در خوشی آب و هوا ممتازست
مکانهای بکیفیت و شکارگاههای خوش ... حدود ... نرم

و در انجا بود سید فاضل ادیب حسیب جلیل نحریر صدر الدین سید علی خان بن
سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله و وی از احفاد استاد البشر امیر غیاث الدین
منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانه روزگار بود و شعر
عربی را ببلاغت و متانتی که باید گفتی و صاحب دیوان ست و در سنجیدن
دقایق شعر عربی مثل او ندیده ام و از مصنفات اوست شرح مبسوط بر صحیفه
کامله و کتاب بدیعیه و غیر آن بغایت عالی همت و ستوده صفات و الحق
نادره روزگار بود از مکه معظمه باصفهان آمد و از سلطان مغفور احترام یافت
منصب صدارت را اراده تفویض باو داشتند خواهندگان آن منصب
کوششها کردند و وسیله ها برانگیختند علو همت آن سید عالیشان از معامله
دنیا طلبان پهلو تهی نموده بشیراز و بیضا رفته عزلت گزید تا برحمت ایزدی
پیوست القصه چند روز بصحبت ایشان فیضیاب شدم و مودت و عاطفتی
تمام بمن داشت ❊

و حاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز دران محال متوطن بود نزد
من آمد و بمباحثه شرح تجرید و استبصار حدیث پرداخت و در میانه الفت
عظیمه پدید آمده او بغایت حمیده خصال و عالی فطرت و از دنیا گذشته
و جهان دیده بود و من حاشیه بر امور عامه شرح تجرید و رساله تحقیق غنا
و رساله منطق را در انجا نوشته ام ❊

و دران محال دانشمندی از مجوس بود که وی را دستور گفتندی و عادت
مجوس هست که علمای خود را دستور خوانند با من آشنا شد و تحقیق اصول

و فروع و اخبار آن مذهب انچه میدانست از وی کردم بمذهب خود آگاه بود و طبعی مستقیم و زهدی بکمال داشت ❊

و از انجا بار دکان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی را که از عباد و علمای دعوت و اعداد و حروف بود و در نجوم دستگاهی عالی داشت بدیدم و مدتی معاشر و مصاحبت بود و از وی استفاده بعض غوامض کرده ام و در همان آوان در سن نود سالگی برحمت حق پیوست ❊

و دران قصبه میر عبدالنبی اصفهانی را که ساکن کام فیروز فارس بود بدیدم و مدتی معاشر بود وی سید صالح ادیب محدث فقیه بود و تتبع بسیار داشت دران آوان رساله در مواریث نوشته بود بنظر فقیر رسانید بغایت منقح نوشته بود ❊

مراجعت بشیراز

حرکت از شیراز بفسا - ذکر شیخ عارف شیخ سلام الله - ورود بلده کازرون

و از انجا باز بشیراز معاودت کردم چون در بین مطالعه کتب مختلفه بعض کلمات نادره و تحقیقات شریفه و فوائد جلیله نفیسه دریافته میشد که همه وقت ظفر بر آنها میسر نیست و کمتر کسی را از متتبعین روزگار حاصل میتواند شد و بخاطر قاصر نیز بسیاری از فوائد و نکات شریفه و تحقیقات عالیه متفرقه میرسید خواستم که مجموعه مرتب سازم که مشتمل بر نفایس و نوادر باشد و بر جوامع مشهوره افاضل سلف راجح آید پس شروع در تحریر آن کردم و بمدة العمر موسوم ساختم و بتدریج انچه لایق سیاق آن بود دران مندرج میشد در سفر فارس معتدابها از ان نوشته شد و همچنین تا ابتدای سال خمس و ثلثین و مایة بعد الالف

تخمینا بهفت هزار بیت رسیده بود که دران سال سانحه اصفهان روی داد وبا کتابخانه فقیر وانچه بود بغارت رفت ومرا بر تلف شدن آن نسخه تاسفست چه اگر انجام مییافت وبنظر افاضل جهان میرسید آنرا لایق ذخیره خزاین سلاطین قدرشناس می یافتند ✣

بالجمله از شیراز ببلده فسا که از کرمسیرات فارس ست رفتم وازانجا عزم ببلده کازرون کردم دران حدود حقیقت حال عارف ربانی قدوة الکاملین شیخ سلام الله شولستانی شیرازی که دران حدود انزوا از خلق گزیده در کوهی مقام گرفته بود دریافتم وبخدمتش شتافتم وازانچه تصور حال کبرای اولیا نموده بودم ودرجهان نشان ایشان کمتر یافت شود اورا زیاده یافتم سلسله مشایخ وی تا معروف کرخی قدس الله ارواحهم نسق النظام بود بالجمله چندی درقریه که قریب بآن مقام بود توقف داشتم وروزها ادراک سعادت خدمتش میکردم تا آخر باعدم قابلیت ارادت واخلاص مراکه از صفای طویت بود قبول نمود وشفقت وعاطفت کریمانه فرمود چند شبانروز درهمان مکان بسر بردم وتمنای آن بود که درهمان مقام ایام حیات بگذرانم رضا نداد وازانجا بنوازش بسیار رخصت فرمود وتا این زمان توفیق حصول سعادتی اگر میسر شده باشد از برکات همت ونظر اشفاق آن یگانه آفاق میدانم وزبان باین مضمون ناطق ست ✣

هر چند پیر وخسته دل وناتوان شدم	هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
آنروز بر دلم در معنی گشوده شد	کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

پس بگازرون رفتم از اعیان آن شهر خواجه حسام الدین گازرونی بود و بیا از جوانان روزگار دیده ام و با من دوستی تمام داشت و از طلبهٔ آن شهر مولانا محمد یوسف عارف گازرونی بود بمراتب متداوله مربوط و خطی بغایت نیکو داشت و طبعش قادر بر نظم و بغایت درویش منش و پاکیزه اختلاط بود در ایام استیلای افاغنه بشیراز رحلت کرد +

وصول بشولستان و جهرم

رسیدن ببلدهٔ داراب - ورود ببلده لار - در آمدن به بندر عباسی و بعزم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا - افتادن بساحل عمان و ورود بمسقط - ورود به بحرین - ورود به بندر کنگ

پس از انجا بشولستان و بلده جهرم رفتم و از صلحا و علمای آنجا سید عبد الحسین و مولانا محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بغایت پرهیزگار بودند

پس بداراب که از منزهات آن گرم سیرست رفتم و الحق بغایت خرم و معمورست رسالهٔ لوامع مشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رسالهٔ دیگر در بعض مسائل الٰهیه در انجا نوشته ام +

پس بخطه لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود مروت و همت بسیار داشت و خالی از فطانت و استعدادی نبود +

و هم از اعیان آن بلد بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستگاهی عظیم و از دنیاداران روزگار بود ادنی از چاکران و گماشتگان او صاحبان مال و جاهی موفور بودند و هر دو با من مودت و الفت بسیار داشتند میرزا اشرف جهان

در آخر سال که بنجف اشرف رسیدم آنجا دیدم که ترک دنیا کرده بلباس فقر در آن آستانهٔ مقدسه مجاور بوده همانجا مدفون شد و هم در اواخر که نوبت دیگر به لار وارد شدم میر محمد تقی مذکور فوت شده پسرش میر محمد نام که بغایت اهل و ستوده صفات بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبانروزی شده در زمرهٔ مستحقین آن شهر بود ؛

و از افاضل آن بلده مولانا نصر الله لاری بود تلمذ در خدمت بسیاری از مشاهیر فضلا نموده در فنون علم مهارت داشت و در ان بلده تا بودم اغلب با من صحبت میداشت ؛

پس از انجا به بندر عباسی رفتم چند کشتی روانهٔ مکهٔ معظمه بود مراهم همت مصروف آن شد که با قلیل زادی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی در آمدم هوای دریا و اوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و رنجی سخت کشیدم و پس از چند روز باران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع از حیات بریدند حق تعالی نجات داد و بعد از مشقت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که اکثر خوارج و قطاع الطریق بحر اند کشتی بگرفتند و اموال بغارت بردند و مرا در ان صحرا گذاشتند و برفتند پس از چند روز به مشقت تمام بمسکت که مسقط مشهور و از شهرهای ایشان ست رسیدم و مدت یک ماه توقف کردم که اندک آسودگی حاصل آمد و در ان سال موسم سفر حجاز دمافت آن نماند عزم مراجعت کردم و ناچار بکشتی سوار شده بجزیرهٔ بحرین آمدم سکنهٔ آنجا اهل ایمان و صلحا می باشند و علوم عربیت و فقه و حدیث فی الجمله رواجی دارد و از علما

و اعیان آنجا بود و شیخ محمد شیخ الاسلام با من الفتی تمام بهم رسانید و بالتماس او قریب یک ماه توقف کردم طول آن جزیره تخمین ده فرسنگ و عرضش چهار فرسنگ ست و همه نخلستان و معمورست و کثرت مردم بسیار و انهار خوشگوار دارد اما هوایش بغایت گرم و بسبب احاطهٔ دریا ناموافق ست ❊

پس بکشتی در آمده به بندر معمورهٔ کنگ که بهترین سواحل فارس ست رسیدم و از آنجا عازم سردسیرات فارس شدم و دران سفر کمتر ناحیه از مملکت فارس مانده باشد که ندیده باشم ❊

معاودت بشیراز

ورود بدار العبادهٔ یزد و مراجعت باصفهان

پس بشیراز آمدم و خاطر بدان متعلق شده بود که ترک معاشرت خلق و سکنی در معمورها کرده دریکی از جبال که نباتی و آبی داشته باشد انزوا گزینم و بانچه رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم و بیکباره دل از الفت خلق و اوضاع روزگار متنفر و منزجر شده بود احوال دنیا را با طبع خود ملائم نمی یافتم و هرجا می شنیدم که درکوهی غاری و چشمهٔ و چند درختی هست بدیدن آن رغبت میکردم و عزم مقام دران مکان می نمودم آشنایان و پیوستگان مانع می آمدند و الفت والدین و افراط محبت ایشان نیز مانعی قوی بود ❊ و در شیراز بودم که یکی از مرسلات الدم حوم رسید در عنوان آن این رباعی نوشته بود ❊

رباعی

در دل ز فراق خستگیها دارم	در کار ز چرخ بستگیها دارم

با این همه غم تو نیستی همان دو فا		مشکل که جز این شکستگیها دارم

و دران سخنان درج بود که دل الفت سرشت را بسی آرام کرد پس عزم اصفهان کردم و براه دار العبادت یزد روانه شدم ٭

دران شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردمی نیکوخصال ستوده اطوار داشت و از بلاد نفیسهٔ عراق ست و دران جا بود رستم مجوسی منجم مشهور کتب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و بهیات و نجوم و رمل و حساب و ضوابط رصدیه ماهر بود با او صحبت بسیار داشتم و رصدی که اشهرت مجوسی درسی و چهار هزار سال پیش از این نوشته نزد وی بدیدم و بنظر اجمالی در آورده قصور و نقص بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تاریخ خلقت کیومرث که نزد ایشان ابو البشر و آدم عبارت از وست نهاده بود و بزعم وی چهار هزار سال و کسری ازان گذشته و این خالی از غرابتی نیست چه جمهور متاخرین مجوس ابتدای خلقت بشر را این مقدار نمیدانند ٭

مراجعت باصفهان

ذکر استاد اجل مولانا محمد صادق رحمه الله - ترتیب دیوان ثانی

پس از انجا عازم اصفهان شدم و بخدمت والدین و ملاقات اخوان و احباب رسیدم و این از نعمتهای گرانمایه بود و همچنان در مباحثه و مطالعه و تحریر مقاصد و مسائل علمیه مستغرق بودم و با مستعدان آن شهر معظم صحبت میداشتم دران وقت والدین خواستند که تاهل اختیار کنم و دران مبالغه داشتند و جمعی از اکفا و اعیان خواهش به نسبت نمودند و مرا به سبب

اشتغال و شوق مفرط العلم رضا بآن نبوده و آنرا عایق فرصت نافع می پنداشتم و تجرد و الفراغ و آزادگی انسب یافته چندانکه جهد نمودند راضی نشدم ❊

پس بخدمت سلطان المحققین افضل الحکماء الراسخین المولی الاعظم و البحر الاعلم مظهر المعارف و الحقایق مکمل علوم السوالف و اللواحق محی الحکمت ابو الفضائل مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه که از متوطنین اصفهان و بتدریس زمره از اذکیای افاضل می پرداخت رسیده باستفاده مشغول شدم وی از اساطین حکما بود و قرنها باید که مثل او کسی از میان دانشمندان برخیزد و بمن عاطفتی بی پایان داشت و در خدمتش کتب مشهوره و غیر مشهوره حکمیه نظریه و عملیه بسیار خوانده ام و حق آن فیلسوف کامل برمن زیاده از استادان دیگر ست و تا هنگام رحلت استفادهٔ من از خدمت ایشان منقطع نشد در سال اربع و ثلثین و مایه بعد الالف هنگام محاصرهٔ اصفهان برحمت ایزدی پیوست و در ان آوان رساله موسومه بتوفیق که در توافق حکمت و شریعه است و رساله توجیه کلام قدمای حکمای مجوس در مبداء عالم و حواشی بر شرح حکمت اشراق و روایح الجنان و رساله ابطال تناسخ برای طبیعیین و شرح رساله کلمة التصوف شیخ اشراق و حاشیه بر الهیات شفا و فراید الفوائد حاشیه بر شرح هیاکل النور و رساله در مدارج حروف و فرسنامه تحریر نموده ام و غیر اینها از مصنفات بسیار و جواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت و در این ایام بیاد ندارم جملگی آنها نیستم و اشعاری که در آن مدت وارد خاطر شده بود باز فراهم آورده دیوانی شد تخمیناً ده هزار بیت و این دوم دیوان این بیمقدار ست

و مثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی بتذکرة العاشقین نیز دراصفهان شروع افتاد و افتتاح آن این ست ؛

مثنوی

ساقی ز مئ موحدانه	ظلمت بر شرک از میانه
با تیره دلان چو لمعهٔ نور	در نیم شبان تجلی طور
دروه که ز خود کرانه گیریم	بی خود ره آن یگانه گیریم
مطرب دم دلکشی به نی کن	این تیره شب فراق طی کن
از صبح وصال پرده برگیر	شام غم هجر در سحر گیر
تا باز رهم ازین جدائی	گیرم سر کوی آشنائی
ساقی قدحی می مغانه	سرجوش خم شرابخانه
در کام حزین تشنه لب کن	نذر دل آتشین نسب کن
تا رخت کشم بعالم آب	آسوده شوم ازین تب و تاب
مطرب نفست جلای جانهاست	با مرده دلان دم مسیحاست
تنگیم چو خون مرده در پوست	نشتر برگ فسرده نیکوست
دل مرده تن فسرده گور ست	آواز نی تو بانگ صور ست

این مثنوی بتخمین یکهزار بیت ست و متضمن حکایتی ست که منقول ست از اصمعی که در طریق طائف سنگی دیدم بران این بیت نوشته بود ؛

شعر

الا یا معشر العشاق بالله خبروا	اذا اشتد عشق بالفتی کیف یصنع

و تمام قصه مشهور است ٭

رحلت والد علامه طاب ثراه

نهضت راقم از اصفهان بشیراز - تدوین دیوان ثالث

بالجمله در اصفهان ایام بآرامی گذران بود تا آنکه بتاریخ سبع و عشرین و مائة بعد الالف والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت بجوار رحمت حق پیوست و از آن حادثه اختلالی در احوال پدید آمد و بعد از دو سال والدهٔ مرحومه نیز رحلت نمود جدهٔ مادری که ضعیفه پیر بود با جمعی وابستگان دران خانه ماندند و هر دو برادر نیز بتحصیل مشغول و بغایت اهل و ستوده اطوار و نسبت بمن نیکوکار بودند ازین حوادث مرا دماغ شوریده شده بسر بردن دران منزل دشوار گشت باز عزیمت شیراز کردم و چندی دران بلده اقامت نمودم اوضاع آن شهر نیز تغیری یافته اکثر دوستان سابق من درگذشته بودند القصه خود را بصورت تسلی نمودم و برسم عادت گاهی بصحبت علمی و تحریر بعض مسائل می پرداختم و بی اختیار شعر بسیاری وارده خاطر می شد باز در شیراز آنها را فراهم آوردم و دیوان سوم مرتب شد تخمیناً سه چهار هزار بیت لیکن خاطر نوعی از دنیا رمیده بود که انس بهیچ چیز حاصل نمیشد و با وجود جوانی تجدد دنیا و مستلذات آن در نظر خوار و مکروه بود که پیرامون خاطر نمی گشت و از استیلای هجوم آن شوق و شغفی که بعلم و تحریر و تقریر معارف بود افسردگی یافت و همواره خواهان آن بودم که دلقی در پوشیده بگوشهٔ انقطاع گریزم و بنابر علاقه بازماندگان و بیکسی ایشان میسر نیامد ٭

معاودت باصفهان

حادثهٔ اصفهان و استیلای افاغنه

بالجمله باز باصفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را بدیدم و بعد از فوت عم عالی مقدار در لاهیجان و بتدریج سنوح حوادث و اختلال باسباب مختلفه در اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک موروثی میرسید و مدار گذار ما در اصفهان منحصر بهمان بود هر ساله کاستن گرفت و بعد از رحلت والد مرحوم بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاردان غمخوار در ان ملک خود نقص بسیاری بآن راه یافته انچه در سالی میرسید وفا بچند ماهه مصارف لابدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلای جماعت اروس بر آن مملکت هرج مرج زیاده چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستغلات از حیز انتفاع و آبادانی افتاده و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران در آمد و قلیلی که بانصاف خود بصبایا و بازماندگان عم مرحوم میدادند وفا بمصارف ایشان نمی نمود بهر حال قطع نظر ازان نیز کرده بهر نوع بانچه در دست بود اوقات میگذشت و مزاج و طبیعت و فطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده و نیست و توسل و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هر چند سلاطین عالیشان و کرام خلق از دوستان صدیق باشند بموجب حمیت و غیرت فطری ممکن و مقدور نه و همت مجبول ست باحسان و ایثار بر کافه خلق و با این حال زندگانی بتهیدستی و قصور مقدرت از قدر همت اشق و اصعب اشیا و سخت ترین بلیات ست از حکیمی پرسیدند که بدحال ترین مردمان در جهان کیست گفت من بعدت همته

و اتسعت امنیته و قصرت مقدرته و بر فرض محالی که نفس عالی همتان ناچار به لستی تن در دهد و تحصیل قدر ضرورت گردن نهد طریق تحصیل از وجوه ستوده در اکثر ازمنه نایاب است و اختیار ذلت و زبونی مقدور کرام نیست ❊

بمرد از تهیدستی آزاد مرد	ز پهلوی خیری شکم پر نکرد

و چه نیکو گفته درین مقام شیخ فریدالدین عطار ❊

یکی پرسید ازان فرخنده ایام	که تو چه دوست داری گفت دشنام
که هر خیری دگر که میدهندم	بجز دشنام منت می نهندم

مجملاً چندی برنیامد که حادثه اصفهان و محاصره آن رخ نموده مجمل آن قضیه که از غرایب احوال روزگار شعبده باز ست اینکه ❊

طائفه افغانان قلزه که کمینه رعیت قندهار و برخی از ایشان داخل در سلک سپاه آن سرحد و به چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میرویس نامی رئیس آن معدود بود در شکارگاه قریه ده شیخ بخدعه گرگین شاه نواز خان امیر الامرای آن سرحد را بکشت و بران قلعه استیلا یافته خزاین موفوره بدست آورد و افاغنه با او موافقت کردند و از پیشگاه سلطان مالک رقاب شاه سلطان حسین صفوی تغمده الله بغفرانه تدارکی که در اطفای نائره آن فتنه شد منتج حصول مقصود نگشت و افغان مذکور بران قلعه استیلا داشت تا درگذشت بعد ازو پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد و بنواحی خود دست تطاول دراز کرد و گاهی بساط سلطنت دران مملکت میگسترد و گاهی عرائض نیاز بدرگاه سلطانی میفرستاد و چون قرنها بود

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتهای دنیویه در ممالک بهشت نشان ایران نصاب کمال یافته مستعد آسیب عین الکمال بود بادشاه و امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب بیکصد سال شمشیر ایشان از نیام برنیامده بود دغدغه علاج آن فتنه بخاطر نمیگذشت تا آنکه محمود مذکور بالشکر موفور بالکه کرمان و یزد رسید و غارت و خرابی بسیار کرده عازم اصفهان شد و این در اوائل سال اربع و ثلثین ومأته بعد الالف بود ✤

چون قریب بدار السلطنة مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امرا و سپاه که حاضر رکاب بودند مامور بدفع او شدند وانهم از اسباب اجرای تقدیر بود که بر یک لشکر چندین کس که از رهگذر غفلت و نفاق رای دو تن از ایشان با هم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر تلاقی و افغان غالب و امرا مغلوب شدند و اکثر رعایای قرای قریبه مکانهای خود را انداخته با عیال بشهر در آمده خلقی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند بهم برآمدند و چون چشم همگی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره و کفایت جسم از خود نماند محمود بالشکر خود بر در شهر آمده بعمارات فرح آباد که آنهم شهری و قلعه محکم اساس بود مقام گرفت و آنچه از ضروریات میخواست از دهات معموره قریبه بجود که بی صاحب افتاده بود بلشکرگاه خویش کشیده صاحب ذخیره چندین ساله شد و آنچه نمیخواست تمامی را سوخته نابود ساخت ✤

من چون بدیده بصیرت در مآل آن حال نگرستم و صیت پدر بیاد آمد و اراده برآمدن از ان شهر کردم و در انوقت حرکت با غنیمان و سرانجام مقدور نبود

که راهها هنوز مسدود نشده بود و تا دو سه ماه بیرون رفتن بسهولت میسر می شد
دوستان و نزدیکان نمیگذاشتند و بسخنان دور از کار خاطر رنجه می ساختند
و دران هنگام صلاح در حرکت بادشاه بود چه مجال مقاومت با خصم نمانده
و مقدور بود که خود با منسوبان و امرا و خزائن انچه خواهد بطرفی نهضت کند
تمامی ممالک ایران سوای قندهار در تصرف او بود اگر از ان محمصه بیرون
رفتی سرداران و لشکرهای متفرقه کل مملکت باو پیوستندی و چارهٔ کار
توانستی کرد و الحق تدبیر در انوقت منحصر درین بود من این معنی را بیکدو کس
از محرمان او فهمانیدم و تحریص کردم که ازین رای در نگذرند و استخلاص
اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن بادشاه خصم را به سر اصفهان
زیاده کوششی فرصت نبود و بفکر کار خود می افتاد و عامه شهر او را بهر عنوان
از سر خود وا می کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و بمرور ایام
وسعی موفور آنرا گشاده بود بمقر دولت خود باز گردد یا آماده جنگهای سلطانی
شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بشیار بسختی تلف نمیشدند
اما موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از ناسنجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد
انچه شد و چه نیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی ❊

مثنوی

زمین هست آماجگاه زمان	نشانه تن ما و چرخش کمان
قضا چون درآید براند حذر	قدر چون بجنبد بهبندد گذر
شکاریم یکسر همه پیش مرگ	سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چنین ست کردار چرخ بلند　　بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شاهان نشینند کسی با کلاه　　بخم کمندش رباید ز گاه
کجا آنکه بر سود تاجش بابر　　کجا آنکه بودی شکارش هژبر
نهالی همه خاک دارند و خشت　　خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
زمین گر گشاده کند راز خویش　　نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود　　برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش　　پر از خوبرخ چاک پیراهنش
چه افسر بود بر سرت بر چه ترگ　　کزو بگذرد پر و پیکان مرگ
هر آنکس که دارد بدل هوش و رای　　بسازد همی کار دیگر سرای

مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران بسختی کشید و ماکولات دران مصر اعظم که مشحون بانبوهی و ازدحام بیرون از قیاس بود بتنقیص یافت و رفته رفته نایاب شد و افاغنه باطراف شهر آگاه شده در هر دو فرسنگ وکمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذاشتند و دائم الاوقات فوج فوج سواران ایشان بنوبت برگرد شهر در گردش بودند و دران وقت مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر بیرون میرفتند و افاغنه بر کسی ابقا نمی کردند کمتر کسی جان بسلامت بیرون برده باشد و در شهر چون اکثر اغذیهٔ نامناسب بکار میرفت هر روز جماعتی بسیار بآزار و امراض مبتلا گشته هلاک می شدند و از فراخ حوصلگی و جوانمردی مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بچهار پنج اشرفی رسیده بود و کسی

از غریب و بومی معلوم نمیشد که بگرسنگی مرده باشد واحدی سائل بکف نشده بود
و آنکه از جوع بیتاب بود حال خود از آشنایان پوشیده میداشت تا کار بجائی
رسید که یافت نمیشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک مایه
مردمی ناتوان و رنجور باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنرمندان و
و مستعدان و افاضل و اکابر و اشراف دران حادثه درگذشتند که حساب آن
خدای داند و بر من دران احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان
آگاه ست و برانچه دست قدرتم میرسید صرف میکردم و بغیر از کتابخانه
چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و با وجود بی مصرفی قریب بدو هزار مجلد
کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و تتمه دران خانه بغارت رفت ٭
القصه در اواخر ایام محاصره مرا بیماری صعب عارض شد و هر دو برادر و جده
و جمعی از مردم خانه درگذشتند و آن منزل خالی شده منحصر بدو سه کس خادمه عاجزه
گشت تا آنکه بیماری من روی بانحطاط نهاد و از شدت اندوه و نقاهت طرفه حالتی بود

برآمدن راقم حروف از صفهان

داخل شدن محمود باصفهان و جلوس بسلطنت - جلوس شاه
طهماسپ بر سریر سلطنت موروثی در دار السلطنت قزوین -
ورود راقم بخوانسار - رسیدن بخرم آباد

برحسب تقدیر در غرهٔ شهر محرم خمس وثلثین ومائة بعد الالف که پایان آن
شدت بود برفاقت دو سه کس از اعظم سادات و دوستان تغیر لباس کرده
بوضع اہل رستاق از شهر برآمده بقریه که بردو فرسنگی بود رسیدیم و چند کس

از نزدیکان و امرای پادشاه را برداشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند *
و روز دیگر که پانزدهم شهر محرم مزبور بود محمود بشهر داخل شده در سرائی پادشاهی
نزول و خطبه و سکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بودند امان یافتند
و سلطان مغفور را در گوشه از منازل خود نشانیده نگهبانان گماشتند و چون
در ایام شدت محاصره شاهزاده والاتبار عظیم الاقتدار شاه طهماسپ را با معدودی
از مقربان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبر
بر تخت سلطنت موروث جلوس نمود *
بالجمله فقیر ازان قریه حرکت کرده منازل خطرناک را بمشقت و صعوبت تمام طی نموده
ببلده خوانسار رسیدم و دران چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها
پر برف بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلدهٔ خرم آباد که مقر حکومت
والی لرستان فیلی ست رسیدم و آن ولایتی ست بغایت معمور و به نیکوئی
آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنانست
شهرها و قصبات خوش و مواضع بکیفیت بسیار دارد و از قدیم مسکن احشام فیلی است
که از صد هزار خانوار متجاوزند دران وقت امیر الامرای آن ملک علی مردان خان
بن حسین خان فیلی از خانه زادان قدیم و امرای بزرگ دودمان علیه صفویه بود
و با من مودت و الفتی خاص داشت و الحق از شجاعان و مستعدان روزگار
بود و دران قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهش تدارک و علاج در خاطر
داشت و با وجود کثرت لشکر و حشم بنا بر اسباب عائقه که ذکر آنها طولی دارد
مصدر اثری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت بالجمله دران بلده

توقف نمودم و طاقت حرکت هم نبود و از شدت آلام و صدمات روزگار پرشور و شر و هجوم اهوال و حادثات عجب حالتی داشتم قوای دماغیه معطل شده بود و اصلا معلومی از معلومات من در صفحه خاطر نمانده ساده محض شده بودم و قدرت بر سخن گفتن نداشتم از آثار حیات همین علاقه ضعیفی نفس حیوانی را بکالبد ناتوان باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود و بعد از آن فی الجمله مزاج باصلاح آمد و آنچه را شیخ ابن عربی رحمه الله در فص ادریسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا محقق و معلوم شد و آخر شرحی وافی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران مخفی نمانده که شرح سوانح و وقایع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار است و تفصیل آن در حوصله تحریر نمی آید و آنچه بقلم وقایع نگار تواند آمد اگر در آن مسامحه نشود نیز دفترها از آن مشحون گردد و عمری از آن فراغ حاصل نیاید و درین یکدمه فرصت کجا مجال آن که شمهٔ گزارش یابد بتحریر اندک از بسیار و یکی از هزار اقتصار می نماید ✣

مجملاً در خرم آباد جمعی از اعزه و اتقیا و مستعدان مجتمع بودند و با من الفت گرفتند و اعیان و امرای آن دیار را نیز باوضاع شایسته و اوصاف ستوده یافتم و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و بصحبت و سیر مشغول میداشتند و بمرور ایام تمامی آن مملکت را دیده ام ✣

از اعاظم سکنه آن دیار عمده افاضل کرام قدوهٔ سادات عظام امیر سید علی موسوی رحمه الله و برادرش امیر سید حسین بود وی خلف سید الافاضل میر عزیز الله جزایری و قریب بشصت سال بود که دران بلده سکنی داشت و بغایت محترم

و مرجع جمهور آن ولایت بود و در اکثر فنون علوم مهارتش بکمال و در تقوی
و ورع بمنهال والحق سیدی بزرگ منش عالیشان بود و محبت و الفتش با من
بدرجه رسید که مزید بران نباشد و برادر عالیمقدارش از اعیان و افاضل بود
و سایر عشایر او همه از معاشران مخلص من بودند *

و دران شهر اقامت داشت مولانای فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی
وی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه و مدرکی عالی داشت با جمعی
دیگر از مستعدان مرا بالتماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر بیضاوی و
و شرح اشارات و غیرها شروع نمودند و از جودت ذهن و فهم او مراشوقی
بمذاکره پدید آمد بالجمله از دو سال افزون در آن ولایت اقامت نموده بهر حال
اوقات خوش بود و سادات مذکوره و قاضی مذبور دران دیار روزگاری
با حتشام داشتند تا چند سال قبل ازین شنیدم که بجوار رحمت حق پیوستند *

لشکر کشیدن رومیان بتسخیر حدود ایران

نزول سپاه روم بکرمانشاه - ذکر تتمه از احوال بادشاه و آشوب
ممالک ایران - ورود سردار دیگر از رومیان با لشکر بیکران
بآذربایجان و محاربات بادشاه با ایشان

و از جمله حوادث عظیمه که دران اوان سانح و باعث ویرانی ایران بل اکثر
ممالک جهان گردید حرکت لشکرهای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلطان
روم با وجود یکصد ساله صلح دستور که موکد بغلاظ ایمان بود و اظهار موافقت و
یکجهتی با سلاطین سلسله علیه صفویه دران هنگام که اختلالی چنان بدولت

و مملکت ایشان را دریافته بود و هنوز تدارک آن نشده کم فرصتی و نامردی و بیوفائی را کار فرموده شده بعراق و آذربایجان و کردستان سه چهار سردار عظیم الاقتدار با لشکری که دست تکفلش بدان میرسید بداعیه تسخیر گسیل نمود از جمله تسخیر حدود عراق حسن پاشای حاکم بغداد و بحدود آذربایجان عبدالله پاشای کوپرلو نامزد شده بود حسن پاشای مزبور با صد هزار کس افزون بسر حد عراق در آمده ببلده کرمانشاهان نزول نموده و در آنجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از شجاعان بود بجای پدر منصوب شده تسخیر آن حدود کوشش گرفت پادشاه عالیجاه شاه طهماسب صفوی که در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از حادثه اصفهان و گرفتاری پدر بغایت افسرده و محزون بود یکی از امرای جاهل بخیال آنکه او را از غصه و اندوه بر آرد باسباب عیش و طرب دلالت کرده باندک زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت لهو و لعب ست بآن شیوه از حد اعتدال در گذشت و خرده و بین این مضمون بسیار اینجا ✣

شاها ز می گران چه بر خواهد خاست	وز مستی بیکران چه بر خواهد خاست
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش	پیداست کزین میان چه بر خواهد خاست

و در این حال بادشاه مذکور در مملکت آذربایجان بود و عزم تدارک استیصال افاغنه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته براندن ایشان از آن حدود مشغول شد و لشکر قزلباش را او در رکاب آن بادشاه که در تهور و مردانگی آیتی بود با لشکر روم مکرر مصافهای سخت روی داد گاهی غالب و گاهی مغلوب میشدند و در میان بنابر عدت بسیار و سامان موفور

در رسیدن مدد و معاون ایستادگی داشتند و خزانها بر سر آن کار گذاشتند
و هر وهنی که بایشان میرسید و هر قدر از ایشان کشته میشد در جنب آنها به
کثرت بقیاس معلوم نبود و چون آن حادثه ناگهان اکثر حدود مملکت را
بیک بار فرو گرفته و مرکز دولت و خزاین سلطنت در دست افاغنه بود
و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خزیده بودند دران
انقلاب و طوفان حادثه چنانکه رسمست از هر گوشه و کنار سر بطغیان زیاده سری
بر آورده شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و مدبران باهوش
و رای در لجه اضطراب افتاده هر کس و هر جا بفکر کار خود فرو رفته بصیانت مال
و عیال و حفظ ناموس درماند و مجال امداد و اتفاق با دیگری میسر نیامد +

جلوس ملک محمود خان بسلطنت خراسان

استیلای لشکر پادشاه اروس بر گیلان - آرام گرفتن افاغنه
در اصفهان و تسخیر نمودن اطراف خود

و دران هنگام مملکت خراسان نیز که ازان دو فتنه بزرگ برکران بود بسبب
شورش و دعوای استقلال سی هزار کس افاغنه ابدالی در دار السلطنه هرات
و طغیان ملک محمود خان والی ولایت نیمروز در مشهد طوس بهم بر آمد و سکنه
آن مملکت گرفتار آشوب شده کشش و کوشش عام شد +
و در ممالک طبرستان و گیلان علت وبا شیوع یافته تا دو سال امتداد داشت
و خلقی بحساب در گذشتند و سرداران پادشاه اروس بالشکر انبوه از
دریا بر آمده بر اکثر بلاد معتبره گیلان استیلا یافتند و دران آوان

هیجده کس صاحب جیش و حشم معدود شد که در ممالک ایران داعیه پادشاهی
و سروری داشتند سوای غارتگران پادشاه صفوی نژاد و درین حوادث هایله
دست و پای میزد و بر سر هر یک از دشمنان قوی بقدر مقدور لشکری میفرستاد
که زیاده خصم را مجال تعدی نداهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم درآویخته
بود و رومیه بر بسیاری ازان مملکت استیلا داشتند ٭

و درین فرصت جماعت افاغنه که مالک تختگاه اصفهان شده بودند آسایش
یافته بتسخیر بعض نواحی خود از عراق و برخی از مملکت فارس پرداخته توسعی
در ملک ایشان پدید آمد و جمعی از تبه کاران طوعًا و کرهًا بایشان که جماعت
کودن صحرانشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهانداری و راه و رسم
معیشت و دنیاداری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفتند لیکن از
سفالت و رذالت اندک چیزی در نظر ایشان بغایت عظیم و عزیز بود و از
تنگ حوصلگی و ناکسی اگر در شهری اندک مایه جمعیتی دست میداد از بیم ناگهان
بقتل عام می پرداختند و این معامله در اصفهان بکرات واقع شد و از دنائت
چیزی بکسی نمیگذاشتند و آنمایه اموال و خزاین و نفایس اندوختند که محاسب
وهم و قیاس از تصور آن عاجز است و مردم را هیچگونه آرامی از ستم آن شوربختان
نبود و رعیت بجان رسیده گاهی بقتل ایشان کمر می بستند ٭
دارالسلطنة قزوین را که بتصرف آورده بودند روزی عوام و مردم بازار بهم برآمده
شمشیر در افاغنه نهادند و چهار هزار تن کما بیش بکشتند و شهر بضبط خود آوردند
پس از چندی باز لشکر بر سر آن شهر کشیده و معدودی ازیشان متصرف شدند ٭

وهمچنین در قصبهٔ خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افاغنه را با حاکم و سرداری از ایشان که وارد شده بجائی میرفت درمیان گرفتند و دیگروز سه هزار تن بکشتند ❊

واز غرایب انیکه بعض دهات حقیره که بهر نوع ذخیره اذوقه داشتند در مدت هفت سال که استیلای افاغنه واقعه بود حصار نا استوار خود را حراست نموده جز صغیر تفنگ از ایشان با فاغنه نرسید و چندانکه در تسخیر آن قرمهادران ملک شاه بدیدند کوشیدند سود نداشت ❊

وایشان پیوسته در تک و تاز بودند و با وجود غلبه گاهی از بیم و هراس و گاهی از دست برد رعیت و سپاه آرامی نیافتند و چند مرتبه که لشکر قزلباش بر سر ایشان تاخت بر حسب تقدیر کاری از پیش نرفت ❊

مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مردن وی - جلوس اشرف افغان بر تخت اصفهان - جنگ احمد پاشا با افغان و هزیمت رومیان - مقتول شدن سلطان مغفور

محمود نابکار پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه بقتل پادشاهزادگان صفوی که محبوس بودند فرمان دادسی و نفر صغیر و کبیر سید بیگناه را بقتل رسانید

واز غرایب انیکه در همان شب حال بروی گشته دیوانه شد و دستهای خود را خائیدن گرفت و کثافات خود را خوردی و هرکس دشنام و یا وه گفتی و در این حال بمرد و اشرف نامی از ایشان بجای او نشست و بشجاعت و تدبیر موصوف بود و از اہل عراق و فارس طوعًا و کرہًا جمعی را بملازمت گرفت

و سپاهی موفور آراسته فراهم آورده و اکثر فارس را مسخر ساخت و در کار او رونقی عظیم پدید آمد احمد پاشا سردار روم با لشکری عظیم بر سر او رانده در نواحی قصبه انجدان مصاف داده اند اول بضرب توپخانه رومیان شکست در افاغنه افتا و از جای خود عقب تر نشستند چون شام شد اشرف مذکور باز صف سپاه آراسته بآئین قزلباش از هر سو و لوله رعد آوای کرنا و کوس در افگنده بر سپاه روم راند احمد پاشا و رومیان هزیمت رفتند و آخر در میانه مصالحه شده پس اشرف مذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را در اصفهان بقتل رسانیده نعش او را بدار المؤمنین قم فرستاده دفن کردند و با قتدار بود تا از پادشاه عالیجاه شاه طهماسپ منهزم و متاصل گردید و ذکر آن بیاید ❀

ذکر بعضی از افاضل و اعیان معاشران

اکنون ذکر معدودی از اعیان که با این فقیر دوستی داشته پیش از حادثه اصفهان و دوران سانحه در گذشته اند می نماید از انجمله مولانای فاضل میرزا عبد الله مشهور با فندیست بفنون متداوله ماهر و بغایت متتبع بود و در اصفهان در جوار منزل خود مدرسه عمارت کرده بافاده اشتغال و روزگاری مهیا داشت چون ببلاد روم افتاد علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند بقاعده خود وی را افندی خطاب داده باین لقب معروف شده بود با من الفت تمام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کرد ❀ دیگر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانیست حاوی علوم شرعیه و روزگاری بعزت داشت قبل از ان سانحه در گذشت و چند کس از اولادش نیز

بجواهر فضل آراسته بامن مودت داشتند و قریب بجالِ تحریر درگذشتند ٭

دیگر سید عالم میر محمد باقر خلف میر اسمعیل حسینی اصفهانیست از مشاهیر علما
و در زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشت تدریس مدرسهٔ سلطانی
باو مرجوع و بافاده مشغول بود چندی قبل از حادثهٔ اصفهان درگذشت ٭
دیگر عمدة المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیست مدتها بود که بافادهٔ
معالم دینیه مشغول و در شرعیات مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی بغایت ستودهٔ
داشت با فقیر عطوفت بسیار میفرمود چون در صغر سن با والد خود بهند افتاده
بود بفاضل هندی مشهور بود چندی قبل از حادثهٔ اصفهان درگذشت ٭
دیگر سید عالیشان میرزا داود خلف مغفور میرزا عبد الله است وی از
سادات عظیم القدر و از طرف جده منسوب بسلسلهٔ علیهٔ صفویه و خود بمصاهرت
سلطان مغفور ممتاز و منصب تولیت مشهد مقدس رضوی باو مفوض بود
بلطف طبیعت موصوف و اشعارش مشهور و بحلیهٔ کمالات صوری و معنوی
آراسته روزگاری بعزت و احتشام داشت تا آنکه قریب بسانحهٔ مذکوره
بعالم بقا رحلت نمود ٭

دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنی است وی از سادات حسنیهٔ اصفهان و
آن سلسله از قدیم الایام از اعاظم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان
و اغلب منصب صدارت دیوان خاندان و در باب ایشان صاحب گفته اند ٭

بادشاه هند و بادشاه نشان		میر میرزایان و صاحبدلان

بالجمله سید مذکور از شگفته طبعان روزگار و ایامی مهیا بعزت و حرمت ام داشت

و مودت و اختصاص وی انسیت بمن بپایانی نبود قریب بحادثه مذکوره رحلت کرد

دیگر فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسین فسوی ست که از استادان من بود

در سن کهولت در ایام محاصره برحمت ایزدی پیوست *

دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع افاضل مولانا حمزهٔ گیلانی ست که

از اعاظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه و از

اصدقای من بود وی با در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد *

دیگر مولانا محمد رضا خلف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی ست بحلیهٔ علم و فضائل

حمیده آراسته بتدریس مشغول و بعلو همت موصوف بود و در سانحه مذکوره

با دو برادر عالیمقدار و جمعی از اولاد و اقربا که همه از معاشران و دوستان

صمیم من بودند رحلت نمودند *

دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی ست وی از مشاهیر فضلا

و در فنون علوم صاحب دستگاهی عظیم بود و در اصفهان توطن اختیار

و بافاده اشتغال داشت و در ان حادثه برحمت ایزدی پیوست *

دیگر امیرزادهٔ اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلف امیر الامرای

مرحوم سارو خانست صفات حمیده و اخلاق ستوده و استعداد ذاتیه

او را بیان نتوانم کرد و انس و مودتش را با من پایانی نبود بمنصب پدر

رسیده و در دست افاغنه بدرجه شهادت فائز گردید *

چون شمه ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته

بقیه سرگذشت مرقوم میگردد *

بقیه احوال راقم در ایام اقامت خرم آباد

احاطهٔ رومیان دار السلطنهٔ همدان را ـ مسخر ساختن همدان و قتل عام و ران
مجملًا در خرم آباد بودم که آتش فتنهٔ رومیه در آن حدود اشتعال یافته وگاهی
تاخت لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسید علی مردان خان امیر الامرا
مذکور را بخاطر رسید که چون محاربه با رومیان درین وقت کاری بزرگ ست
انسب بصلاح حال اینکه بطرفی ازان مملکت که جبال صعب المسالک ست
با جمعیتی انبوه رفته بلدهٔ خرم آباد و نواحی آن را که قریب بلشکرگاه رومیه ست
خالی و خراب افگند و باین عزیمت با سپاه و متعلقان حرکت کرده باقصای
آن مملکت رفت و امیر حسن بیگ سلیوزری را که از امرای آن قوم بوده در شهر
گذاشت که عامه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته باو بپیوندد و سکنهٔ شهر
در اضطراب افتادند و اکثر ایشان را طاقت حرکت نبود و از وهشت رومیه
اطمینان هم نداشتند و فزع قیامت برخاست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد
و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هر گونه گفتگوی در میان گذشت من حرکت مردم را
بیرون از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رشک گلستان ارم بود
و خلقی عظیم را خراب تر از آن بدست خود نمودن و عجزه و اطفال و عیال ایشان را
سر بصحرای هلاکت دادن نه پسندیدم و امیر مذکور را اشارت بماندن و حراست شهر
و مردم را دلالت و تحریص باتفاق و سامان یراق و پاس حزم و مردانگی نمودم
سخنان من موثر و مقبول همه افتاد و باهم عهد و پیمان کرده هرکس سلاح و یراق
حرب بر خود آراست و دران کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بقدر مقدور

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را مستحکم ساخته بلوازم آن پرداختند و آن مقدار
ایشان را تشجیع و تحریص کردم که بیوقوفان ایشان باندک روزی در استعمال
اسلحه ماهر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند
و مردم آرام گرفته شهر بمعموری اول گرائید و خود هم اکثر شبها با ایشان در پاسداری
و روزها در سواری موافقت میکردم جماعت رومیه چون از استعداد مردم واقف
شدند و نام کثرت الوس فیلی و صعوبت مسالک آن مملکت و بودن حاکمی مثل
امیر الامرای نامآور مذکور در میان ایشان بلند آوازگی وحشت اندیشناک شدند
و دیگر متعرض آن حدود نگشته بسائر اطراف پرداختند امیر الامرای مذکور چون دید
که مردم شهر بجای خود ماندند مکرر ایشان را تحذیر کرده و کسی بدان التفات ننمود
بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز بشهر آمده و آن رای را
مستحسن شمرد *

و رومیه بمحاصره همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبره عراق ست پرداختند
و دران وقت حاکمی و لشکری دران شهر نبود سکنه و عوام شهر بمدافعه برخاستند
و مدت محاصره بچهار ماه کشید و جمعی از رومیه را محصوران به تیر و تفنگ بکشتند
و چندانکه احمد پاشای سردار ایشان را باطاعت خواند درنگرفت رومیه از صد هزار
افزون بودند و در قلعه گیری شهرهٔ جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف
حصار را باتش باروت فرو ریخته بشهر درآمدند و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز
دست باسلحه که داشتند برده از هر سو روی بایشان نهادند و چون کار از دست
رفته بود بران کوشش فائده مترتب نشده همگی در مبارزت بقتل رسیدند

افراط قتل رومی دران شهر و ایستادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر
روزگار است تا سه روز این هنگامه دران شهر برپا بود و هیچ کس از ایشان
روی نگردانید تا همه کشته شدند مگر اندک مایه مردمی که امان یافته باطراف رفتند
و دران وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق دران بلده جمع آمده
بودند و حساب مقتولین آن قضیه با علام الغیوب واندآن مقدار از مشاهیر
سادات و افاضل و اعیان بقتل رسیدند که تخمین آن دشوار است تا بسایر الناس
چه رسد از جمله فاضل نحریر علامه بی نظیر میرزا هاشم همدانی علیه الرحمه بود که از
دانشمندان روزگار و احد رفقای حقیقی این بیمقدار بوده و هم از جمله مقتولین بود
مولانای عارف عابد مولانا عبدالرشید همدانی که از عدول خلق و در علوم
شرعیه مرتبه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بود نادرهٔ آفاق مولانا علی خطاط
اصفهانی که ذکر او بتقریبی گذشت وی با کثر علوم مربوط و جمیع خطوط را چنان
می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه میسر نیامده و جامع
جمیع کمالات و از بدایت حال از دوستان و معاشران من بود بالجمله از استماع
قضیه هائله همدان اضطراب بحال سکنه آن حدود و بلکه تمامی ایران راه یافته
مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از آن شهر بیرون رفت +

روانه شدن راقم بهمدان

مراجعت از همدان بنهاوند - رفتن بولایت بختیاری - ورود
بخرم اباد - ورود بدزفول - ورود بشوشتر - ورود بحویزه -
ورود ببصره - سفر دریا بعزیمت مکه معظمه - ورود به بندر موخا -

رفتن به نجف و صنعا - مراجعت از یمن به بندر مو خا و از آنجا به بصره - معاودت بحویزه و شوستر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قضیه همدان در گذشته عیال ایشان در زمرهٔ گرفتاران بودند مرا عزم رفتن بآن دیار باستعلام حال و استخلاص گرفتاران بقدر طاقت و توان جزم شده بصوب همدان روانه شدم با مردم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم طرق و مسالک چنان پر فتنه و آشوب بود که عبور دشواری داشت در یکدو منزل دو چار عساکر رومیه و محصور شدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای صعب کشیده حق تعالی نجات داد و بهمدان رسیدیم جمعی از معارف بلده که یا نشاهان و غیرها که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند و در فکاک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله مستخلص شده بمامنی رسیدند و در ان حال بر من مشقتی و اندوهی و بلیه گذشت که خدای داند در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که بر زبر یکدیگر افتاده مجال عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آمدند که دران حادثه همدانیان چون سر کوچهای بر رومیان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانکه کشته می شده اند دیگران بجای ایشان بمقابله می ایستاده اند تا سر دیوارهای بلند اجساد کشتگان بود که بر فراز هم ریخته بودند بالجمله مراد میانه رومیان بسر بردن با وجودی که جمعی از ایشان آشنا شده احترام میداشتند بلیه عظمی بود از امیان ایشان برآمده بشقتی تمام بلده نهاوند که تا آن زمان تصرف رومیان در نیامده بود رسیدم و آنجا بود

مولانای فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهاوندی دران وقت متصدی شرعیات آن بلده دالحق از نیکان و جامع کمالات بود چند روزی دران بلده که مکانی خوش ست اقامت نموده با مولانای مذکور صحبت داشتم *

دازانجا بالکای بختیاری که معروف بلده بزرگ ست در آمدم دران هنگام عالیشان محمد حسین خان درمیان ایشان حاکم بود بر بسیاری ازان ملک عبور کردم و امرا و اعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت دران حدود مرا خوش نیامده طول شدم و همت بران گماشتم که بعراق عرب در آمده در مشاهده مقدسه آنجا توطن نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز ببلده خرم آباد رفتم و آن شهر را از دهشت آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و ممالک حوزستان شده بقصبه دزفول که از ملحقات شوشتر ست رسیدم حاکم آن دیار ابو الفتح خان از غلام زادگان صفویه که جوان هوشمند بود دران بلده اقامت داشت بامن الفت بسیار گرفت و از اعیان انجا بود سید فاضل میر عبد الباقی و جامع الکمالات قاضی مجد الدین دزفولی که از آشنایان قدیم من بود و ازانجا ببلدهٔ شوشتر رفتم جماعتی کثیره از سادات و اعیان آنجا الفت گرفتند وچندی توقف کردم و از ایشان بود سید فاضل سید نور الدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله و بامن مودتی موفوره داشت و هم از ایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبد الباقی مرعشی پس بشهر حویزه رفتم سید محمد خان بن سید فرج الله خان مشعشع دران مملکت والی بود مراسم مودت تقدیم کرد و از افاضل آن بلده بود شیخ یعقوب حویزاوی در فنون ادبیه و حدیث و فقه و مغازی و سیر و انساب مهارت و حفظی قوی داشت

پس ببصره شدم و عازم رفتن ببغداد بودم که سفینه روانهٔ یمن بود و جمعی بعزیمت حج
سوار میشدند مرا هم آرزوی قدیم در هیجان آمد و تدارک زادی نموده قلیلی که
داشتم باهل سفینه داده بکشتی در آمدم و از حادثهٔ طوفان و مشقت که سفر دریا
خالی از آن کمتر تواند بود مریض و ناتوان شدم و عاجز و رنجور بعد از چهل روز
بساحل بلاد یمن که بندر موخاست رسیدیم و از کشتی برآمده دران بلده مریض
افتادم و چون هوا موافقت نداشت بدلالت بعضی مردم از ان شهر بیرون رفته
بمعموره تعز که در ولایت یمن بنزاهت هوا و خرمی مشهور است رفتم در آنجا
صحتی روی داد و موسم حج خود درگذشته بود بتقریبی تا بلدهٔ صنعا که مرکز دولت
و مقر صاحب یمن است رفتم و از مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اولسی (?) یمنی
امامی علیه الرحمه در آن بلده اقامت داشت و شفقتی خاص نسبت باین بیمقدار
میفرمود باز مراجعت از یمن به بندر موخا و از انجا ببصره نموده با سفاینی که روانهٔ
بصره بود معاودت کردم و دران سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و دران
وقت از بصره ببغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و بصره چون
بر ساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود ناچار بجزیره و شوشتر
بازگردیده حیرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار
نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهر است ؛

رباعی

آنم که بملک نیستی سلطانم — باسامانم اگرچه بی سامانم
مانندهٔ آسیا درین ملک خراب — سرگردانم گر از چه سرگردانم

واهالی اکثر اما کمن بسبب الفت چون خواهش توقف من داشتند ولایت بکدخدائی منیمودند و صرافطر باحوال خود و اقتضای زمانه پر آشوب فرط غیرت مرغوب بنود و در میانه ایشان ماندن بجهات مکروه و صعب می‌نمود ❊

ذکر صابیان

روانه شدن از شوشتر بلرستان - آمدن احمد پاشا بلرستان و تسخیر آن دیار - نهضت راقم با عساکر روم از لرستان بکرمانشاهان - استیلای رومیان بر حدود عراق و کوشش رعایا با ایشان - محاربات سبحان وردی خان با رومیان

ودر حویزه و شوشتر و دزفول جمعی از صابیه می باشند و الحال در همه آفاق سوای این سه بلاد در مکانی دیگر نشانی از ایشان نیست چنانکه تفحص کردم عالمی در میان ایشان نمانده بود و همه عوام و جاهل بودند و صابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام ست و صاب بروایت بعض اصحاب سیر پیغمبر بوده و طایفه ویرا از حکما شمرده اند و صابیه گویند اول انبیا آدم علیه السلام و آخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتابیست مشتمل بر یکصد و بیست سوره و آن را زبور داول خوانند و عقیده ایشان اینکه صانع عالم کواکب و افلاک بیافرید و تدبیر عالم ایشان را گذاشت و پرستش ستارگان کنند و برای هر کوکبی شکلی معین نموده هیاکل سازند و گویند صورت فلان و فلان کوکب ست و در ضراعات و توسلات بهر یک آداب و عبارات دارند و محققان ایشان گویند که سجده و پرستش کواکب و هیاکل نکنیم بلکه آن قبله ماست و جمیع این طایفه قایلند بتاثیرات اجرام علوی

و هیاکل سفلیه یعنی تماثیل و اصنام و در سالف زمان حکما و علمای عالیشان
درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند ❊
مجملاً از شوشتر بازه بلرستان فیلی درآمدم و بهار بشهر خرم آباد رسیدم و چنان
مریض بودم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شهرت
گرفت اندک مایه مردمی که بودند راه فرار پیش گرفته بکوهستانهای صعب رفتند
و تنها من با چند خدمتگاران شهر بودیم که سردار بالشکر بجیاب رومیه در رسیده
فرود آمدند و من تنها دران شهر ماندن را صلاح ندیده بمیانه لشکر روم درآمده
اقامت کردم سردار چند کس از مردم انجا را پس از چندی بدست آورده نوید
عاطفت داد و اندک مایه مردمی جمع آمده از رومیه کسی را درانجا حاکم گذاشته
مراجعت کرد و من باهمان لشکر موافقت کرده بکرمان شاهان رسیدم و دران راه
بمن از ناتوانی و رنجوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را با من
الفتی پدید آمده احترام میکرد و جماعتی از ایشان با من آشنا و معاشر بودند
و با ایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم
شهرتی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علمیه
بمیان می آمد ویرا قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت بغایت فرومایه
و از علم بیگانه یافتم سرمایه او منحصر بود بضبط چند مسئله متداوله از فقه حنفیه و بس
و مشهوران بعلم را درمیانه آن قوم هرکرا دیدم چنین یافتم آری درمیانه ایشان بود
عبد اللطیف چلبی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود ❊
بالجمله چندی در کرمانشاهان بسر بردم و رساله مفرح القلوب را در مجربات

و فواید طلبیه و رساله تجرد نفس را دران بلده نوشته ام و دران انجا بود سید فاضل
امیر صدر الدین محمد قمی اصفهانی که مدرس بلدهٔ همدان و از ان بلیه نجات
یافته بکرمان شاه آمده بود و الحق از متبحرین علماست و با من الفتی تمام داشت
و الحال ساکن نجف اشرف شده در حیات ست *
و دران وقت رومیه بر کل قلمرو علی شکر و لواحق و کردستان و لرستان و نواحی
استیلا داشتند و همه را بکوشش و کشش متصرف آورده بودند و رعیت مطیع
نمیشد و با رومیه نمی آمیختند و ویرانی تمام بآن ممالک رسیده بود و قصبه بروجرد
را که متصرف شده حاکمی مستقل دران جا داشتند روزی اوباش و مردم بازار
تمام شوریده بر رومیان هجوم آوردند و چهار هزار کس از ایشان بکشتند و آخر
پنج هزار تومان باحمد پاشای سردار جرمیه داده اطاعت کردند *
و از امرای قزلباش سبحان ویردی خان بن ابو القاسم خان حاکم سابق همدان
که دران وقت منصبی و سپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده دران
نواحی با رومیه مدتها در ستیز و آویزه بود و از سی صد مصاف افزون با رومیان
داد و هر دفعه جمعی انبوه بکشت و چون سردار با لشکر بیکران روی بوی
آوردی خود را بکناری کشیدی و الحق دران مدت با عدم مکنت داد مردی
و مردانگی داده و آن لشکر بیحد و کران را مدام بی آرام داشت تا آنکه از کثرت
کارزار و سختی تک و تاز بستوه آمده افسرده شد رومیان او را با عهد
و پیمان نزد خود آورده اول اعزاز کردند و آخر بکشتند و من از ابراهیم آقای
دفتردار بغداد که از عظمای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیست و دو هزار کس

از لشکر روم در محاربات سبحان ویردی خان بقتل رسیده اند والحق اگر مجال تفصیل احوالش و تدبیرات و صولت و همت و تهور او درین مجاله بودی ناظران را موجب شگفت تمام گردیده و در روزگار تاریخ داستان رستم و اسفندیار شدی + مجملاً درین طوفان حادثات آن مملکت نه چنان پژمرده و ویران بود که توان باز نمود +

تسخیر تبریز و مقاتله رومیان با تبریزیان

رفتن راقم بتوی و سرکان — نهضت ببغداد و تشرف بمشاهد منورهٔ عراق — معاودت ببغداد و سامرا — عزیمت سفر بممالک خراسان و رسیدن بکرمان شاهان — رسیدن بممالک کردستان و آذربایجان — ورود بولایت گیلان — وصول بمازندران بهشت نشان

عبدالله پاشا نیز بر اکثر آذربایجان مستولی شده در دار السلطنت تبریز هم بمجادلت همدان شده بود تبریزیان نیز بعد از آنکه از ستیز و آویز عاجز آمده رومیان بشهر ریختند شمشیرها آخته تا پنج روز در کوچه و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان از محاربهٔ ایشان بتنگ آمده ندا در دادند که ترک جنگ کرده با اطفال و عیال و مال آنچه توانید برداشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب به پنج هزار کس که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی دست عیال خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند و آن گونه مردی و تهور از عوام شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد +

بالجمله چندی در کرمان شاه و چندی در قصبه توی و سرکان و محال دامن کوه الوند که بهشت روی زمین ست اقامت نمودم و درانجا بود سید جلیل القدر امیر صدر الدین محمد سرکانی و برادرش میر ابراهیم که هر دو از مستعدان و بابن مودتی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد و مدتی بود که ساکن آن دیار شده صاحب اقطاع و سیورغالات بودند ÷

پس روانه دار السلام بغداد شدم و بکربلای معلی و از انجا به نجف اشرف رفته توطن اختیار کردم و قریب بسه سال دران آستان مقدس کامروا بودم و بآرام و ضبط اوقات میگذشت همیشه تمنای نوشتن مصحفی بخط خود داشتم دران ایام توفیق یافته نوشتم و دران روضه علیا گذاشتم و گاهی بتحقیق مطالب و تحریر رسائل می پرداختم و گاهی بمطالعه مشغول میشدم در کتابخانه سرکار آنحضرت چندان از هر فن کتب اوایل و اواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم بر بسیاری بگذشت و گاهی با افاضل و اتقیا که مجاوران سده علیا بودند صحبت میداشتم و از ایشان بود مولانای فاضل ملا ابو الحسن اصفهانی و مولا نور الدین گیلانی و شیخ یونس نجفی و شیخ احمد جزایری و شیخ مفید شیرازی و مولانا محمد فراهی و در بلده حله مکرر بملاقات سید الاتقیا و الافاضل سید هاشم نجفی علیه الرحمه که از مشاهیر مقدسین روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات آن مکان مقدس خوش می گذشت و اندیشه سفر و دوری ازان آستان در خاطرم نبود تا آنکه بعزم تجدید عهد زیارات مشاهد منوره کاظمین و سر من رای بغداد آمدم و سعادت یاب گشتم اراده

نجف اشرف بود که عزیمت سفر خراسان و رسیدن بمشهد طوس در دل افتاد و تقدیر کشان کشان بکرمانشاهان رسانید احمد پاشا بالشکر بیکران روم دران شهر بود و دران وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلاب و عدم امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود اعتماد بحراست حق نموده بمملکت کردستان درآمدم و ازانجا بآذربایجان رسیده آن ممالک معموره خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدم ❊

از خرابی میکند شستم منزلم آمد بیاد	دست و پا گم کرده دیدم دلم آمد بیاد

بالجمله بدار الارشاد اردبیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و ازانجا بگیلان درآمدم در بلده استارا جمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده یحیی خان طالش بان قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود چون سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود مراسم مودت قدیمه تقدیم کرده و بالتماس وی چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس عجب ویران و بی سر انجام دیدم ازان همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از همراهان من نیز بآن مرض درگذشتند القصه طول آن مملکت را بصعوبت تمام طی نموده بولایت مازندران درآمدم ❊

تتمه احوال پادشاه

محاربه لشکر پادشاهی با اشرف افغان و شکست یافتن —
نهضت پادشاه از مازندران بخراسان و تسخیر آن استقبال نمودن

ملک محمود خان موکب شاهی را بعزم رزم و محصور شدن ملک محمود -
فتح مشهد مقدس - نهضت راقم از مازندران باسترآباد -
ورود بمشهد - آمدن نذر قلی بیگ باردوی اعظم و رسیدن
بامارت و یافتن خطاب طهماسپ قلیخان

اکنون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طهماسپ بجهت ارتباط کلام نگاشته آید
در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش بالشکر روم نمود که قزلباش
از ستیز و آویز بستوه آمده بسیاری از سپاه در معارک ناچیز شدند و رومیه بران
مملکت و ممالک شروان و کرجستان مستولی شده عرصه بروی تنگ شد ناچار
دست ازان حدود کوتاه کرده بخیال آنکه شاید حدود عراق از افاغنه انتزاع
شود بالشکری که داشت بملک طهران ری درآمده اشرف افغان اقتدار تمام
یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران بالشکر پادشاهی مصاف داده غالب آمد
و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود دران معرکه گرفتار شده آخر نجات
یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود پادشاه بمازندران رفت که فکری اندیشد
و افاغنه تا سرحد خراسان مالک شدند در مازندران چون وبا شیوع داشت
بسیاری از عساکر پادشاهی بآن مرض درگذشتند و چنان کسی باقی نماند و پادشاه
از آزردگی رقم عزل بر ناصیه جمعی از امرا و نزدیکان کشیده ایشان را از نزد خود
اخراج نمود و خود با معدودی چند عزم خراسان و تسخیر آن ولایت از ید متغلبه
نموده فوجی از جماعت قاجار استرآباد برکاب پیوسته بآن مملکت درآمد و مملکت
خراسان دران وقت بسه قسمت انقسام یافته بود قندهار و توابع در تصرف

افاغنه قلزه و دار السلطنه هرات و ملحقات در ید افاغنه ابدالی و باقی خراسان
در تصرف ملک محمود خان حاکم نیمروز بود و خود صاحب سکه و خطبه شده در مشهد
طوس اقامت داشت و لشکری جرار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود
و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین
ساله چاکری و نمک پروردگی آن دودمان بزرگ را پاس داشته بقدم اعتذار
پیش آید و خود این توفیق نیافته بعزم رزم استقبال موکب شاهی کرده
تا قلعه اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بعزم تلاقی
و گوشمال وی سوار شده ایلغار کرد ملک محمود خان از جسارت خود نادم گشته
بسرعت تمام بمشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت
و بادشاه بر دروازه شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روزه
از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام با لشکر بادشاهی کارزار میکرد و چندی
برین منوال بود مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پرورده خاندان
صفویه بودند شهرها بتصرف داده فوج فوج بلشکر بادشاهی آمده نطاق خدمتگزاری
و جان سپاری بر میان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلده فاخره
مفتوح شد و ملک محمود محبوس گردید در مجلس بسعی یکی از امرای اطلاع
بادشاه هلاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که من از مازندران حرکت
کرده باستر آباد آمدم و سید ستوده خصال سید مفید استر آبادی را که از
نیکان روزگار بود دران شهر بدیدم و از انجا بمشهد مقدس رسیده بزیارت
روضه رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدم بادشاه از قدر دانی

و مهربانی که شعار آن سلسله علیا بود بمنزل من آمد و مودت بسیار کرد و دران مدت او را با فاغنه ابدالی و سرکشان نواحی آن ملک محاربات اتفاق افتاده ظفر یافت ✤

و در ایام محاصره مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی و رعیت اطراف خراسان باردوی پادشاهی می آمدند نذر قلی بیگ افشار ابیوردی نیز از انجمله بود باردو آمده رفته مورد الطاف شد و بمساعدت طالع منصب جلیل القدر قورچی باشی گری یافت و بطهماسپ قلی خان ملقب گشت و با مرا و ارباب مناصب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود میدانست در شکست کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه زمام مهام ملکی برای و رویت وی در آمده استقلال یافت ✤

و من دران بلده مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر در آنجا تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم ✤

تدوین دیوان چهارم

و اشعاریکه دران مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسار است و دران بلده بود سید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیا و اعلام زمان بود و از مشاهیر فضلا دران بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم دران بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیای علما و در اواسط حکمت نادرهٔ زمان بود همه با من انس و الفت تمام داشتند

و الحال بعالم بقا پیوسته‌اند هیچیک از ایشان در قید حیات نیست و دران آوان مرا بطرز بوستان سعدی و آن نوع سخن گستری رغبت افتاده بشروع در گفتن نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالیه و سخنان دلپذیر دران کتاب بسلک نظم در آمد و افتتاح آن اینست +

ثنا هست پیر خرابات را | که شست از دلم لوث طامات را
عطا کرد زاندیشه فارغ دلی | چو میخانه بخشید سر منزلی

دیگر از دو صد بیت گفته شده بود تا صورت انجام نیافت چند بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد +

مثنوی

الا ای جهاندار فرخنده خوی | دمی گوش بگشا بفرخنده گوی
نخستین نکو گیر راه سلوک | که خلقی گراید بدین ملوک
جهاندار باید پسندیده کیش | غم پیروان خورد بدنبال خویش
قلاوز راهی ببیندیش حال | مبادا که باشی دلیل ضلال
دگر خود ندانی ز داننده پرس | ز روشن دلان شناسنده پرس
خرد پروران را خریدار باش | تن تیره سفله کو خار باش
بپرورد دل و عقل مشکل کشای | و دانش پژوهان با هوش و رای
بتدبیر سنجیدگان کار کن + | ز مغز خرد سر گرانبار کن +
سبک سر نباید بکار ای پسر | که طبل تهی به ز بی مغز سر
بروشن روانی بر آورد دمی | که یک مرد دانا به از عالمی

نظر کن در احوال دانشوران ✤ که بی خار نبود گل و ضیمران ✤

بهر فرقه در دیر و میخانهٔ بود در میان پای بیگانهٔ

بهر جنس که بینی بود درد و صاف فراخست پهنای میدان لاف

چو دعوی کران را شماری تهی کنند از تو دانشنده پهلو تهی

بجائی که باشد رواج خزف چرا گوهر آید برون از صدف

بدعوی میسر بدی گر هنر فلاطون شدی لافی خیره سر

فرومایه گر بدزدد دو حرف نگردد هم آورد دریای ژرف

نهان تیغ مصری و چوبین کند عیانست پیش نظرهای تند

فریبنده دیناست سنگ محک چو خواهی نماند پس پرده شک

بگیر ای نکوکار عبرت سگال عیار حریفان بخوی و خصال

بصورت همه آدمی پیکرند بسیرت بسی کم ز گاو و خرند

ترش رو ز پند سخن گو مکن نکو خواه را تلخ باشد سخن

برد گوهر آن فروزنده سخت که با دوست نرمست و با خصم سخت

رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن که سنگ درشتست نشتر شکن

نگیرد تو پند حکمت پژوه چو باران رحمت به بنیاد کوه

به نیش دم ناصحان خاک باش پذیرای حق از دل پاک باش

براحت چه جوئی ابا تاج و ترگ بکروت فقیران بی ساز و برگ

بموئینه پنهان چو در نافه مشک شکم بی طعام و گلو گاه خشک

مجو راحت از برگ و ساز طرب تن آسائی خلق یزدان طلب

نه بندی چو ظالم بچنگم کمند / ببابید دل از ملک و اقبال کند

چه رونق بماند دران مرز و بوم / که بازو کشاید تبه کار شوم

مکن پرورش سفله را زینهار / درختی که خارست بارش مکار

بدیوان شاهنشه بیهمال / ز بیداد ظالم ژولیده حال

ننالد که سلطان سزا میدهد / تو چون داد ندهی خدا میدهد

بملک تو هر جا که بیداد رفت / بود از تو چون از میان داد رفت

دل عاجزان برنتابد خراش / ز آه ضعیفان حذر ناک باش

مترس از عدو هژبران جنگ / حذر کن ز افغان دلهای تنگ

مشو سخره دشمن دوست روی / که بخیت کند آن نکو دیده خوی

شبانی که نازد بچنگال گرگ / نه بوست سعدوش زبانش سترگ

نه هیچی بلذات نفس دژم / چه لذت فزونتر ز عدل و کرم

رود هر دو ماند بجا نام نیک / خنک آنکه جوید سر انجام نیک

ایضا

یکی بار دل در گل افتاده / سخن راند در خبث آزاده

سخن چین حدیثش بآزاده گفت / نگه تا چه سان گوهر راز سفت

مراهت دریش راهی شگرف / بصد حیرتم غرق دریای ژرف

بساحل اگر بخت شد رهنمون / وزین لجه رخت من آمد برون

ندارم ز بدگفتنش هیچ باک / کجا گیرد آلودگی جان پاک

وگر پنبه نیاید سبدیم درست / شود رشته ها پنبه و کار سست

از آنم نکوتر نه گوید کسی　　سزا اندازنا خوشترم زان بسی
خبر زین سیرت رهروان یادگیر　　سر سر حدیث جهان یادگیر
ترا با خود افتاده امروز کار　　به نیک و بد کس مپیچ روزگار
حریفان دغا بازوره پیچ پیچ　　مبادا که فرصت ببازی بهیچ

ایضا

شبی سر برآوردم از جیب خویش　　چو آهی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر　　ز هر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای رانده بحر دین　　بدر گیست بازگو در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر　　نظر بستن از خلق نفع و ضرر
بگفتم که از پیشه خود بگو　　چه بافی درین کارگاه دوا
چه صنعت گری داری از جزو کل　　بگفتا ز بونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر　　بگو تمه بازای خیره سر
با آلت کدامست و نهایت کدام　　بگفتا که حرمان بود والسلام

ایضا

شنیدم که عیسی علیه السلام　　خری داشتی کاهل و سست گام
بروزی نکردی دو فرسنگ طی　　خر از مردمی کی شود تیز پی
قضا را نبودش شبی میل آب　　دل عیسوی از غم او بتاب
بآن شغل طاعات و طول نماز　　دوام نیاز و مناجات و راز
دران شب نیارست آسوده بود　　شنیدم دو صد نوبت آبش نمود

جواری تعجب کنان از شگفت	فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد خری بی زبان	چه سازد کرا آورد ترجمان
شود آتش عبرتی انگیخته	بخاک آبرو گردد م ریخته
مروت نباشد که روز دراز	کشد بار و ماند بشب تشنه باز
نشاید شدن غافل از کار او	حوالت بما رفته تیمار او
حزین از روشهای نیک اختران	جوانمردی آموز و دل بر بران
چه سر گشته راه مردان ببین	درین ره پی ره نوردان ببین
ز جام مروت شرابی بزن	دل خفته را مشت آبی بزن

ذوق سخن گستری خامه سیاه مست را از وادی که در پیش داشت عنان برتافت نگرندگان نکته نگیرند *

لشکر کشیدن اشرف خان بخراسان

وحرکت پادشاه وراقم حروف از مشهد بصوب عراق ـ مصاف دادن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان و هزیمت آن طاغیان نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان ـ رفتن راقم حروف بولایت مازندران ـ حرکت از مازندران آمدن بطهران

بالجمله چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه مبادا در خراسان تمکن و استقلال یافته بدفع او پردازد پیش از آنکه متعرض او شوند اشرف مذکور با شوکت ولشکر موفور روی بخراسان آورد پادشاه و طهماسب قلیخان و امرا تعجیل

با سپاهی که مقدور بود از مشهد بعزم رزم او حرکت کردند و این قضیه در شهر صفر اثنی واربعین ومایة بعد الالف بود و افاغنه درین سال مستاصل شدند و پادشاه در رفاقت من ساعی شد و جمعی از مقربان را نزد من فرستاده کوشش کردند ناچار من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میان آن لشکر بر من دشوار نمود دران منزل پادشاه را بسخنان معذرت آمیز تسلی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود روانه شدم و در میانه همیشه مسافت اندک بود چون پادشاه ببلد بسطام رسید فوجی از افاغنه شب بر سر توپخانه بعزم دست برد آمدند پاسبانان آگاه شده ایشان را براندند القصه بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بمهمان دوست که داخل زمین خراسانست تلاقی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش با آنکه بقدر نصف لشکر افاغنه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف آراگشته پای ثبات و مردانگی افشردند و افاغنه نیز دلیرانه معرکه گیرودار گرم ساختند جنگ سلطانی در پیوست تفنگچیان پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز داد مهارت و مردانگی داده پیش قدمان و دلیران لشکر افاغنه را چندین دفعه از میدان برداشتند و گلوله بر مثال تگرگ بر صف سپاه ایشان ریختند و یکه سواران قزلباش از چپ و راست بر ایشان تاخت آورده هر کس که رسیدند بخاک افگندند و تا ظهر هنگامهٔ کارزار گرم بود القصه از صدمات لشکر شاهی افاغنه را پای تمکن از جا رفت و چندانکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان بهم برآمده شکست دران لشکر انبوه افتاد و اشرف مذکور و سرداران ایشان

رومی از معرکه تافته بهزیمت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستعد کارزار شوند صورت نه بسته بتعجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه بدامغان نزول نموده من بباغی که متصل بآن میدان بود اندک آرام گرفتم چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه بر آمدم و نظاره مقتولان بدیده عبرت کردم چه تا آن روز افاغنه جنگ قزلباش و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند دران معرکه از قزلباش زیاده بر دو کس که اندک زخمی داشتند کسی ضائع نشد ❊

بعد از فتح و ظفر طهماسپ قلیخان صلاح در معاودت بمشهد مقدس دیدکه تدارک شایسته نموده سال دیگر بدفع افاغنه بپردازند پادشاه راضی نشده عازم اصفهان گشتند و در هر شهر هر کس از لشکر و حکام افاغنه بود در راه فرار باصفهان پیش گرفته اهالی آن شهرها بهزاران نیاز استقبال موکب شاهی کرده غلغلهٔ نشاط و شکر گذاری بکیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی بلشکر ظفر اثر می پیوست ❊

و مرا از بلدهٔ سبزوار عارضه تب سانح شده بود در دامغان شدت گرفت ده روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود از راه الکای هزار جریب ببلده ساری مازندران رفتم و دران راه از شدت بیماری مشقتی صعب کشیدم و دران بلد نیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات نبود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که دران بلده مجتمع بودند خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لا یحضره الفقیه و الهیات شفا

و شرح تجرید خواندن گرفتند و این آخر مباحثات فقیر بود از ان زمان باز تارک
شده ام و ایام بهار را در مازندران بهشت نشان بخوشی گذرانیده از ان
دیار بطهران آمدم و دران طرف مدت اصفهان مفتوح و افاغنه مستاصل
شده بودند و مجمل آن قصه اینکه

رسیدن افاغنه باصفهان و استعداد محاربه

مصاف دادن پادشاه کرت دیگر با اشرف افغان در نواحی اصفهان
وانکسار ایشان - فتح دار السلطنت اصفهان و گریختن افاغنه
بشیراز - تعاقب لشکر قزلباش افاغنه را بسرکردگی طهماسب قلیخان
محاربه خان معظم با اشرف خان و هزیمت آن طاغیان - رسیدن
اشرف و بقیة السیف افاغنه ببلده لار - کشته شدن برادر
اشرف بدست رعایا - انتزاع لاریان قلعه معتبره لار را از افاغنه -
پراگندگی لشکر افاغنه و گریختن اشرف بصوب قندهار -
من الغرایب - بقتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته باصفهان رفت از خوف و هراس مردم اصفهان
از شهر اخراج نموده بدهات متفرق ساخت و از اطراف سپاه خود را جمع نمود
بتدارک توپخانه پرداخت و چون با رومیان صلح نموده بود از ایشان جمعی
توپچیان ماهر طلبید احمد پاشای رومی فوجی توپچیان بمعاونت او فرستاد
چون پادشاه بنواحی اصفهان رسید افاغنه با لشکر آراسته و توپخانه عظیم
استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش و تفنگچیان رکاب شاهی

اول بر سر توپخانه ایشان هجوم آورده رومیان را کشتند و توپخانه بگرفتند پس از کوشش و کشش بسیار باز شکست در افاغنه افتاد و مقدار چهار هزار سر از ایشان گرفته ازان سرها مناره عالی برافراشتند *

و اشرف و افاغنه شکسته و بدحال باصفهان درآمده آنچه داشتند و توانستند از خزاین و اموال بربسته همگی بمملکت فارس که در تصرف ایشان بود باضطراب روانه شدند اجامره ایشان که فرصتی داشتند دست بغارت بازارها که خالی بود انداخته درهم شکستند و هر کرا در شهر و خارج شهر خزیده یافتند بقتل آوردند و از مقتولین بود مولانای فاضل عارف آقا مهدی خلف مجتهد مبرور آقا هادی مازندرانی علیه الرحمة که از نیکان و اصدقای من بود *

بالجمله بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش بشهر درآمدند و مردم شهر از نواحی بشهر آمده هرکس بتعمیر حال خود پرداخت و پادشاه بمنازل عالیه خود قرار گرفت طهماسپ قلیخان اراده معاودت بخراسان کرد و بعد از ابرام و انجاح مطالبی که داشت بتعاقب افاغنه مامور شد و دران وقت راه شیراز که سردسیر سخت ست پر برف و عبور دشوار بود خان معظم که در لشکرکشی و سپه بندی یگانه روزگار ست لشکر بشیراز کشیده اشرف و افاغنه که بشیراز درآمده بودند باز لشکرها فراهم آورده اجامره الوسات آن حدود را باصلای زر و انعام دردادە جماعتی باکراه و طمع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بودند چون لشکر قزلباش به پنج فرسنگی شیراز رسید افاغنه باز بازد حامی تمام روی بایشان آوردند و کوشش های سخت کرده تا چهار روز هنگامه کارزار بود

اسحق سپاه قزلباش درآن مصاف نیز داد مردی و دلاوری داده جمعی کثیر از افاغنه مقتول و بقیة السیف منهزم رفتند و دران واقعه خانهای شیراز را افاغنه سوخته و اموال مردم را بتارت برده بودند و جماعتی از روسای افاغنه زنده دستگیر شده بسیاست رسیدند و ازانجمله بود میانجی پیر و مرشد محمود و ملا زعفران و امثال ذالک ازان جانوران بالجمله بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیراز در آمده به تسکین مردم و تنسیق آن ملک پرداخت ❊

اشرف و بقیة السیف که هنوز بیست و دو هزار کس افزون بودند هراسان بحال تباه راه خطه لار پیش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ابواب دستگیر نمی آسودند اکثر اسپان ایشان در راه مانده تلف شد و در هر مرحله جماعتی از پیران و اطفال و بیماران خود را که از رفتن عاجز می شدند خود کشته می انداختند چنانکه از شیراز تا بلدهٔ لار که پانزده روزه راه ست کشتگان ایشان ریخته بود چون آوازهٔ فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دیات و نواحی اگر همه ده خانه بود دست به تفنگ و تیر برده بر روی لشکر بآن عظمت ایستاده ایشان میراندند و از بیم مجال آن نداشتند که درنگ نموده با کسی در آویزند و دران راه قرصی نان بدست ایشان نیفتاد و بگوشت اسپان و الاغان خود معاش میکردند و خلقی با وجود زر و جواهر بگرسنگی بمردند ❊

القصه بلار رسیده چون قلعهٔ آن شهرهٔ جهانست اشرف مذکور را انجا

که آنجا خودداری نماید و از رومیه معاونت طلبد برادر خود را با فوجی و نفایس بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رومیان درخواست امداد کنند

چون روانه شد رعایای نواحی بر سر او ریخته بکشتند و اموال ببردند

افغانی که کوتوال بلدهٔ لار بود روزی از قلعه بسلام اشرف بزیر آمد و بیست و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت محبوسان از رفتن او آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افاغنه را که در قلعه مانده بودند بشمشیر ایشان کشته قلعه را دربه بستند و چند قبضهٔ تفنگ در منزل کوتوال و افاغنه یافته بحراست چنان قلعه پرداختند از بروج آن فریاد دعای دولت شاهی برکشیدند و چون تسخیر آن قلعه هرچند چارسانش ببیست و پنج تن باشند بزودی ملیسر نیست اشرف چندانکه تهدید و نوید خواست که ایشانرا رام سازد درنگرفت و نه روز در لار اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریانش سر خود گرفته با میدرسیدن بجامنی بیرون میرفتند و رعایای اطراف بر ایشان سر راه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند

اشرف چون پراگندگی خود بدید و هراس بیقیاس بروی استیلا یافته بود راه فرار بقندهار پیش گرفت و دران گرم سیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شده راه سواحل دریا میگرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که بدریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین بتقدیر ایزدی غرق شده خلقی انبوه بدریا فرو رفتند و معدودی از ایشان بسواحل لحسا و عمان و نواحی سند افتادند شیخ بنی خالد که صاحب لحساست ایشانرا گرفته امر بقتل نمود

وپس از عجز ولابه از خون شان درگذشتند لباس و یراق شان بستد
وعریان به بیابان سر داد ٭

وپس از چندی که من بسواحل عمان رسیدم پسر یک برادر اشرف را که
قریب بیست سال عمر داشت وخداداد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ
ایشان بود در شهر مسقط بدیدم هر دو مشکی بر دوش گرفته آب بخانها می بر
ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم وسرور خان نامی نیز از امرای ایشان
در انجا بود وگفتند بمزدوری کار گل میکند اورا هم نزد من آوردند واحوال پرسیدم
القصه چون اشرف از لار بسمت حدود بلوچستان راه قندهار پیش گرفت
در هر گریوه رعایا ومردم اطراف خود را براو زده وجمعی مقتول نموده اموال
می بردند تا آنکه مال وسپاه او بانجام رسید وخود عنان بسرعت میرا
پسر عبدالله براهی بلوچ ویرا دران حدود با دو سه کس یافته به قتلش
مبادرت نمود وسرش را با قطعه الماس گران بها که به بازوی او یافته بود
نزد شاه طهماسب فرستاد پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد وبازدا
وخلعت برای او عطا شد ٭

توجه خان معظم بهمدان ومحاربات با رومیان وظفر یافتن بر ایشان

نهضت راقم از طهران باصفهان ـ لشکر کشیدن خان تا آذربایجان
وفتح دار السلطنت تبریز وانهزام رومیان ـ روانه شدن خان معظم
از آذربایجان بخراسان ـ محاصره دار السلطنة هرات ـ حرکت نمودن راقم حروف
از دار السلطنة اصفهان بشیراز ـ ورود بخطه لار ـ رسیدن به بندر عباسی آهنگ سفر حجاز

پس از سنوح این حالات طهماسپ قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان و لرستان بقلمرو علی شکر در آمده با پاشای همدان و لشکریان روم مصاف داد و ظفر یافت و خلقی انبوه از ایشان کشته حدود عراق را مسخر و مصفا ساخت و بقیة السیف رومیان ببغداد گریختند و دران وقت بر امور کلی و جزوی تمام ممالک محروسه مسلط شده پادشاه او را جیقه و مهر خود داده بود و از زیاده روی و استیلای او ملالت و افسردگی داشت ✣

مجملاً من از طهران باصفهان آمدم و آن شهر معظم را با وجود بودن بادشاه بغایت خراب دیدم و از آن همه مردم و دوستان کمتر کسی باقی مانده بود و در آنوقت مولانای فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد باصفهان آمده شیخ الاسلام بود و هم آنجا رحلت کرد و دران شهر بود فاضل نحریر شیخ عبد الله گیلانی که بغایت ستوده خصال و از دوستان من بود و چندی قبل ازین در گذشت و دران شهر انزوا داشت مولانای فاضل مولانا محمد جعفر سبزواری که از اتقیای معارف و مرتاضان بود با من الفت دیرین داشت

دران وقت یک نوبت شبی بمنزل من آمد و از صحبتش بهره ور گردیدم بالجمله شهنشاه در اصفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتم و بچیزی چند که در ظاهر باعث بقای ملک و دولت بود بارها دلالت کردم امّا بتقدیر موافق نیفتاد ✣

طهماسپ قلیخان بآذربایجان رفت و دار السلطنه تبریز را مستخلص کرده با رومیه مصافهای سخت داده ایشان را درهم شکست و از مملکت آذربایجان

آنچه این طرف آب ارس بود بتصرف درآورده بهرجا حکام گماشت و آن طرف شط مذکور را مزاحم نشده با امرای روم که دران سرحد بودند سخن مصالحه درمیان آورد و چون درآن اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمان و افغان ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بود عنان توجه بصوب خراسان معطوف داشت و ترکمان را گوشمال بلیغ داده بر سر قلعه هرات رفته افاغنه را محصور ساخت ❊

و چون در قصبه درگزین از توابع همدان جمعی که در روزگار افاغنه با ایشان یار شده فتنه ها کرده بودند فراهم آمده هنوز و آنچه خودسری داشته قلعه استوار نموده بودند پادشاه بعزم دفع فتنه ایشان و استخلاص بقیه آذربایجان از اصفهان در حرکت آمد و مبالغه در همراه بودن من داشت و درآن وقت مرا عالت و سامان آن سفر نمانده بود پهلو تهی نموده از اصفهان بصوب شیراز روانه شدم که چندی دران شهر بسر برم تا چه پیش آید ❊

چون بشیراز رسیدم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدم و ازان همه اعزه دوستان من کسی برجا نبود جماعتی از اولاد و منسوبان انها را پریشان حال و بی سرانجام یافتم و از ایشان بود میرزا هادی خلف مرحوم مولانا شاه محمد شیرازی که خالی از جذبه نبود و ترک معاشرت با خلق نموده در تکایا و مزارات آن شهر بسر می برد و بغایت از عالم گذشته و شوریده حال بود و چون سابقا موافقتی داشت نزد من آمد و از غرایب اینکه او را با آن حالت که داشت ذوقی عجیب بمعما بود و اگرچه خود نمیگفت اما بصحبت آن بغایت شایق و در حل

ماہر و چنان سریع الانتقال بود کہ ہیچیک از جمرۂ آن فن را مثل وی ندیدہ ام و مرا ہرگز بمعاز رغبت نبودہ آنرا ایجاد صل و صرف فکر دران افسوس می آید اما چون سلیقہ بہر چیز مساعد و طبع بہر چہ پردازد آنرا ملکہ میسازد این شیوہ را نیز بطبیعت چنانکہ باید مالک است و در معاشرت استادان این فن معمیات لطیفہ بسیار گفتہ ام یکبار در صحبت میرزا ہادی مذکور نیز بدیہہ معمای بسیار می انشا شد و چندیکہ حالت تحریر بقلم آمدہ ثبت افتاد ؂

باسم مالک

ای زاہد خشک بخت برگردیدہ	دم سردی تو بساط ما بر چیدہ
شد فصل خزان چو آمدی سوی چمن	گل گشت شکستہ برگ و سر ما دیدہ

باسم نصیر

از بسکہ بجان از غم زہگیر تو آمد	پیکان تو بیخود بسر تیر تو آمد

باسم خاندان

خواب راحت کو نہ بیند دیدۂ صاحبدلان	بخت بیداری بجا ماند آخر از جہان

باسم جمال

یار فیہ رہ جور بر آمال گشادی	بیہودہ جیب و بجید شدہ امسال گشادی

باسم ترسا

اشک در دیدہ سوز ازدہ کی جا دارد	تا کہ رو جانب خار و خس صحرا دارد

باسم امان

پیراہن آئینہ بتیاب قبا شد	بر سینۂ من تیر تو تا عکس نما شد

باسم قبا

مهر بر لب حزین نهم با تیره روزی در جهان	بی شب وصل تو دل للاق باه ست و فغان

باسم تقی

مجاز و باطل از بس در زمانه	حقیقت گشت حق رفت از میانه

مجملاً غارت زدگان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش مینمودند مرا اول از جای رفت و بآن حال درمیان ایشان ماندن دشوار نمود از انجا بصوب گرم سیرات فارس روان شدم و ببلدهٔ لار رسیده آمدم و زمستان اقامت نموده دران حدود هم استقامتی نبود مملکت خراب و ضوابط و قوانین ملکی دران چند ساله ایام فترت همه از هم ریخته و پادشاه صاحب اقتدار و با تدبیری ورائی بایست که تا مدتی باحوال هر قصبه و قریه محال پردازد و بصعوبت تمام ملک را باصلاح آورد این خود دران مدت قلیله نشده بود و از مقتضیات فلکیه درین ازمنه رئیسی که صلاحیت ریاست داشته باشد در همه روی زمین درمیان نیست و در حال هر یک از سلاطین و دروسا و فرمان دهان آفاق چندانکه اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت یا از اکثر ایشان فرومایه تر و ناهنجارتر یافتم مگر بعض فرمان دهان ممالک فرنگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط اوضاع خویش استوار اند و ازان بسبب مباینت تامه بحال خلق سایر اقالیم و اصقاع فائده چنان نیست *

بالجمله از لا رعنان عزیمت بصوب بندر عباسی معطوف داشته بآن بلده رسیدم ومدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم سفر حجاز کردم وجماعت فرنگ را که درآن بندر می باشند با من اخلاصی تمام بود چون سفاین وجهازات ایشان بغایت وسیع ومکانهای شایسته دارد ودر دریا نیز بلدتر واز هر قوم ماهر تراند جهاز ایشان اختیار کردم ✤

اکنون خامهٔ سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بتقریب ارتباط کلام مے نگارد ✤

محاربات پادشاه با جماعت درگزین

وبا عساکر روم در آذربایجان وظفر یافتن بر ایشان - محصوره ساختن قلعه ایروان - محاربه پادشاه با احمد پاشا وشکست قزلباش - مصالحه پادشاه با رومیان - سفر دریا نمودن از بندر عباسی به بندر سورت واز انجا بمکه معظمه - تشرف بطواف ومناسک حجة الاسلام مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی فتح دار السلطنت هرات وقتل ابدالی ورود خان باصفهان - مخلوع شدن شاه طهماسپ از سلطنت وپادشاهی پسرش عباس میرزا مخالفت ومحاربات الوس بختیاری با خان معظم واطاعت ایشان - نهضت خان معظم ببغداد وشکست یافتن احمد پاشا ومحصور شدن بغداد -

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طاغیه درگزین محاربات کرده قلعه ایشان را منهدم وبقیة السیف را منقاد ساخته روی بآذربایجان نهاد

و از آب ارس گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در نواحی بلده ایروان تلاقی فریقین رو داده پادشاه بظفر اختصاص یافت و از خاصان معرکه شنیدم که نه هزار کس از رومیه دران معرکه بقتل رسید و غنیمت فراوان بدست قزلباش افتاد و الحق فتح نمایانی بود و رومیان که در قلعه ایروان بودند متحصن شده پادشاه بمحاصره پرداخت ❊

و اضطراب در ممالک روم افتاد و اولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشیدند احمد پاشای بغداد را با لشکر موفور بصوب عراق فرستادند تا باین وسیله پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر وصول لشکر روم بعراق که دران وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود بپادشاه دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و روی بعراق آورده در نواحی همدان تلاقی فریقین روی داده قریب بهم فرود آمدند و احمد پاشای مذکور بحیله سازی بکر پیغام صلح و التماس ترک جدال و خصومت درمیان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه دران زودی غافل شدند ❊

و چنان سخنان مصالحه درمیان بود اما چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزدیک و دست بگریبان فرود آمده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان معدودی بمیدان درآمده باهم آغاز کارزار کردند و ممانعت از هر دو سو دشوار گشته ناگهان جنگ بزرگ درپیوست و رومیان بحصار خرابی که متصل بصفوف قزلباش بود در آمده استوار شدند و بنیاد تفنگ انداختن کردند صفوف قزلباش متلاشی و بعد از

پراگنده شده راه فرار گشاد یافت پادشاه هر چند کوشید سود نکرد و چند کس
از امرا عنانش آویخته اورا از معرکه بر آوردند و رومیه نیز قدم فراتر نگذاشته
ببغداد باز گشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان دان بالتماس
صلح و تمهید مصادقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه
نیز رضا داد و در میانه مصالحه واقع شد و پادشاه باصفهان باز گشت و همان روز
که من از بندر عباسی اراده سواری بجهاز و روانه شدن بعزم حجاز داشتم
مراسله پادشاهی و جمعی از آشنایان ارد و رسیده این حقایق معلوم گردید
و من بکشتی در آمده به بندر سورت در آمدم و قریب بدو ماه اقامت کرده
از انجا روانه مقصد گردیدم و فرنگیان دران سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی
مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان
سفر دریا را فراموش ساخت پس از انجا بادراک حج بیت الله الحرام و مناسک
پرداخته بتوفیق رب العزة این آرزوی دیرین بحصول پیوست و در مکه معظمه
بسبب اشارتی که در رویا روی داد رساله امامت را تحریر نمودم و اراده توقف
دران مکان مقدس بود بجهتی چند میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین و مایة
بعد الالف با قافله حاج لحسا رفیق شده آن بیابان را در شدت تابستان
طی نموده بآن بلده آمدم و از ان حدود بکشتی نشسته بجزیره بحرین و از انجا
به بندر عباسی رسیدم *
انجا معلوم شد که اوضاع ایران باز درهم شده که سانحه تغیر پادشاه در اوایل
سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه طهماسپ قلیخان در محاصره هرات بود

که پادشاه را جنگ همدان و مصالحه با رومیه اتفاق افتاد خان معظم این
قضیه را حمل بر نقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاصره و مجادله
هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افاغنه ابدالی را قهر و قتل کرده بقیة السیف را
در سلک سپاه ملازم ساخته بمشهد مقدس باز گشت و چند کس از مقربان و معتمدان
پادشاه را طلب داشته مطمین خاطر ساخت و عزم رزم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرد
گفت بخدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت ببغداد میروم مقربان بخدمت
پادشاه آمده از اظهار ارادت و اخلاصمندی او خاطر پادشاه را که تفرس داعیه
استقلال وی نموده اندیشه ناک بود مطمین ساختند و خان معظم با لشکری فراوان
باصفهان آمده بخدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم در میان آورده
مختار شد و عازم حرکت بود روزی مقربان ترغیب رفتن پادشاه بمنزل وی
که از باغهای پادشاهی بود کردند و پادشاه در خلوت سوار شده بآن باغ رفت
خان مزبور پیاده استقبال نموده مراسم خدمت پرداخت و بساط عشرت
گسترده التماس ماندن آن روز کرد چون پادشاه باستراحت مشغول شد
وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت راند که الحال
صلاح آنست که بسبب ضعف طالع چندی پادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه
نشیند و پسرش را بسلطنت برداشته معامله روم را نیکو کنیم چون این معنی ممهد بود
ایشان نیز رضا داده پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بقضا تن
در داد و پسرش را که کودک دو ماهه بود ببارگاه پادشاهی در آورده خطبه و سکه
بنام او کرده بشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسب را با جمعی پاسبانان

روانه خراسان نموده یکی از پردگیان سلطنة را خود پیشتر در حبالهٔ نکاح داشت
در آن وقت دیگری را در سلک ازدواج پسر بزرگ خود در آورد و آنچه در خزانه
و کارخانجات پادشاهی بود بتصرف خان معظم در آمد و بر جمیع ممالک ایران
حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده بقزوین فرستاد
جماعت بختیاری سر ازین معاملهٔ پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را کشتند
به تنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ جدال متابعت کردند
خان معظم روانه بغداد شد و در راه با لشکری از روم مصاف داده
غالب آمده و بغداد راند احمد پاشای حاکم دار السلام با لشکری انبوه از شهر
بر آمده در کنار شط بغداد مصاف داد و منهزم بقلعه گریخت خان معظم
با شوکت تمام بمحاصره پرداخت و بر دجله جسر مستحکم بسته هر دو طرف شط
و قلعه را فرو گرفته در تضییق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه
بتصرف قزلباش در آمده اکثر لگدکوب حوادث شد و احمد پاشا و در آن
قلعه داری الحق نهایت مردانگی و تمکین بکار برد و راه فرار هم نداشت
و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود بهر حال پای بفیشرد اما چون با سپاه
موفور محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت در ان شهر انبوه قحط افتاد
و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سگ و گربه را بخوردند و کار محصوران
بصعوبت تمام کشید *

چون برخی ازین سوانح گزارش یافت اکنون بقیهٔ احوال خود
می پردازد *

بقیهٔ احوال خویش

حرکت راقم از بندر عباسی - ورود ببلدهٔ لار و تعدی حاکم و عمال دران دیار - سرداری محمد خان بلوچ در ملک فارس

چون به بندر عباسی رسیدم بنابر مشقت های سخت که در سفر حجاز کشیده و قروض بسیاری که بر گردن افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتم مدت دو ماه دران بندر مانده بعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر مقدور باحوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و دران وقت بسبب انقلاب دولت و تغیر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاده بر طبقات خلائق آن مملکت بهم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقی را که اصناف حوادث و بلیات رسیده پایمال چندین ساله دشمنی مثل افاغنه ظالم بدمعاش بوده بود اصلاً تاب و توان تحمل تعدی و ستم نبود و با این حال گماشتگان دیوان و عمال به هر کس بوجوه مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر و عجز و لابه کسی مسموع نبوده هر کس بحال خود درمانده دادرسی درمیان نه الحاصل که عجب حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبول است که ابقاهی بر باطل و تمکین ظالم نتوانم و برادراک ملهوف و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار و اگر عاجز آیم آرام محال و زندگانی بر من حرام ست دران هنگامه بیچارگان ناچار بمن استغاثه میکردند و چارهٔ ممکن نبود و آنچه برمن گذشته عالم السرائر بران آگاه است و در جماعت عجزه همیشه با عملداران بسنجتی و درشتی و ملامت و سرزنش می بودم و چنان سودی نداشت چه بنیاد کار بران بود و حد و نهایتی نداشت

از بندر عباسی حرکت عزیمت اصفهان نمودم و بهر قلعه و قریه که می رسیدم
مردم جمع آمده در ناله و زاری بودند چون در تمام آن دیار معروف شده جائی نبود
که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی و اختفای من مقدور نمیشد تا ببلدهٔ لار
در آمدم شدت ایام زمستان و بارش بود و بر من ضعف و ناتوانی استیلا داشت
و حالت سفر خاصه بسبر و سیر نبود چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر
خراب نهایت ابتر بود حاکم سابق بمصادره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس
سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غرایب اینکه مقرر
چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از
خارج بسبب خرابی و ناامنی طرق اجناس بآن شهر نمیرسید و تسعیرات
بالا گرفته ماکولات کمیاب بود و معدودی از بیچارگان که از آن همه حوادث
باز مانده بودند بفلاکت تمام روزگاری بسر می بردند حاکم و سپاه در اخذ
مایحتاج یومیه خود عنف و اشتلم داشتند و امیر دیگر برای تعداد تحمیلات
آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و در آن مبالغه تمام داشت و
بر سایر اشجار نیز خراجی که هرگز در آن ممالک رسم نبوده اختراع نموده
وی نیز سرکاری علیحده فرو چیده بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی
که دست رس ایشان بود خراج و متوجهات سال آینده را نیز محصلان
شدید گماشته تحصیل مینمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سپاهی با یراق
و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی مرسوم و مدد خرجی تا باشند
خدمت نماید و مقدار یک هزار کس از آن نواحی باین جهت جمع آورده بودند

وسه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یافت نمیشد اگر رعیت بیچاره بود رخت
و یراق و سامان یساق نداشت و در سر زمین خود بایست بفلاکت و مزدوری
قوتی برای خود و عیال پیدا کند و یرا چگونه سفر میسر بودی و کدخدایان ایشان
در معرض مواخذه و تطاول بودند و با این حال مطالبه سیورسات و ازوق
و فوره برای ذخیره می نمودند ❊
و این سلوک مخصوص رعایای شیعه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محال
آن که بمذهب شافعیه اند و در ایام استیلای افاغنه نیز آسوده حال و
تا زمان بازگشتی بحاکم ننموده در مکانهای خود متمکن و ازین تحمیلات برکران
بودند و خان معظم محمد خان بلوچ را سرداری مملکت فارس داده به تنبیه ایشان
مامور نموده بود و وی باتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب
شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رمیدند ❊

محصور شدن عبد الغنی خان جهرم

و محاربه نمودن او با سردار فارس ـ کشته شدن حاکم لار
و آشوب آن دیار ـ آمدن محمد خان سردار بلار و محاربات
او و مدافعه لاریان ـ عاجز شدن محمد خان و بازگشتن از لار
برآمدن سکنه لار از آن شهر

سردار ببلده جهرم رسیده عبد الغنی خان حاکم آن بلده که از نیکان و دوستان
من بود و دران مدت بحسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افاغنه محافظت
نموده معمور داشت هر چند خواست که ایشان را بسامانی که مقدور بود خدمت نموده

ازان حدود در گذراند راضی نشدند و در خواستهای بیش از وسع نموده دست تعدی گشادند عبدالغنی خان مذکور که بعدالت و رعیت پروری و مردانگی موصوف بود ناچار شده حصار شهر استوار کرد و با سپاهی که داشت بحراست آن بلده پرداخت و در میانه وحشت خاسته سردار بمحاصره و استیصال او کمر بست و چندانکه وی سردار را بمواسا و مدارا و رفع جدال پیغام داد در نگرفت +

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست بیچاره کار خود در مانده از سلوک حاکم و عمله اران تبنگ آمدند و از رسیدن سردار و تعدی آن لشکر نیز وحشت تمام داشتند و حاکم نیز بنابر سلوک ناگوار خویش از ایشان نا مطمین و حذرناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون منزل خویش جای داده پاس حزم میداشت و ازین غافل که

شعر

النصر لیست باعداد مجندة	لکنه بسعادات و توفیق

از قضا روزی حاکم ببهانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را بفرمان او کشیده افگندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چند کس از اعیان را که بسلام او حاضر شده بودند تهدید عنف کرد ایشان با مردم شهر و وابستگان کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چندانکه ایشان را تسلی و دلالت بصبر و شکیب کردم سود نداشت و از حیات کلانتر که در خانه حاکم محبوس بود مایوس شده بیتابی و فزع می نمودند و من حاکم را مکرر باطلاق کلانتر و لایت کردم تعلل می نمود و اعیان شهر بارها نزد او رفته بیگناهی و بیچارگی خود باز نمودند

و در استخلاص کلانتر کوشیدند فائده نکرد ٭

حاکم روزی بوثاق من آمد با وی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم و بسلوکی که در آن وقت شایسته حال او بود رهنمونی کرده حبس کلانتر را که باعث فتنه و موجب فساد میشد باو فهمانیده وی را از حبس رها کرد مشروط بر آنکه دران ولایت نمانده روانه حج شود و این معنی هم قبول افتاد و کلانتر مذکور عازم حرکت شد چون دو روز بگذشت حاکم پشیمان شده اراده گرفتن وی نمود و مردم متوحش شده شب باهم به نشستند و بدفع حاکم کمر به بستند هنگام طلوع صبح بود که همگی باتفاق کلانتر بخانه حاکم ریخته صدای تفنگ و غوغا برخاست و حاکم با چند نفر غلامانش کشته شد سپاهیانش هر یک بگوشه نهان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم بانجام رسید کلانتر و دیگران بآن ازدحام و هجوم عام نزد من آمدند و از مردم سپاه که تعدی بسیار دیده بودند عزم انتقام داشتند من در حمایت ایشان که بآن خانه پناه آورده بودند مبالغه کردم کلانتر و عامه نیز خود حجاب در رعایت آداب را کار فرما شده از مزاحمت ایشان درگذشتند و همان روز آن جماعت را عذرخواهی نموده با اسپ و اسبابی که داشتند از ان شهر بسلامت روانه نمودم و کلانتر و عیانرا سرزنش و ملامت بسیار بر اقدام آن کار دران وقت که اصلا ایشان را سامان و توانائی بانجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی همگی میشد کردم لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود ٭

و حاکم معزول که آشنای قدیم من بود از مصادره نجات یافته با مردم خود از ان شهر بطرفی بیرون رفت و پاسبانان قلعه لار از نفاق با مردم شهر همداستان نشده

در قلعه نشستند و در ظرف چند روز طرفه فتنه و آشوبی در ان شهر بود و چند کس
که باهم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک بآن رسیده که دست
تطاول بیکدیگر افگنند بحسن تدبیر نایره آن فتنه را تسکین دادم و دران حادثه
مشقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چندانکه جهد میکردم که از میان ایشان
بطرفی بیرون روم سود نداشت و همگی بالتماس و ابرام ممانعت مینمودند و از همه
بهتر انکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان بآن امر
باشارت من بوده و چون یک هزار کس ازان مردم سکنه قری و نواحی بودند
که حاکم ایشان را باکراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفته
بمکانهای خود رفتند *
چون سردار فارس که بلدهٔ جهرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم
شیراز را با فوجی بمحاصره و تضییق آن بلده گذاشته خود بالشکر انبوه بسرعت تمام
بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسید مردم همگی در یک محله مجتمع شده
بفکر کار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم کمر بست و
از طرف بآن محله هجوم آورده مردم نیز بمحافظت خود و مدافعت دمی مردانه کوشیدند
و یک هفته جنگ امتداد داشت چون تسلط خود را بران محله نزدیک میشوار دید
و مهم جهرم در میان بود ناچار بمدارا پیش آمده بعد از گفتگوی بنا بران شد که نایبی
در قلعه لار گذاشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شود
هر کس بخانهای خود رفته نایب نیز از قلعه بشهر آمده بحکومت قیام نماید چنان
کرد کلانتر محجر پیشکشی بسردار داده بازگشت و نایب با فوجی در قلعه بود

ومبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و وعده ایشان را از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلق ترک آن شهر گفته با عیال و اطفال خود و بهیمات مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت حزم و احتیاط عازم سکنای قری و نواحی شده برآمدند ❊

ورود راقم حروف به بندر عباسی

سفر دریا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - مراجعت به بندر عباسی - رفتن به بلدهٔ جرون - رفتن راقم حروف بمملکت کرمان - طغیان محمد خان

و من نیز دران وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در دو قریه که املاک و اقطاع داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندر عباسی درآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال و اوضاع بتنگ آمده طاقت تحمل و شکیب نماند و هرکس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان این مضمون ورد زبان بود ❊

شعر عربی

یداوی بماء من بغص بلقمه	وکیف اداوی ان شرقت بماء

و مراهمت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گفته ازان سواحل ببصره رفته بهر نوع خود را بنجف اشرف رسانم آما چون خان معظم بغداد را محصور داشت و تمامی عراق عرب از صدمات لشکر قزلباش بهم برآمده لگدکوب حادثات شده بود مردم بصره نیز از دهشت پریشان حال و اکثر بدریا گریزان بودند

ودران شهر فزع قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چندانکه کوشیدم
که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شوم مقدور نگشت
عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت
و مرا زیاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی جماعت ولندیسیه
فرنگ نشسته روانه سواحل عمان شدم و در بلده از ان دیار که بر سواحل بحر
و موسوم ببنجارست نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت
مکاره و صعوبات دلتنگ شده مجال قرار نماند از قبیله رغاب اعراب سکنه
آن حدود کشتی گرفته سوار شدم و بشهر مسقط از ان بلاد رفتم و از دو ماه افزون
اقامت کردم وضع کثیف آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب و هوا مرا
رنجور و عاجز ساخت ÷

چه شد یارب که یکدم در وطن تسکین نمی یابد		زبیتابی سرم می گردد و بالین نمی یابد

مجملاً چنان رنجور و ناتوان بکشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم
چون شدت تابستان و هوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود عارضه تب
ربع نیز بشدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت و بنابر
جهات طاقت توقف نبود ناچار بمحفه نشسته بمحال جرون که از لواحق آن
بندرست و آبهای جاری دارد رفتم و چندی در قرای انجا بسر برده امراض
شدت داشت و از مکاره بیشمار و ملاحظه احوال بیچارگان و توقعات ایشان
بر غیرت و همت من کار دشوار شده مجال صبر و اقامت نماند و راه بیرون شدن
از ان مملکت نداشتم بخاطر رسید که از مملکت ایران جائی را که نه دیده ام

ولایت کرمان ست و از اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند الحال چنانچه کسی
باقی نمانده اگر تغیر وضع خود داده بآن شهر یا قرای نواحی آن روم و در گوشه
انزوا گزینم شاید چندی روزی بسر توانم برد باین خیال تغیر اوضاع خویش
نموده خود با یک دو کس از خدمتگاران روانه کرمان شدم و دران وقت
مرا بسبب استیلای اسقام و ناتوانی طاقت اعتزال در نخیر معمور ه نماند ل
بالجمله چندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان در آمدم و در گوشه نشسته با کسی
معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفتی داشتند مرا
دیده شناختند و بودن من دران شهر نیز نهان نماند القصه چند ماه اقامت
نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادث
دیگر اختلال تمام داشت ازان جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم
چون زمستان رسیده بود و راه خراسان سردسیر سخت ست و مرا شدت تپ
ربع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند ❊

و دران اوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسپ قلی خان
دل دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و رقم اختصاص
بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را محبوس داشت و دعوی بندگی
و اخلاص شاه طهماسپ مینمود وی اگرچه خالی از دلیری نبود اما بغایت
سبکسر بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و بالطبع هواخواه
خاندان علیه صفویه و اولاف ولای ایشان میزد بجانب وی رغبت نموده
لشکری انبوه داشت ❊

سرداری توپال پاشا

وآمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا سردار روم - فتح توپال پاشا واقامت وی درکرکویه - آمدن لشکر رومیان بجدود کردستان - محاربهٔ خان معظم بالشکر روم وظفر یافتن - جنگ توپال پاشا وقتل وی - فرستادن جسد توپال پاشا به بقعه ابی حنیفه - محاصره بغداد نوبت دوم

مجملاً در کرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته وخلاصهٔ آن اینکه

چون محاصره بغداد بیک سال کشید واحمد پاشا چندانکه خواست خان معظم را بمصالحه راغب سازد صورت نه بست اولیای دولت عثمانیه چاره جو شده درفکر تدارک آن حادثه بودند از اعاظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها درحدود فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده بشجاعت ورای بلند آوازه بود سردار عراق عرب نموده بالشکری گران بجنگ خان معظم روانه نمودند چون خبر قرب وصول او به بغداد رسید خان معظم جمعی را بحراست اطراف قلعه بغداد گذاشته خود بالشکری از قزلباش روی باو آورده و در استقبال آن لشکر شتاب وایلغار نموده تا قرب سی فرسنگ راه عنان باز نه کشید سردار روم لشکر خود را دو قسمت نموده خود در دنبال بود ومقدمه آن لشکر بر سر آبی فرود آمده توپخانه خود را باسلوب استوار رواز قرب وصول قزلباش آگاه ومستعد کارزار بودند اول صباح خان معظم بایشان رسیده جنگ درپیوست وپس از ساعتی

سردار روم و بقیهٔ لشکر و حشر بائین تمام صفوف آراسته و توپخانه بر گرد لشکر
بهم پیوسته در رسیده هنگامهٔ کارزار سختی گرفت و دران بیابان سوای آبی که
رومیان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود بالجمله تا هنگام زوال آتش قتال
افروخته و معرکهٔ کارزار گرم بود آخر از حرارت آفتاب و غلبهٔ تشنگی پیادگان
و تفنگچیان لشکر قزلباش از حرکت باز ماندند خان معظم بحفر چاه ها امر کرد و دران
زمین عمق عظیمی بایست تا آب پدید آید حال سپاه زبونی گرفت و رومیان
زور آورده بسی از سواران و اسپان قزلباش بزخم تفنگ در غلطیدند از انجمله
اسپ خان معظم بود القصه آن سپاه را قوت مقاومت نمانده منهزم شدند
و راه عراق عجم پیش گرفته کس ببغداد فرستاده جمعی را که بمحاصرهٔ آن قلعه مانده
بودند طلبیدند ایشان نیز شب هنگامه کوچیده روانهٔ عراق عجم شدند +

واحمد پاشا از محاصره برآمده مشغول کشیدن اجناس بقلعه و تدارک ذخیره
و سردار بحوالی قلعه بغداد آمده چون دران حدود اذوقه وفا بعلوفهٔ آن لشکر
بیکران کند یافت نمیشد بصوب کرکوک عطف عنان نموده انجا مقام گرفت
و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایان معتبر از راه حدود کردستان
بعراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در انچه صلاح وقت باشد کوشند

و خان معظم آن لشکر منهزم شده را از پراگندگی مانع آمده بهمدان آمد
و این در اواسط سال ست و اربعین و مایه بعد الالف بود و دران شهر خزانه
از سابق داشت بانعام و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته و جمعی
از سپاه که در اطراف داشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری بسامان بیارا

و از حال آن فوج رومیه آگاه شده بعزم رزم ایشان از همدان ایلغار کرده و چون بلای ناگهانی بر سر آن قوم رسیده معرکه کارزار گرم ساخت و از حملات لشکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سردار آن با جمعی مقتول و بقیه توپخانه و سامان بر جای نهاده راه فرار گرفتند خان معظم بصوب کرکوک راند توپال پاشای سردار نیز از آن شهر برآمده با لشکر بسیار صف آراشد و پس از کوشش بسیار خان معظم بفتح و ظفر اختصاص یافته خلقی انبوه از لشکر روم بخاک هلاک افتادند و سر توپال پاشا را یکی از نوکریان قزلباش بریده نزد خان آورده و تن او را نیز بموجب فرمان پیدا نموده آن سر و تن را بهم دوخته یکی از افندیان اسیر بحکم خان معظم ببغداد برده در مقبره ابو حنیفه دفن کردند و بقیة السیف رومیان بحال تباه راه فرار گرفتند خان معظم آن حدود را لگدکوب حوادث نموده ببغداد رفت و بار دیگر آن شهر را در میان گرفت ٭

حرکت راقم از کرمان به بندر عباسی

ترک محاصره بغداد و توجه بدفع محمد خان ـ قتل شوشتر و خرابی آن ـ جنگ محمد خان ـ هزیمت محمد خان بصوب خطه لار ـ

مجملاً در کرمان بودم که شکست لشکر قزلباش و معاودت خان معظم از بغداد اتفاق افتاد بخاطر رسید که درین وقت از بنادر فارس شاید ببصره و نجف اشرف رسیدن میسر تواند شد باین عزم روانه بندر عباسی شدم و در آن راه از ناتوانی و شدت تپ ربع که مدت شانزده ماه بود عارض شده مشقتی سخت کشیدم تا آنکه به بندر کنگ رسیده هنوز راه دریا ببصره مسلوک نشده بود در آن بندر اقامت کردم

پس از چندی خبر وصول خان معظم ببغداد و دیگر باره محصور شدن بغداد بپاشا رسیده بمایق حصول مقصود گشت ٭

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازهٔ عزم تسخیر اصفهان و عراق و استخلاص شاه طهماسپ در افگنده بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان و آن حدود اقامت داشتند بنابر عدم استطاعت مقاومت با وی هراسان شده طغیان او را بالغ وجهی بخان معظم معروض و آن حادثه را بغایت عظیم وا می نمودند و خان مذکور کار بغداد را نزدیک بانجام رسانیده و هراس بقیاس بر احمد پاشا و محصوران مستولی شده اصلا حالت صبر و سامان قلعه داری نداشتند و در همان آوان قلعه گشاده می شد لیکن سوانح فارس و عراق خان معظم را بیقرار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا سخن مواسا درمیان آورده قول و قرار عهد واقع شد او خود انیمعنی را هرگز امید نداشت از نعمتهای عظمی شمرد ٭

و خان معظم بعزم دفع فتنهٔ محمد خان از بغداد بسرعت برق و باد در حرکت آمده ببلدهٔ شوشتر رسید و سکنهٔ آن بلد بانقیاد محمد خان معروف و بهوا خواهی وی متهم بودند در آن وقت ابو الفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از اعیان و اهالی آنجا معروض تیغ پاشا شدند و آنچه از خفت و خواری و نهب و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد مجال ذکر نیست و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرد و خود نیز از عقب در حرکت آمد محمد خان نیز از شیراز با لشکری که داشت بعزم رزم نهضت نموده در حدود

کوه گیلویه بتلاقی دست داده محمد خان پای ثبات فشرده جنگهای سخت کرد
و نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد و دران وقت آوازه وصول خان معظم
که از دنبال مقدمه لشکر خود می آمد شیوع یافته لشکریان فارس را دل از جا رفت
و شب در رسیده بود اکثر آن سپاه ظلمت لیل را پرده حجاب خویش ساخته
پراگنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود معدودی از
قوم او و نزدیکان و چاکرانش که بسه هزار تن نمیرسیدند بر گرد خیمه او باقی مانده
بودند محمد خان ناچار ازان مصاف عنان تافته بایلغار ببلده لار در آمد و در آنجا
یکی از اقوامش را با فوجی بحکومت گذاشته بود بران شد که فوجی از مردم آن
گرم سیر نیز فراهم آورده دیگر باره مستعد کارزار شود +

بر آمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریا از بندر عباسی به تته - روانه شدن از تته بجهان آباد -
رسیدن به بهکر - روانه شدن بملتان و اقامت دران -
معذرت نگارش این اوراق سانحه شیوع وبا در ملتان -
حرکت نمودن از ملتان و ورود بلاهور - حرکت از لاهور و
رسیدن به شاهجهان آباد - رجعت قهقری بلاهور

و در بندر عباسی چند کس از عاملان خان معظم بودند دران وقت چند کس
از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه تطاول و تعدی مینمودند روزی بر چند کس
از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظه آن احوال بی تحمل
شده دل از جای برفت و عزیمت بر آمدن ازان ولایت کردم کشتی در همان وقت

روانهٔ سواحل بلاد سند بود من هم بعزم روانه شدن مصمم نمودم و این در بیست روز دوم رمضان المبارک ست واربعین ومایة بعد الالف بود کپتان جماعت انگلشیه فرنگ چون از ارادهٔ من آگاه شد بمنزل من آمد و از رفتن بلاد سند دوستانه ممانعت آغاز کرده برخی از زشتی های اوضاع آن ملک برشمرده و تحریص رفتن بفرنگ نمود و دران باب مبالغه بسیار کرد راضی نشدم و در همان روز ترک همه چیز گفته خود تنها بکشتی درآمده روانه حدود سند گشتم ٭

و بیکی از سواحل تته رسیده غرهٔ شوال بود که بآن بلده درآمدم و نمیخواستم که درین مملکت کسی مرا شناسد میسر نشده و همان روز که به تته رسیدم جماعتی از تجار آن بلده که در فارس مرا دیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز در آنجا اقامت داشتند و اکثر از آشنایان بودند بالجمله این معنی در هیچ شهر ازین مملکت صورت نه بست و اگر مقدور شدی هر آینه موجب رفع بسیاری از مکارهٔ مصایب و آلام بیشمار من بودی و این مقدار که هستم مبتلا بگوناگون اندوه ملال و زبونی حال نبودم چه صعوبت و غم تنهائی و بیکسی از ان روز تا حال تحریر که اواخر سال اربع وخمسین ومایة بعد الالف ست همیشه مصاحب و مستوعب اوقات من بود و از نتایج روشناسی دگاه گاه ملاقات و مجالست ساعتی با اصناف خلق روزگار درین دیار که وارد منزل من گردیده اند تن و جان گداخته بیان چگونگی و وجوه و اسباب متکثرهٔ آن درخور نگارش نیست و من این مدت اقامت را درین مملکت از زندگانی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن بسواحل این ملک انجام عمر و حیات بود و درین مدت هشت سال از انجا تا بلده دهلی که معروف

بشاهجهان آباد دست دیده ام و آنچه از اوصاف و احوال و اوضاع این مملکت و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه معاین و آنچه نشنیده و بخاطر خطور نکرده بود مشاهده و معلوم شد ❊

از دو ماه افزون در تته اقامت نموده از بی صبری و حرکت از اصفهان خود را ملامت کردم و از اختیار نکردن سفر بممالک فرنگ ندامت کشیدم و موسم سفر دریا گذشته تابستان در رسیده بود و در مراجعت بایران یا بجای دیگر انتظار موسم آینده بایست کشید بالجمله دران بلده از بی آبی و بدهوائی و اوضاع زشت که این مملکت را عرض عامست بی آرام شدم مردم گفتند ببلده خدا آباد و از معموره های سند که چند روزه رهست باید رفت و بچندان بادنی احتیاج نیست بکشتی ازراه رودخانه که از نواحی تته تا کنار آن شهر کشیده می توان رفت و قسمت چنان بود ❊

بسواری کشتی بخدا آباد در آمدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم احزان و شدائد بامراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در انجا بیکس و بیمار بیفتادم چون بعض امراض را انحطاطی روی نمود و زیاده توقف باسباب مختلفه مقدور نبود حیرتی طرفه عارض شد ❊

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسواری کشتی بشهر بهکر که چند روزه راه بر کنار همان آب سندست رسیدم و اصلاً طبع را ملایمت و طاقت بر تحمل اوضاع و اطوار اشخاص این دیار نبود و بیکسی و بی سامانی و قصور مقدرت علاوه وحشت و آلام بود قریب بیک ماه توقف نموده ناتوانی و اختلال بر مزاج

استیلا و وحشت ناچار بجهۀ نشسته بصوب ملتان روان و آن منازل را به مشقت طی نموده بقریه که نزدیک بحصار آن شهرست رسیده مقام گرفتم ٭ و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار بغایت مکروه و پیوسته امید وار نجات بوده عوارض احوال ایران بر خاطر گوارا شده و همت مصروف بمعاودت بوده و مقدور نمیگشت تا آنکه مدت اقامت دران قریه بتنهائی و ناکامی قریب بدو سال رسیده و گاهی دران ملال و اختلال خود را بنوشتن مشغول ساخته هوش رمیده و حواس پریشان شمع را این ندا میدادم ٭

مطرب سماع برکش و ساقی شراب ده		ایام را اجابل و فلک را جواب ده

در رساله کنه المرام را که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال ست با چند رساله دیگر دران مقام تحریر نموده ام ٭

و مخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا از التفات بذکر مجملی هم ازان ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست و اگر عنان قلم بذکر شمه از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از قبایح و فضایح احوال و اوصاف این دیار کدورت آثار شنعت اطوار نمایش خواهد گرفت و بر کلک و صفحه افسوس ست همان بهتر که ناظران چنانکه نگارش یافت بدایت ورود مرا باین کشور نهایت و انجام زندگانی تصور نمایند و نیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات بنگارش خلاصه این احوال شیوه خامه و پیشه همت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر و مانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکرت و رویت ازین شیوه بغایت

بیگانی واحتراز واشته بخاطر نمیگذشت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی
با احوال وپستی رتبه وقلت فائده وخساست این مقال موانع ومعایب دیگر
نیز داشت که شایان این اینقدر نبود چه بعض سخنان بسا باشد که در نظر بیخبران
مشتبه بشیوه خودنمائی که سرمایه فرومایگان ونزد این بمقدار سرهمه قباحت
گردد ولله الحمد والمنت افراط دوری وتجنب من ازین شیوه فطری وبجدیست
که موجب زبونی وخمول در دنیا شده اما باعث بر تسوید آن شد که درین آوان
که آخر سال اربع وخمسین و مایه بعد الالف ست ودر بلده دهلی باشدت آلام
واستقام زاویه نشین اعتزال وخاطر شوریده لبریز ملال بود آسایش وآرام
کرانه گرفته از تعطیل قوا وهجوم اندوه خاطر بهیچ چیز مشغول نمیشد وشبها خواب
نبود بی اختیار آنچه مجمل احوال بزبان قلم آمد در دو شب تا این مقام تسوید نمودم
ناظران بذیل عفو واغماض در پوشند که حوادث وهر ناسازگار با کاره ها ودل
ودماغ شوریده آورده را اثرهاست +

عربی

الی الله المشتکی من دهر عنود وخلق مردود قلیل حیاؤهم کثیر شقاؤهم علمائهم
جهلاؤهم امراؤهم سفهاؤهم اتخذوا الهوی رباً فعالهم وتبارنبا افرغ
علینا صبراً وتوفنا مسلمین +

شعر

الا لعنت الله دنیا نا قیمتها	لیست تفی عند ذی لب بقیراط
دنیا تابت عن الاحرار قاطبة	وطاوعت بکل صفعان وضراط

فارسی

گران انتقاد لنگر گرده در سفینه فرسا را	خدا صبوری دهد دلهای از جا رفته ما را

اکنون چون ذکر برخی از احوال بعد از ورود باین دیار میخواست بنقل آید
اگر بطریق اجمال بقیه آن نیز صورت انجامی یابد باکی نیست ٭٭

چون مدتی اتفاق اقامت در ملتان واقع شد سانحه غریبه روی نمود در آن ایام بستان
رود خانه سند که از آن ناحیه میگذرد طغیان کرده صحرا و شوارع را فرو گرفت و
خرابی بسیار بعمارات و مساکن آن دیار رسیده مدار تردد بر کشتی شد و جماعتی غریق
گشتند چون موسم خریف رسید طغیان آب از صحاری فرو رفت روی بکمی نهاد
بعض زمین های مرتفع خشکی گرفت و مردم سال خورده آنجا می گفتند که قبل از این
نیز مدتی چنین شده بعد از نقصان آب علت وبا عام گشته خلقی بسیار
هلاک گردیده اند و دران سال نیز چنان شد مردم به تب لرزه مبتلا گشته اکثر بطریق
نجب بود و کمتر کسی از آن مرض صحت یافته باشد و اصلا چاره پذیر نبود آنها که
معالجها کردند و آنان که نکردند همه در گذشتند مگر بعضی که از آن دیار بیرون رفتند
و یا در اجل ایشان تاخیری بود و این حادثه قریب به پنج ماه امتداد یافت
و مرا هم این تب بشدت تمام عارض شده حالتی باقی نگذاشت و دران قریه
که اقامت داشتم کسی بر جا نمانده از آبادی بنیاد و ضروریات لابدیه یافت
نمیشد و از همه ضرورتر وجود خدمتگار بود که حکم عنقا داشت و اگر ندرت در اوایل
آن حادثه شخصی یافته بشد که صحتی داشت بعد از دو سه روز مریض گشته محتاج
به پرستار و خدمتگار دیگر بود تا آنکه بمرد ٭٭

وصعوبت معیشت وزندگانی بهرحال در هندوستان برکسی که سایر ممالک عالم را دیده باشد پوشیده نیست واسباب وعلل صعوبت ازان بیشترست که معدود شود مجموع اوضاع واحوال این ملک مقتضی مشقت وتلخی معیشت ست واین معنی بر دوبش مکشوف نیست بلکه خود را متعیّش ومرفه تر از خلق عالم دانسته آن صعوبات ومنافرات با طبایع ایشان ملایم وگوارا وعیش ملحوظ وبهرحال محفوظ اند معیشت درین کشور بی استجماع سه چیز میسر نیست وآن زر وافر وزور موفور وبلدیت تام ست وبر تقدیر استجماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختل وبی رونق وادنی چیزی بی سعی وسرگردانی وانتظار مقدور نمی شود وآن قدر کاری که در ممالک دیگر بیک نفر کارگذار سر براه تواند شد اینجا بده کس سرانجام نیابد وچندانکه بر خدم وحشم واسباب تکلف بیفزاید اوضاع ناهنجارتر وبی انتظام ترست ❊

بالجمله از ملتان ناچار درچنان شدتی روانه لاهور شده بمشقت تمام بآن بلده رسیده بعد از چندی آن تب رفع شده صحتی رو داد وتخمیناً سه ماه اقامت نموده باسبابی چند ماندن درآن شهر مکروه ومضطر بسفر شدم وطرق وشوارع تامی این مملکت همیشه ناامن وخطرناک ست وباوجود نفرت وکراهت وصول بلده دهلی که مقر پادشاه هندست ناچار از لاهور حرکت نموده قهرمان قضا بدهلی رسانید ومدت یک سال افزون اقامت نموده هجوم هموم بی آرام ساخت وعزم بر بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کردم وپیش نهاد خاطر این که از صوب کابل بقندهار رفته در مملکت خراسان هر گوشه که اتفاق شود

بمرلت گویم مقارن وصول بلاهور خبر رسیدن لشکر قزلباش بقندهار بقصد تسخیر
و استرداد از ید افاغنه و محصور ساختن آن قلعه رسید و مرا عارضه بیماری سخت
بر بستر ناتوانی افگنده مدتی امتداد یافت و هوا گرمی گرفته ایام برسات و شدت
بارش این دیار در رسید و اقامت در لاهور بطول انجامیده منتظر وصول خبر
انفصال مقدمه قندهار بودم که آن عایق از سر راه برخیزد و محاصره آن و آشوب
دران حدود امتداد یافت ؞

بقیه سوانح ایران بعد از ورود بهندوستان

فرار محمد خان و گرفتاری وی - کشته شدن محمد خان بدست خود -
استیصال رعایای شافعیه از خطه لار - محاربات با روسیه
و شکستهای فاحش الشان - جنگ لزگی و انهزام ایشان

اکنون مجملی از وقایع ایران را که بعد از حرکت ازان مملکت بهندوستان مسموع
و معلوم شده بطریق ایجاز درین مقام می نگارد تا ذکر آن قضایا را نیز صورت
انجامی پدید آمده منتظران حقایق اخبار را انتظاری نماند ؞
نگاشته خامه وقایع نگار شده بود که خان معظم طهماسب قلی خان ترک محاصره
ثانیه بغداد بسبب آشوب و استیلای محمد خان بلوچ در فارس نموده بعزم
استیصال وی بکوه کیلویه آمد و بعد از محاربه محمد خان مذکور منهزم شده بلا
و گرم سیرات آن حدود آمده در اندیشه کار خود بود مجملاً خان معظم بشیراز رسید
گماشتگان خود را که بحکم محمد خان مقید بودند رها نیده نوازش نموده هر کس از
متوسلان محمد خان هر جا بدست افتاد مورد سیاست و باز خواست شد

لشکری بدفع محمد خان بگرم سیرات لار فرستاد محمد خان شهر و قلعه لار را گذاشته
با فوجی که داشت بآن حدودی از لار که رعایای آن شافعیه و دران وقت
معموری و جمعیتی داشتند درآمده بفکر و سامان لشکر و تهیه مدافعه افتاد آن قوم
بخیال باطل از وی هراسان شده آن همه مخالفت و منازعت او را با خان معظم
حمل بر مواضعه و تدبیر خان معظم در استیصال آن طبقه که چند سال بود اطاعت
شایسته نداشتند نموده محمد خان مذکور هر چند کوشید اتفاق و همراهی از آن قوم
ندید و چندانکه خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما ابقا نخواهد کرد
و به تنهائی از تدبیر کار و محافظت خود عاجز دیده سودی نکرد و لشکر خان معظم بآن
حدود درآمده آن قوم پراگنده در قلاع و قرای خود متحصن شدند و محمد خان
با معدودی که داشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را ببلوچستان یا قندهار
رساند فوجی از لشکر قزلباش بر وی سر راه گرفته جماعتی از همراهانش مقتول
و خود زنده گرفتار شده وی را نزد خان معظم بردند و بعد از معاتبات درشت
و برآوردن چشمهای وی بخنجر محبوس گردید چون میدانست که بقبح وجهی کشته
خواهد شد در همان شب حربه بدست آورده خود را هلاک کرد و لشکر خان معظم
آن گرم سیر را لگدکوب حوادث ساخته آن طبقه شوم را مستاصل ساختند
و معدودی بقیة السیف ایشان را باطراف کوچانیده از بلاد دیگر رعایا
آورده دران امکنه سکنی فرمودند ٭

و خان معظم باصفهان رفته از انجا باذربایجان نهضت کرد و با لشکرهای
روم چه در حدود آذربایجان و چه در حدود ممالک ایشان بکرات مصافهای سخت

محاربات صعبه نموده در هر بار ظفر یافت و سرداران بسیار و لشکر بیشمار از روم
دران معارک مقتول شده قلعه ایروان و گنجه و بعضی از مملکت گرجستان و تمام آن
حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شده جائی از مملکت ایران بتصرف
آن جماعت باقی نماند و باین اکتفا نکرده چندی در حدود مملکت ایشان استقرار
نموده کارزار کرد و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکست های
متواتر و ناچیز شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار و تلف شدن خزاین و سامان
موفوره و خرابی اکثر حدود ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافته رونقی به
در سلطنت ایشان نماند و خوف و هراسی عظیم بسکنه آن دیار از سلطان تا
رعیت مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از حجاز می آمدند استماع
افتاد که در حدود مصر و شام و بلادی که از نواحی ایران دور بود ساکنانش را
از سپاهی و رعیت بخوف و هراسی مشاهده شد که مارا نیز در میانه ایشان خواب
و آرام نبود و رومیه از خان معظم مکرر درخواست مصالحه نمودند و صورت قبول
و استقرار نیافت ❊

پس از حدود روم عطف عنان بداغستان نموده ولات جماعت لزکی که در
ایام فترت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده با رومیان موافقت و همو
راه متابعت و اعتذار نه سپرده بودند اول فراهم آمده مدافعه آغاز کردند
و بعد از تنبیه و هزیمت ملتمس عفو و ملتزم اطاعت شده ❊

جلوس نادرشاه بسلطنت ایران

تزئین روضه رضویه و اجرای نهر جدید - بنای مقبره - محاربه با بختیاری

وقتل ایشان - روانه شدن بقندهار محاصره قلعه قندهار - نبانی‌ها در آباد

خان معظم بچول مغان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد و ممالک ایران اعیان
و کدخدایان وریش سفیدان را طلب داشته باحضار ایشان محصلان غلاظ
گماشته بود همگی را دران مکان حاضر ساختند روزی خان معظم مجلسی مشحون
بسرداران سپاه و ایلچی روم که بالتماس صلح و مصادقت آمده بود آراسته
یکدو کس از مشاهیر را ببهانه بقتل آورده اسباب داد و ات سیاست جلوه گر
ساخت و دران مجمع مهیب سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همه آن خلایق را
مخاطب ساخته سخنان سپاهیانه مذکور شد و چون ممهد بود جمعی از مخصوصان
سخنهای مخلصانه چاکرانه بر زبان راندند و از هر دم مشورت میخواستند که مناسب
پادشاهی کیست و مصلحت حال و رچیست مردم دریافتند و به مقتضای مقام
زبان برکشادند و محلکه متضمن اتفاق و اجماع خلایق نگاشته حاضران بران
مهر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صغیر نیز منسوخ گشته خطبه پادشاهی
خان معظم اجرا یافته تسمیه بنادر شاه قرار یافت و این قضیه در سال ثمان
واربعین ومائة بعد الالف بود و عبارت الخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب الحکم
تغیر سکه سابقه شده بریک طرف نقود اسم بلد دار الضرب و بریک جانب آن
بتاریخ الخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدم که یکی از ظرفای موزونان ایران این
چنین مصرع رسانیده بود ÷

تاریخ الخیر فیما وقع	بریدیم از مال و از جان طمع

وشاه طهماسب شاهزاده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهی

در مشهد طوس و بلدهٔ سبزوار و گاه در مازندران بسر می برد و مستحفظان بحراست قیام داشتند و نادر شاه به تعمیر و تزیین عمارات روضهٔ منورهٔ رضویه علی ساکنها التحیه پرداخته بعضی از ابنیه عالیه آن صحن مقدس را سراپا بخشتهای طلا تزیین نمود و نهر آبی که از کوه پایه‌های آن دیار آورده بر نهر خیابان که از صحن آن روضه میگذرد افزود و دران شهر مقبرهٔ عالیه جهت خود عمارت نمود و انجام داد بعد از اتمام بر دیوار آن بقعه این بیت نوشته دیدند ❊

عالم پر است از تو و خالیست جای تو		در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو

و هرچند که تفحص کاتب نمودند معلوم نشد - پس بمملکت عراق نهضت کرد و جماعت بختیاری باز سر بطغیان و شورش بر آورده بودند بعد از محاربه سخت بر ایشان استیلا یافته بسیاری ازان قوم مقتول و بقیه از توانائی طغیان مفتاد وندازان جا و دو عزیمت قندهار نمود و حسین برادر محمود غلزهٔ را که ضابط قندهار بود از ارادهٔ خود آگاه ساخته براه مملکت کرمان بآن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور سامان موفور و لشکر آراسته داشت چون نادر شاه بحدود سیستان رسید فوجی از افاغنه بفرمان حسین بعزم دست بر در رسیده مغلوب و منکوب منهزم شده بقندهار باز گشتند و چون بحوالی قلعه قندهار رسید باز لشکری آراسته از افاغنه برزم پیش آمدند و بعد از محاربه منهزم گشته بقلعه متحصن شدند و نادر شاه آن قلعه را که در رصانت و متانت شهرهٔ آفاق بود فرو گرفت و افاغنه در لوازم حزم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتگی جهدی که در حوصله طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد لشکر قزلباش تواتر و لواحق آن شهر را متصرف شده هرجا افغانی بود طعمه شمشیر گشت ❊

و نادرشاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هر کس موافق حال خود منزلی عمارت کنند و خود
نیز به برآوردن حصار و برج و ساختن منازل و ابنیه عالیه اشارت نمود معماران
و عمله کثیر جمع کثیر همراه داشت باندک مدتی در انجام آن کوشیده در جنب قندهار
شهری عظیم آراسته پدید آمد و به نادرآباد موسوم گشت ؛

ذکر سخنی چند متعلق باحوال هندوستان

اکنون چند کلمه که متعلق بهندوستان است مرقوم میگردد و بر اقفال حقایق
احوال و متتبعان اخبار و آثار پوشیده نیست که رهائی و اخلاص بابر میرزا
ابن میرزا عمر شیخ از خمول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و عروج بمرتبه
فرمانفرمائی نبوده الا بوسیله تمسک و توسل باذیال دولت قاهره خاقان
سلیمان شان ابوالبقا شاه اسمعیل صفوی چه بر واقفان احوال اولاد و احفاد
صاحبقران امیر تیمور گورکان مخفی نیست که ایشان را با خود و خلائق را با ایشان
چه سلوک بوده دقیقه از دقایق مخاصمه و مقاتله بایکدیگر مهمل نگذاشته خود را
از قتل و ایذای هم معاف نداشته اند و خلائق بطفیل تنازع و ظلم ایشان
همواره در رنج و عنا و باصناف محن و بلایا مبتلا بوده و وجود آن طبقه بر خاطرها
گران و همتها مصروف بدفع ایشان و بقدر قدرت و وقت فرصت خلائق نیز
از قتل ایشان تقصیر نکرده اند و خوش معاش ترین این سلسله مغفرت پناه
سلطان حسین میرزای باب فراست که بعد از استقرار دولت نسبت بدیگران
بغایت سنجیده و آرمیده بود تا آنکه بعد از رحلت آن مغفور و استیلای
شیبک خان اوزبک و اضمحلال اولاد آن پادشاه بقهر و غدر روی در ارتفاع

اعلام شوکت او کار بقیه منتسبان سلسله تیموریه از زبونی حال بجایی کشید
که خلاصه آن بر متتبعان اخبار مستور نیست باجمله نیروی همت و پرتو التفات
خاقان مصطفوی نسب بهیمال که صیت سطوتش خافقین را مالامال داشت
بابر میرزا را به عرصه ظهور درآورده پر و بال داد و مورد انواع عنایت و امداد
گردید و وی نیز بادام الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن
شیوه اعتضاد و اظهار خلوص و داد نسبت بآن دولت قاهره شعار ساخته
گاهی باجرای خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی بارسال عرایض نیاز و التماس
مطالب خاقان سلیمان شان را خشنود میداشت و اولاد و احفادش را
همیشه شیوهٔ توسل و اعتضاد بدودمان علیه صفویه در هنگام عجز و اضطرار و لحاظ
اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در وقت سنوح قضایای هایله در ایران
یا زوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منازع قوی در گوشه مملکت میله
آن شیوه را مبدل باثار نخوت و غرور موفور ساخته راه آشنائی مسدود میداشتند
و این عادت در طبایع سلسله بابریه استقرار یافته همانا رسوخ این شیوه از تاثیرات
آب و هوای هندست چه ظاهرست که خلق این دیار باکسی بی غرض آشنا نمیند
و از باستان نامها هویداست که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندهان این دیار را
همین طبیعت بوده هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از سپهبدان ایشان متعرض این صوب
گشته اند هندیان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده نهایت مسکنت
و زبونی را کار فرما و بهر صورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون باز گشت بایران زمین
روی میداده باندک فاصله و فرصتی آن رایان تیره رای بملاحظه ازدحام

زاغ صفتان بی اعتبار و فراهم دیدن مشتی درم و دینار ببلای غرور مبتلا شده در خانه خود و عرصه خالی بنیاد لاف وگذاف نهاده احوال گذشته و عهد میثاق را فراموش وتغییر سلوک می نموده اند ✣

و همان معامله از انها و این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته ازان جمله در عهد منوچهر ست که بفرموده او سام بن نریمان بهند آمده کیشوراج را بایالت متمکن ساخت و آخر فیروز رای پسر کیشورای مخالفت و خودسری بنیاد کرده کیقباد رستم دستان را بهند فرستاده و فیروز بهزیمت رفته در جنگهای هند بمرده و رستم سورج را بایالت تعیین نموده بازگشت ✣

و همچنین در عهد سکندر و اردشیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام ذکر آنها نیست ✣

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم هندوستان را بر ارباب بصیرت واضح ست چه کسی را که مقری و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اعدل و اشرف و بالعرض احسن و اکمل معموره ربع مکشوف ست هرگز باختیار خویش اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبول ست که بغیر از حال اضطرار راضی بتوقف درین سرزمین نگردد و این معنی مشترک ست در پادشاه و رعیت و سپاه و چنین ست حال هر که او را حس صحیح بوده در آب و هوای دیگر خاصه در ممالک ایران و روم تربیت یافته باشد مگر آنکه غافل و بیخبر باین دیار درآید و قدرت بر بازگشت نیابد و باآنکه بسبب موانع و عوارض و یرا مجال اقامت در جائی نمانده و سالف ایام خویش را بصعوبت و زبونی تمام گذرانیده

درین دیار بمال و جاهی بی اعتبار رسد و بغایت ضعیف الاحساس و سفله نهاد بوده دل بران بندد و بتدریج عادت پذیر گشته انس و آرام گیرد ✢

و در تاریخ مجوس دیده ام که ضحاک چون گرشاسپ را سردار کرده بهند بسفر فرستاد ویرا سفارش نمود که بزودی آن ملک را مسخر ساخته بهاراج سپارد و بازگردد چه اگر لشکر چندی اقامت کند دران مرز و بوم بمعاشرت آن مردم گذراند و دیگر مرا بکار نیاید ناچار باید با آن ملک رها کرد و یا بقتل رساند و هردو را روا ندارم چه لشکر و دست شکست نتوان برید ✢

و استاد اسدی طوسی در گرشاسپ نامه نیز این حکایت را بنظم آورده ✢

مثنوی

وصیت چنین کرد گرشاسپ را ... که در هند بدرود کن خسپ را
نداری ز خون سپاهان دریغ ... رهی کار فرما درخشنده تیغ
بجستی ده انجام کار سترگ ... بر ایشان چنان زن که بر گله گرگ
نمانی دران بوم سالے تمام ... که لشکر گران گیرد از ننگ و نام
گرت بگذرد چار موسم دران ... ز فرهنگ و مردی نیابی نشان

مجملاً حقیقت سلوک سلاطین صفویه با پادشاهان و شاهزادگان سلسلهٔ بابریه بر عالمیان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش در بخیر وقت ضرورت تغافل و تاخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده بیگانگی آغاز می نهاده اند باز ازان جانب با فقدان جمیع اغراض و دواعی بمحض شیوهٔ مردی و مردمی احیای لوازم اشفاق و اعطاف معمول میگردیده و الحق

یکی از خصایص سلسلهٔ علیهٔ صفویه جوانمردی و وفا و پاس مروت و عهد ادبود و آنچه ایشان با متوسلان خویش از بیگانه و آشنا حتی دشمنان کمینه در در روز درماندگی و التجا از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی و مهمان نوازی و غمخواری مقرون بکمال فروتنی و رعایت آداب مسلوک داشته اند از نوادر و غرایب روزگارست و این شیوه را بر طاق بلند نهاده کسی را از سلف و خلف با ایشان دعوی همسری نیست *

و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این طریقه را با سلسلهٔ بابریه مرعی داشته در ارسال سفر به تهنیت و تعزیت تاخیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده نوبت سلطنت بشاه طهماسپ رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران شیوع یافت پادشاه هند را بشیوهٔ خویش هرگز رسم پرستشی بخاطر نگذشت بلکه با میرویس افغان راه آشنائی و وداد مسلوک داشته و با حسین پسر ویس افغان مذکور نیز در اواخر که ضابطهٔ قندهار شده بود با آنکه بملتان لشکر کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نکرده بازگشت دو نوبت طریق مراسله مفتوح شد *

فرستادن ایلچیان متعاقب بهندوستان

نگاهداشتن محمد خان ایلچی در شاه جهان آباد - فتح قلعهٔ قندهار و خراب شدن آن - آمدن نادر شاه بکابل - کشته شدن ایلچی در جلال آباد - آمدن نادر شاه بجلال آباد و قتل عام آن بلد

عایق بازدارنده و مانع منتخب - کشته شدن ابراهیم خان
در شیروان - جنگ ناصر خان و گرفتاری وی -
ورود نادرشاه به پشاور - عبور نمودن از آب اتک

بهر حال شاه طهماسپ بعد از فتح اصفهان و استیصال افاغنه یکی از امرا را
برسالت هندوستان فرستاده وقایع آن ایام را بمحمد شاه اعلام و در نامه
اشعاری شده بود که چون مخاذیل افاغنه خاین این آستان و دزد این دیارند
والحال بسزای خود رسیده بقیة السیف در هزیمت و فرارند و از بیم لشکر
ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سوای هندوستان نیست باید که آن مدبران را
راه و جای نداده نگذارند که بآن حدود درآیند بالجمله محمد شاه پس از چندی
نامهٔ متضمن سخنان بیفروغ نوشته ایلچی را منحرف ساخت ✤
و بعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر والا گهر باز یکی از امرا
بسفارت هند تعیین شده همین سخنان در نامه او نیز مندرج بود پس از
مدتی وی را نیز رخصت انصراف داده همان قسم کلمات که نفس الامر نداشت
نگاشته بودند ✤
و بعد از چندی نادرشاه یکی از معتبرین قزلباش را نزد برهان الملک که اعظم
امرای هند بود فرستاده بمحمد شاه و او هردو نامه نگاشته بود فرستادهٔ مذکور را
بعد از ورود بجدود این مملکت دزدان غارت کرده بهزار التماس نامه
از ایشان بستد و مشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود آنا خود
قدرِ مراجعت نیافته هنوز در این دیار است ✤

و چون نادرشاه بقندهار رسیده آن قلعه را فروگرفت محمدخان ترکمان را که از امرای صفویه بود باز بسفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و گله از هنجار سابق نمود چون بشاهجهان آباد رسیده نامه برسانید ویرا توقیف فرموده از جواب ساکت شدند و چندانکه او اظهار رخصت میکرد سود نداشت گاهی در اصل نوشتن جواب تردد خاطر داشتند و گاهی درین که اگر نوشته شود نادرشاه را بچه القاب باید نوشت متحیر و سرگردان بودند حقیقت اینکه توقیف محمدخان ایلچی را از تدابیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید حسین افغان با متحصنان قندهار بر نادرشاه ظفر یافته ویرا ناچیز یا منهزم و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار بطول کشیده مراجعت محمدخان نیز بتعویق افتاد نادرشاه فرمانی بوی نوشته مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال و سعی در حصول جواب و امر بتعجیل عود نمود و چون جواب صادر نمیشد در رخصت نمی یافت اثری بران مرتب نه گشت ٭

بالجمله چون محاصره قندهار قریب بیک سال شد و شهر نادرآباد و در جنب آن اتمام یافت نادرشاه بفرمود تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر بروج صعود نمودند و افاغنه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت و آن قوم مقتول گشته حسین مذکور مقید بمازندران فرستاده شد ٭

و در عرض چند سال ازان زمان باز که افاغنه در شیراز منهزم شدند همواره از هر طرف جمعی ازان قوم پراگنده بهندوستان در آمده در هر جا سکنی

و در اکثر سر کارات ملازم شده داخل سپاه گشتند والحق تکلیف ممانعی که
که به محمد شاه می نمودند بیرون از حوصله وسع و ضبط وی بود *
و نادر شاه بتخریب قلعه قندهار فرمان داده مردم بازار و سکنه آنرا بنادر آباد
سکنی فرمود و بصوب غزنین و کابل در حرکت آمده کوتوال قلعه کابل را
پیغام داد که با ممالکت محمد شاه کاری نیست اما این حدود چون معدن
افغان است و معدودی گریختگان نیز بایشان پیوسته اند غرض استیصال
این قوم است هراس بخویش راه نداده در مراسم مهمانداری کوشند *
و خود بکنار شهر کابل نزول نمود کوتوال و کابلیان مستعد جنگ و جدال
شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سود نکرد فوجی از قزلباش بقتل ایشان
و تخریب قلعه مامور گشتند و بمجرد حمله و بنیاد تخریب برجی فریاد بر آوردند محصوران
امان یافته قلعه را خالی نموده برعیتی پرداختند و دران حدود هر جا افاغنه
فراهم آمده بودند لشکر بسر ایشان رفته قتل نمود *
و نادرشاه از توقیف محمد خان بغایت آزرده شده چند کس از معتبرین کابل
زبانی پیغامها داده بشاهجهان آباد روانه ساخت که بپادشاه و امرا برسانند
و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلاهور آمده بشاهجهان آباد رفتند
و کسی سخنی از ایشان نه شنید و اگر شنید نفهمید باز از کابل یکی از لشکریان
ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسیده در خانه فرود آمدند
جمعی از تبه کاران آنجا بر گرد آن خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در ربودند
و آخر ده کس از ایشان را کشته یکی فرار بکابل نموده صورت واقعه باز نمود *

و مدت اقامت نادرشاه در کابل تخمیناً هفت ماه رسیده و افاغنه آن حدود را قهر و قتل نموده بود از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر بقرار شده بصوب جلال آباد نهضت کرده آن شهر را قتل عام فرموده خلقی انبوه ناچیز شدند و از غرائب این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود که ارسال گردد و قتل عام جلال آباد عائق آن شد ٭

و از آن روز که خبر ورود نادرشاه بکابل در هند شیوع یافته بود خان دوران امیر الامرا و نظام الملک بمحاربه وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت داشتند و آوازه توجه خود را عنقریب بصوب کابل منتشر میساختند و این نیز بزعم ایشان از تدبیرات ملکیه بود ٭

و از سوانح ایران که در جلال آباد مسموع نادرشاه شد مقتول شدن برادرش ابراهیم خان بود که وی را امیر الامرای آذربایجان نموده در دار السلطنت تبریز اقامت داشت چون سفر قندهار و کابل دراز کشید جماعت لزگی مستعد شده بمملکت شیروان که قریب بایشان است لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور بآن مملکت درآمده با آن قوم مصاف داد و بقتل رسید نادرشاه چنان التفاتی باین قضیه ننموده فوجی از سپاه را رخصت نموده بحدود شیروان فرستاد و خود بصوب پیشاور در حرکت آمد ٭

ناصر خان حاکم صوبه کابل که در پیشاور می بود با فوجی که داشت بر سر راه رفته جمعی از افاغنه آن حدود را نیز فراهم آورده کریوهای صعب و جادهای تنگ را باعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بود نادرشاه بوی پیغام کرد

که من در فلان روز خواهم رسید بهتر آنکه از سر راه برخیزی سخن در نگرفت
و در روز موعود نادرشاه برسید و خلقی انبوه از افاغنه و فوج ناصرخان بوادی
هلاک رفتند و خان مذبور زنده گرفتار شده بعد از چند روز اعزاز یافت
و نادرشاه ببلده پیشاور نزول نموده از آب اٹک بکشتی عبور کرد ❊

بقیه احوال راقم

حرکت راقم از لاهور — ورود بسرهند — آمدن نادرشاه بلاهور —
مغلوب شدن حاکم لاهور — نهضت نادرشاه بصوب دهلی —
روانه شدن راقم از سرهند و رسیدن بدهلی —

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور رفرع قیامت برخاست و من دران ایام
به بیماری صعب گرفتار شده بر بستر افتاده بودم و چون خلق هندوستان را
نیکو شناخته از اوضاع ایشان ملول و از ادراک و تمیز ایشان یاس تمام
داشتم بر حال عجز و زیردستان دل بسوخت و در طرف آن مدت قدرت
روانه شدن بصوب خراسان نیافته بودم و چون بیقین میدانستم که او ضاع
مقتضی ورود نادرشاه بهندوستانست و بصوبه کابل درآمده بود و حرکت من
اگر بلیسه آمدی ناچار بهمان راه بودی و طبیعت و بینش اهل این دیار مقتضی
آنکه لامحاله رفتن مرا محرک آمدن او دانند و این معنی نیز بکروه خاطر و عایق
شده بود و قطع نظر از موانع بسبب شورش عبور ازان طرف تعسیر تمام داشت
لهذا تا آن زمان در لاهور مانده بودم دران وقت که آشوبی چنان افتاد و در صورت
احوال آن مردم امید بهبود نبود و در خود طاقت ملاحظه اوضاع حال و مال

ایشان نیافتم و بسبب اختلال احوال حالت معاشرت با لشکر قزلباش نبود ناچار با ضعف و نقاهتی تمام از لاهور بصوب سلطانپور حرکت نمودم آن مملکت بهم برآمده بود و هر کس دست بغاوت و یغما برآورده چندین هزار قطاع الطریق شوارع را فرو گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسرهند درآمدم و تمام آن ایام چه در راه و چه در منازل بجنگ و جدال و مدافعه بگذشت *

و نادرشاه بکنار لاهور رسید ذکریا خان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار سوار سپاه و استعداد خود برلب آبی که متصل بشهر میگذرد اطراف خود مضبوط ساخته صف آرا گشته بود و کیفیت صلح و جنگ هنده هر دو نیز از غرائب است القصه نادرشاه با فوجی از لشکر اسپ در آب رانده بگذشت و چند سوار قزلباش بر سپاه لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری با هنر بودند بگریختند و باقی بهم برآمده متلاشی و متحیر شدند آخر حاکم با منسوبان بقلعه درآمد و نادرشاه با سپاه متصل بشهر نزول کرد حاکم لاهور عریضه نیاز و اعتذار فرستاد و التماس امان کرده بحضور نادرشاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور سابق برقرار ماند و نادرشاه جمعی را در قلعه لاهور گذاشته بصوب شاهجهان آباد در حرکت آمد و محمد شاه با جمیع امرا و لشکر چند گاه بود که از شهر برآمده تا بتاجی تمام می آمد

من از سرهند که بغایت خراب و محصور لشکر دزدان بود با جمعی پیادگان تفنگچی که فراهم آورده با خود داشتم بجانب دهلی روانه شدم و از میان لشکر محمد شاه که قریب بدو ماه بود چهار منزل راه طی نموده باز دحام تمام بود عبور نموده بشهر درآمدم و بعد از ایام چند از آن شهر شوریده اوضاع

با دو سه خدمتگاران گوشه گرفتم

رسیدن نادرشاه در موضع کرنال

و مصاف دادن با محمد شاه و غالب شدن - نزول نادرشاه
بقلعه شاهجهان آباد - طغیان سکنه دهلی - قتل عام دهلی -
گرفتن نادرشاه سند و کابل را بتصرف خود - تعیین نمودن
محمد شاه بپادشاهی هند و قابل پسر نادرشاه

و نادرشاه دو سه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن بلشکر هندوستان پیغام روانه
ساختن محمد خان ایلچی خود بمحمد شاه نمود و ایلچی مذکور را همراه داشتند و رخصت
نمی نمودند و دران وقت معلوم نمیشد که غرض از نگاهداشتن او چیست
تا آنکه نادرشاه رسیده در موضع کرنال که چهار منزلی شاهجهان آباد است
تلاقی دست داده جنگ در پیوست هندیان توپخانه بر گرد خویش چیده
محصور بودند و فوجی از قزلباش نیز بر اطراف ایشان تاختن آورده راه
آمد و شد بر ایشان مسدود و قحط و غلا دران لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور
گمان نکرده بودند روی نمود و نادرشاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را در مضرب
خیام خود گذاشت و با فوجی بر سر ایشان رانده برهان الملک زنده دستگیر
شده خان دوران امیر الامرا و مظفر خان برادر وی و جمعی از امرای نامی
با لشکر انبوه بقتل رسیده شب بمیان آمد و محمد شاه و بقیة السیف که
هنوز خلقی بیشمار بودند چون سواران قزلباش را منتشر یافته هراس داشتند
طاقت و مجال قرار در خود ندیده بر جای ماندند و هر کس فرار کرد و اگر بدست قزلباش

بغیتا در رعایای آن حدود وی را زنده نمیگذاشتند و آنرا که از خویش میگذشتند عریان ساخته سر میدادند ❊

شعر عربی

اذا کان الغراب دلیل قوم	فناد وس المجوس لهم قبیل

القصه نظام الملک و محمد شاه با بعضی مقربان بتوسل و اعتذار بمعسکر نادرشاه رفته امان یافتند و نادرشاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض بجان و ملک و ناموس داد ❊
القصه نادرشاه با هر دو لشکر بشهر در آمده در قلعه شاهجهان آباد نزول نموده و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امرا و لشکریان هند بوضع معمول سابق در مساکن خود قرار گرفتند و این بتاریخ نهم ذی حجة الحرام احد و خمسین و مایه بعد الالف بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه در انگفندند که نادرشاه در گذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را سخن این که بغدر و تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعه نشسته بود و ابواب آن شب و روز مفتوح و بفصل مهمات مشغول و برخی از سپاهش در حول قلعه و خانهای شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل بشهر است فرود آمده بودند مجملا بمجرد این شهرت کاذبه در هر کوچه و کنار فوج فوج احمقان کم فرصت با اسلحه و یراق ازدحام و شورش افگنده بقتل و تاراج قزلباش همت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فرو گرفت قزلباشیه که فهم

زبان هندیان نمی کردند و خبر از جائی نداشتند متفرق یکدو و دو در هر کوچه و بازار در گذر
بودند هندیان غافل بایشان رسیده میکشتند و با آنکه شب در رسید شورش
انگیزان بدمآل اصلا آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون مکرر
حقیقت حال بعرض نادرشاه رسید سپاه را امر نمود که هر کس در جا و مقام خود
آرام گرفته بانتقام نپردازند و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آورند مدافعه
نمایند و در آن شب هیچ کس از امرای هند که واقف کار بودند اصلا متعرض
تسکین نایرهٔ آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که حسب الاستدعا از
نادرشاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود بخانه برده بودند در منازل ایشان
مقتول شدند و با آنکه در جنگ کرنال قریب به بیست کس از قزلباش اندک
بزخم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بود درین هنگامه قریب
بهفتصد کس ازان طبقه بقتل رسید *

بالجمله چون روز شد همان آشوب در اشتداد بود نادرشاه صبح از قلعه سوار شده
بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته بایشان گفت
که تا جائی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی را زنده نگذارند لشکر قزلباش
بنیاد قتل و غارت کرده بمنازل و مساکن آن شهر در آمدند و قتلی بافراط کرده
اموال به یغما و عیال باسیری بردند و بسیاری ازان شهر خراب و سوخته شد
چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب در گذشت نادرشاه
ندای امان بقیة السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از
چند روز که شوارع و مساکن را از اجساد مقتولین بود و هوای عفونت یافته

عبور نیز دشواری داشت حکم به تنظیف آن شد کوتوال شهر در هر گذر آنها را جمع آورده با خس و خاشاکی که از عمارات خرو ریخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر شود همه را بسوخت ✣

و نادر شاه ذخایر پادشاهی را بتصرف آورده از مردم نیز زرها حاصل شد و چون بسبب دواعی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبهٔ کابل را با بعض محال پنجاب که به تنخواه صوبهٔ کابل ست از مملکت هندوستان و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بممالک ایران ساخت و محمد شاه و امرای هند را طلبیده مجلسی بیاراست و محمد شاه را جیغه داده امرا را خلعت بخشید و نصایح نموده بسلطنت بگذاشت ✣

و دختری از احفاد اورنگ زیب پادشاه را بحبالهٔ نکاح پسر کوچک خود نصر الله میرزا که همراه داشت درآورده بتاریخ هفتم صفر اثنا و خمسین و مائه بعد الالف از شاهجهان آباد طبل مراجعت کوفته بازگشت ✣

مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسپ

مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه انار الله برهانهم —

تتمه احوال راقم

و از سوانحی که در همین روزها در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسپ صفوی در بلدهٔ سبزوارست ✣

چون نادر شاه پسر بزرگ خود رضا قلی میرزا را در ایران نائب گذاشته بهند آمده بود روزی که عوام شاهجهان آباد بدروغ مرگ وی را اشتهار داده

بنیاد شورش کردند همان روز این خبر باطراف انتشار یافته با یران سرایت کرد و هنوز کذب آن معلوم نشده بود رضا قلی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت بفکر کار خود افتاده حیات آن پادشاه نوجوان را با انیکه هرگز در عرض آن مدت بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و پاسبانان بحراستش قیام داشتند منافی انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از یا در آورده بمشهد مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو صغیر بودند نیز وداع دیر فانی نموده اولاد از وی نماند ✤

شعر

نعد المشرفیة والعوالی		وتقتلنا المنون بلا قتال
ونرتبط السوابق مقربات		ولا ینجین من خبث اللیالی

وقال ابو الدر جمال الدین یاقوت الخطاط ولقد احسن واجاد ✤

او اخوانا حسبتهم دروعا		فکانوها ولکن للاعادی
وخلتهم سهاما صائبات		فکانوها ولکن فی فؤادی
وقالوا قد صفت منا قلوب		لقد صدقوا ولکن عن ودادی

وازنوادر اتفاقات انیکه مرا در حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا گوش دل گفتند که مدت دولت سلاطین صفویه بلفظ صفویون است چون ملاحظه نمودم دیدم که مطابق بود چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از دار السلطنة لاهیجان اگرچه در اربع وتسعمائه است اما جلوسش بر سریر سلطنت در دار السلطنت تبریز

تباریخ سبع و تسعمایه روی داده و خلع عباس میرزا از نام سلطنت و جلوس نادرشاه چنانکه نگاشته شد در ثمان و اربعین و مایه بعد الالف واقع شد پس مدت سلطنت این سلسله علیا دو بست و چهل و دو سال خواهد بود که با عدد صفویون مطابق ست ٭

مجملاً چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلم آمد و خامه را دیگر سر التفات بذکر بقیه این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمه احوال خویش نگاشته اختصار مینماید ختم الله بالحسنی و جعل منقلبی فی الآخرة خیرا من الاولی ٭

مجملاً از حین ورود بشاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع و خمسین و مایه بعد الالف ست سه سال و کسری گذشته که درین بلده اوقات بسر رفته و پیوسته در خیال حرکت و نجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بوده‌ام و از کثرت موانع عایقه میسر نیامده از راه ناهموار زندگی پنجاه و سه مرحله بقدم استوار صبر و شکیب پیموده ام و کالبد عنصری از بجوم آلام و اسقام درهم شکسته و قوای نفسانی افسرده و عاطل سر در جیب خمول کشیده اند اکنون عاجز و ناتوان گوش برندای رحیل نشسته ام رب ان تعذبنی فانا من عبادک وان تغفرلی فانک انت الغفور الرحیم ٭

فطرت و جبلت را با بیگانه کشور کون و فساد آشنائی و مایه انسی نبود و چون نه در آمدن اختیاری بود و نه در رفتن چندی بجو نمین جگری ساختم ٭

رباعی

زین کهنه زمین تو ای مسیحا برخیز	برخیز حزین از سر دنیا برخیز

تنها تو درین انجمن بیگانه	برخیز ازین میانه تنها برخیز
نسال الله الغفران	وان یبدل بالفرح الاحزان

انه جواد کریم





بسم اللہ الرحمن الرحیم

افتتاح نامه نام آوران گیهان خدیو سخن و مفتاح الواب فیوضات خمخانه قدسی
بادهای مردافگن ستایش متکلمیست ذوالمنن که اعتراف بحکمتش رطب اللسانان
یونان کده خاک با مسبحان افلاک همداستانند و سپاس ربوبیتش را زبان هر خاری
و برگ هر گیاهی چون معجز بیانان عدنان و قحطان و ستان سنج این گلستان هم

مثنوی

معتقش بیش از التماس منست	منتش برتر از سپاس منست
هیبتش پرده پوش آن نظرست	که ز خورشید تابناک ترست
دل پاک از سروش تعلیمش	غرقه موج خیز تسنیمش
خامه را از نم مداد روان	مومیائی ده شکسته زبان
قطره با فیض اوست طوفان زای	ذره با مهرش آفتاب اندای
دل و جان جمله مستمندانش	آسمان ها نطاق بندانش

سر بلند آنکه در حکایت اوست
از نفس برکشیده صبح درفش
روبه بستان سرای ده پیچ
نافه مشکین نفس ز نکهت او
نغمه سنجم حزین اگر دارد
گر نواگر شوم وگر خاموش
در مدادم فتاده موجهٔ نیل
کیقبادم درین جهان فسوس
کیل من درد و عشق میکالست
گر خروشم ز دلفگارانم

دم پاکش بلند رایت اوست
پر چیچی کرده این پرند نفس
صوت بلبل بداستان سنج
غنچه رطب اللسان مدحت او
از نیم گوهر عدن بارد
خم دل دارد از شرابش جوش
میدهد خامه صور اسرافیل
کز قلم میزنم دوال بکوس
ناله در استخوان من نالست
ور خموشم ز راز دارانم

ثم احم الصلوٰة واتم التسلیم علی الفیض الاول والنور الاقدم افصح العرب والعجم کلمة الله العلیٰ وجوهرة الاصفیٰ وعلی ابن عمه ووصیه خلیفة الله فی العالم وعلی عترته وصحبه الکرام ومن اسلم وجهه لعدوامن به واسلم چون قلم موهبت رقم تقدیر لوحه نگار جریده صورت احوال این بیگانه آشنائی پردگیان حور انژاد سرادق معنی محمد المشتهر بعلی الجیلانی بسلوک سبیل نظم گستری دره نوردی وادی سخنوری گردیده بود با اینکه از بدایت صبا تا این آوان قدم نا استوار در پیمایش خطوهٔ خمسین ست هموارهٔ مضمار اندیشه با سیاقت برهان کار داشت اما یکباره از صناعت شعر عنان تاب نگشت و بی تکلف دل الماس بار را بزآب جگرآب داده ... تنیت داران رسالت

انچه در سلک تدوین و تالیف آمده سه دیوان ست مشتمل بر اقسام شعر و علوم متنوعه سخن

قطعه

نمک سینه جگر ریشان
بزبان سخن سرای منست

زیب گوش و کنار شاهد عشق
گوهر کلک نکته زای منست

بر ضمیر ملک صفیرم ریخت
در صماخ فلک صدای منست

استخوان که در تن معنیست
سر مغز از نوالهای منست

و چون دامنی از گهر های یتیم دران سه عقد شاهوار در نیامده پریشان ریخته بود سلطان وقت خازن اندیشه را بانتظام آن گماشته درین درج گرانی گذاشت مجموع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت ست بلیت

در دهی مایه ور شد دهقان ز حاصل ما
شد سی هزار پاره سی پاره دل ما

و از اخوان الصفا کسی که سبیکه طبیعتش از غش نقص و خامی نهاد روی خلاص دیده سکه دار الضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید داند که شهرستان نظم سواد اعظم عالم معنی ست +

قطعه

حزین از تقاضای همت بر آنم
که خوان سخن را باخوان فرستم

ز شوری که از سینه ام موج زن شد
بزخم جگرها نمکدان فرستم

ز شنگنج قفس تنگ دارد دلم را
صفیری بمرغ گلستان فرستم

ز خاک ره کلک آهو خرامم
شمیمی بناف غزالان فرستم

رطبهای شیرین تر از قند مصری
بر طب اللسانان عدنان فرستم

درین قحط سال بلاغت حدیثی | بمعجز بیانان قحطان فرستم
چو برقع کشایم ز رخسار معنی | فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست | گهر ارمغان حکیمان فرستم
برآنم که اوراق اشعار خود را | چو شیرازه بندم بلقمان فرستم
تراشیده‌ام از دل سخن را که شاید | بدریادلی زادهٔ کان فرستم
ز کلک عراقی نژاد خود از هند | سوادی بخاک صفاهان فرستم

از راستی اگر عنان نه پیچم دانم که راستان نرنجند و اگر بی پرده حقیقتی سنجم سزد که سنجیده مغزان در پوست نگنجند همایون خطه ایست لبالب از جواهر کلم و جوامع حکم روح پرور هوایش ربیعی اعتدال و جداول سطورش از ماء معین لا مال خاکش مشکین نفس و شمیمش عنبر آگین آبش خمار شکن و نسیمش مسیح آئین از صبوحی فیضی که ساقی کلکش بپیموده سیاه مستان حروف سر در کنار هم غنوده اند از نشاء هوش پردازی که دست فکرت در جام و سبوی الفاظش ریخته خرد مستان معنی نشئه شوق سر دوده بنامیزد حسن لیلیست که طرف خیام الفاظ بر زده در جلوه گریست یا شور مجنونیست که از وادی تفسیده دل برخاسته در پرده دریست یوسفستانیست از گل پیرهنان در موج نگارستانیست سیمین بدنانش فوج در فوج سهی پیکرانند در خیابان سطور دوشادوش مغان شیوه دلبرانند از باده ناز گرم نوشانوش نازک بدنانند حجاب پرور گل پیرهنانند تنها گرد نخبه مغزانند برشته پیوست بیگانه نغزانند آشنا دوست صوفیانند در وحدتخانه عشق مست سماع سوختگانند سپند آسا سرگرم وداع درویشانند تجرد کیش فرو کشانند از همه در پیش

شیر صولتانند از جوشن خط پلنگینه پوش دریا دلانند از شورش عشق در جوش و خروش آئینه پیکرانند آئینه تاب پاکیزه گوهرانند یکسر خوش آب گلبرگهای شبنم زده بهاریست خراشیده نالهای بلبل شاخساری ست ✽

قطعه

لائق مدح در زمانه چه نیست
خویشتن را همی سپاس کنم

هرچه گویم نه تهمت و نه لاف
از حسودان چرا هراس کنم

گر ده باشم مقام خود را پست
با محدب اگر تماس کنم

فرس طبع چون برانگیزم
خاک در چشم بو فراس کنم

کلک معجز نگار چون گیرم
نی بناموس بو نواس کنم

سر بکیوان بگردد از مستی
می دانش اگر بکاس کنم

در دلم خون فتد اگر از جوش
آتش از طور اقتباس کنم

ریشه پیریم گرفت وهان
هیچه در پنجهٔ حواس کنم

بچه امید در زمانهٔ کور
شاهد طبع روشناس کنم

کس زبان مرا نمی فهمد
بعنبریان چه التماس کنم

ابوالآبای معنی را درود که بدستیاری او این عقد گوهر سمت انتظام و نمط ارتسام یافت حاضر افزا تذکاری و آیندگان را یادگاری باد ✽

قطعه

هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود
که گشت نسخه دیوان چارمین سپری

قصیده و غزل و قطعه و رباعی آن
دو صد فزون ز هزار است و سی چو برشمری

هنر بما شعلهٔ خامه ام کند نازش / که لیلی عرب آراست در لباس پری

دعای رحمت از آیندگان امیدم هست / که جاده ایست بسیط جهان و ما گذری

شگفت نیست گر آلوده است دامن ما / که دیده اشک فشانست و اشک ما جگری

ربنا آتنا من لدنک رحمةً وهیئ لنا من امرنا رشداً والحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً حق حمده کما هو اهله وصلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی و آله و عترته الکرام

قصاید

غیر نفی غیرت یکتای بی همتاستی / نقش لا در چشم وحدت بین من الاستی

فرقهٔ اشراقیان و زمرهٔ مشائیان / غوطه در حیرت زدند این چشمه حیرت زاستی

غوص این دریا همی در خود فرو رفتن بود / سر برآری گر ز خود قطره نه دریاستی

عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد / آفتابی در دل هر ذره پویاستی

چشمهٔ چشم ترا لای حجاب انباشته است / ورنه خود جان جهان را دیدهٔ بیناستی

بی خبر باشد فرشته بشنو از لا تعلمون / آدمی دانای راز علم الاسماستی

نقشهای بو العجب در زیر چون پیدا شدی / گرنه نقاش زبردستی درین بالاستی

تو ز بالا پای معنی گیر و بگذار از جهات / رتبه اش بالاست و از کون و مکان والاستی

هست بالا وصف آن عالم که نبود ابتدا / انبساط از نسبت الا سخت روح افزاستی

عالمی باشد که عقل و جان از آن آید بما / نه غلط گفتم که دائم عقل و جان آنجاستی

مولوی گفت از ازل حال ابد معلوم بود / آنچه ما داریم پنهان پیش او پیداستی

چون ز ما جز فعل زشت اینجا نیاید در وجود / از وجود این قالب جان را چرا ابراستی

گفت دانا قابل جان نیست قالب در جهان / بخل دور از فضل فیاض جهان آراستی

بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن — کج مدان کج مبین و کج مگو گر راستی

هستی خیر محض و بخشش او جود محض — نقص ما عاید بما نیست حق بی کاستی

هر کسی را بود از احسان او چشم وجود — گر گل و لعلستی و گر خاره و گر خاراستی

داد حکمش هر چه اعیان ثابت خواستند — گرچه ما محکوم گویا او بحکم ماستی

شد محک فرمان حق نقاد و نقد و قلب را — کین مستی آن هستی یا زر حمراستی

خواهش و رعنائی از ما بندگان زیبنده نیست — آنچه آن سلطان نه بیایان کند زیباستی

ما گدا او پادشا ما بنده او فرمان روا — رستخیز از ما گر انگیزد که حکم او رواستی

دل بغیر از عروة الوثقی حق هرگز مبند — فیض او عامست اگر امروز اگر فرداستی

ملک دنیا نیست غیر از داغ حسرت خفتن — ملک دین جو چشم آخر بین گرت بیناستی

ملک آن میدان که پاینده است نه پایان پذیر — عاریت عاریست اگر خود ملکت داراستی

با همه آلودگیها گفته دل پارسا است — پارسا دل کی چنین آنستی بت ترساستی

بیت معمورت شکم شد خانه دینت خراب — کعبه دل جو همی تا کی بر در و دلهاستی

هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شدن — گر توانی بگسلی از خویشتن یکتاستی

تا گرفتار خودی در دوزخ نقد خودی — از خودی گر فارغی در جنت الماواستی

یا حبیبی انت فرج کربة القلب الحزین — عمرها شد در هوایت بی سر و بی پاستی

رحم فرما یک نظر بر سینه چاکش نگر — در خرابات محبت عاشق رسواستی

صفحه را در پای خون کردی حزین خامه را — آشفتنت چو غنچه دیده خون پالاستی

دیگر

بر قصوری تو را نیست جهان بر وجه ار — امتلاء الخافقین شارق ضوء النهار

ای همه و بهتر زمین بندهٔ فرمان تو
گر دل و گر دین بری این لنا الاختیار

گوش بحکم تو ایم مرد زبان نیستیم
طاعت اگر رد کنی حاش لنا الاختیار

حاکم اگر دشمنست چون تو پناهی چه غم
رد شطاط اللدد عند ذوی الاقتدار

لطف تو بیگانه نیست ارچه شفیع آدمم
بالسک المستجیر غرب المستجار

لاله گلزار تست سینه اخگر فروز
واله دیدار تست دیده اختر شمار

زاهد اگر باهشی باده کش و توبه کن
از خرد دوربین فوز هوسها بکار

عربده افزون کند حادثه با گوشه گیر
لطمه زند بیشتر موج بدریا کنار

وه که ندارد درنگ گردش گردنده چرخ
شهد کند در شرنگ ساغر لیل و نهار

زحمت بیهوده دید ناخن اندیشه ام
آه که جز باد نیست در گره روزگار

این بدمی بسته است وان بغمی میرود
هستی به عهد بین شادی بی اعتبار

همه دیرینه اند دیده گشا و ببین
خندهٔ رنگین گل گریهٔ ابر بهار

آه چه سازد کسی با تب و تابی چنین
چهرهٔ روز آتشین طرهٔ شب تابدار

خار بچشم خلد از گل و ریحان او
روی جهان دیدنی نیست درین روزگار

از فلک پشت خم شد قد دونان علم
کار جهان شد بهم گشت هنر عیب و عار

تافت بفن زال دهر ستمهای چیرگان
همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار

تاب تحمل نماند یا جار الهاربین
علم ستیر الجبین جهل خلیع العذار

پشت جوانمرد را بار لئیمان شکست
ریخت چو برگ خزان پنجه گوهر نثار

بار خران چون برد دوش غزال حرم
شیر ژیان چون کشد ناز سگ جیفه خوار

هر طرفی یکه تاز کودن دون فطرتیست
تکیه زنان هر خریست جای جهد ورکیا

خامه همان به که رو تابد ازین گفتگو — تلیت بشکر نکو حنظل ناخوشگوار

رونق بستان بود شور صفیر حزین — بلبل دستان شود چون تو یکی از هزار

چونکه پی امتحان با مژهٔ خونچکان — خامه نهی در بنان صفحه کشی در کنار

مایه بمعدن دهد کلک جواهر رقم — نکته بدامن برد طبع بدایع نگار

صبح قیامت دمید از جگر سوخته — خوشترم آمد درین گرم صفیر اختصار

فی النعت

پیوند بود بارگ جان خار ستم را — کو گریه که شاداب کند کشت الم را

صد شکر که در وادی تفسیدهٔ حرمان — دارد قدمم در گره آبله سیم را

ای فتنه سر عربده بردار که چون صبح — با تیغ کشیدیم و کشودیم علم را

بخت ار نبود قوت بازوی هنر هست — پیچیده قلم پنجهٔ شیران اجم را

کوه دل خارا جگرانرا طرب آموخت — نظمم که زبور آمده داود نغم را

من باده کش کهنه سفال دل خویشم — بر تارک خورشید زنم ساغر جم را

از هر دو جهان با دل آزاده گذشتیم — دیوانه نه بتخانه شناسد نه حرم را

سودای الست است که مغرور زبانیم — بستند میان دل و غم عهد مسلم را

شد خون دل از توبه بی صرفه حلالم — ریزم همه در ساغر خود اشک ندم را

از هیبت رنگینی سیلاب سرشکم — خون در رگ اندیشه زریست بقم را

خون باری ابر مژه ام گرچه بکیدم — بی صرفه کند خرج دل فیض نسیم را

از چین نفسد موج کدورت به جبینم — کی تیره کند حرص تنک حوصله یم را

اشکم شرره را ریخت بامید وند انست — گر ناز رسد با خود خار ستم را

زو جاذبهٔ عشق ره ملت و کیشم / گم کرده ام از بیخبری دیر و حرم را

تا جان بهوای عشق تقاضای کمانیم / بر لب نفسی هست بکش تیغ ستم را

گردیم درین دائره از تنگی وسعت / با صبح صبا دست و بغل شام هرم را

نابسته گره دامن بی رشک صنوبر / از نارسان حلقه مرغان حرم را

ناریم با فسردگی خویش که کرده است / در عرصهٔ هستی سپری راه عدم را

صحرای مغیلان هوس طی شدنی نیست / در راه من تجرید شکستیم قدم را

وحشت گه اضداد و کجا مجلس انس است / الفت نتوان داد بهم شادی و غم را

شادم که قضا ساخته محراب جبینم / درگاه خداوند عرب را و عجم را

سلطان رسل احمد مرسل که ز نقشش / شان دگر افزوده رقم را و قلم را

آن در گرانمایه که امواج ظهورش / انداخته از چشم حبابان نادهٔ یم

آن رایت اقبال که خورشید جلالش / بر خاک کشد سوی گلستان پرچم جم

آن کعبهٔ امید که تب لرزهٔ بیمش / از طاق دل برهمن انداخت صنم

آن شمع هدایت که کند نور جبینش / هم منصب پروانه براهین حکم را

آن آیت رحمت که تب و تاب سپندیست / در مجمر خشم و غضبش تخم ستم

آن پرده نشین دل و جان کآتش عشقش / در سینهٔ نفس سوخته حسان عجم

بخروش حزین کز نفس سینه خراشت / نشتر کده گردید جگر مرغ حرم را

امی لقب آمده تا به تکلم + / تقویم کهن ساخته معجزه دم

گر لعل شکر ریز گشائی به تسلی / با چاشنی شهد کشم تلخی سم

حیرت زده و صحبت صبر و غروریم / نشناخته بودیم من و ناز تو هم

شوریده ام و دل بتولای تو جمعیت | برهم نزند حادثه پیوند قدم را
با تیغ توام نسبت اخلاص درست است | تا ناف برید غزالان حرم را
در دل دهیم گوشه چشمی ز تو باید | تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را
خود کوچه ز مجنون سراسیمه گشت باید | بر نشکند از شاهی طرف خیم را
در آتش عشق تو لب آه ندارم | کاو دل ز مل طاقت من سوخته دم را
دل خام طمع نیست اگر غرق امید است | یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را
با جود تو کشت همه دو جهان صورت لا نیست | نشنیده کسی از دهن آز نعم را
باشد بکف راد تو ای گلبن احسان | خاصیت اوراق خزان دیده درم را
از سابقه ربطی که بانام تو دارد | قسمت همه جا فتح بود لام قسم را
نفس دنی خصم تو از بسکه پلید است | با فربهی تن ننهد فرق ورم را
گرگان سر خونریز اسیران تو دارند | واجب شمرد خرم شبان پاس غنم را
فریاد رسا شکوه فشر دست گلویم | چون نی ز کفم برده نگهداری دم را
بپذیر و کرم کن اگر از ناله فشارم | بر کنگره طارم افلاک علم را
بشنو ز نفس بوی کباب جگر من | در دل بهم انداخته ام آتش و دم را
کلک چو منی را رقم شکوه غریب است | و آنگه چو تو لی حیرت کشا عدل و کرم را
گر لایق دیدار نیم لیک بلطف است | آئینه طمع پیش بود زنگ ظلم را
دانم که زآلایش دامان جهانی | تنگی ننه کند حوصله دریای کرم را
تا چند حزین از سخنت شکوه طرازد | هشیار و علم پرده ناموس اهم را
ای صبح نفس ضامن فرصت نتوان بود | باری بفراغت بکش این یکدو سه دم را

شاها بود امید دلم اینکه به محشر — در ظل لوای تو کشم قامت خم را

گر دست به آهنگ ثنای تو جهانگیر — مضراب زند خامهٔ من ساز نغم را

در صولت نیروی مدیحت نی کلکم — ناخن کند از پنجه برون شیر اجم را

در نعت تو هرگه که نفس راست نمایم — بر باد دهم نکهت گلزار ارم را

حسن نمکین سخنم ساخته مجنون — لیلی عرب زاده و شیرین عجم را

از لجهٔ احسان تو دریوزهٔ نطقم — سازد صدف در عدن جیب دراهم را

جولانگه دشت ختن نعت تو آموخت — مشکین رقمیها قلم غالیه دم را

بر عرش سخن صور سرافیل دمیدیم — آوازه بلند است ز ناکامی قلم را

انصاف رقم کرد بنام قلم من — طغرای نواسنجی گلزار ارم را

دوران جهانگیری این کلک درست است — دادند خدیوانه بها طبل و علم را

گر دست سخن غاشیه داران کمیتم — فرسان عرب نغمه سرایان عجم را

صبح دو دم از پرتو انفاس شناسی — تا از دم جانبخش مسیحای دو دم را

لیلی نسبان ماشطهٔ طلعت خورشید — زلف و رخ لوح و قلم آراسته هم را

در مکتب مدحتگریت داده بدستم — استاد سخن بخش ازل لوح و قلم را

زین رو که بود مولد و دیرینه مقامم — نازش بعراقست صفا دید عجم را

می زیبدم اما به نسب نامه بنازم — من آدم و هم من نشناسم اب و عم را

دعوی حسب یا نسب و رهبه عالم — سرمایهٔ عزت بود اصناف امم را

گر نجدت دیرینه بمیراث نه دارد — این سالبه تمامست اخص او اعم را

جز من که ز فیض شرف نسبت آبا — آراسته مصطبهٔ فضل و کرم را

لب را ز ستایش گری خویش گزیدیم حسرت نه گزد تا دل حساد و شرم را

پاسی ز نوشتن این نامه بانجام رسانیدیم خواندیم بریاض السحر این تازه رقم را

هفتاد و سه گوهر ز سحاب قلم ریخت خشکی نفتد ز برگ این ابر کرم را

ایضا فی النعت

جان تازه ز تردستی ابر است جهان را آسیب برخ آمد چه زمین را چه زمان را

افلاک شد از عکس گل و لاله شفق رنگ مشاطه نوروز بیاراست جهان را

ساقی دم عیش است بنازی تغافل بر آب اساس است جهان گذران را

این جوشش بهار است که چون شور قیامت از خاک برانگیخت شهیدان خزان را

پرداخت ز تسخیر ممالک شه خاور گرداند سوی بیت شرف باز عنان را

دیروز گر از طنطنه صفدری وی خون در بدن افسرده شدی گوهر کان را

امروز چه سست شد کوکبه باد خزانی وان حمله کجا رفت دی ملک ستان را

کیخسرو کهسار بخونریزی بهمن از سبزه بزهرآب دهد تیغ یمان را

نازم بفرح بخشی فصلی که هوایش از جام طراوت شده ساقی عطشان را

چون تیشه فرهاد که در خاره کند شق زین پیش اگر برق زدی کوه گران را

از بسکه عرق ریز چو ابر است مسامش اکنون خطر از خاره بود برق دمان را

دوری است که در صاف می عیش کمی نیست این باده بکام است دل پیر و جوان را

عام است ز بس خوش شدلی عهد عجب نیست ممسک کند از یاد فراموش زیان را

عطار صبا از پی ترکیب مفرح آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را

هر مشک شد از طوق تذروان خمیده بنگر بسر سرو و عنبر و ریحان را

از پشت لب سبزه کند ژاله تراوش
تا آب دهد سوسن آزاده زبان را

هر کس بنوای شده چون نی طرب انگیز
هر مرغ برامشگری بسته میان را

غیر از من مهجور دل افگار که چشمم
در خواب ندیدست رخ بخت جوان را

خو کرده بغم مرغ قفس زاده چه داند
در گلشن ایجاد نشاط طیران را

دلتنگ تر از غنچه بگلزار گذشتم
تا جلوه بنظاره دهم لاله ستان را

گفتم به نسیم سحر این داغ جگرسوز
بر دل که نهاد این همه خونین کفنان را

بلبل زسر شاخ زد این نغمه بگوشم
عشقست که فارغ نگذارد دل و جان را

این عشق چه چیزیست بگوئید که نامش
ای مجلسیان شمع صفت [illegible] زبان را

سر کرده سرائیدهٔ مجلس سخن از عشق
شستست از ورق سینه حدیث حدثان را

یاران سبکروح گرانبار خمار اند
ساقی غم دل بین و بده رطل گران را

با ابر عطایت چه نماید نم فیضی
تن در ندهد بحر کفت حد و کران را

خشک است لبم رفع خمار رمضان کن
بگشاده مه عید بخمیازه دهان را

مطرب بنی محزون نفسی خوش نکشیدست
در راه تو داده دل و چشم نگران را

عیسی نفسی چارهٔ او کن که فنا شد
غیر از دم گرم تو علاجی خفقان را

زندانی جسمم برهانم بسماعی
آزاد کن از تیره گل این آب روان را

القصه که دارم دل آغشته بخونی
رحمی که ز کف باخته ام تاب و توان را

از آتش آهم دل سخت تو نشد نرم
ره نیست مگر در دل سنگ تو فغان را

پیداست که فکر دل افگار نداری
دانم که نداری غم خونین جگران را

نای قلم را دم جانبخش دمیدم
تا [illegible] مکان را

سالار رسل احمد مرسل که ز نامش — اندوخته کونین حیات دل و جان را

آن آیت رحمت که ز کل خلق کریمش — از حلم سبک سنگ کند کوه گران را

برق غضبش جوشن افلاک بدراند — چون مه که ز بیم بگسلد او تار کتان را

رضوان بدو صد عزت و تعظیم فرستد — از خاک درش غالیه خیرات حسان را

ای شاهسواری که ز عزت سگ کویت — نشمرده کمین چاکر خود قیصر و خان را

همچون گله میش که در حکم شبانست — سر بر خط فرمان تو شیران ژیان را

تهدید تو خون از جگر تیر چکاند — تادیب تو مالیده بسی گوش کمان را

افگنده نظر تا به کمین پایه قهرت — وحشت ببرد از سر گردون دوران را

از صلب شرف یاب صدف در یتیمست — چون نسبت بصاحب حق عزت و شان را

از تاب وی آتشکده ها گشت فسرده — فر تاب وی آموخت کواکب سیران را

گر ناخن فکر تو کند عقده کشائی — بیرون برد از کام سنان عقد لسان را

آوازه عدلت ز کران تا بکران رفت — گرگ آمد و گردید سگ گله شبان را

گر ذره کند تند نظر بر سر شه خاور — خالی کند از بیم تو تخت سرطان را

از نقش سمش تارک گردون همه افسر — خنگی که مزین کند از داغ تو ران را

در بندگیت صدق من از جبهه عیانست — ای پیش تو سیمای عیان راز نهان را

از شهرت نظمم سر گردون بسماعست — سیمرغ پر آوازه کند قاف جهان را

از داغ غلامی تو خورشید مکانم — نام از تو علم شد من بی نام و نشان را

از شعر شکر خائی من نکته رنگین — شد مهر خموشی لب شیرین دهنان را

نسبت نکنی منطق طوطی بمقالم — با وحی سماوی چه شباهت هذیان را

حاسد ز کلامم بشگفت آمد و میگفت — کاین مایه گهر کو کفت بحر و دل کان را
ناید عجبش گر شود از فیض تو واقف — نعت تو کند پر ز گهر هیچ دهان را
ای خاک درت قبلهٔ آمال دو عالم — گردی برسان چشم حزین نگران را
افتاد گذر در شب ظلمانی هستی — از راه خطیری من بی تاب و توان را
نه قوت پائی نه رفیقی نه دلیلی — سر خاک رهت باد سپردم چو جان را
با دیدهٔ گریان و دل بریان من امشب — افروخت بمحراب دعا شمع زبان را
تا تیرگی از هجر تو دیدهٔ عاشق — تا روشنی از مهر بود چشم جهان را
روشن شود از پرتو دیدار تو دیده — راحت رسد از دولت وصل تو روان را
خورشید ولای تو بود نور ضمیرم — تا سایه کند بر همه حاجت ثقلان را

ایضاً فی النعت

از چاک سینه چون جرس آوا بر آورم — تا شهریان عقل بصحرا بر آورم
کشتی دل فسرده بخشکی فگنده است — این قطره را فشرده و دریا بر آورم
تا کار داغ عشق بسامان کنم تمام — چون شمع از آستین ید طولا بر آورم
نقد است نسیه های جهان پیش عارفان — از فرق سر ز روزن فردا بر آورم
احرام کوی دوست بپاکان میسرست — غسلی بخون دل شفق آسا بر آورم
قد خمیده ناخن تدبیر عقده هاست — خار شکسته با مژه از پا بر آورم
مستی روا بمعتکف خانقاه نیست — از رهن باده دلق و مصلا بر آورم
رهبان نیم بسر چه کشم طیلسان شب — چون صبح سر ز دلق مطرا بر آورم
کو جذبهٔ که از طپش خویش بال و پر — چون نیم بسمل از همه اعضا بر آورم

آشفته حال را سخن آشفته خوشتر ست دیوان دل غمش ست مجزا برآورم

سودای زلف خانه خدائی دلم شدست از کعبه بهتر آنکه چلیپا برآورم

در بوتهٔ گداز نهم حرص و آز را دودی ز آه سرد تمنا برآورم

کیخسروم چه زنده بگور جهان بود سر زین نهفته دخمه خضرا برآورم

بخت جوان نسازد با عجز کودکی چون صبح شیر خوارهٔ ثنایا برآورم

خفاش جهل عربده بنیاد کرده است چون آفتاب تیغ به هیجا برآورم

آزرده است بسکه دل از نقش آب و گل دست ار دهد که دست بیغما برآورم

زین نقش هرزه ساده کنم لوح جزو و کل هر صورتی بود ز هیولا برآورم

ملک حوادث ست بیغمائیان جلال گرد از نهاد مرکز غبرا برآورم

نصرت یزک بود علم کاویانیم از نخل آه رایت علیا برآورم

جان را ز چار میخ طبایع کنم رها جبریل را بعرش معلا برآورم

پای مجردان کشم از قید آب و گل تحت الثری باوج ثریا برآورم

عقل شریف در خور نفس خسیس نیست چون اسم اعظمش ز معما برآورم

نفس یهود دشمن انفاس عیسویست انجیل را ز دیر سکوبا برآورم

نور نظر ز طرهٔ شب تیرگی گرفت خورشید را بطلعت غرا برآورم

خونناب دل بجام سفالین لال نیست این دردی از شراب مصفا برآورم

تا کی عزیز مصر بکنعان جفا کشد یوسف ز حبس دار یهودا برآورم

آغشته در بخار وسن نفحهٔ یمن این بوی گل ز نکبت نکبا برآورم

شمس الضحی ز وادی مغرب علم کشید شماس را ز صوم عذارا برآورم

هین سبطیان صلا که باعجاز موسوی / سیل از مسام صخرهٔ صما برآورم

خورشید سر ز شرم بجیب سحر کشد / از آستین اگر ید بیضا برآورم

جانبخش نغمه زنم از طبع پاک جیب / روح اللهی ز مریم عذرا برآورم

حوری وشان ز خلوت مینو مثال دل / در حلهای سندس و خارا برآورم

تا کی توان نهفت غم عشق را بدل / این آتش از شکنجهٔ خارا برآورم

خال لبی کجاست که از ذوق دعوتش / گلبانگ یا بلال از حبشا برآورم

ای نازنین صنم بهوائی تو سوختم / نبود عجب چو شعله که غوغا برآورم

بفشان بصبر دامن ناز کرشمهٔ / تا شور محشر از دل شیدا برآورم

بگشا دهان چو غنچه برنگین تبسمی / تا کام از آن لبان شکرخا برآورم

گر بیند اگر ز لطف تو گردم زبان شکر / پرسند اگر ز جور تو حاشا برآورم

چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشی / گردن نهم زبان با طعنا برآورم

دامن کشان اگر گذری بر مزار من / دستی ز دل بعرض تمنا برآورم

گر دم زنم ز آتش جانسوز دوستی / آه از نهاد مومن و ترسا برآورم

حرف شب فراق اگر سر کنم چو شمع / دود از زبان خامهٔ انشا برآورم

طوفان کنم ز دیده بدرگاه مصطفی / دریا ز خاک یثرب و بطحا برآورم

النجات یا ملاذک یا سید الرسل / بپذیر اگر خروش اغثنا برآورم

عنوان طراز نامهٔ شعرم چون نام تو / از جیب خامه عنبر سارا برآورم

خاکم سرشته است بآب ولای تو / تا باشدم نفس تولا برآورم

داغ غلامیت که بود بر جبین مرا / مهر مسلمیست که فردا برآورم

چشم حزین خسته بانعام عام است — زین بحر فیض کام تمنا برآورم

ایضا فی النعت

مرغ شب پیشتر ازانکه برآرد آواز — دل شوریده نوا زمزمه کرد آغاز

بیسرائید دل و کلفت آواز نبود — ایمن از فتنه گرههای زبان غماز

دادم از شور جنون بال و پر شوق بهوش — کردم از شوق درون رخنهٔ گوش فراز

تا چه رازست که از پرده برون می‌آید — تا چه تارست که اندیشه کشیدست بساز

از طرب صومعه داران زدماغ آوردند — سر برون از جیب عنصری کاخ مجاز

شوق در گرم عنانی و طلب در چستی — شهره در بال فشانی و نگه در پرواز

زخمه بر عود اثر زد دل و من سنجیدم — او سرائیده و من پرده نیوشندهٔ راز

من ز عاشق سخنی گوش برآواز خبر — او بجادو نفسی عشوه فروش اعجاز

من بآتش جگری موسی مشتاق مهر شعیب — او بدلکش خبری شعلهٔ طور اعزاز

من بحسرت تشنگی منتظر بوی یمن — او بتبشیر یمن دهنی خسرو خوبان طراز

نکته سربسته تر از غنچهٔ راز محمود — پرده پیچیده تر از طرهٔ مشکین ایاز

نمک اندوز تر از پستهٔ شور لیلی — سینه پرداز تر از نالهٔ مجنون بگداز

حالتی بوالعجب آمد ز سماعم در پیش — بیخودی را نتوان کرد بیان تا خود باز

ناگهان مرغ شب آهنگ برآورد خروش — همصفیران چمن سر کشیدند آواز

مست پیمانهٔ آتش من و شمع سحری — می پرستان لبی و قبله پرستان نماز

دل مرا گفت که مستانه نوائی سر کن — تو هم آخر ز غم آن بت عشاق نواز

پاسخش دادم ازین مصرع سنجیدهٔ خویش — انچه انجام ندارد چه نمایم آغاز

باز دل گفت که مشتاق سخنهای توام
بکش ای سحر نوال از رگ نیسان قلم
الله الله که نتابی رخ ازین ملتمسم
گفتم از عذر و تعلل نشماری ز رهی
که نگویم بجز از نعت رسول عربی
باعث خلقت کل هادی ارباب سبل
بخشش عام چو احسان خداوند کریم
بار دای کرمش قامت امید قصیر
صیت شمشیرش بلاهی چو زند بانگ غضب
دولت از همت او لطمه خور دست لئیم
در دم تیغ بخاطر گذرد گر یادش
آبروئی که مراد دو جهان هست انیست
سر ورا از اثر معنی اخلاصست این
نفسم همسفر قافله بوی یمن
بادم پاک من فسانه گر آرند خسان
نکهت عنبر سارا نشود عالمگیر
گر بود بیخبری زاده دریا گهر ان
رنج بی فائده از سعی نخواهد بردن
جانگزا از سر شعر و نکته شیرین منشش

ای بلاغت ز کلام تو مطرز بطراز
گهری چند بگوشم چه حقیقت چه مجاز
ای سهی سرو قلمت را بنوا سنجان ناز
تازه عهدیست مرا با ملک بی انباز
خواجه هر دو سرا داد رس بنده نواز
سرور سیر خیل رسل محرم خلوتگه راز
بر نگردد تهی از درگه او دست نیاز
خلعت رحمت او برقد تقصیر دراز
نغمه خون گردد و باز خمه چکد از رگ ساز
سیر چشم از رشحات کف فیاضش آز
سوی تن جان بلب آمده میگردد باز
که باقبال جبین سائی اویم ممتاز
که گهر ریزدم از خامه صورت پرداز
نالهٔ من حدی دشت نوردان حجاز
پور مریم نشود لعبتی لعبت باز
گر برون بر نهد بوی خود از پرده ساز
نتواند بگرانمایه دلان شد انباز
ناکسان گر نکند پرورش بنیهٔ آز
نیشکر عقرب جراره شود در اهواز

ره خطیرست حزین اینهمه بیباک مکن
بکبیت قلم ارخای عنان ورتک وتاز

وقت آنست که در بزم محبت من و دل
بر فروزیم به محراب دعا شمع نیاز

شام احباب تو روشن ز دل نورانی
شمع جاه ترا سر بود اندر دم گاز

در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

آمد سحر ز کوی تو دامن کشان صبا
اهدی السلام منک علی تابع الهدی

جز عشق هرچه هست ضلالست گرهی
از بنده راه رهست ز عشقست تا خدا

شد زان سلام زنده عظام رمیم من
گفتم بصد نیاز که اهلا و مرحبا

داری اگر دگر سخن از یار باز گو
گفتا زیاده ازین مغز هوش آشنا

داری حکایتی اگر از خویش میروی
خواهی شنیدنش با بشارات نغمه دا

گشتم ازین ترانهٔ دلکش بصد طرب
چون نی تهی ز خویش من زار بینوا

بیگانه ام چو دید ز خود ورد لم دمید
در پرده هرچه داشت نواهای آشنا

آن خوش نسیم کرد چو آهنگ بازگشت
باز آمدم بخویش ازان سکر دلگشا

یکدامن اشک در قدمش ریختیم بعجز
گفتم باو نهفته که روحی لک الفدا

چون میکنی زیارت آن خاک آستان
چون میرسی بدرگه آن کعبه صفا

از من بکن بخاک درش عرض سجده
گردد اگر قبول زهی عز و اعتلا

پس بعد ازین همین ادب بوسه ده بگو
کاین خسته نیست بیتو دمی از غمت جدا

گر زیست در جداییت از جان سخت اوست
در مرد در غمم تو لک العز والبقا

مطرب ترانهٔ دگر از پرده ساز کن
زیرا که حرف عشق نمیدارد انتها

یک شمه بی بقائی ایام باز گو
افسانه به سنج ز یاران بیوفا

بیهوده نیست قصد این تیره خاکدان
در سایه اش نبود کسی را فراغتی
یکرنگ در زمانه کسی نیست با کسی
سنگ هزار باره بده سر بسر که هست
هر نوک خار ناوک مژگان دلبریست
هر غنچه ز تنگ دهانی نشان دهد
هر لاله نمونه حسن برشته ایست
مضمون تازه مصرع موزون قامتیست
عبرت بود نصیب من از حادثات چرخ
از تاب اگر گره نه فتد بر زبان من
روزی که بود در کف من دامن وطن
هرگز نبود خلوتم از اهل دل تهی
چون آفتاب نور ز هر خشت میدهد
بود ارچه در کفم همه سامان محشری
آشوب میزده سر پا بر بساط من
برداشت صرصر از سر شاخ آشیان من
حاجت روای شاه و گدا بود درگهم
خوش نعمتیست دولت دنیا بشرط دل
اکنون چو بید با کف خالی نشسته ام

در چشم عبرت این کف خاکست توتیا
تا بوده هست بر سر ما این کهن بنا
یک گل درین چمن ندهد بوئی از وفا
در چشم عبرت آینه هائی بدن نما
هر خشت خاک پیکر شوخیست دلربا
رخسار نوخطیست ز هر جا دمد گیا
هر سنبلی خبر دهد از زلف مشکسا
هر جاده میدهد سر موئی ازین عمارت سرا
روشن شود چراغ من از گرد آسیا
حرفی ز حال در دهم خود میکنیم ادا
پایم ازین بدامن خود بود آشنا
در دیده بود کلبه من باغ دلگشا
هر صفحه داشت همچو دل صوفیان صفا
بودم نشسته بی همه با نقش مدعا
بگرفت ذره ذره کف خاک من
افگنده هر طرف خس و خاشاک من جدا
اکنون فگنده در بدرم چرخ چون گدا
خوش دولتیست نعمت خوش لذت
شرمندگیست حاصلم از خویش و آشنا

در حیرتم که چون شده در یک مقام جمع — این همت رسای من و دست نارسا

آسودگی چگونه کنم در بساط فقر — نی میکند بناخن شیران ز بوریا

هر چند هست شعلهٔ غیرت زبانه زن — با آنکه هست پایه همت سپهر سا

شد سر و دل ز رغبت دنیا و آخرت — از بسکه گرم بود تبم سوخت اشتها

بر تافتست روی دلم از بلند و پست — وجهت للذی فطر الارض و السما

یا واهب المواهب ذا الجود و المنن — یا منزل الرغایب ذا الفضل و العطا

هر چند مدتی در بیگانگی زدم — یا رب بحرمت دلهای آشنا

مگذار پایمال و یار ذلتم — یا باری البریه یا رافع السما

بودم بکنج بیت حزن با دل حزین — یعقوب وار از همه کس بوده در انزوا

بر روی دل گشاده در باغ وحدتم — پوشیده دیده از خس و خاشاک ما سوا

دیشب صبا نهفته بگوش دلم دمید — کای خامه‌ات ز نافه مشکین گره گشا

طبع سخنور تو بهار شگفتگی ست — چون غنچه سر بجیب فرو برده چرا

آموخت کبک مست بدشت از تو قهقهه — در باغ بلبلان تو دارند اقتدا

قفل در دلست زبان چون بود خموش — باشد ز دل گشودن این قفل مدعا

سر کن ره ستایش شاهنشهی که هست — نعلین پای زایراو تاج عرش سا

نفس نبی علی ولی حجت جلی — صاحب لوای هر دو سرا شاه اولیا

جانم ز هوش رفت ازین خوش ادا سروش — بیگانه ساخت از خودم این حرف آشنا

زد جوش آب و رنگ بهار طراوتم — شد شاخ خشک خامهٔ من گلبن ثنا

کای آستان قصر جلال تو عرش سا — دی مهر و مه براه تو کمتر ز نقش پا

روشن فروغ رای تو کالنور فی الظلم　　در دل خیال روی تو کالبدر فی الدجا

خیاط قدرت ملک العرش دوخت　　بر قد کبریای تو تشریف انما

تبلیغ بلغ ست ز شان تو آیتی　　توقیع کبریای تو تنزیل هل اتی

بردار ز زمانه نور وجود تو تیرگی　　ای نیر ظهور تو در حد استوا

میدان دین نداشته مردی بغیر تو　　ثابت شد این قضیه ببرهان لافتی

دریا گدای دست گهربارت از کرم　　پیش کف تو ابر عرق ریزد از حیا

برهان مستقیم فلک بر نیاز خود　　در پیشگاه قصر تو آورده انحنا

بردارد آنکه در ره کویت ز جا قدم　　اول نهد بکنگرهٔ کاخ کبریا

غیر از تو کیست آنکه تواند گذاشتن　　بر دوش سرور دو سرا پای عرش سا

برقع کشای پرده نشینان حق توئی　　یا عارف العوارف یا کاشف الغطا

شبنم نباشد آنکه ازو باغ تازه روست　　گل در عرق نشسته ز روی تو از حیا

تیغ تو اژدها بدم خویشتن کشید　　موسی بعصا معجز اگر کرد اژدها

چاکست ز اشتیاق گریبان خامه‌ام　　بیخواست ریخت مطلعی از طبع نکته زا

ای نور دیده را بغبار تو التجا　　خاک در ست کعبهٔ دلها و هم صفا

چشم نشست و دست تو یا معدن الکرم　　دست نشسته دو منت ای مظهر السخا

زین بیش اگرچه از نادو طالع بلند　　بودم بر آستانه‌ات از صدق جبهه سا

توفیق شد رفیق که چندی بکام دل　　سودم جبین بخاک تو یا سید الوری

روی فلک سیاه که از بی مروتی　　افگنده دورم از درت ای کعبهٔ صفا

دوری بیک طرف کند بخاک پایه‌ی　　انداخت تیرگی بخت من مرا

یوسف نیم چرا بسیه چاه محنتم — بختم بحبس هند چرا کرد مبتلا

هرگز ندیده است کسی کعبه در فرنگ — در مروه مروه کی شده در جنبش صفا

آئینه ام سپهر بخاکسترم نشاند — این تیره جا و گرنه کجا و من از کجا

تا کی کنم مقام درین خاک تیره دل — تا کی کشم مذلت ازین خلق بیحیا

همایست ها همنشینی شان روی پاک زمین — تحسینت ها معانی شان زیر پای هما

بار شکست بر دل و جان تار زشت رو — دانی بود بکیسه دل مهره پر دغا

باشد ز دیو غمزه زدد عشوه جان گسل — غنج و دلال غول بود طرفه خوش ادا

خون شد دلم ز کاوش این قوم بر گزند — تنگ آمدم ز صحبت این خلق جانگزا

از بس گزیده ام ز رفیقان بدگهر — گویا که هست سایه مرا در پی اژدها

از بس کشیده ام ز دغا پیشگان خطر — ز بسکه دیده ام ز دغل سیرتان خطا

دیگر نمی شود دل رم خورده رام من — طبعم کند ز سایه خود وحشت از قفا

می بینم آسمان و زمینی بسی عجب — خلقی دران میان همه در ظلمت عما

دل بی فروغ و سینه پر از جهل و دیده کور — نه ز ابتدای کار خود آگه نه ز انتها

ماندم عجب ز کجروشیهای آسمان — کردم صدا که فاعتبروا یا اولی النهی

یاران حذر کنید ازین چرخ سفله دوست — ای دوستان گناه ازین دهر فتنه زا

ای عمر تا بکعبه کویش رسیدنم — من بنده وفای توگر میکنی وفا

خاکم بسر که روضه رضوان طلب کنم — گر کام دل بر آید ازان خاک دلگشا

آئینه دار دوست شود چشم جان من — روشن کنم چو دیده ازان روح توتیا

هر چند عرض شوق نهایت پذیر نیست — در حضرتت کنم بهمین مطلع اکتفا

باشد ز شوق طوف توای کعبه صفا
گردی ز آستان تو یا مبدی النعم
سر کی فرود آیدم الا بذوق تو
بر جبهه داغ بندگیم بر تو روشن است
پروای آفتاب قیامت نمیکنم
شرح محامدت که از آن قاصر است عقل
شاها تویی که از کرمت خاطر حزین
هر صبحدم بصیقل مهر تو آسمان
اکنون همای صبح سعادت گشوده پر
کامی که هست از تو طلب میکند دلم
باشد دوام وصل تمنای خاطرم
دیگر امید آنکه دهی سرفرازیم
خواهم که بطلبی من آواره را ز لطف
مپسند بیش ازین تو که غمخوار عالمی
این بود مطلبم بجناب تو عرض شد
با یار مهربان ز غم دردکش حزین
افتاده در صوامع افلاک غلغله
ختم سخن نما بدعائی ز روی صدق
تا هست شور تو بسرهای سخن خوشتان

سرگشتگی مدار غبارم چو آسیا
چشم امیدوار مرا منتهی الرجا
لالای کمترین توام خالص الولا
ای آفتاب پیش ضمیرت کم از سها
در سایه لوای تو یا صاحب اللوا
کلک زبان بریده من هیچ چون گدا
دارد ز خوشدلی رخ صبح خندا
آیینه ضمیر مرا میدهد جلا
دل می پرد ببال دعاهای ب
چون ذات تست واسطه رحمت خ
از لیس عند ربک صبح و لا مسا
گردد و سرم ز سجده بخاک تو عرش سا
ای من سگ درت بکجا آرم التجا
گز بار غم شود الف قامتم دوتا
گردد اگر قبول وگرنیست از عطا
آری بس است طول سخن میدهی چرا
از بس رسا بود نی کلک ترا نوا
اکنون که هست صبح اجابت جبین گشا
تا هست گرم عشق تو دلهای آشنا

از جوش ذکر و غلغل تحمید و صلوات — پیوسته با دو گنبد افلاک پر صدا

بیگانه نیست در نظر رهروان عشق — گر نام این قصیده نهم منهج الولا

ایضا فی مدح

ای موی ترا غالیه سا عنبر سارا — چون نافه سیه روزم از آن افعی آسا

دیدار ترا چهره کشا دیدهٔ حق بین — رخسار ترا روی نما نور تجلا

هم روی تو پیرایه صد مسئلهٔ حکمت — هم موی تو سرمایه صد مرحله سودا

شیرازهٔ آرام ز زلف تو مشوش — سی پارهٔ ایام بعهد تو مجزا

طرف سمنت داده نشان از گل سوری — در نکهت گوشه نشین بادهٔ حمرا

چون صبح دل افروز تو آید بتجلی — خاموش شود شمع شب افروز مسیحا

سوسن ز زبان نکهت نرگس الکن — رونق ز سنان مژه ات سینهٔ خارا

نامید بود بلبله دار تو بهیران — خورشید بود بسته نطاق تو بجوزا

چشم سیهت دست بر آورده بغارت — ترک نگهت باره در افکنده بیغما

بنهاده ام ابروی سیه تاب تو ام سر — افتاده ام از موی دلاویز تو در پا

ور مانده یا در کلیم آه سبک سیر — شرمنده خارا دلیت صخرهٔ صما

تو قبلهٔ ایمانی و من جبههٔ تسلیم — تو یوسف کنعانی و من پیر زلیخا

مرغ دل من لخت کبابیست بر آذر — یاد لب لعل تو شرابیست مصفا

تا ماه تو افروخت سحرگاه تجلی — تا آه من افراخت سر رایت علیا

از شرم روان شد قمر ناصیه سیمین — در زنگ نهان شد فلک آیینه سیما

بی جرم مسوزانیم ای شعلهٔ سرکش — آشوب مسازانیم ای فتنهٔ بالا

نیرنگ مباز اینقدر ای گلشن خوبی / بر حسن مناز اینهمه ای گلبن زیبا
لعبت گر ایام چه داند که امروز / تا خود چه برون آورد از پرده فردا
هشیار دلان را نشمرد اینهمه هستی / از ساغر هستی که حبابیست بدریا
خاتم چه شد و تخت سلیمان بکجا رفت / کو افسر اسکندر و کو افسر دارا
ای نفس کجا بود ترا مولد و منشا / بر توده غبرا چه کنی منزل و ماوا
در مهبط ادنی بخباست چه نشینی / ای گشته فراموش ترا مصعد اعلی
تا چند به پالیش این شیب فرازی / بالاتر ازین بود ترا پایه والا
زندانی جسم کشتم رب ترحم / اقبل بقبول حسن رب دعانا
دوشینه مرا بود بسر آتش شوقی / بیسوختم از گرمی روی خاره ته پا
ناگه رهم افتاد بخاکی که ملایک / از دیدن آن آب دهد چشم تماشا
جنت کده شد دیده نظاره ان کوی / حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا
در پرده برافگندن این صورت بهم / لب بست سوال آمد و دل گرم تقاضا
گفتم بزبانی همه عجز و همه زاری / گفتم بزبان همه خوف و همه بشری
ای کوی فرح بخش کدامی که بغیرت / چون بیت حرم سرشکن قدسی فردوی
روح القدسم بانگ زد و گفت که هشدار / این روضه بود بارگه قبله دلها
سلطان قضا میر قدر حیدر صفدر / بازوی پیمبر علی عالی اعلی
آن عرش جنابی که نماید پی تعظیم / بر سده او سجده بری کعبه علیا
کامل ز کمال هنرش دوده آدم / روشن ز جمال گهرش دیده حوا
بر خاک کشد در قدمش اطلس گردون / بی آب شود با کرمش همت دریا

نازان بفروغ گهرش طینت خورشید | ریّان ز بهار نظرش گلشن خضرا

بیمار بود در هوسش نرگس اشهل | بر باد رود از نفسش نطق مسیحا

روشن شود از خاک رهش دیدهٔ اعمی | گلشن بود از فیض ولایش دل دانا

از رشح کفش دامن نیسان گهرآگین | وز خلق خوشش باد بهاران همه بویا

ای جزیه ده خار رهت سدرهٔ طوبی | وی سجده بر خاک درت مسجد اقصی

دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون | عنوان ازل یافته از نام تو طغرا

از هیبت تو آب شود زهرهٔ رستم | بر طاق نهد معدلتت شهرت کسری

خیره سر تیغ و قلمت معجز موسی | دریوزه گر فیض نوالت ید بیضا

چون افعی رمح تو بکاود دل دشمن | چون ضیغم تیغ تو بدرد صف هیجا

بر اجری محضر دعوی کونین اعادی | آب دم تیغ تو نویسد خط اجرا

از همت والاست که برگرد نقشا ده | مجموعهٔ اعلای ترا قافیه لا

بر دوش پیمبر چو نهادی قدم آمد | معراج تو بالاتر ازو یکقد و بالا

درگاه ترا چون نه کنم ناصیه سائی | هم کعبهٔ دین آمده هم قبلهٔ دنیا

افگنده با وادی غم حسرت کویت | بر آتش مجنون چه زنی دامن صحرا

انوار دل آرای تو در دیدهٔ عاشق | شد جلوه گر از آینهٔ طلعت عذرا

از روی تو تا مشعلهٔ زرگی افروخت | شد گرم تو خورشید نظر بازی حربا

گر شمع جمال تو نیکردی تجلی | پروانهٔ یوسف نشدی جان زلیخا

چون حسن تو شد جامع اطوار نکوئی | مجنون دل آشفته شد فتنهٔ لیلی

گر رابطهٔ فیض تو پیوند نمیکرد | صورت نگرفتی رهٔ الفت هیولی

از فیض تو گردید خمیر گل آدم
معلول پذیرد اثر از علت اولی

پر سوخته پروانهٔ شمع حرم تست
عیسی اگر از مهر کند مسند اعلی

سیلی خور دریای نوالت رخ امید
شوریدهٔ سودای خیالت دل شیدا

وحشت شود از خاک درت رام تسلی
شیرین شود از شهد نعمت کام تمنا

لب تشنه نواز از حزین باز نگیری
آن جرعه که زو چهره جان گشت مطرا

لالای کمین هست که در مدح تو کرده
در گوش و کنار دو جهان لولو لالا

از دولت دیرینه غلامی تو تا سر
افراشته ام بر فلک از رفعت آبا

آزاده دلی تنگ برد ز اختر دولت
شوریده سرم عار کند ز افسر دارا

منت که بتقلید و بتعلیم کسی نیست
این شیوه که دارم به ثنای تو زانشا

آموخته با قلم طرز ستایش
افروخته در مجمرم آتش موسی

شمعم زده سر دشمنان باک ندارد
خورشید ز صرصر نکند هیچ محابا

از دل چو برآید نفس شعله نهادم
در خلد رسد گرمی ما حور بجوزا

بر سینهٔ اعدای تو تا پای نفس شد
بر کرد سنان قلمم سر ز ثریا

بر خاک ره عجز کشد پرچم رامح
در مدح تو گیرم چو بکف کلک فلک سا

تا فاخته بر سرو زند پردهٔ قمری
تا صوت عنادل ببر آید ره عنقا

در وظیفهٔ مدح سرائیست همیشه
گوش فلک از خامهٔ من بادیه آوا

ایضاً فی مدحه

یک پرده نشنیدست صلا گوش اصم را
ناقوس صنمخانه و لبیک حرم را

از بتکده تا کعبه رهی نیست برهمن
سد ره خود ساخته سنگ صنم را

در عشق بتی را دل و دین باخته بودیم / روزیکه گشودند در دیر و حرم را

صیاد بگیرائی چشم تو ندیدیم / از یاد غزالان ببرد آهوی تو رم را

ننهاده بخونم خم ابروی عنایت / تا چند بزهر آب دهی تیغ دو دم را

دل باد و جهان غم نکند جرأت آهی / کاشفته مبادا کند آن زلف بخم را

در کشور خوبی به از آئین وفا نیست / بیرحم چرا آخته تیغ ستم را

تا قصهٔ عشق تو در آمد بنوشتن / بی چاک ندیدیم گریبان قلم را

ای عشق نداری سر انصاف وگرنه / دل میکشد اندازهٔ خود بار الم را

از کوهکنی تیشهٔ فرهاد فرو ماند / داری بخراشش دل ناخن غم را

با قد دوتا چون مه نوزادم درفتم / نگذاشت غمت راست کنم قامت خم را

در ساغر ما هر چه فلک ریخت کشیدیم / نه شهد شناسیم بذوق تو نه سم را

دریا زچه رو قطره زند بانم اشکم / واداشت بطوفان شده ام شورش یم را

افسرده حزین میگذرد نغمهٔ شوقت / نقش نگین تر بزن این تازه رقم را

شرح غم عشق است بخاموشی ادا کن / این قصه درازست نگهدار قلم را

در قصر فلک بانگ ستایش گری افکن / سلطان عرب شاه عجم فخر امم را

نور ازلی نفس نبی شاه جهان بخش / کز فیض کفش نامزد بود نام کرم را

مقصود قضا شیر خدا قاضی فردا / کاول رقم آمد بسبقش لوح و قلم را

فراش جلالش چو کند پرده کشائی / بر تارک گردون زند اوتاد خیم را

جائیکه سخن گسترش طلبد لعل مسیحش / از سامعه جذر برد عیب صمم را

گر دوستیش قاید اقبال نگردد / رضوان نگشاید در گلزار ارم را

من کیستم و در چه شمار است نیازم ای سجده بخاک درت اقطار امم را
مانند صدف ها کف امید گشادست دریوزهٔ خاک رهت ارباب همم را
زاول قدم خویش که بر فرق نهادی سودی بفلک کنگرهٔ بیت حرم را
با جسم نبی خبر تو که داری شرف سر بر دوش پیمبر که نهادست قدم را
کو مین پشیزی نثار کف جودت در دیده گدائی تو نیارد کی و جم را
از خلق تو و از کرم ارشاد بهاران نشمرده کند در گره غنچه درم را
هر کس که بغیر دست زگلزار تو بوئی از نکهت خلقش نرسد غالیه شم را
شاهان همه از رشک غلامی تو دادند نام تو خراشیده جگر خاتم جم را
یاد تو بهر آن دل که در آرد بتلاطم اول شکنند کشتی طوفانی غم را
زد فاش بنام تو قضا نوبت شاهی زد جاه تو بر کنگرهٔ عرش علم را
شاها کرمت نیست عجب گر بنوازد قلبی چو من زار نکوهیده شیم را
از قلب وجودم که بآکسیر تو شاد است پرداخته نقاد قضا سلک خدم را
آواره ام از خاک درت ساخته عمریست آوخ چه توان کرد بمن بخت دژم را
سرگشته در اقطار جهان قطره زنانم خبر کوی تو دل خوش نکند باغ ارم را
خوناب شکایت ورق خاک بشوید یکبار شاید اگر زخم دلم پیش تو دم را
از طالع واژون چه بگویم که ندانی ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم را
دریای عطائی تو و من غرق تمنا از جود تو راضی نشوم قسمت کم را
خواهم که کنی نام گدائی در خویشم در راه تو در باخته ام خیل و حشم را
یکبار دگر از روی عطوفت بنوازم بگذار که در خاک برم قصد اهم را

عالم نکند جلوه بمرآت ضمیرم / در کعبه کسی جا ندهد نقش صنم را

دنیا نه متاعیست که چینند بساطی / زالیست که پیچیده بهم مسند جم را

در جنب جلالت نهلد شرم قصورم / تا خامه دهد جلوه قوانین حکم را

کار دگرم هست که در حشر برآری / بر تارک من جای دهی ظل علم را

ایضاً فی مدحه

شد جان و هوش و صبر و خرد از کار دست / مشکل دهد دگر بهم این هر چهار دست

دست ای سبوکش ز حریفان درین خمار / تا عهد کهنه تازه کنیم بیار دست

دادم ز دست حلقه درگاه کعبه را / اما نمیکشم ز خم زلف یار دست

پهلو به بستری ننهم دور از آن میان / یکشب که با غمی نکنم در کنار دست

گیرم بکف چگونه حریفان پیاله را / زینسان که رعشه دار بود از خمار دست

دست از نمی نمی بدلم حق بدست نیست / کین دل در آتشست و ترا در نگار دست

مشنو مپرس قصه این تاب و تب مرا / از دور هم ز آتش من دور دار دست

نوبت بدست بلبیس و پایان نمیرسد / یکطرف دامنست ترا و هزار دست

شمشاد من ببال که صد بار برده است / دست نگار بسته ات از نوبهار دست

دست ز کار رفته ما را گناه چیست / چون بهله کرده بر کمرت استوار دست

نتوان شکست بیعت یار قدیم را / چون در کشد ز دست سبو میگسار دست

ساقی بعشق یار که در ده پیاله را / مطرب ترانه سرکن و در زن بتار دست

افسرده ام بخوان غزل عاشقانه / تا با حریف شوق کنم در کنار دست

انس نهفته کرد غمم گر نفس کشم / خورشید پیش دیده نهد از غبار دست

در شهر شهره ام بتن خسته چون هلال
گیرد مرا اگر بدو شهریار دست

شیر خدا علی ولی که حمایتش
دزدد بخویش حادثهٔ روزگار دست

گر جویبار عاطفتش موج زن شود
هرگز به نیسته زار نیابد شرار دست

شیرازهٔ ولایش اگر در میان شود
باهم نداد هی این نه و هفت و چهار دست

یکنقش پای پست در قدمش تازد از چه رو
عزمش پی کشودن این نه حصار دست

خورشید بر دمد ز بن ناخن هلال
گیرد اگر به پیش کفش ز افتقار دست

بخشد اگر عنایت او خلعت بقا
هرگز نمی شود بگریبان دوچار دست

گر ناورد بذیل تولایش اعتصام
در کارگاه صنع نیاید بکار دست

صیت ورع دهد چو بعالم حمایتش
خشکد چو شانه در شکن زلف یار دست

گردد چو موج زن کف دریا عطای او
بر سر زند ز بخیهٔ مرجان بحار دست

گر دست قدرتش ننهد پای در میان
ترکیب را بهم نرهد پود و تار دست

مدحش اگر نه چهره طراز سخن شود
معنی کشد ز خامهٔ صورت نگار دست

شد یار دست و بازوی خیبر کشای او
روزی که جمله را شده بودی ز کار دست

ای مدعی بگو ز حریفان چه گر که بود
تا بر زند بمعرکهٔ گیر و دار دست

بیحاصلی که از کرمش فیضیاب نیست
چون بید شسته نخل حمایتش ز بار دست

نرگس ز جام مهرش اگر رشحه‌ای کشد
مالد بچشم خویش ز خواب و خمار دست

شاها منم که برده به نیروی مدحتت
گلبانگ خوشنوائی من از هزار دست

خون دلست ز آتش غم بیکسی گرفت
نظمم که برده است ز مشک تتار دست

بر فرق فرقدان منهم از افتخار پای
تا بسته ام بدرگه تو بنده وار دست

در موکبم پیاده رود روح بو فراس — شد بر کمیت خامهٔ مرا تا سوار دست
یعنی کجاست این من و این کلک و این مصاف — بازیده است خامهٔ صنعت نگار دست
آنجا که فکرتم شکند گوشهٔ نقاب — حورا نهد ز خجلت من بر عذار دست
در بحر این قصیده بسی غوطه زد کمال — اما ندادش این گهر شاهوار دست
سلمان بسی بچشمهٔ فکرت فشرد پای — اما نیافت بر سخن آبدار دست
داو نخست زد قلم در سخن دو شش — بردم درین قمار زیاران سه چار دست
کمتر نگار کلک مرا پایه زو نیست — صد بار بوسه گر دهدم روزگار دست
آید سبک بکفهٔ میزان قدرتش — کلکم زند چو بر کمر کوهسار دست
رنجیده است خامه کنون از دم حسود — از یک نسیم رعشه دهد بر چنار دست
تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات — باید کشید ازین هنر پایدار دست
با تیغ مصرعم چه کند طعن مدعی — غافل که میدهد بدم ذوالفقار دست
از جیش کجا و کو مهی پایات حزین — در زان ندیل عاطفت اختصار دست
با صد جهان امید گشود دست از نیاز — هر مصرعم ز قافیه بر کردگار دست
طالع ضعیف اگر بود امید هست قوی است — خالی نمیرنم من امیدوار دست
دست عنایت تو شها بر جهان رسا است — کوته نسازی از سر این خاکسار دست

ایضاً فی مدحه

غم چو در سینه لنگر اندازد — دیده در موج خون در اندازد
از غبار دلم قضا وقت است — طرح دنیای دیگر اندازد
هوس توبه تا بکی در عشق — عقل بی مغز بسر اندازد

نشود خشک دامن تر من گر بخورشید محشر اندازد
چند امی بیوفا لب سینه من رشک اغیار خنجر اندازد
تیغ نازت می خمار شکن بوالهوس را بساغر اندازد
چون صراحی بدست باده کشان دیده ام آب احمر اندازد
غم گران گشته است ناله کجاست تا غبارم به صرصر اندازد
مدتی دست داشتم بر دل عاشقی تا چه در سر اندازد
ترسم اکنون ز تنگنای دلم صبر را رخت بدر اندازد
نه حریف سپهر کج نقشم قرعه بر نام دیگر اندازد
این دغل پیشه تا بکی هردم کعبتینم به ششدر اندازد
سینه ام انتقام گردون را گره به آه دلاور اندازد
رمح الماس نعل آتش رنگ چیست بر جای محور اندازد
از که نالم که خوی خیره مرا زنده در کام اژدر اندازد
گر فنا تا فزون کند قدرم مرده را سحر بر سر اندازد
دیده غماز گشته می ترسم اشکم از چشم دلبر اندازد
عشوه مهر لبم اگر شکند شکوه غوغای محشر اندازد
مدتی شد که دل ز ضعف امید قرعه بر وصل کمتر اندازد
عشق کو گرمیان خوف و رجا کار دل را به داور اندازد
نور یزدان علی که بر فرقم سایهٔ ذره پرور اندازد
آن خلیل آیتی که خار رهش گل بدامان آذر اندازد

آن مسیحا عبارتی که ز نطق — مرده را روح در بدن اندازد
آن سلیمان شهامتی که بعدل — صلح باز و کبوتر اندازد
آن محیط کرم که یاد کفش — سینه در موج کوثر اندازد
آن سپهر شرف که پایهٔ او — سایه بر مهر انور اندازد
کبر بالیدنش به بر طراز ظهور — گر ز آدم بمحشر اندازد
خویش را هم ز نخل در دنبال — ثمر روح پرور اندازد
سحر را لطمهٔ کف جودش — چون خس و خار در بر اندازد
گرد دامان پارسائی او — مستی از چشم عبهر اندازد
چون یکی ذره همتش گیتی — پیش خورشید خاور اندازد
گر بیابد شراک نعلش حور — جای زلف معنبر اندازد
دم جانبخش خلق او از رشک — بوی گل را به بستر اندازد
رای او چون علم زند گردون — پرده بر نور خاور اندازد
گر کند تکیه بر حمایت او — عرض از خویش جوهر اندازد
غلغل ذکر زائران درش — لرزه بر قصر قیصر اندازد
چون لوای ظفر برافرازد — سایه بر هفت اختر اندازد
برق تیغش به نیستان چو جهد — ناخن از کف غضنفر اندازد
زور سرپنجهٔ ولایت او — رعشه در حصن خیبر اندازد
در مصافی که باد حملهٔ او — از سر فتنه مغفر اندازد
آب پیکان شرار خرمن سوز — به نهنگ بلا در اندازد

حسن گیسوی جوهر تیغش / گردنان را به خیبر اندازد
گر ز یک لختش بصدمه زکار / بال و پر زود و پیکر اندازد
لرزهٔ هیبتش چو موج از تن / جوشن سام صفدر اندازد
عکس تیغش کند چو جلوه گری / چشم آئینه جوهر اندازد
مدحتش ماهی زبان مرا / در شط می شناور اندازد
نعلبتم سوخت قرب دوست مگر / رسم هجر از میان بر اندازد
بنده پرور شها نثار رهت / خاطرم گنج گوهر اندازد
نه سواد است و نه صریر قلم / عطسهٔ خامه عنبر اندازد
چون نشینم خمش که مدحت تو / آتش شوق در سر اندازد
کرده‌ می نغمه در گلو شکنم / در گریبانم اخگر اندازد
چون شکیبد دلم که شعله کند / در گلوی سمندر اندازد
خار خار ستایش تو مرا / برگ و ریشه نشتر اندازد
سایه چون مدحت افگند بضمیر / خامه خورشید انور اندازد
گرم مدح تو چون شود نفسم / عود عنبر به مجمر اندازد
برکشد زاغ خامه‌ام چو صفیر / شاهباز فلک پر اندازد
شاهد بی نیاز طبع مرا / بیند ار حور زیور اندازد
گر بگلشن ز نظم من بیان / عندلیب نواگر اندازد
از سر شوق گل بدامانش / علمهای معطر اندازد
صیت جاه من از گدائی تو / نام جم از جهان بر اندازد

بر درت دست بی نیازی من — خاک در کاسهٔ غرور اندازد

جوهری چون توئی سخن با من — کس نیارد برابر اندازد

نا تراشیده خارهای بدل — کی شکسته بگوهر اندازد

نقش کلکم عطارد ار بیند — بجبوی شرم دفتر اندازد

نقطه امتحان خامهٔ من — شور در مغز اختر اندازد

می دانش فزای فکرت من — هوش برانشه در سر اندازد

بنید از حلهٔ بلاغت من — لفظ را معنی از بهر اندازد

فعل مشتق ز شرم تقریرم — خویش در صلب مصدر اندازد

جانفزا مدحتت که آب بقاست — موجه در جوی مسطر اندازد

شکر لله نه شد که خامهٔ من — جز مدیحت بدفتر اندازد

نقص همت نگر که خاقانی — زیر پای قزل سر اندازد

زیر پایم قضا بدولت تو — اطلس چرخ اخضر اندازد

سد نظمی که در جهان بستم — ظلم یاجوج را بدر اندازد

خامه بازم چو در جهان گیری — علم از کف سکندر اندازد

اژدهای کلک کاویانی من — سر ضحاک اژدر اندازد

زین قلم حاسدت زهره شگاف — نی نباغ بدختر اندازد

شرمگین از قصور خود نشوم — عفونت از سایه بر سر اندازد

خاطرم طرح قصر شان ترا — چون بعسکر مجمر اندازد

تا خراجی تبارکش خود را — سدره در پای منبر اندازد

با ولای تو جام تلخ اجل
کام جان را بشکر اندازد

تا ابد گوش اگر دهی بلبم
چه گهرهای بی‌مر اندازد

چشم دارم که خاک درگاهت
سرمه واری بنظر اندازد

زر و سیم دگر عنایت تو
سوی نخواهم بپاکر اندازد

صلهٔ مدح گوشهٔ نظری
به حزین ثناگر اندازد

طمع دنیوی لبم نکند
حرف خواهشش بحشر اندازد

جرعهٔ نوشش زبانه نیست لبم
تشنگی را بکوثر اندازد

ایضاً فی مدحه

چون شست غمزهٔ تو کشاد کمان دهد
صید افگنی خدنگ قضا را نشان دهد

شهد از حدیث تلخ تو شیرین دهان بود
لب گر دهد خدا لب شکرفشان دهد

لطفت میان معجز و سحر امتزاج داد
لعلت میان آتش و آب اقتران دهد

هر فتنه که زیر سر روزگار نیست
زلف تو سر بجان من ناتوان دهد

دیدم بباغ لب بلب غنچه داشتی
تعلیم غنچه بوسه ترا مرده بان دهد

خضر خطی فرست خدایا برهبری
کین جان تشنه را خبری زان دهان دهد

از طالع درم طمع خام ابلهی ست
وصل تو دولتیست که بخت جوان دهد

خونش بکیش تیغ تغافل شود حلال
هر کس که دل بدلبر نامهربان دهد

در عشق گشته شور نغز لخوانیم بلند
کلکم صفیر بلبل عرش آشیان دهد

جانم بجوی تیغ تو آب روان دهد
جسمم بهمای تیر ترا استخوان دهد

خونین دل مرا بکجا برده‌ای بیار
تا مایه بدیدهٔ گوهرفشان دهد

میدهم بیا ای ساقی غنیمت که دورها ‌‌ — تا جرعهٔ اگر دهدم سرگران دهد

خواهم کشید خضر صفت آب زندگی — از جیب بار منت اگر عمر امان دهد

چون چاک جیب صبح شگافی ز تو مرا — هر دم بسینه خنجر مژگان ازان دهد

تا داغ دلفروز تو از چاک سینه ام — چون مهر پرتو ز افق خاوران دهد

هر دل که تافت از دو جهان روی بندگی — عشقش بدست غمزهٔ گیتی ستان دهد

آموختیم مرغ چمن گرم ناله — تا آتشی بخار و خس آشیان دهد

و آسودگی نخواستم کو عشق با دو دست — تا کشور دلم بستم گستران دهد

پایم براه هرزه دو مهار کار ماند — کو جاذبه که مقصد ما را نشان دهد

در مانده ایم شوق گریبان کشی کجاست — تا دست من بدامن پیر مغان دهد

شوریده است خاطرم از فکر کفر و دین — مستی بگو خلاصیم ازاین و آن دهد

ساقی روا مدار که سامان نوبهار — تاراج حادثات بباد خزان دهد

انصاف نیست غارت ایام رایگان — نقد چمن بصیرفی مهرگان دهد

گلشن فسرده است بکش می بناز — تا جلوهٔ تو زیب گل و گلستان دهد

بخشد لبت بغنچه شراب تبسمی — رنگت بجام لاله می ارغوان دهد

بخرام در چمن که نهال تو سرو را — از شیوهٔ خرام بآب روان دهد

از می بیار یک نفس آبی بروی کار — شاید که شست شوی ازین خاکدان دهد

آن می که در دماغ کشاید چو بال و پر — پرواز اوج کنگرهٔ لامکان دهد

دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبوح — ذوقی که جام ساقی کوثر بجان دهد

کان کرم امام امم داهب نعم — کز فیض دم بعیسی مریم روان دهد

افروختم به منقبتش شمع خامه را — تا روشنی به انجمن قدسیان دهد

از ریشه کنده معدلتش خار ظلم را — گنجشک را به چنگل باز آشیان دهد

ای صفدری که بر صف خصمت اشاره گر — گیرد اجل کفت چو باشقر عنان دهد

روزی سان ببین تو خصم بسیار را — باریک آبی از دم تیغ یلان دهد

فیض همت عطیه فرستد بجان و دل — ابر کفت وظیفه بدریا و کان دهد

تا از کف تو ساغر ایمان گرفته ام — بستم سبو بدوش خم آسمان دهد

بر پیکر خبیث حسودان جاه تو — هر مو که سر کشید خواص سنان دهد

چون طوطیان مست زند غوطه در شکر — مدح تو کام خامهٔ شیرین زبان دهد

شاها روا مدار که گردون کج مدار — از درد دوست کام دل دشمنان دهد

بیرون بزم سوخته پروانهٔ ترا — تا کی چو شمع داغ دل آتش بجان دهد

در وادی فراق ز شبهای قیرگون — بختم نوید خسروی قیروان دهد

کینم بخواه از شب هجران که تا بکی — گیرد ز دیده خواب و بنجبت ارمغان دهد

نپسند عاقبت که شکر خواره طوطیت — در تیره خاک هند جگر خواره جان دهد

وقتست وقت کین دل کشتی شکسته را — خاک درت ز موج حوادث امان دهد

گرید دلم چو تلخی هجر آیدش بیاد — خندد لبم چو بوسه بر آن آستان دهد

منت کش عطیه کام جهان نیم — نستانمش ز بخت اگر رایگان دهد

هر دل که ذوق چاشنی درد عشق یافت — کی کام خویشتن بمراد جهان دهد

دنیا اگر عزیز متاعی بدی چرا — قسام معدلت بفرومایگان دهد

لوح از حدیث غیر تو شستم نیم ظهیر — تا خامه ام طراز قزل ارسلان دهد

سلمان نیم که خامهٔ معنی نگار من — آرایش جریدهٔ نویانیان دهد

مستان عشق را بسواد سخن حزین — کلک سبک عنان تو رطل گران دهد

در خامهٔ کسی بنود جز تو چاشنی — شکر ندیده ایم نی خیزران دهد

آب حیات در ظلمات دوات نیست — این چشمه ساز زندگی جاودان دهد

تحریک شوق دست فرو ماندهٔ ترا — تا چند بار خامه بدوش بنان دهد

ایضاً فی مدحه

آنجا که خامه شکر گفتار بشکند — طوطی سخن بغنچهٔ منقار بشکند

در عالمی که غیرت انصاف جوهریست — نظمم بهای گوهر شهوار بشکند

دامان ابر از عرق شرم تر شود — کلکم چو آستین گهربار بشکند

آنجا که رای روشنم از رخ کشد نقاب — آئینه را روائی بازار بشکند

زیبد به نخلبندی بستان رنگ و بو — کلکم کلاه گوشه بگلزار بشکند

گردند حوریان خیالم چو رونما — گل را ز شرم رنگ برخسار بشکند

گردن فراز کلک گهر ریز من سنان — در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند

آرد بموشگافی طبع من اعتراف — زلف سخن کسی که بهنجار بشکند

خارا اساس نکهت رنگین کرشمه ام — ساغر چو لاله بر سر کهسار بشکند

ایمان بشعر هم آورد آن نکته رس که او — در سومنات دل بت پندار بشکند

گوشی نمیدهم به سخنهای ناپسند — کالای زشت قدر خریدار بشکند

نی زار استخوان قلمم میل شد چمن — زین ریزه شاعران سبکبار بشکند

روشن بود بجوهره شناسان که قدر کار — از شوخی زبانی همکار بشکند

این مایه از کجاست کسی را که همچو من / بازار گرم ابر گهربار بشکند

آن نکهت از کجاست نفسهای تیره را / تا اعتبار نافهٔ تاتار بشکند

آن حدت از کجاست سخنهای سرد را / تا در رگ دلی ز اثر خار بشکند

آن فطرت از کجاست که سرجوش فکرتش / چون من رواج ساغر سرشار بشکند

آن قوت از کجاست کسی را که از بنان / بازوی کلک اخطل و مهیار بشکند

باید بگفت چو خامهٔ من موسوی عصا / تا سحر بوالمفاخر و پندار بشکند

این کیست غیر من که بیک عمر استخوان / در کار فکر و جودت اشعار بشکند

پنجاه سال کیست که یک نیستان قلم / منقب صفت بگوهر افکار بشکند

آن همت از کجاست کسی را که در طلب / خواب سحر بدیدهٔ بیدار بشکند

آن غیرت از کجاست کسی را که در جهان / چون من نگه بچشم خریدار بشکند

مرغوله ریز خامهٔ مشکین شکنج من / قدر و بهای لعف شب تار بشکند

برگ گلیست هر ورقم کز غرور ناز / خار کرشمه در دل گلزار بشکند

لافی نمیزنم که خجل گردم از کسی / کو خامه رشک در رگ اغیار بشکند

باشد اگر شگفت کسی را بدعویم / شاید که زین بلاغت گفتار بشکند

نازک دلم زیاده نیارم نفس کشید / ز اندک بهانه خاطر بیمار بشکند

در عرصهٔ حیاتم و از رنج چون هلال / نزدیک شد که دوشم از بار بشکند

دم سردی زمانه فسردست خاطرم / از یک نسیم رونق گلزار بشکند

جائی شگفت نیست که ساغر بسنگلاخ / از کف رها چو گشت بناچار بشکند

ای دل بهوش باش که طرار روزگار / غافل در خزینهٔ اسرار بشکند

از دامنش بمنزل آسودگی رسان
پائی که در کشاکش رفتار بشکند

دانسته ام که افعی حرص امل ببایست
سنگ قناعتم سر این مار بشکند

تنگم ز دور تا بکی این زال زشت خو
بی موجبی مرا دل افگار بشکند

دلبر کجاست کین دل صد ره شکسته را
از یک نگاه مست دگر بار بشکند

لب در تهی نمی نماست من دل شکسته را
هر دل که بشکند بکف یار بشکند

در تنگنای سینه کلید گشایشی ست
هر دشنه که غمزهٔ خونخوار بشکند

تاک کسی که زلف پریشان دهد بباد
مشک ختن بطبله عطار بشکند

هر قطره که از رخ ساقی چکید بجام
نرخ گران گوهر شهوار بشکند

دلرا انجاک سکیده برکاین کهن سبو
گر بشکند بخانهٔ خمار بشکند

کم نیستند از می غم دل شکستگان
از زور باده شیشه بسیار بشکند

آباد باد کوی محبت که این هوا
در سر خمار کافر دیندار بشکند

منعم نریشه ریخت مگر این خمار را
جام ولای ساقی ابرار بشکند

شیر خدا علی ولی کز نهیب او
رنگ رخ سپهر سیه کار بشکند

آن معجز آیتی که بشان لافتیش
اقرار نغمه بر لب انکار بشکند

قانون نواز عهد عدالت اساس او
از دشنه زخمه بر رگ زنار بشکند

قهرش عروق را تن خاره بگسلد
عفوش سرود بر لب زنهار بشکند

گنجور کارخانهٔ یزدان که هر نفس
نطقش در خزینه اسرار بشکند

دست گدای درگهش در حریم ناز
طرف کلاه شاهد فرخار بشکند

طغیان شوق بین که بسر میدوم چو سیل
جائی که پای خامهٔ رهوار بشکند

ای صفدری که در صفت رو تیغه بکیدان
گرز تو قد تهمتن کهسار بشکند

ای سروری که به سرستان شیرگیر
تیغ تو جام نخوت سرشار بشکند

در ناف شیر کاوش تیغ تو نی کند
در چشم دهر کلک تو مسمار بشکند

هر صبح زاغ حرص چو بیند در آشیان
از نیش فتنه‌شان تو منقار بشکند

دریادلان بحیرت ذات تو غرقه اند
کشتی بسی به بطن خضم زخار بشکند

خواهد دل از تو گوشهٔ چشم ترحمی
تا زلف آه بر لب اظهار بشکند

شاها منم کمینه غلامی که خنده‌ام
بازار حیاکاران وفادار بشکند

عهدی نه بسته‌ام بولایت جهان دل
گر سیر دورهٔ ثابت و سیار بشکند

خارش اگر کسی گل عزت بسر زند
آنرا که عشق قیمت و مقدار بشکند

کلک حزین تست که در مدح گستری
ناخن بکان گوهر افکار بشکند

چون سر کند نی قلم نالهای زار
قدر نوای مرغ گرفتار بشکند

مشاطگی کلک مرا آورد سپاس
زلف سخن چو عشوهٔ رخسار بشکند

چون خامه افکنم صفت معنی غور دهم
لشکر چو شد ز فتح نگونسار بشکند

این عقد گوهری که بنام تو بسته‌ام
بازار هر قصیده در اشعار بشکند

ایضا فی مدحه

با همه دعوی اسلام چو اصحاب سعیر
روزگاریست که در دوزخ هندیم اسیر

از ضعیفی شده‌ام چون رگ اندیشه نزار
در جوانی شده‌ام پیرتر از عالم پیر

از قضا سخرهٔ هندم نه ز حرص و نه ز آز
کس نیارد بجهان پنجه زدن با تقدیر

نعمد الله که از دولت پایندهٔ فقر
نیست چشم طمعم سوی شه و وزیر

صبح شبنم صفتم جرعهٔ آبیست نهار
شام برگشته چو هلالم لب نانیست فطیر

باشد از چشم دل افتاده من بی خوش آب — چون صدف هست گدای کف من ابر مطیر

فطرتم مشعله افروز عقولست و کنون — شده کم راه نجات من ازین خاک چو قیر

می دهندش نه کنم در قدح از بیم فلک — این نهنگ ظرف مبادا شنود بوی عصیر

بی صریر قلم پرده گشائی که مراست — عندلیبان گلستان نسرایند صفیر

میخزد در شکن نامه من محشر شور — میدمد از گلوی خامه من نعره شیر

با کمیت قلم من فکند نعل کمیت — با ضمیرم نکند جرأت اندیشه جریر

آب حیوان شده از خجلت نظمم پنهان — شرمسار از سعت همت من دریا غدیر

لطف و جودت بهم آمیخته چون شعله و نور — لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر

در مصاف سخنم لال شود تیغ زبان — از صریر قلمم آب شود زهره شیر

گرچه عالم شده در نقطه کلکم مضمر — لیک چون مردمکم در نظر دهر حقیر

عقل روشن چکند شب پره جهل بلاست — طعن ظلمت زند این کور بخورشید منیر

سفله طبعان جهان جمع بیک ما حضر اند — تشنه گرسنه از لقمه دانش همه سیر

هر یک از موعظه افراخته رایات جدل — هر یک از طعن زبان آخته بر من شمشیر

در شکست دل من کرده بهم عهد قرار — طالع پیر جوان دیده امید قریر

یکی از جهل زند طعنه که رایش غلطست — نسزد این همه در ملک معیشت تقصیر

یکی از عقل زند لاف که با بیت گرفت — دامن عاطفت شاه عطابخش و وزیر

آن یکی میدهم پند که در هند مجوی — کام بی تربیت قدر شناسان امیر

یک ازین رخ کند مات که بایستی دا[illegible] — مهره طرح با این فیل نشینان کبیر

وان دگر ساز کند نغمه که بایستی ساخت — پرده مصلحت وقت ملایم چو حریر

سفله طبعی غرور و رم زند و نخوت طبع / خر بطی نسبت نخوتم و بهر جاه خطیر
سخن بی سر و بن ناتوان شرح نوشت / سر اندیشه فرو برده بجز بکلک دبیر
قصه کوتاه که هر یک بنوائی دارند / تا قه زعیش مرا در جهی از صوت جحیم
میخلد خار بچشمم ز رجال که و مه / میخورد مار بگوشم ز فسون بم و زیر
بسکه از صورت بمعنی خلقم بشگفت / تکیه بر بالش حیرت زده ام چون تصویر
از تغافل نهدم بیر خرد پنبه بگوش / خفتگان شب جهلند بگلبانگ نفیر
همسر خویش حریفان همه را کرده خیال / سفله پنداشته با خود همه را شبه و نظیر
شده از دست ز دم کوز افلاک کبود / جامه نیلی نکنم در غم دنیای حقیر
راحت و رنج حیات گذرانست چو موج / نشود شادی و غم پای نفس را زنجیر
جسم و جان را بمیان رشته الفت سستیست / نتوان طعل امل دوخت باین عمر قصیر
خاک جیبی نکند فطرت عالی گهرم / آتش از میل طبیعی رود آسان بأثیر
من کجا و سر این قوم فرومایه کجا / چه محل آینه را بر سر زانوی حریر
حرف حق در دل شان نشتر الماس بود / جوق باطل صفتانی که مثازند و مشیر
بکرم شعب و در جوهر مردی جعده / سجب باطل وقت و به نسب ابن کثیر
ذکر این فرقه دون کلک و ورق را تهمت / وصف ایشان بتوان گفت نشاید تحریر
کینه در خاطر پاکت ز خسان نیست حزین / صفحه آب محالست شود نقش پذیر
شرط تعریض گر اخلاق پسندیده بود / کاش یاران ننمایند بجهالت تقصیر
چون ترا سلطنت ملک قناعت دادند / طبل رسوائیست الکاش شود عالمگیر
سایه گستر شود ت بال همای دولت / دام خاموشیت از کرد نفس را نخچیر

تا همه شعر منه در کف سفله شعار — قلبیه بیجاست خبر را که بود ست شعیر

پای اندیشه درین وادی پرخار نخست — کاشکی خار مغیلان تابد ازین راه خطیر

ره بجائی نبرم بسکه غبار آلودم — من چنین بیخبر و چون تو تبعیت مسیر

نشکند باده گلرنگ خماری که مراست — ساقیا جرعه ده از میکده خم غدیر

دلم از ساقی کوثر شده سرمست شراب — دایه زان پیش که شوید لب و کامم از شیر

این می مهر ولای شه دنیست که نخست — خنده زان بر گل خلدم خس و خاشاک ضمیر

من نصیری صفت او بکرم بنده نواز — چه عجب گفتم که مراد دو جهانست نصیر

از مجردی که سرم داغ غلامی دارد — پای از ناز نهم بر سر خورشید منیر

پیش چشمم که باقبال نوالش سیرست — هست گردی بکف باد سلیمان سریر

سر در انبده تو از انجو شاد ست قلم — نگذاری که شوم در غم ایام اسیر

منم آن پیر غلامی که بقد چو کمان — بوده ام چشم و دل منکر شانت را تیر

قلمم گر به برآورده زبنیاد خلاف — کرده هر صفحه من روی مخالف چون قیر

دلم از بتکده هند نفورست نفور — تنگی سینه بلب آردم از ناله نفیر

چکد از آب و هوایش همه سم ارقم — بود از پرده خاکش همه دام تزویر

از کرمهای تو امید رهائی دارم — ورنه سخت است بمن خصمی ایام شریر

میر مهدی و دل سست از افلاس زکار — نپسندی که بطوفان غم هادم موج حصیر

مشکل افتاده با جمع پریشان دل کار — سهل الله علینا ببشیر و به نذیر

ایضاً فی مدحه

نظر کن در سواد صفحه ام تا گلستان بینی — گذر کن بر رقم را تا بهار بی خزان بینی

صریر خامه‌ام در طاق هفتم آسمان یابی
صفیر ناله‌ام را گوشوار عرشیان بینی

شکوه عشق بخشیده‌ست اقبال فریدونم
قلم را در بنان همچون درفش کاویان بینی

ز لفظ آهنین پیکر که داود خرد بافد
کمیت خامه‌ام را برگستوان بینی

ببین در نقطه‌ام تا چشم معنی گردد تا روشن
بگیر این لقمه را تا حکمت لقمانیان بینی

بلفظ آغوش واکن تا بدامانت گهر ریزد
بمعنی گوش بگشا تا لبم را ترجمان بینی

ز معنی پیمانه بستان تا حیات جاودان یابی
می از این جام جمشیدی بکش تا نور جان بینی

نه چون مرد معنی باده سنجی چون حریص تا کی
بدنبال زبان خود مرو ترسم زیان بینی

ز تقلید و قیاست کی فروغ معرفت خیزد
من از آتش دخان جنبم تو آتش از دخان بینی

به بندی عقل با فسونی که طبع خفته شکل آرد
ز بیداران شنو تا سر معنی را عیان بینی

ز رگ‌گشت استخوان سگ میکند پهلوی خود فربه
باندک مایه نفس دنی را شادمان بینی

ببوی بی بقائی مغز خاست مست میگردد
برنگ مستعاری خویشتن را بوستان بینی

چو نرگس دیده محو رنگ بو گردی نمیدانی
که مژگان تا زنی بر هم نه این بینی نه آن بینی

گل حسرت نصیبها بو چون غنچه دل بستن
بهاری را که در دنباله باد مهرگان بینی

از این زندان ظلمانی برون آور سر الغافل
که انوار صفا در محفل روحانیان بینی

هوای نفس در طینت غبار در جیب و بغل ریزد
گل این شاخساران نیست جز سود خزان بینی

سموم دوزخ از صحبت نسیم خلد میگردد
اگر در دل هوای شیوهای انس و جان بینی

سر مردان عالم شهسوار لا فتی یعنی
علی مرتضی کز وی دل و جان کامران بینی

سرم را در هوای شرع عزت در قدم یابی
دلم را از ولایش چون بهشت جاودان بینی

ز زهر آلوده تیغ معصیت ایمن بود جانت
چو بر بازوی ایمان حب او حرز امان بینی

زلیخایی کند در مصر حسنش جان آگاهان | هزاران بخت پیر از دولت عشقش جوان بینی

درآ در آستانش پایهٔ رفعت تماشا کن | ببین در زیر پا تا نه رواق آسمان بینی

نشان پاکی طینت بود در سینه‌ها مهرش | دغل رسوا شود هرجا که سنگ امتحان بینی

چها باشد ز احسانش شب‌آهنگان طاعت را | سیه‌روزان عصیان را چه عفوش طیلسان بینی

بسیران جنت لطف او را مهربان یابی | بمقهوران دوزخ قهر او را قهرمان بینی

کسی گر گوش دل محو کلام معجز آیاتش | هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بینی

غبار آستانش سرمه در چشم ملک ساید | براهش نقش پا را تاج فرق فرقدان بینی

ملک‌جاها شهنشاها بدل کوه غمی دارم | که لب را گر گشایم چشمه‌سار خون روان بینی

اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم | که مژگان مرا از گریه شاخ ارغوان بینی

ز حرمان بس کدورت بخاطر حسرتی دارم | که دانم را چو نی در کوچه بند استخوان بینی

خوش آن دولت که یکباره گر بهم آستان بوسم | دلم را در طپیدن چون درآیی پاسبان بینی

بگم در روضه‌ات گردم روان بسر قدم کرده | بخلدم غنده‌زن یابی بحجر جم سرگران بینی

حزین حلقه در گوشم غلامی از غلامانت | بعزت سوی خود خوان چون بسیرم در میان بینی

بعشق از التهاب آتش دل عاجزم عاجز | اگر کلک لبم را در نثار رطب اللسان بینی

ورق در دست من بال و پر پروانه میگردد | قلم را در بنانم شمع‌سان آتش بجان بینی

بمحشر چشم آن دارم که خیل جان‌نثاران را | کسی گر گوشهٔ چشمی مرا هم در میان بینی

ایضاً فی مدحه

مژده یاران که ازین منزل ویران رفتم | رستم از جسم گران از پی جانان رفتم

ای هزاران هوادار صفیری بزنید | جستم از قید قفس سوی گلستان رفتم

شبنم آسا چه غم از دامن آلوده مرا | که بسر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم
گرچه دانم که رهِ عشق ندارد پایان | بهوائی سر آن زلف پریشان رفتم
همتم هست رسا و ستم اگر کوتاه است | ناتوان مورم و تا ملک سلیمان رفتم
چرخ سرگشته ندیدست چه من گرم روی | آتش آلوده تر از آه اسیران رفتم
تا نماند اثر از هستی موهوم بجا | خانه پرداز تر از سیل بهاران رفتم
خود بخود بسر منزل مقصود نمی بردم راه | گشت چون خضر رهم همت مردان رفتم
رفت از جا دلم از جذبهٔ رسوائی ها | راز عاشق شده از پردهٔ پنهان رفتم
باد دامان دلم بال سمندر میسوخته | آه حسرت شده‌ام از سینهٔ سوزان رفتم
تنگی سینه بران داشت دلم را از دود | اشک خونین شده‌ام از دیدهٔ گریان رفتم
وحشتم داشت هوس مشق سبک جولانی | هوش عاشق شده‌ام از جلوهٔ جانان رفتم
خواستم بار دل دشت غبارم نه شود | پند زاهد شده‌ام از خاطر مستان رفتم
خواستم خار نبی تشنه جگر نگذارم | همه تن آبله از دشت مغیلان رفتم
قطرهٔ خون دلم محشر صد طوفان بود | اشک حسرت شده‌ام از چشم یتیمان رفتم
در بر دایهٔ بی مهر جهان راحت نیست | طفل اشکی شده‌ام از دامن مژگان رفتم
چشم وحشی نگهش دشمن آسایش بود | خواب عاشق شده‌ام از دیدهٔ حیران رفتم
اشک من شبنم رخسارهٔ گل بود ز زیب | از چمن رفت صفا تا ز گلستان رفتم
خار در زیر قدم بود ندانم یا گل | سبک چون باد ازین مرحله رقصان رفتم
جگرم کیست تواند سر راهم گیرد | منکه بیباک تر از غمزهٔ خوبان رفتم
خشکی زاهد کجا خار رهم خواهد شد | منکه مستانه تر از ابر بهاران رفتم

کی ز همصحبتیم خاطر کس بگشاید / منکه دلگیر تر از غنچه پیکان رفتم

شادی صبح وطن باد ز گل ارزانی / که من آشفته تر از شام غریبان رفتم

خار این راه کجا دامن تعلق شودم / منکه از بستر گل برزده دامان رفتم

خبری از سر و سامان دل جمعم نیست / منکه شوریده تر از طرهٔ خوبان رفتم

صحبتم گرم نه گردید با ابنای زمان / شب آدینه ام از هفتهٔ مستان رفتم

منتی پیر خرابات ندارد بر من / از در میکده سرمست و غزلخوان رفتم

آمدی چون تو من بی سر و سامان رفتم / هستیم گرد رهی بود بجولان رفتم

وضع آشفتگیم بیتو چنان زیبا بود / که دل آشوب تر از زلف پریشان رفتم

همت قبله شمارند مرا برهمنان / طاق ابروی ترا بسکه بقربان رفتم

گر تو رفتی ز برم لیک بگردم نرسی / بقفای تو ز خود بسکه شتابان رفتم

ناتوانان ترا دوری ره مانع نیست / بوی پیراهنم از مصر بکنعان رفتم

هر کف خاک درین غمکده دامی دارد / که برون آمدم از چاه بزندان رفتم

هیچکس را خبری زان بت هرجائی نیست / بسراغش بدر گبر و مسلمان رفتم

من همان سوخته جان مرغ سمندر کیشم / طعن خامی نزنی گر بگلستان رفتم

چغد ویرانهٔ عشقم بگلم کار نبود / بهم آوازی مرغان خوش الحان رفتم

منم آن یوسف افتادهٔ زندان بدن / که بیکبارگی از یاد عزیزان رفتم

منم آن مایه کساد سر بازار جنون / که ز افسردگی از خاطر طفلان رفتم

منم آن سالک سرگرم که در خلوت فکر / بدو عالم زره چاک گریبان رفتم

منم آن کهنه درا قافلهٔ وحشت را / که ز سر تا سر این دشت خروشان رفتم

منم آن نغمه نوا طایر طوبی مسکن
که بطوف حرم حجت رحمان رفتم

علی عالی اعلی که بدریوزه او
خشک لب آمدم و غیرت عمان رفتم

سرورا آگهی از حال پریشان دلم
که بتاراج حوادث سر و سامان رفتم

گوئیا عضو ز جا رفته ام آرامم نیست
تا ز ایران بدر از گردش دوران رفتم

ای شه مصر که با خسته دلانت نظریست
دست من گیر که در کلبه احزان رفتم

عکس من کن که تو سرمایه محتاجانی
که ازین مرحله خوش بی سر و سامان رفتم

آمدم غرقه عصیان به پناه در تو
شکر جود تو که مستغرق غفران رفتم

گرچه از حال ثنا حسن تو مستغنی بود
بمدیح تو شها غیرت حسان رفتم

گرچه ناید سخنی لایق شانت بلبم
به ثنای تو شها غیرت سحبان رفتم

نیست جای سخن این بحر نفس سوز حزین
بخموشی زدم از تنگی میدان رفتم

کلکم افتاد بغواصی این بحر سراب
شمع سان در سر این فکر بپایان رفتم

ایضا فی مدحه

بریده لذت دردت ز دل تمنی را
نموده شهد غمت تلخ من و سلوی را

رخ تو بینه صدق معجزات آمد
لبت گواه دم روح بخش عیسی را

بجیب پیرهن از آستین برآورده است
صفای ساعدت امروز دست موسی را

توان ز عشوه گرد تو دلم دانست
نیازمندی مجنون و ناز لیلی را

تو مست آمدی و زاهد پارسائی رفت
بشط باده کشیدیم دلق تقوی را

بطور دل چه قدر طاقت و توان آرم
رخ تو برق سخن من زند تجلی را

خیال کن که بمحشر قد تو شد بت من
کسی چه باز گشد از چه کار دنیی را

قیامت از شب زلف تو تیره تر گردد — زنم چو شانه بگیسوی آه دعوی را

من آن نواگر دیرین باغ و بستانم — که داشت تازه لبم باز طرز انشی را

کنون چو بلبل افسرده دل به بهمن و دی — ملال بسته بنظمم مآل اسلی را

نهفته داشت غبار غم فراق مرا — بکاوش مژه جویان دیار سلمی را

که ناگهان بمشامم نسیم وصل رسید — نمود ناطقه طی نامهای شکوی را

نشان وادی ایمن بدید گشت پدید — صبا دمید بگوشم حدیث بشری را

رواق روضهٔ شاهی که کرده از تعظیم — هوای سجدهٔ او خم سپهر اعلی را

وصی ختم رسل شاه اولیا که بود — غبار رهگذرش نور دیده اعمی را

اگر نه دل بتولایش آرمیده شود — کسی چگونه کند رام دل تسلی را

عجب نباشد اگر غاصب آب چین ببرد — که حرص دولتش افروخت نار حمی را

زحق کجا دل آگاه دیده می پوشد — دهد بباطل اگر روزگار فتوی را

بسیط ملک بود ملک سروری که سزد — امیر دینی و عقبی ملک تعالی را

ستردن هوس آید ز سینه از دستی — که بسته در حرم لوث لات و عزی را

قدم بجای پیمبر کسی تواند هشت — که هم بدوش نبی هشته پای تقوی را

جهان نواز خدیوا بگوشهٔ نظری — چه باشد ار بنوازد کمینه مولی را

بدرگه تو تهی کیسگان نقد کرم — مثل زنند بامساک معن و یحیی را

بلفظ خازن جود تو نگذرد معنی — نگر ز صورت معنی چه اکتفی را

حدیث نطق تو هر جا در اهتزاز آید — جنین مسیح شود در مشیمه حبلی را

عتاب تلخ ترا با دل آن موافقت است — که با طبیعت محرور آب کسنی را

چراغ داغ ترا با دل آن معاشرت ست | که هست با دل مجنون خیال لیلی را
سزای غیر ثنائی تو هم بود که کلم | توان بگلخن اگر برد شاخ طوبی را
ز جنس درد گرانمایه ات دکان دلم | شکسته رونق بازار قدس ضدهی را
اگر نه پای ثنائی تو درمیان باشد | ز نکلا گر گسلد ربط لفظ و معنی را
شهامنم که جبینم ز داغ بندگیت | کشد بناصیه آفتاب طغری را
غبار راه تو ام در نظر نمی آرم | شکوه فرگه جمشید و تخت کسری را
بلند همتم از دولت گدائی تو | کنم بکاسه افلاک خاک دنیی را
ز بیم جرم و زامید طاعت آزادم | گذاشتم بولای تو کار عقبی را
ز مشرق قلم چون سهیل نقطه دمد | یمن بغرب نویسد برات شعری را
نکته سنج من آن طرزه انوریست که گفت | زمانه نیک شناسد طریق اولی را
بهر کجا که صریر نیم نوا سنجد | هوای رقص برآرد ز خاک موتی را
زبان ز خجلت دستانسرائی قلمم | جری نکته نگردد جریره اعشی را
نه حد شمع زبان آوریست تا کلکم | شکسته در پلپانش لسان دعوی را
بصفحه نقش پریشان سواد خامه من | نمونه ایست بناگوش و زلف لیلی را
بمدح شاه میامیز لاف خویش حزین | بشهد نحل میالا لعاب افعی را
همیشه تا که بهاران بود بغازه گری | خزان برد ز سر انگشت غنچه حنی را
بود شگفته و رنگین رخ خلافت | چو گل بتارک عزت گرفته تا دمی را

ایضاً فی مدحه

زده ام طبل عشق و رسوائی | شهره شهرم به شیدائی

دل و دین داده ام به مغبچگان همه جادو وشان یغمائی
همه آرام جان و دل شدگان همه در مان ناشکیبائی
میزنم جرعه میکشم ساغر با خراباتیان شیدائی
بده از دست ای حریفا دمی ذوق مستی و باده پیمائی
جز خرابات دل نیاساید نه شوی هرزه گرد و هر جائی
لوحش الله ز اهل آن که بزهد ننمایند دامن آلائی
همه آزادگان خوف و رجا همه دیرانیان و ترسائی
همه نوخط عذار و سیمین تن همه سرو ریاض رعنائی
از فروغ جمال شان گردد آب در دیدهٔ تماشائی
همه روح روان و مونس دل راحت افزای کنج تنهائی
همه مرهم نه جراحت دل همگی مایهٔ تن آسائی
گروه سرگشتگان دلشده را خضر خط ز لب مسیحائی
خط شان مایهٔ دل آشوبی لب شان شهرهٔ شکرخائی
غمزه ها جمله در سپهداری مژه ها جمله در صف آرائی
طره سنبل جبین سمن پیرا غنچه لب چهره ورد حمرائی
کو نه چون لالهٔ نعمانی مژه خونی نگاه یغمائی
شمع روی و بیاض گردن شان غیرت بدر و رشک بیضائی
قد قیامت خرام غارتگر مژه ناوک اشارت ایمائی
همه مدهوش جام مهر و وفا همه در جوش باده پیمائی

رشک طورست مجلسی که کند — شفقی بادهٔ مجلس آرائی

ساقی آن بادهٔ صبوح بیار — که سحر آرد و شب جگرخائی

بده آن می که جان بیاساید — که ندارم سر تن آسائی

ساقی آن ساغر طهور بیار — که دهد سینه را مصفائی

بده آن آتش خرد سوزم — که بلولم ازین تبه رائی

ساقی آن آب لاله رنگ بیار — که کند خانهٔ دل آرائی

بده آن صیقلی که پردازد — دل از آلایش هیولائی

ساقی آن مایهٔ سرور بیار — چند ازین خون دیده پالائی

چند کورانه راه کج سپرم — بده آن نور چشم بینائی

بارهٔ نعت سروری سپرم — که رسولش بود تولائی

شاه مردان علی که پنجه کش — فخر عرش ست جبهه فرسائی

افتتاح صحیفهٔ کون را — نام نامیش کرده طغرائی

مردگان مغاک گیتی را — دم پاکش کند مسیحائی

شهسوارا ز گرد شبرنگت — مشک بیزست زلف حورائی

دین پناها ز خاک درگاهت — سرمه زیبست چشم بینائی

کرده صبح ازل بلوح قضا — کلک حکم تو صفحه آرائی

با حدوث تو عقل کل گوید — بعقیدم نازکن که یکتائی

آسمانت چه چاکران گوید — بنده فرمانم آنچه فرمائی

کرده با یاد ماه طلعت تو — همه یوسف وشان زلیخائی

بهوای تو می زند قطره — آه دشتی و اشک دریائی

مردگان را بیک نفس بخشد — دم صدق تو فیض احیائی

بدو انگشت یک اشارت تو — ذو الفقاری کند ز بیضائی

عقد قندیل روضهٔ تو کند — طارم عرش را ثریائی

سومنات محبت تو بود — فارغ از رسم محفل آرائی

زلف حورانش کرده فراشی — رخ خوبانش فرش دیبائی

دل شوریدگانش ناقوسی — رگ جان جهان چلیپائی

خاطر قدسیانش مرآتی — دل سیمین برانش خارائی

حرم بخشا تراز سنجم — خالی از شرح و بسط انشائی

رشک مانی و صنع ارژنگ ست — کلک فکرم بصفحه آرائی

چون برآرم نفس فرو مانند — همه جا دو دمان ز گویائی

زاده طبع نشاء زا کلکم — زده بر صفحه موج صهبائی

بر سپهر سخنوری شعرم — کرده هر نقطه ایش شعرائی

لیک خوانم از خجالت زرد — ور مدیح تو لاف غرائی

حوریان ریاض مدحت تو — بسکه دارند شور زیبائی

پرده بندد نقاب شاهد فکر — از سر انگشت خامه گیرائی

شهریار حزین جان نثارت — که سراپا هر بیت سودائی

همه یک جان بود فدائی وش — همه یکدل بود تمنائی

چه شود گر خط غلامی خویش — برساند بزیب امضائی

نبود با من دل آزرده | غم دنیا و فکر دنیائی
نه بکفرم سری نه با ایمان | نه بتقوی نه باده پیمائی
نه بشاهد خوشم نه با زاهد | نه بمسجد نه دیر ترسائی
نه برد دل بهیچ شیوه ز من | لب لعلی و چشم شهلائی
از دو عالم رمیده خاطر من | هستم آن تو هرچه فرمائی
وقت آن شد که در مقام دعا | نی کلکم کند شکرخائی
باد در دیدهٔ محبانت | نور رای تو شمع بینائی
در جگرگاه دشمنانت باد | دم تیغ تو در جگرخائی

ایضاً فی مدحه

با همه سیلی که شسته روی زمین را | طرفه غباریست چشم حادثه بین را
بار الم بیحد است و گرد کدورت | پشت فلک را ببین و روی زمین را
گوشه امنی که هست وادی جهل است | فتنه چو بر بخردان گشاد کمین را
حادثه بگرفته از دو سو بمیانم | کاش ندانستمی یسار و یمین را
صبح دهان را چرا بخنده ندرد | گر دم دیوست طعنه روح امین را
شام چرا زلف مشکبار نبرد | طفل رسن باز برده حبل متین را
نقش جهان از چه واژگونه نگردد | کاهرمن از جم ربوده است نگین را
در همه گیتی که دیده است که افتد | با دم روبه مصاف شیر عرین را
کیوان خری بین که در زمانه کشیدست | خسرو چرخ آفتاب داغ سرین را
دین و خرد عز و جاه بود و نماند | هیچ نشانی بجا نه آن و نه این را

چونکه نباید چنین بد بهر و چنان رفت / قصه کنم مختصر چنان و چنین را

غصه گلویم فشرده است که دادم / بیهده بر باد نالهای حزین را

کاش نفس یاوری کند که بجنبشم / فخر ثنا گستری زمان و زمین را

سرور عالم علی که صبح نخستین / سکه بنامش زدند دولت و دین را

برق عدو سوز اژدهای خدنگش / ساخته خاکستری سپهر برین را

از لمعان سنان معرکه سوزش / مجمره گرد و زره طغان و تکین را

دوزخ نقدی بجانگدازی دشمن / صرصر قهرش کند هوای سخین را

داده بسیل فنا روانی رخشش / پیکر پولاد سنج و خانه زین را

ربط بهم داده است هفت عهدش / چشم سیه مست و خال گوشه نشین را

شد چو فراری ستم ز شحنه عدلش / داده براحت قضا قرار کمین را

شه که فرامش کند گدائی کویش / خورده بدولت فریب بولعین را

بهر سر و رهی که خاک رهش نیست / تیز لبو هان کنند اره سین را

گر نکند تکیه روزگار بحفظش / سلسله ریزد زهم شهور و سنین را

رخش بهار از سمند سیل عنانش / در عرق شرم غوطه داده زمین را

بنده نوازا صریر خامه بمدحت / نغمه شکسته است مرغ سدره نشین را

صفحه نظر کن که کرده مانی کلکم / چهره کشائی نگارخانه چین را

خنده زند نثار مداد و دواتم / خون سیاوش و آب بسته عنبین را

شب همه شب در خیالم اینکه نمایم / صرف ثنای تو روز بازپسین را

هیچ بمهر تو سست عهد نبودم / چرخ چرا بگماشت عهد چنین را

ساخته ام در امید شادی و صلت / دستخوش درد و داغ جان غمین را

خلق ترا جان فدا کنم که بدست / گوشهٔ ابروی دلگشای تو چین را

تیغ تو تا گوهر آب داد روا شد / سجدهٔ آتش پرست یار معین را

مهر شمار ثنای تست عجب نیست / پیروی‌اش خامه نکته‌های متین را

در حرکت صولجان کلک تو دارد / پا کرهٔ لاجورد گوی زرین را

لب چو بنام کف سخای تو جنبد / ریخت بصحرا فتد ز لرزه دفین را

گر نه ظهور تو بود مقصد از آدم / سجده نبودی قبول قالب طین را

از طمع خام وصل با تو سرشت / تا شره گرد و عروس چرخ قرین را

هست بدست تو چشم ابر بهاری / یاری بجا جز بهمت سست معین را

پاشنی از خوان میده ریغ تو باشد / لعل نمک سا تبسم شکرین را

تا شنید چرخ پشت گوش سخا رد / تیغ تو تا شد هلال عید زمین را

شیر سپهر خود را گرفته است ز عدلت / تاب تحمل نداشت نقطه شین را

خصم چو با لت بروزگار بنازد / ملک سلیمان بود مشیمه جنین را

گر نکنم سجده سوی کعبه عجب نیست / غمزه کند خاک درگه تو جبین را

دل چو ببیند و سحر ز داغ تو عاشق / غمزه کند در نیام خنجر کین را

از کرمت سر دا شکفت نباشد / تند فزائی اگر غلام کمین را

دولت و قدر آن شبی بود که فروزم / در حرم روضهٔ تو شمع یقین را

غیرت عاشق نگر که مضطرب گردون / گوش بره بود نالهای حزین را

من سخنانی که بوی درد تو دارد / راه ندادم بدل ز سینه انین را

او نه خریدار و من نه نکته فروشم / چرخ ندارد بهای در ثمین را

تیغ زبانم جهان ستان بود آری — تیغ گشادست حصنهای حصین را
خاطر نازک سخن نگاه ندارد — گرد نثار ره تو غث و سمین را
شوق ثنای تو کرد غارت هوشم — می نشناسم ز نا گزیده گزین را
هم تو نگر ای جهان فیض نمائی — نامزد این قباد رای رزین را
گر قلم الوریست جادوی بابل — معجزه ام اژدهاست سحر مبین را
نغمه لب در شکن حزین که نگنده — کلک تو در طاس آبنوس طنین را
وعده شها دادیم بیاری دولت — شاد نمایم دل بوعده رهین را
کام ز فیض تو باد جان جهان را — نام ز دست تو باد تیغ و نگین را

در مدح امام علی موسی رضا رضی الله تعالی عنه

خوش آنکه دل بیاد تو رشک چمن شود — زلفت سمن بهار خطت یاسمن شود
رنجم ز بس بیاد عقیق لبت شکر — داغ نزاکت هر مژه کان یمن شود
جز پرده های دیده یعقوب یا نسیم — پیراهنی که محرم آن گلبدن شود
سوزد حلاوتش لب حوران خلد را — کوثر اگر بچاشنی آن دهن شود
جز چشم آشنا نتواند سفید شد — در کشوری که یوسف ما را وطن شود
باشد همان بر بگذرت ای نسیم مصر — چشم اگر سفید تر از پیرهن شود
خیزد چو گرد شور قیامت ز رهگذر — روزی که ترک غمزه او راهزن شود
در دل نهفته عشق ترا شرا گذاشتیم — این باده رنجتیم بخم تا کهن شود
هر دل که زخمی صف مژگان یار شد — چون شانه محرم سر زلف سخن شود
ساقی بجرعه ریز مئی پیر تاکال را — تا این سفال کهنه بهار ختن شود

نگذاشت پست حادثه در باغ روزگار
شاخی که آشیانهٔ مرغ چمن شود

خواهم من شکسته سپارم بارض طوس
گردد چو خاک در بوالحسن شود

جان جهان امام امم معدن کرم
کز فیض خلق او همه عالم ختن شود

شاها توئی که خسرو خاور غلام تست
بنود روا که تیره مرا انجمن شود

گنه از پیش ازین ز سپهر ستم مدار
جان حزین خسته اسیر محن شود

گردد اگر ز مدح نگار تو خامه ام
هر نقطه بصفحه غزال ختن شود

آنرا که شوق کعبهٔ کویت زجا برد
هر قطره در آبله دُر عدن شود

فردا هم بطره حور انش ارمغان
گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود

خو کرده ام بنام تو دیوان عشق را
تا حشر نام من نتواند کهن شود

ایضاً فی مدحه

قول و عمل نشست و نگو که چه قضا کرد
اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد

الماس اگر به جگر افشاند عطا بود
خون دل اگر در قدح کرد بجا کرد

گر بار محل بر سر چوبی ضعفا داد
در نقد دغل در کف مشتی فقرا کرد

سلطان غیور است که یارد که زند دم
اینجا نتوان لب چو جرس یاوه درا کرد

هر شهد و شرنگی بقدح کرد کشیدیم
با ساقی قسمت نتوان چون و چرا کرد

آشفتگی و شست شراب دل مخمور
از هم نتوانست جدا درد و صفا کرد

تسلیم بیا کار جزا آر و میندیش
آن ذات غنی را نه نمود غیر سزا کرد

بسمل شده تیغ تغافل نتوان بود
او پرسش اگر کرد بما مهر و وفا کرد

گر گفت خود و نسبت گفتار بما داد
ور کرده خود و تهمت کردار بما کرد

نیرنگی حسن است تماشاکن و تن زن
سرهنگی نازست که بگرفت و رها کرد

خشک است لبم ساقی تر دست کجائی
خواهم ز تو پیراهن ناموس قبا کرد

چون عهد بتان توبه بادیر نپاید
هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد

زاهد مشو آزرده اگر توبه شکستیم
مینا بمی و توبه برندان چه وفا کرد

از باده کشتی تر نشود دامن تقوی
در کعبه توان طاعت میخانه قضا کرد

مطرب چه شد آن ره که سرودیم ز سر گیر
غافل ز کفم بیخودی آن رشته رها کرد

افسانهٔ عشق است که در بزم گل و شمع
پروانه بخاموشی و بلبل بنوا کرد

بینالم و نگذاردم انصاف که گویم
با دل شدگان یار ستم پیشه جفا کرد

صد شکر که مرهم نه داغ کهن ماست
آن قطره که خون در جگر مشک خطا کرد

بار خودی افگند شفیقانه ز دوشم
سروش که بیک جلوه مرا بیسر و پا کرد

چشمش نه نگه بست لب شکوهٔ زخمم
هر عقده که دل داشت بنوک مژه وا کرد

آتش خورشش از چشمهٔ پایندهٔ خضر است
جانی که مسیحای لبش در تن ما کرد

خال ذقنش دل بسیه چاه غم انداخت
این دانه مرا بستهٔ صد دام بلا کرد

آن طرف بناگوش مرا گوشه نشین ساخت
فکر خم آن زلف مرا پشت دوتا کرد

در زنگ نهان تیغ زبان بود چو طوطی
آن آینه رخسار مرا نغمه سرا کرد

از فیض صریر قلم پرده کشایم
ناقوس صنمخانه باهنگ صلا کرد

هر صفحه که شد خامهٔ من غازه گر او
مشاطگی شاهد طبع شعرا کرد

یک نقش بد نیست که من در کف اعجاز
کردم قلم و موسی عمرانش عصا کرد

کلکم ز نوا بخشی آن لعل سخن گوی
رامشگری صومعه داران سما کرد

نی نی غلطم این اثر از وادی قدسیست ... کز ساحت آن کعبه تماشای صفا کرد
در کالبد مرده دمد جان چو مسیحا ... آن لب که زمین بوسی درگاه رضا کرد
سلطان خراسان که رواق حرمش را ... تقدیر بخشت زر خورشید بنا کرد
این منزل جانست و تجلی گه سینا ... کز خاک درش چشم ملک کسب ضیا کرد
این محفل قدسیست که پروانگیش را ... ارواح بصد عجز تمنا ز خدا کرد
گلزار سبکروحی خلقش به نسیمی ... خاشاک بجیب و بغل باد صبا کرد
قندیل نخست از دل روح القدس افروخت ... معمار ازل قبهٔ قصرش چو بنا کرد
با روضهٔ او خلد برین را که ثنا گفت ... با خاک رهش مشک ختا را که بها کرد
هر مور ضعیفش هنر آموخت بشهباز ... هر صعوهٔ او سایهٔ دولت بهما کرد
تا مهر سلیمانی در انگشت نگین نیست ... دل را نرسد عربده با دیو هوا کرد
گر نیست گهر بخشی آن دست سخن سنج ... کز خواست فزون درگهت همت گدا کرد
این گنج بگان دست که افشاند بگوئید ... این مایه به بینید بدریا که عطا کرد
چون پرورش مهش ز قصاب عجب نیست ... با خصمش اگر چرخ دغا صلح و صفا کرد
شاها سخنی لایق مدح تو ندارم ... مدح تو نیارد کسی آری بسزا کرد
گر دست دم سرد خسان با قلم من ... آن جوهر که با شمع فروزنده صبا کرد
آهنگ ثنایت که بلند است مقامش ... نتوان به نی خامهٔ بی برگ و نوا کرد
بخشای اگر پرده بدستان نسرایم ... شوقت دل پرشور مرا چیره سرا کرد
تضمین کنم این مصرع یکتا ز نظیری ... میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد
دربست مرغی که نشیمن نیست نثاری ... مشتاق تو اول مرا جان وی با کرد

مدهوشم و از سختی هجران بخروشم — زین سنگ ستم شیشه ندانم چه صدا کرد

گر جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت — جان را نتواند ز ولای تو جدا کرد

تقدیر چو بسرشت گل دیر و حرم را — درگاه ترا کعبهٔ صدق و صفا کرد

از هر دو جهان فارغم و رو بتو دارم — جذب تو دل بیکسم قبله نما کرد

کوی تو کشد از کف من دامن دل را — با من خس و خارش اثر مهر گیا کرد

از جا نرود خاطرش از هول قیامت — آسوده کسی کو بسر کوی تو جا کرد

خورشید فلک را نه طلوع و نه غروبست — از دور زمین بوس تو هر صبح و مسا کرد

از حال حزین آگهی و جان اسیرش — دانی چه جفاها که بوی جسم فنا کرد

یکبار بهم آواره خود را بدرت خوان — در حسرت کوی تو چها دید و چها کرد

آن روز که از مهر رخ ذره بخورشید — اقبال مرا هم ز غلامان شما کرد

پادشاه غریبان بدوی کن که بدانم — یک سجدهٔ شکرانه بکوی تو ادا کرد

معذورم اگر نیست شکیبم بجدائی — موسی بچنان قرب تمنای لقا کرد

از مطلب دیگر ادبم بسته زبانست — دلتنگیم از وسعت آمال حیا کرد

دانی که مرا عقده که در زلف بتان بود — عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد

کو قوت کاهی که ره شکوه سپارم — کوه غم دل کوه من کاه ربا کرد

چون بر ورق دهر پی نکته سرایان — رسمست که انجام سخن را بدعا کرد

من خود چه دعا گویمت از صدق که یزدان — بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد

ایضاً فی مدحه

دل شاد را جمع ساغر نشاید — دف عیش را جام چنبر نشاید

نه بیند بفصل خزان رنگ زردی — گل از صرف می خنده زر نماید
چه نیرنگ سازیست محو بهارم — بهر دم چمن رنگ دیگر نماید
دگر وقت آن شد که بلبل زمستی — گل و غنچه بالین و بستر نماید
بشاطگی باد نوروزی آید — ز نو شاهد باغ زیور نماید
بتاب افگند سنبل و یاسمین را — بعارض دو زلف معنبر نماید
دل بلبل از شوق پرواز گیرد — عروس چمن بال معجز نماید
سرودی بستان دهد یاد قمری — بدردی کشان لاله ساغر نماید
زند تا بکهسار دی را شبخون — سلیمان گل عرض لشکر نماید
بهاران پی منع یاجوج سرما — هوا را چو سد سکندر نماید
گرفته چمن را چنان آتش گل — که هر برگ بال سمندر نماید
کشد در چمن غنچه هر قطره آبی — شرابی چو خون کبوتر نماید
نمیوزد از بسکه دارد طراوت — بدامن اگر لاله اخگر نماید
خرامم ز نیرنگ سازی سوسن — گوهر ساعتی رنگ دیگر نماید
نمایان شد از دهن تل برنگی — که سیمرغ از قاف شهپر نماید
چنان لاله سر بر زد از کوهساران — که پنداری از طور اخگر نماید
ولی نقص دانا بود اینکه دل را — پرستار وضع مکرر نماید
کند خشک ایامش از سرد مهری — اگر گلبنی خنده تر نماید
چمن را که بُد رشک کان بدخشان — خزان بوته کیمیاگر نماید
سپهر جفا پیشه هر لحظه از تو — بداغی مرا سینه مجمر نماید

بیا ساقی از غیرت دور بیداد
که با ما سپهر این روش سر نماید

بهم بشکند خسروانی معاشش
ز رستی که گر آه دلاور نماید

بگو آسمان را که با درد نوشان
سلوکی از نیکوئی بهتر نماید

بدل چون کمند ستیزه گره زد
شکایت بدیوان داور نماید

شه دین و دنیا علی ابن موسی
که خاک درش دیده انور نماید

بود خشتی از بارگاه جلالش
که در دیده ها عرش اکبر نماید

زهی قبه نور سنگی که پیشش
کم از ذره خورشید خاور نماید

چه نقصان رسد پایه جاه او را
ز سبقت که خصم بد اختر نماید

بود همچو لعنت بهم ساحر موسی
تعنت دم که خصم فسونگر نماید

برنگ سلام از ره بی نیازی
که آتش ز رشکش گره گوهر نماید

نهیبش به هنگام دفع تطاول
اگر منع تاثیر اختر نماید

فشرده بنیزه از تکیه گر باد و انجم
فلک را چو برج کبوتر نماید

شها بر سجده گاه خورشید خاور
جبین از سجودت منور نماید

توئی آنکه هنگام مسکین نوازی
کف کافیت خاک را زر نماید

کنم مطلعی تازه در شانت انشا
که بر صفحه چون موج گوهر نماید
مطلع

بوصف منقبت اگر خامه لب تر نماید
تحکم به خضر و سکندر نماید

رواق جلال تو شان بزرگی
باین کاخ فیروزه منظر نماید

کند خاک خجلت بسر بحر و کان را
کفت بسکه ایثار گوهر نماید

نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت
دماغ خرد را معطر نماید

گر از باغ خلق تو یکره شمیمی / گذاری باین خاک اغبر نماید

مزاج هوا را کند عنبر آسا / بسیط زمین مشک اذفر نماید

بخون دل کبک هر مست غافل / اگر لاله در کوه مخضر نماید

پر و بال شاهین فرو ریزد از بیم / چو حکمت اشارت به صرصر نماید

بدرد دل نه فلک را نهیبش / خم تهنیت آن دم که جوهر نماید

سپهر دعا گر بچنگال قدرت / چو موشی بچنگ غضنفر نماید

عدوی تو ز آسودگی رنج بیند / بسر نرگسش کار ششپر نماید

کمر بشکند محور آسمان را / اگر کوه حلم تو لنگر نماید

نماید بهر خشک و تر بسکه ریزش / کف ابر را زار و مضطر نماید

شها شهریارا خرد در ثنایت / چه حاصل بجز فکر محقر نماید

ندارد دل عاشقان طاقت آن / که در سینه مهر تو مضمر نماید

ندارم ثنائی سزاوار ذاتت / مگر وصف شانت پیمبر نماید

کشاید اگر بال شهباز شوقم / کم از صعوه این هفت منظر نماید

تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی / بچشم حزین قلندر نماید

همین از تو خواهد که یکبار دیگر / زمین بوس درگاه حیدر نماید

نگوید دگر بیش ازین با ضمیرت / که آئینه را دم مکدر نماید

ایضاً فی مدح جناب امیر علیه السلام

در زیر لب آوارهٔ شکستیم فغان را — گوشی ننما تا نگشائیم زبان را

شد سامعهٔ ما چشمهٔ سیماب کشاید — دیگر صدف ما بچه امید دهان را

افتاد ز جمع آوری آشفته حواسم — شیرازه فرو ریخته اوراق خزان را

چون صبح اگر سینه دم سرد گشاید — خاکی بدهان ریزه ملامت نگران را

دوره عجبی گردش این چرخ دو اره دارد — وقتست که گردون بگذارد دوران را

اکنون اثر تربیت دهر برانست — تا صورت خرمهره دهد نطفهٔ کان را

زین کار و خرابی که درین مرتع خار است — حیرت بسبیل نور نظر شد دبران را

برخاسته زین شوره زمین چند بخار — یکسر بکف غول هوا داده عنان را

خجلت ده طبع درم از صورت شخصی — بدنام کن از نسبت نوعی حیوان را

این تیره نهادان که درین تیره مغاکند — جا تنگ نمودند میان آوکران را

گردند ز تجدید رسوم این رمه شوم — عزل از عمل خود خرد قاعده دان را

سیمرغ خرد را قوت پرواز نکس نیست — بال و پر این هیچ کسان همه دان را

بروند ز ما مفت و بها باز فروشند — بیعانهٔ این شرم توان داد جهان را

یاد است مرا این سخن از تجربه کاران — رخسارهٔ شجاعت نسبی خیر جبان را

افسرده دلی بر خرد پیر چه آرد — اوضاع جهان پیر کند طبع جوان را

پیر خردم گفت ازین کار بکش دست — سرمایه بدانان نتوان کرد زیان را

این گلخنیان گرسنه از نامه جهانند — از نکهت گل باز ندانند دخان را

دیو است و دعوست سلیمان کهنی کو — بنگر بکیان داده فلک جای کیان را

در جیب خریدار بها کرده گشا بیست
صورت نبود آنکه کنی تخته دکان را

با کلک جگر خسته منقار فرو بند
دود نفس و داغ گذشتست جهان را

تا خون تجرعش دل خود دار که عارست
دم لابه روبه صفتان شیر ژیان را

خونابه مریز این همه آن به که شکستگی
بند و رگ تاک قلمت ره سیلان را

بر طاق بلندی قلم از دست فکندم
بازوی که تا میشکند این جسته کمان را

من دست بدل داده به پیمان خموشی
عشق آمده از سینه بلب بسته فغان را

گاهی صبح نفس روزنه فیض به بندی
ز آهنگ ستیزان مه نگذارد سپر آنرا

کو اشرف جز جمع کند مظلمه خلق
انصاف مبدل نکند تیر و نشان را

کو هر لبطی آواز دهد وقت مشوران
از نغمه جعفران چه زیان آب روانرا

بر خود و ستمی کرده به بر نکهت عنبر
گنند دو بغلی گر شکند غالیه دان را

در کشور معنی توئی امروز سکندر
از صورت زشتان چه غم آئینه گرانرا

بر علم چه نقصان اگر از جهل بخندند
این مشت بحیوان زده کعار جهانرا

جز عرعر و کبک از لب پر خنده زند دم
از قهقهه فرقست فراوان غثیان را

تا عقد و حسد است پریشان سخنی ها
هنجار نفس راست نباشد خفقان را

رنجور حسد چاره از خبث ندارد
بیمار ز گفتن نتواند هذیان را

نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن
عقرب بسر نیش گشاید رگ جانرا

معذور بود جاهل دیوانه که باشد
اوهام خیالات بسی خواب گرانرا

بگذار بهم بادیه و بادیه گردان
در کعبه دل یافته امن و امان را

طوطی بشکر می تند و زاغ بجیفه
گرگست ز نامی کاریست شبانرا

بلبل بگلستان بر و آغوش گشاده
غر کرم نهیق ست بارشاد طبیعت
در صیدگه ازران گوزنان شکر و شیمه
از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد
یا از اثر مدح شهنشاه عطا بخش
آن شاه که در صید معنی ستایش
سالار هدی عروهٔ وثقای الهی
یعسوب جهان حیدر کرار که هیبتش
جست از صدف کین لمعهٔ خورشید تابش
سر پنجهٔ شیران عجم مو بتابد
منعش چو پی جاده را تاب اعتدالی
خفقش چو کند نسبت طبع ازل
بر کوه کند سایه اگر ابر حسامش
بیدار دو اگر باد گنهش دست تسلی
شمع کهن ناطقه را نسخ نماید
گر خاک در شن سرمه کند دیده اعمی
بیجاده اگر همت آن حوصله یابد
بی زشتا فیض نظر خاک ره او
خاکستر آن شمع که در روضه اد خسته

در بیشهٔ خود نیک جنبل بسته میان را
بیچاره چه سازد که بیاموخت زبان را
مه نور ز خور برد و مهر برد زره خوان را
معنی بلسان بی کلکت ده بلسان را
گرچه است ثبت طبله پر نوش دهان را
چنگال سجالی نرسد بر بیان را
اورنگ نشین مملکت عزت و شان را
در کام لب شیرینی جان کرده زبان را
نه در بدن ابر رگ برق دمان را
رحمش بضعیفان چه دهد تاب و توان را
بر گوشه نهد ابلق دوران جولان را
رونق ملخ حرص دهد مزرع جان را
از آله ستاند دیت لاله ستان را
گر گوهر دل دریا تب تاب عطشان را
جائی که گشاید لب اعجاز بیان را
خواند بشب از لوح قضا راز نهان را
بی وزن ترازو سرمه کشد کوه گران را
تعمیر نکردند خرابات مغان را
شد نامیه بساط طره خرابات جهان را

ریزد پر جبرئیل بجولانگه مدحش — هان این نفس گرم نگهدار عنان را

شاها توئی آن بنده نوازی که غلامست — غیر از تو غلامانسته نه فهمان نح فلان را

در پیش من از دولت و اقبال تو گیتی — خاکست که در کاسه کند قیصر و خاقان را

تا واشده بر سر من دست حمایت — بر تارک خورشید زند چتر کیان را

مه کاسه دریوزه اگر پیش تو دارد — مهتاب شود مرهم ناسور کتان را

گر خلق تو پایانی با آن نامه ببخشد — بیرون کند از باغ جهان رسم خزان را

بیچاره نصیری چکند مرد یقین کیست — لی گم شده در راه ولائی تو گمان را

آوازهٔ بازوی عدو گیر تو از بیم — ناخن کند از پنجه برون شیر ژیان را

روزیکه بناورده هژبران قوی جنگ — پروانه دهد دست تو شاهین کمان را

گیسوی ظفر تاب دهد طرهٔ پرچم — سرخاب عدو غازه کشد پنجهٔ آن را

شمشیر نماید خم ابروی پر از چین — خنجر بجهاند مژهٔ آفت جان را

بازخمه برد گوش بتن چرم گوزنان — حلقوم دو دنای پر آوازه دهان را

از بیم گسلد خام رگ اندر تن گردان — در هم شکند گرز گران برز یلان را

فتح آید و مستانه دهد بوسه رکابت — چرخ آید و قربان شود آن بیت دغان را

شاها منم آن بندهٔ دیرینه که نامم — چون شهرت خورشید گرفتست جهان را

امروز فرا نیست کزین خامه عطارد — دریوزه کند فیض و برد نفع قران را

درپیش جهت این کشش اقبال هنر کوفت — آوازهٔ بیهوده فرو شد ملکان را

در معرکه ها بحر لیسار ست یمینم — بی آب کند خامهٔ من تیغ یمان را

گر دولت جاه و نغمان زخمی دندان — گیرم بکف خامهٔ اعجاز نشان را

از دولت مدحت نه سود دست زیم
نتواند ادا کرد دلم شکر زبان را

چون صوفی شوریده درون طرب آرد
گلبانگ صریر قلمم سرو نوان را

هر جا که برآید دم جان پرور کلکم
در طبله کند چون نفس مشک فشان را

در نسق انامل چو بپیچید قلم من
گو را ز رگ خاره افشاره حرمان را

در تیره شب هند شود راه نفس گم
با آنکه لبم شعله فروزست فغان را

در سرمه ایّن خاک سیه خفته خروشم
وین زمزمه شورانده همین ایران را

سرچشمه حیوان کلامم بسیاهی ست
وین آب روان بخش گرفتست جهانرا

از طنطنه باد بهار نفس من
چون غنچه کنون قافیه تنگست خزان را

مجنون تو روزیکه بصحرای نجف بود
دل سجده بر از ذوق زمین را و مکانرا

بر تارک عزت گل تجرید شگفته
ننواخته پای شرف خار هوان را

آتش بنهاد فلک افتاد ز رشکم
در قبضه آوارگیم داد عنان را

خصمانه حسد برد بران ناز و تنعم
بازوی قضا تیر بزه داشت کمان را

القصه درین تنکده افتاده ام مرو
مالیده برخساره چو صندل یرقان را

بر دوش دل عاجز بی تاب و تحمل
بربسته ز بار غم خود کوه گران را

خواهم که بکوی تو رسد باز غبارم
پیرایه سر آغوش کشا بخت جوانرا

دور از تو بسی تلخی ایام چشیدم
دانی تو که یارای بیان نیست زبانرا

از رفعت شانم هدف تیر حوادث
گردن کشی از پای درآور دلشان را

شرم عدم ناطقه و شعله شوقت
ریزد عرق از ناصیه حسان زمان را

لیکن چه کنم چون نبود صبر و قناعت
در مدح ثنایت دل شوریده بیان را

شتاب خنجر من این همه گستاخ عنانش
میدان غمت هیچ ندانسته کران را

وستی بدل نیک نوا شور قیامت
از خامه شادی چهره گشا باغ جنان را

بر حادثه بگذشته و بگذشته خیالیت
ماننده کی هست بخواب گذران را

چندانکه درین کارگه انواع موالید
از عالم ارواح بریزد سریان را

تا ماه بود مایه اشراق ز خورشید
تا مهر دهد نور بسر سرطان را

در پیکر والاگهران نور فزاید
از فیض تولای تو آئینه جان را

ایضاً فی مدحه علیه السلام

زان پیش که فراز در هفتخوان صبح
پرچم گشا چرخ علم کاویان صبح

چشم ستارگان همه از شوق می پرید
در رنگ از خجره و خاورستان صبح

بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر
رایم چو آفتاب ضمیرم بسان صبح

ستیزه جای شب بهدف تا شود قرین
اندیشه ور کشیدن زورش کمان صبح

در عجز و در علاگهرم اختر شرف
در صدق و در صفا نفسم همعنان صبح

میزد نوا بصوت صریرم خروش عرش
میشد بآفتاب ضمیرم قران صبح

جاری ز نوک خامه من چشمه سار فیض
راهی ببانگ نالهٔ من کاروان صبح

پای عروج فکرت من بر نه آسمان
عار همای همت من استخوان صبح

ناگه سروش هاتف خلوتسرای قدس
آمد بگوش هوش علم چون اذان صبح

کای آفتاب رای چرا دل فسرده
افسردگی ندید کسی در جهان صبح

در خاطر تو گشته مجاور سهای فیض
در حضرت تو بسته بخدمت میان صبح

خواهد سپهر آنچه خاطر پاکت اشاره کن
ای چاکر تو خسرو گیتی ستان صبح

گفتم که آرزوی دل احرام کعبه ایست — کاحرامش سزا بود از پرنیان صبح

آن درگهی که از پی دریوزهٔ شرف — از دور کرده بوسه زبانی دهان صبح

آن قبه که گرد سرش چون کبوتران — پر می‌زنند همای بلند آشیان صبح

یعنی رواق روضهٔ شیر خدا علی — کز سهم او زره شده پرنیان صبح

آن عرش آستانه که گلمیخ سده‌اش — صیقل زند بجبههٔ آیینه‌سان صبح

آن شاه شیر حمله که مالید در مصاف — بر خاک راه روبه جان پهلوان صبح

آن صفدری که لمعهٔ برق نهان او — پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح

آن سیر تیغ سنجش که بر خوان مکرمت — پرورده نمک بودش استخوان صبح

کلکم چو وصف صولت سرپنجه‌اش کند — ریزد ز رعشه ناخن شیر ژیان صبح

در روزگار اگر نبریدیم بر آستی — با تیغ آفتاب ببرد زبان صبح

چون از رد شبنم از کف راوش نجاک رفت — ریزد ستاره از نفس مهرگان صبح

ز پنجه گیر گشت ز هم باز پیر شد — تیغش گر نشگافته بر گستوان صبح

آن فیض گستری که ز افزونی نوال — بر دوست بست چشم نوال بحر و کان صبح

نادیده از چراغ یقین تو پرتوی — شد دور شور سر فلک بخیه‌نان صبح

هر دم ز تنگدستی خویش است شرمگین — در گلشن تو غنچه شود گلستان صبح

داغ غلامی تو نباشد نهفتنی — روشن بعالمی شده راز نهان صبح

خدام روضهٔ تو کنندش اگر قبول — گردد فتیلهٔ شمع را ریسمان صبح

دوران ستمگرست بغرباس سپهر را — تا تیغ مهر باز کند از میان صبح

ایوان رفعت تو کجا مدح من کجا — نتوان به آسمان شدن از نردبان صبح

با من همی شبانه مدحت کشیده است — روشن شد این نهان ز لب می‌چکان صبح

چون ماهتاب کاسهٔ عنبرست آبدار — کالای دیدهٔ من چندین دکان صبح

بردارم آستین اگر از دیدهٔ شب چو شمع — نم گردد آفتاب در آیینه دان صبح

شاهانه‌ام که شور بعالم درافگند — گلبانگ خوشنوائی من هم زبان صبح

چون شمع خامه‌ام نفس آتشین کشد — روشن چراغ لشکری از رهشتان صبح

در عهد چون ترانهٔ مدح تو سر کنم — خصمان ورد تهنیتم را بلستان صبح

در شام هجر اگر ز تولای تو دم زنم — بر دوش آسمان فگنم طیلسان صبح

افگنده از شرار پر و بال سوخته — پروانهٔ چراغ تو آتش بجان صبح

نیروی مهر نیست که با تیشهٔ قلم — بر می‌تراشم انجمه گوهر ز کان صبح

بنگر که چون بنانی هم بسته شست من — پیکان خامه بر هدف امتحان صبح

بازوی من قویست وگرنه درین مصاف — تن در نمی‌دهد بکشیدن کمان صبح

چون تیغ در مصاف سخن تیزتر شود — چیند انکه میخورد تبسم زرفشان صبح

حلاج لفظ و معنیم اینک فتاده است — چون غنچه در دم چاک من بود نان صبح

بنیاد نشان چو خامهٔ گوهرفشان من — خواباند آسمان قلم زرفشان صبح

اندیشه را چو خاره رگی بود نه سختیم — خون هزار نغمه پرورد سنان صبح

در پیچ و تاب سنبل هر مصرعم حزین — پیچیده بوی نسترن بوستان صبح

اکنون بر آر دست طلب آستین دل — همدوش مدعاست دعا در زبان صبح

تا همچو من کسی نشود بر سخن سوار — تا ابلق زمانه بود زیر ران صبح

گلشن ز ابر دست تو بادا ریاض دل — روشن ز مهر چهر تو بادا روان صبح

ایضاً فی مدحه علیه السلام

زین پس شدم چو بال فشانی هما گشاد / این هفت قلعه را چو غباری هم بباد

بر سدره روح قدسی من آشیان کند / این دخمه را بهم بسپر گور کیقباد

جان سفینه وار رهد از جسم تیره سر / غیر از میانه پاک شد و افتد اتحاد

ریزد ز طرف اقبال همای سعادتم / ننگ هما بآستانی این باخجسته جاد

ناسازگار بخت ور آشتی ندید / نادیده کام دل کند اندوه خیرباد

خاطر کند شکایت ایام مختصر / کوته شود فسانهٔ هجران با امتداد

عید مبارکست بعاشق وصال دوست / باچند التجای محن مریض البعاد

سعدست ساعتی که فتد و منی لعیش / صبح سعادتست مرا ساعد العباد

خرم دمی که محمل لیلی شود پدید / مجنون ز خار بادیه چیند گل مراد

زان نور غمزه دیده گریان شود ضریر / چندان وعده ز زلف شب تیره بامداد

عاجز شود ز خصمی ما عالم غنود / پیچد بهم دبیر فلک دفتر عناد

گردد کران کمان کشش ایام کینه توز / پیچد ز درد از غم دوران کجنهاد

آزادگان ز دادهی حسرت کنند ز بخت / دل چون شکن بسر شکند دیدن بروز باد

فارغ نشینم از غم هجر و خمار شب / زلف صنم بدست و بدستی پیاله شاد

خندان شود بشاخ طرب غنچه امید / ریان شود ز ابر کرم گلشن مراد

شاد و شگفته نغمهٔ شکرانه سر کنم / رطب اللسان بدرگه آن کعبهٔ رشاد

الحمد والثنا لمن ادبت الطریق / المجد والنهاء لمن ملئت الفؤاد

گر جور دیده ام ز فلک انتقام هست / دست منست و دامن دارای عدل و داد

برهان قدرت خفی و حجت جلی

معمار قصر بود که رفیقش جود او

مریم شود ز نکهت او فکر پاک جسم

وادی گمرهی او ست روان و فنا شده

سالک شد از هدایت او باقی الضمیر

گلمیخ سده اش شرف اختر بلند

مستی کائنات ز سرجوش فیض او ست

باشد قضا بقبضه حکمش مطیع سر

یک جنبش از عتاب قیامت نهیب اوست

موجی ز بی نیازی دریای قهر اوست

هرکس با فور خیره سری همسری کند

آنجا که آفتاب قیامت شود بلند

از مبدا وجود نگردد عطا پذیر

در حشر هر صحیفه که آزاد نامه ایست

آن اشرف که از شرف بندگی بود

نقد من ست در نظر نجبروان سره

مپسند چشم حیرت من خیرگی کند

من بنده را بخدمت اگر اعتماد نیست

تا چند جان بود بجهان پای در وحل

نفس نبی علی ولی والی عباد

بنیان هستی دو جهان را بود عماد

عیسی بود بصحبت او طبع پاک زاد

مدحت سرای او ست دل خالص الوداد

صوفی شد از ارادت او در وصل المراد

نعلین بندگان درش افسر قباد

شد چو هر نخست ز تعلیمش اوستاد

دارد قدر برابض فرمانش انقیاد

بادی که برو بنگه بنیاد قوم عاد

طوفانکی که گرد برآورد از بلاد

ناکس بود بسنجش میزان طبع زاد

ذرات سلب وجود نیابند در عداد

جان را اگر نه جنت کویش بود مراد

آن نامه را نبود بدیوانش استناد

دارم قدم تبارک نه طارم شداد

نقاد لطف او سخنم کرد این نفاد

در کشوری که صدمه فروشی کند زیاد

غمگین نیم که بر کرمم نیست اعتماد

تا کی کسی گله کند از چرخ بد نهاد

دنیا عجب پذیره کند چشم سیر من ‌‌ پس ماندهٔ ز خوان خسیسان باشداد

خلقی عجب شگفت دوران پدید کرد ‌‌ بی تربیت گسسته عنان عادم السداد

این عهد پرشت رنج پدر را تبرده نور ‌‌ امروز در جهان رنج والد ندید داد

هر تخم کشته اند حریفان درو کنند ‌‌ گندم نمیکند کسی از کشت جو حصاد

ای خامه هوش دار مباد از نفس زود ‌‌ آشفته وار طرهٔ خاموشیت بباد

دیوار کاخ دهر بنا نیست سست پی ‌‌ آوخ بخفتگان تن این شکسته لاد

شاها منم کمینه گدای ثنا گرت ‌‌ گر کلک خسروانه زنم کوس انفراد

در تهنیت باد و جاه تو دارد بصدق دل ‌‌ این دست رعشه دار بمدح تو اعتقاد

بر جان خصم جاه تو ثعبان موسوست ‌‌ کلک من است نایب تیغ تو در جهاد

در مدحت تو شسته زبان را به سلسبیل ‌‌ در حضرت تو بسته میانرا باجتهاد

آنجا که رای روشن من پرتو افگند ‌‌ افتد ببازار رایج خورشید در کساد

دستان من اگر شنود گوش مدعی ‌‌ تا کیجهان عبادت یکتاستان عناد

بی اختیار میگذرد بر زبان او ‌‌ یقدر ترقابلهٔ نعم با افاد

در نامها حکایت من احسن القصص ‌‌ برخاعها انا طل من فوارس لحاد

از دل چو بر دمد نفس آتشین من ‌‌ حاسد بجای سوخته گوید که یا اجاد

شادی کنان ستاره کشد دهر در بغل ‌‌ گیرد چو خوشنوائی من ره اشاد باد

زین سنگلاخ قافیه فرسوده شد قلم ‌‌ بس کن حزین ترانه که خون میشود مداد

تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز ‌‌ بر قمها و رفش فرازد چو بامداد

سرسبز باد خلعهٔ مدحت نگار تو ‌‌ بر تارک محبت تو باد اکلیل مراد

ایضاً فی مدحه علیه السلام

مشکینه طرهٔ شب عنبرین لباس — آمد بخواب من پی آشفتن حواس

نی شب سواد چشم غزالان خوش نگه — نی خواب سرمهٔ نظر پاک حق شناس

نی طره مشک سای دماغ نسیم خلد — پیچیده زو بمغز خسان جهان عطاس

در پرده داشت از شب مشکین پر زلف — شمعیکه طور کرده از و نور اقتباس

کام از تبسم شکرستان شکر شکن — داغم از آن لب نمکستان کشیده کاس

کردم نثار رهگذرش جان نفیس خود — بر مقدمش ز شوق زدم بوسه بیهراس

دیدم که نیست با نگهش شهد آشتی — کام امید جرعه کش آمد ز جام یاس

گفتم چه کرده ام که تغافل بهانه خواست — گفتا مگر خجل نه از طبع ناسپاس

بر لب شکسته نفس از مدح گستری — خامش نشسته ز ثنای امام ناس

آشفته سر زلف سخن شانه کش شدم — آوردنخیم کمیت قلم را بزیر قطاس

آمد ز جوش شوق بجنبش درای دل — انداختم خروش درین دار گونه طاس

کای ذات بیمثال تو مصدوقه سپاس — یا مبدا المبادی یا منتهی الحداس

بحر کرم علی ولی کز سخای او — دریا و کان همیشه کنند گوهر اقتباس

بر خاک عاکفان بلند آستان او — افلاک را بناصیه سائی ست التماس

با اعتلای قدر عظیمش سپهر پست — با نوبهار خلق کریمش صبا ادباس

از حکمت رحیق خامش عقول مست — با فطرت دقیق ذکائیش بلند اباس

بر درگهش ملایک علام را عروج — بر سده اش محدب اجرام را مماس

از رفعتش مجامع امکان نیع قدر — در زیر عتبش صوامع کیهان بلند اساس

بر منهجش اکارم سلاک را سلوک
بر مقدمش مشاهد ایثار را سپاس

گل چیند از ریاض نعمش دست کاوجو
زر گردد از ثنای کفش طبع چون نحاس

جائی که صولتش بضعیفان مدد کند
با شیر شرزه پنجه زند مور بی‌هراس

گر تکیه می نمود بقطب یقین او
سرگشتگی ز سعی نگشتی نصیب آس

ابر کفش چه مایه را مایه ور کند
در مزرع جهان نکشد خوشه جور داس

معموره مناقب مجد و علای اوست
کاخی که ره نیابدش از دهر التماس

باشد چو روزگار بنام الکتاب امین
مجموعهٔ ثناش از آسیب اندراس

تا عکس پی ادب ره او میرود سعود
مستکره از شریع ادیبان شود خناس

آمد ز جوش فیض نگر خاک درگهش
در چشم خضر چشمهٔ حیوان بالتباس

دارد ازین خجالت مرداب کن هنوز
آب حیات در عرق شرم انغماس

شاها ز فیض مدح سرائیت کلک من
نی میکند بناخن افکار بو نواس

لنگد چه همعنان نی خامه‌ام شود
در اولین قدم فرس طبع بوفراس

آتش بجان حب توام زبید ار کند
از شمع خامه‌ام شجر طور اقتباس

در هر زمین نهاده قوی پنجه کلک من
در مدحت استوارتر از آسمان اساس

حاسد کشد بسلک گهرهای من خزف
ابله زند ببرد یمین بخیهٔ پلاس

با وحی منزلم چه بود ژاژ مدعی
ابلیس در برابر نص آورد قیاس

رمح قلم به پنجهٔ من خصم جان اوست
باد از رفیع رایت این معدلت اساس

زاهد دگر بخاک تیمم چرا کند
در جهدی مصر عمم چه توان کرد ز نماس

عرض کمال عیب سترگی بود حزین
از بحر دان نادره سنج هنرشناس

دستی ز دل برآر که صبح اثر دمید / کوتاه کن فسانهٔ ادب را بدار پاس

در بر لباس اردمی روز رست تا سپید / پوشند تا بزنگی شب نیلگون لباس

دارم امید آنکه بگیتی کند قضا / صبح امید و شمس جاهت بدل بیاس

ایضا فی مدحه علیه السلام

آن طایر قدسم که چکد خون ز صفیرم / با درد و غم عشق سرشتند خمیرم

مرغان اولی الاجنحه گردند خروشان / چون بال گشاید ز سر سدره صفیرم

خم گشته قدم حلقهٔ زنجیر جنونست / در دولت عشقست جوان گرچه پیرم

کوه از اثر نالهٔ من میرود از جای / بشنو که هم آواز زبورست زفیرم

غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست / رقصنده فلک پیر بگلبانگ صریرم

چون شاخ گوزنست قد خم شده اما / از بیشهٔ اندیشه دو صد نعره شیرم

از داده برانم که بتوفیق رفیقم / از نخچیرانم که به تحقیق خبیرم

در مصطبهٔ صدق و صفا صاف شرابم / در زاویهٔ فقر و فنا موج حصیرم

آنجا که پیامست صبا نکهت شوقم / جائیکه مشامست وفا بوی عبیرم

در مربع کاهل سفران برق شهابم / بر مجمع آتش جگران ابر مطیرم

بر لوح جهان چهره‌گشائیست شبیهم / در آئینه هم روی نمائیست نظیرم

رامست غزالان معانی قلمم را / در عرصهٔ شکاری نزند از سر تیرم

خون در دل صیاد کند لاغری صید / غم نیست اگر در نظر دهر حقیرم

مستی مرا نیست بدنباله خماری / پیمانه‌کش میکدهٔ خم غدیرم

شد شهرت جم حاشیه بر دوش خم و طم / صد شکر که در بندگی شاه شهیرم

دیرینه غلام شهم این بس دو جهانم بس
میگویم و دانم که ره در حرم ادب نیست
برهان ازل فیض ابد مظهر اول
سلطان قدر حیدر صفدر که ز جیش
یک ذره غبار ره او مهر شگفتست
کلکم به ستایش شده آنروز که جاری
گر سنه و رود است هم از کاسه تیغ
کو فکر زبانی که بیاد ره مدحش
فیاض کفا ساغر آبی که تمامم
پاسی که ز قصور عملم نیست که دارد
گو زین همه تقصیر که از به نگین است
چون باده حرام است مرا باد جوانی
از روز الستم به تولای تو خالص
مفتاح نجاتم نگهت از خامه ات است
با آنکه ندارم بجز و شور زبان کام
از ظلمت ایام دمیدن سحر شبستان
لطف تو نکند گر بدرش تربیت ضعفان
دیرینه غلام تو شهم از جهان سیر

لالای امیرم که بآفاق امیرم
نامی که بود صیقل زنگار ضمیرم
ایمان من و دین من و هادی و پیرم
بگرفته بلندی سخن عرش سریرم
گر نیست یکی در شرف از مهر منیرم
از غاشیه داران تو کمین هست حریرم
از خجلت کوتاهی خود شاخ زریرم
دل میطپدم چون دهم تهنیت شیرم
دریا در ساگوشه چشمی که فقیرم
فردوس تولای تو فارغ ز سعیرم
شور دو جهانست خروش بم و زیرم
امروز که در میکده عشق تو پیرم
چون صبح نموده است ز صدق تو بشیرم
توفیق ستایشگری ات هست نصیرم
در کشمکش از خصمی ایام شهیرم
آن آئینه بودم که گر افشند بقیرم
دانم که بمنزل نرسد راه خطیرم
میسند بچنگ غم ایام اسیرم

ایضاً فی مدحه علیه السلام

دل فلک معنوی ست عقل سخندان او — داغ محبت بود اختر تابان او

اسجد عشق ولاست حکمت اشراقیان — والی یونان بود طفل دبستان او

ناقهٔ لیلی تن ست نازبرانش جرس — نایب مجنون دل است سینه بیابان او

منت احسان دل بر سر چشم خوش است — دیده توان کرد پست از گهر کان او

کلک سلیمان دل شجره اندیشه نیست — می نرسد دیو را خاتم فرمان او

عشق غبارم گرفت پله قدرم گران — خارق خسرو مرا شحنه بمیزان او

برق بلا بارشست ابر بهاران عشق — دانه ما سوخته است از نم احسان او

باختن دین و دل فایدهٔ عاشق ست — سود دو عالم برد صاحب خسران او

جذبهٔ دیوانگی گشته کمند افکنم — دل طپیدن دهد باد بیابان او

تافته بر محملم پرتو صحرای عشق — برده شکیب از دلم چشم غزالان او

عشق نیارد نهفت هیچ دلی در ضمیر — پرده نگیرد بخود شعله عریان او

باد خزان راگذر در چمن عشق نیست — بوی وفا میدمد از گل و ریحان او

پرده شناسان عشق زانجمنم رفته اند — دل چو سخن سر کند کیست زبان دان او

تا گل داغم دهد شقه دامان بدست — بلبل رهاشکرم غره بدستان او

دیده کشاده بمن خلد برین ست دل — یاد سهی قامتان سرو خیابان او

آنکه ز شادی برید جان نجم اندر فن من — هیچ مبیناد غم خاطر شادان او

بالب او بسته ام بیعت ایمان دل — از جگرم کم مباد شور نمکدان او

رابطه با یکدگر بسته چو شیر و شکر — دیده گریان من پسته خندان او

سخت بهم درخورند دیده بد دور باد — تهمت فراوان من بارقه اوان او

لاله ستان وفاست سینهٔ پر داغ من | نور دل و دیده است گوی گریبان او

عشوه بود چیره دست غمزه بود صاف شست | بیخبر از دل گذشت ناوک مژگان او

مرهم راحت ندید داغ دل یاد دست | صبح خبر هستیش از پر پیکان او

تا غم دوری شناخت تافته آن طره خست | کرده شیران گداخت از تب هجران او

کرده ز آشفتگی در شب هستی سحر | خاطر جمع مرا ز زلف پریشان او

معجزهٔ حسن اوست آشتی کفر و دین | هندوی خالش به بین لعل مسلمان او

طره نه تنها مرا دام بلای دل است | هست چو من عالمی بیسر و سامان او

شهرهٔ شهرست کو خاطر سودائیم | داده بر سوائیم غمزهٔ پنهان او

فصل بهار خجلست خاطر دیوانه خویش | مایهٔ آشفتگیست سنبل افشان او

بوسه نخجیر من نیم ز آن لب شیرین سخن | مرغ شکر خواره ام در شکرستان او

ای بت پیمان گسل با غم دل چون کنم | بخیه نگیرد بخود چاک گریبان او

با تو ندارد اثر شیون غم ور نه دل | سینه خراشیدنی بوده در افغان بود او

انجمن بیش بود عشق تو تا سینه را | شد دل آتش جگر مجمره گردان او

از رخ زاهد نیم در دو جهان شرمسار | هر دو حجاب رهند کفر من ایمان او

قبلهٔ اسلامیان دیر مغان من است | دل به نیاز تمام گیر صنم خوان او

کشور آسودگی وادی آزادگیست | پنجه و دستان برد دست ضعیفان او

اشب مشرب بود با همه مذهب یکی | در همه مذهب جدست پاکی دامان او

دهر بکام ار شود قابل اقبال نیست | به که نیارد کسی هرزه بدوران او

کز نظر از دو قدر فرق جهان سروران | هم ز قضا بشکند قدر قدر خوان او

زود به یغما رود خلعت خضرای چاک / در پی نیسان بود خشکی آبان او

چرخ سیه کاسه است لب بندمت بگر / از دل خود میخورد مایده مهمان او

چون بسرای تن است روشنی آن زمین / شمع بصیرت بس است شمسه ایوان او

نامه قارون بخوان قدر غنایت بدان / مشت زری بیش نیست مایه طغیان او

نفس فرومایه را سیم منازد غنی / زر ننماید بدل عقده شد ارکان او

باد بزیب نگرد کم ز سر دوشش خبر / زینت افشار زره رونق پالان او

پشت زن بی بقاست تکیه بدولت مکن / گر بفلک سر کشد فرست نیلبان او

دایه بهیمی دهر پرورش آموز نیست / زهر هلاهل چکد از سر پستان او

مهر زلیخای دهر کینه دیرینه است / یوسف ما پیر شد مفت بزندان او

بزم محبت کجا ساز شکایت کجا / شمع رضا بشنوی پرده پیچان او

وقت سماع دل است پرده بهنجار زن / تار نفس بر کشش زخمه بدستان او

هیچ نوا خوشتر از مدح شهنشاه نیست / هوش بطوفان دهد لجه عرفان او

رهبر فقر و فنا پیش رو اولیا / جان و دل اتقیا بنده قربان او

حیدر عالی نسب صفدر غالب لقب / ملک کشای عرب حمله میدان او

راهنمای یقین داغ کش کفر و دین / ناصیه آرای دین غره ایمان او

دل به تمنا دهد رشح کفش خضر را / جان مسیحا دهد لعل سخندان او

منزلتش انبیاست منقبتش هل اتاست / هرچه حدیث ثناست آمده در شان او

مالش شیران دهد پنجه خصم افکنش / آفت شیریان بود خنجر برّان او

خیره سران استند سجده حق عار شد / سجده گه گردنان تیغ سر افشان او

چون دل اهل صفا چرخ مقرنس نما
گوی سراسیمه ایست در خم چوگان او

دیده بینا کند دوده کلکش سواد
نور بسینا دهد شمع شبستان او

خنده دندان نماست از لب شیرین زبان
زهر شکاف بقاست بخیه خفتان او

صاعقه دشمن سست باد بکش در نورد
سیل خیال افکن است قطره پیکان او

خاره سمی هشکرد هم پیل تنی شیردل
چشم غزال چگل واله جولان او

بی سپر و چیره دست لاله رخ عمر گسل
نامیه سازد خجل بال گل افشان او

جنبش او غایت موجه بعما دهد
تاب رگ جان دهد طره پیچان او

کوه فرازنده ایست پیکر زیبنده اش
وه چه خرامنده ایست چشم خرامان او

ابر صفت سیل شگرف فوج یلان خار و خس
عرصه تهی میکند لطمه طوفان او

غارت ترکانه زد جلوه شوخش بدل
غمزه ترکانه زد تکیه بمژگان او

جستن او گرمتر با نگه از دیده ها
رفتن او نرمتر با عرق از ران او

داده بیغمای عشق عقل و شکیب مرا
هوش ادا فهم او چشم زبان دان او

دامن گلزارها بزم پریزادیش
قلعه کهسارها تخت سلیمان او

آیت نور است هان غره نور افشیش
آتش طور است هان طلعت رخشان او

لیلی خیل عرب مجنو دل افتاده اش
شاهد ملک عجم زابله پایان او

گشته تن لاله داغ از تن خون آورش
کرده دل نافه خون موی چو قطران او

گلشن زیبا تنش از خس و خار است پاک
داغ سر نیش بود لاله نعمان او

رنگ تن لعلیش رونق یاقوت برد
لعل ز قیمت فگند کان بدخشان او

ساخته باد صبا گرد رهش را عبیر
ریخته چون نقش پا عشوه بمیدان او

فیض رسان سرور اعشق آیتست   قابل تعمیر نیست خاطر ویران او

لب بشفاعتگری گر بگشاید سزد   در خور احسان نیست جرم پشیمان او

مدح تو تا گشته هست عقده کشای قلم   صفحه مه آمن سبزه زاده عمان او

ورد ملایک بود نامهٔ اعمال من   تا شده از صدق دل مدح تو عنوان او

ایضاً فی مدحه علیه السلام

ای نگاهت بصید دل بازی   مژه ها حمله در ربستان بازی

هر چه دل می بری بعشوه و ناز   بی نیاز از انباز در بازی

گر باغ کنم شراب بهشت   نکند با نگاهت انبازی

برفروزی ز باده چون به چمن   گل سوری به لوبته بگدازی

شمع رویت کند بمحفل دل   پرده سوزی و انجمن سازی

داده در مصاف شیر دلان   تیغ بندی بغمزهٔ غازی

کرده سویت روان طپیدن دل   نامه همراه رنگ پروازی

شمع سر در کشد چو در محفل   رخ افروزی او قد افرازی

در غمت دیده ام کف طائی   با خیالت دل اشعب آزی

صبر و ناز بخویشتن وقف ست   دست و تیغی بامتحان بازی

در پریخانهٔ تو یاد گرفت   باده شوخی و شیشه طنازی

از می حسن و شور عشق کند   جلوه مستی و غمزه غمازی

نقش هر هفت خال رانا لبت   ضرب لبتان که برده بازی

در غمت نالهٔ عراق سروش   شده بر من سموم اهوازی

بدل اسانیم ز غنچهٔ تر — نگد آبی برآورد اندازی
وقت آن شد که در زمانه حزین — گنج نهی افسر سخن سازی
وقت آن شد که اژدهای قلم — گاو پالی علم برافرازی
وقت آن شد که در مدیح کند — دل پر شور سفینه پردازی
مدح تارک فراز هفت اورنگ — خامه را مید ها سر افرازی
آن که در عرصهٔ سپهبدیش — کرده خصم آرزوی جانبازی
آسمانش کند ملکشوری — آفتابش کند سر اندازی
کرده از معجزهٔ نوالش کسب — نسر طائر بلند پروازی
در ثنایش بعرش شیان دارد — مرغ روحم سر هم آوازی
میکند از نوای مدحت او — خامهٔ جبرئیل دمسازی
کند از فیض او بمردهٔ لالان — نفسم پور مریم اعجازی
پیش تمکین او عنان بکشد — توسن عمر از سبکسازی
روز محشر به پرده داری او — می نباید زمانه همسازی
سرورا بالب ثنا گر تو — کرده روح القدس هم آوازی
خنگ گردون کند فرامش تک — چون بمیدان تگاور اندازی
باغبار آسمان رود از جا — در مصافی که حمله آغازی
بهر خوان تو در تنور فلک — مهر و مه راست پیشه خبازی
میکند خیل شب روان ترا — قصب ماهتاب بزازی
زخمهٔ شیونم تغافل تست — میخروشم اگر تو ننوازی

لب گشائی اگر به تحسینم
دل سوزان بگوهر افرازی

چه کم از کیسهٔ کرم شودت
گر بحال دلم به پردازی

چون تو گیری بدست خامهٔ حزین
کلک معنی عجب و انبازی

قلم واسطی نژاد تو کرد
صفحه همرنگ آل شیرازی

انوری بود اگر خدیو سخن
زد نوای تو کوس ممتازی

مرغ آمین ز آسمان آید
چون تو کف در دعا بر افرازی

دل حزین در پناه عدل تو باد
با ستم راست شیوهٔ غمازی

در مدح حضرت امام احمد بن موسی الکاظم رضی الله عنهما

ای زمین سر فرازی مدح خدایگان
کلکم گذشته از علم شاه کاویان

والا گهر فرشته سیر عقل دیده ور
فرزانهٔ زمانه و دانا دل زمان

ز ابر کف به تشنه امید کام بخش
وز لطف حق بدولت جاوید کامران

قطبین را بلنگر تمکینش اقتدار
سعدین را بدولت مسعودش اقتران

افلاک را ز فیض ولایش سمو قدر
املاک را ز خاک جنابش علو شان

شاهنشه سپهر و بدر رویش همنشین
فرمان روای مهر و بمهر ذره پروران

از ابر دست همت او بحر مستفیض
وز رشح جام فطرت او عقل سرگران

رنگین گل همیشه بهار ریاض قدس
یکتا در خزانهٔ گنجور بحر و کان

دیباچهٔ سعادت و مجموعهٔ شرف
بسم الله صحیفهٔ شاهان کن فکان

شاه عراق احمد بن موسی آنکه هست
در راه گرد موکبا و چشم اختران

شاه تو آن که از کفت در بهار روی
بازگشت زار جهان فضل و امتنان

آگاهی تو از دل هر ذره باخبر | دانائی تو از لب هر ذره ترجمان

حلم تو همچو کوه بگیتی گران رکاب | حکم تو چون صباست بعالم سبک عنان

بیقدر تیز رس همه همسر فست بود | در مخزن جلال تو صندوق آسمان

هر سو ز مجلس تو بود رشک هشت خلد | هر خوان بسفره تو بود گنج هفت خوان

آسوده تا ز عهد تو عالم بمهد امن | یکشب ز دیده می نرود خواب پاسبان

یاجوج فتنه قصد جهان خراب داشت | بایست سد حادثه را حزم تو قهرمان

روزی که نیلگون شود از دود کینت زمین | چون موج سر بسر همه خیل و حشم روان

اقبال همره آیت فتح و ظفر قرین | خور در رکاب توسن افلاک زیر ران

درهم کشیده از پی حیرت پری پری | بگشاده پرچم علمت بال پرنیان

گیرد ز سهم نیزه گذاران کرانه کوه | دزدد ز بیم نوک سنان سینه آسمان

جائی که ریزد از خم تیغ تو برق کین | روزی که خیزد از صف خصم تو الامان

افتد ز بیم لرزه بگردان بیلتن | گردد ز سهم خون دل خسروان روان

از یاد صدمه تو گریزد پلنگ لنگ | وز یاد حمله تو شود قهرمان زمان

در جنگ سطوت تو چو مور اردشیر سر | در جنب حشمت تو کم از ناکیان کیان

آن کیست گردنش ننهد زیر بار تو | ای پایه جلال تو بر دوش آسمان

دست تو گشته است بمردانگی علم | در رزم خود درفش ونبر هست درفشان

هم رایج از تو شد زر خورشید بر فلک | هم فلس ماهی از تو بدریا بود روان

تا دیده ریزش کف گوهر نثار تو | ریزد سپهر خاک خجالت بفرق کان

ای از ازل ز کهنه سوارانت آفتاب | وی تا ابد ز پیر غلامانت آسمان

خواهم درین زمانه که از بی فتوتی　　بسته ست آسمان کمر کین بخردان

خود را ز جور چرخ کشم در پناه تو　　ای پیش آستان تو خم پشت آسمان

در بحر عشق کشتی شوق مرا بود　　از پرده های دیدهٔ یعقوب بادبان

در بند یک اشارت از آن خنجر است و بس　　پروانهٔ اوج عزت و آزادی از جهان

من کیستم که جبهه بر آن آستان نهم　　ای سجده بر جناب تو در فرق فرقدان

دل را اگر بمهر تو دادم مکن نکیر　　ای ذره در هوای تو خورشید خاوران

من پیش خیل شعله پرستان سمندرم　　آورده ام بخاک درت آتش اصفهان

از نشاء ولای تو پا بر جهان زدم　　آری ز نشئه الی گذرد دست سرگران

نگذار در تلافی این کینه دل سپهر　　بپسند در شکنجهٔ این تیره خاکدان

این مشت خاک سوده که اکسیر دولت است　　نگذار تا کسان فقیر شود رایگان

بیگانه نیستیم ز یار شما بدست　　زادیم از زمانه مسیح عشق توامان

گر لطف بی‌نیازی اگر کین بجا خوشست　　جور تو جا نقد اثر از انصاف دیگران

در راه ناوک تو بود چاک سینه ام　　چون چشم عاشقان بره وصل دلستان

با چاکر فقیر خود آن کن که عالمی　　گویند کو بدولت شاه است سخنوران

نزدیک شد ز شرم زبانم کشد لجام　　کلکم که در قلمرو نطقست مرزبان

تا اختر مراد بود در گذر حزین　　دستی ز دل بر آر با قبال همعنان

بر دشت سایه تا فکند ابر بهمنی　　از طرف باغ تا گذرد باد مهرگان

سرسبز باد نخل برومند دولتت　　پامال برق حادثه کشت مخالفان

ای دل لباس عاریتی از جهان مخواه　　بر دوش بار منت هفت آسمان مخواه

تا میتوان بلخت جگر ساخت صبر کن ‌‌ دون همتانه از فلک سفله نان مخواه

دل میخراش و قوت نما و غذا مجوی ‌‌ لب تشنه باش و رشحی ازین خاکدان مخواه

پروانه ناتوان شدن از گلستان مگوی ‌‌ بر شاخسار شعله نشیمن آشیان مخواه

در شام هجر جامهٔ نیلی به بر مکن ‌‌ از صبح عید حلّهٔ کافورسان مخواه

داری طمع که دور بکام دلت شود ‌‌ از دوست غیر کام دل دشمنان مخواه

خواهی قدم تبارک روحانیان نهی ‌‌ سر را بتیغ عشق ده و طیلسان مخواه

پروانه وار بال طمع بشکن خوش است ‌‌ در بر حریر شعله کن و پرنیان مخواه

از هر دو کون شاهد زیبای فقر را ‌‌ بگزین قرین خسروی قیروان مخواه

در موج خیز حادثه چین بر جبین مزن ‌‌ گر تیغ کین ز چرخ ببارد امان مخواه

خواهی که راز غیب بگوشی خمش نشین ‌‌ داری طمع که گوش شنفت زبان مخواه

بی همدمان ز روضهٔ رضوان فرح مجوی ‌‌ بی روی دوستان طرب بوستان مخواه

مهر و وفا ز طینت سیمین تنان مجوی ‌‌ رسم از دل محبت نامهربان مخواه

دیدار یار میطلبی طاقت تو کو ‌‌ گلگشت ماهتاب بکلک کتان مخواه

سویت هجوم اگر بود ز رو پس مکن ‌‌ خورشید حشر اگر بدمد سایبان مخواه

در بحر بیکران بلا دست و پا مزن ‌‌ در کام اژدها چو در افتی امان مخواه

از جلوه های عالم فانی ز جا مرو ‌‌ بنشین و ابرش فلکش زیر ران مخواه

بر نفس خود سوار شو و بارگی مجوی ‌‌ بر نطع فقر وا کش و برگستوان مخواه

ترک تعلق ایمنت از راهزن کند ‌‌ برگ سفر ز خود بفشان کاروان مخواه

این نه صدف که گوهر مهر و وفا تهی ست ‌‌ جنس وفا ز گوهری آسمان مخواه

دنبال جلوه های سراب جهان مرو / دل پاسدار و دیده حسرت فشان مخواه

ناموسیان طبع کجا رو بحق کنند / ناقوسیان بتکده لبیک خوان مخواه

در گلشن زمانه حزین را نشان مجوی / عنقای مغرب از قفس بلبلان مخواه

بشکن به کف صحیفه و بشکن دوات را / زین بیش بار خامه بدوش بنان مخواه

ای پرتو جمال ترا مظهر آفتاب / آئینه دار حسن تو نیک اختر آفتاب

اول جبین بخاک رهت غازه میکند / چون صبح سر برآورد از خاور آفتاب

هر بار زلال عشق تو از مهر میکشد / صاف شراب حسن تو ئی ساغر آفتاب

سرو تو سایه تا بسر خاکیان فگند / افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب

در حسرت زلال وصال تو سوخته است / تو چشمهٔ حیاتی و اسکندر آفتاب

یک لاله بر شته دل داغ دیده است / از عارض تو بر فلک اخضر آفتاب

از جوق هندوان تو یک پاسبان زحل / در خیل چاکران تو یک صفدر آفتاب

از قصر رفعت تو بود کهتر آسمان / وز ذره با فروغ رخت کمتر آفتاب

تا بر رخت سپند بسوزد ز اختران / بر کف گرفته عنبره صفت مجمر آفتاب

از شرم تیرگی نتواند سفید شد / در روزگار حسن تو چون شب پر آفتاب

گلگون سوار جلوه توئی عرصه آسمان / خاقان ملک حسن توئی چاکر آفتاب

سنجیدن رخ تو بخورشید احولیست / تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب

حسنش خزان شود ننهد گر به بندگی / بر خاک درگه تو رخ احمر آفتاب

در سلک خادمان دل افروز محفلت / باشد یکی غلام نکو منظر آفتاب

تنها زنی بقلب دل و دین عالمی / تا زد همیشه یک تنه بر لشکر آفتاب

جائی که برای روشنت از رخ کشد نقاب ‏ بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب

در وصف عارض تو چو گیرد بکف قلم ‏ ریزد فرو ز کلک ثنا گستر آفتاب

هر نقطهٔ ز خامهٔ روشن بیان تو ‏ در معنی ست گوهر و در پیکر آفتاب

دفتر به پیش خامه ترا عرصه گردها ‏ از هر خط شعاع خورد نشتر آفتاب

ای چشمهٔ زلال که در اشتیاق تو ‏ دارد ز مهر حالت نیلوفر آفتاب

در ملک حسن باج نهد سایه ات براو ‏ افلاس را اگر نکند محضر آفتاب

در پیشگاه سده قصر جلال تو ‏ چون جوگیان نشسته بخاکستر آفتاب

گیرد رواج قرصهٔ ناقص عیار او ‏ نام ترا چو سکه زند بر زر آفتاب

چون جلوهٔ تو پای نهد در رکاب ناز ‏ آرد پی نیاز سر و افسر آفتاب

گیسوی عنبرین چو بدوش پراگنی ‏ گیرد سواد موی تو در عنبر آفتاب

نقش سم سمند ترا تا جلوه گر گشت ‏ هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب

خونش حلال غمزهٔ مردافگنت شود ‏ از ابر اگر بسر نکند مغفر آفتاب

تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است ‏ می پرورد بدامن خود آذر آفتاب

تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت ‏ پروانه وار سوخته بال و پر آفتاب

از رای مستقیم تو صد طعنه میخورد ‏ پا گر نهد برون ز خط محور آفتاب

تا شد حریف طالع منصور ساز تو ‏ نقش کساد باخته در ششدر آفتاب

میبندد پرده بر فتد از تیرهٔ بختیم ‏ تا که در ابر خط نکنی مضمر آفتاب

از دولت تو سایهٔ بال هما شود ‏ بر فرق عاشقان تو در محشر آفتاب

آرایش عذار نکو باد طره ات ‏ تا سایه را جمال نباشد در آفتاب

وله ایضاً

هر چند که دنیاست ره ما همه راهی | افتاده مرا از ورق هستی به تباهی

پوشیده شب ظلمت گیتی گهرم را | من چشمهٔ حیوانم و مندست سیاهی

یا هست مضیق تن من یوسف و زندان | یا خود من و چون بیژنم و نفس تو چاهی

یا انجم سطح فلک و صبح جهانم | از اشک سحرگاهی و از آه پگاهی

انصاف بدیوان که چه بیچم که بنالم | دعوی ز من و از فلک سفله گواهی

من دانم و دل کز ستم دهر چه دیدم | دل آینه صورت حالست کماهی

بر گوهر من رفته ستم در خزف آباد | نه حسرت مالیست نه اندیشه جاهی

هر لحظه بود نفرتم از دهر فزون تر | تا هست در اقطار جهان آمر و ناهی

اسباب مساعد نشد ایام معاون | ورنه نیم از روی خرد قحطی و ساهی

صد پله فرود آورد از حق مقامم | گر عقل خطا بیم دهد ادراک تباهی

من نورم و اجرام طبیعی همه ظلمت | یکجا نه شود جمع سفیدی و سیاهی

یا ورنه اسباب تنافر همه حاضر | در عهد من آماده بود هر چه بخواهی

بی گرز و کمند از کف رستم چه گشاید | رائج نه بزر و سیم شود سکهٔ شاهی

با جوهر ذاتی چه کند سام تهیدست | جان مفت دهد تیغ ز کف داده سپاهی

فرزین چو گشادی بدر از فیل شود مات | هر کس سحر لغبیت و در عرصه مباهی

گر جذبهٔ سجاده عنان گیر نگردد | جنبش ز مقامی نکند قوت کاهی

در پیچ و خم غم گسلد رشتهٔ عمرش | رستم نرسد گر بسر بیژن چاهی

انتاج محالست ز شکلی که عقیمست | تدبیر چه سازد بقضاهای الهی

معنی نبود در نسخهٔ دفتر ایام — تاریخ جهان ست پر از قصهٔ واهی

کودک نیم ای چرخ که بازم تو لعبت — اقبال تو خوش باد باصحاب ملاهی

نه کاسهٔ چشم و روزی این گرسنه چشمان — ارزانی این تاجوران تخته کلاهی

سنجی ز تو از صبر قوی پنجه تحمل — خصمی ز تو از دیدهٔ من خیره نگاهی

پایان نبود سخن گله هست ما را — البعاد مجرد نه پذیرند تناهی

از قسمت افلاک حزین این گله بگذار — از بیش و کم آن نفزائی نگاهی

وله ایضاً

بنده‌ام مسکنت سرای منت — خاکم افتادگی عصای منت

سر ز تیغ جفا نمی تابم — هر چه خواهد کند خدای منت

صافی سینه دردش دیر مغان — به ز سجادهٔ ریاے منت

ناتوان ناله که می شنوی — در نی استخوان نوای منت

مزرع چشم دانهٔ ندامت داد — کف افسوس آسیای منت

شهری عشقم و غریب جهان — ملک کونین روستای منت

ای مغان آتش مرا بخرید — کف خاکستری بهای منت

بلبل مست گلشن سخنے — طبع بیگانه آشنای منت

نمک سینهٔ جگر ریشان — بزبان غزل سرای منت

زیب گوش و کنار شاهد عشق — گهر کلک نکته زای منت

استخوانی که در تن معنی ست — سیر مغز از نوالهای منت

بر ضمیر ملک صفیرم ریخت — در صماخ فلک صدای منت

بیخبر نیستم که قافلهٔ شوق — بادیه وادی سبای منست
جرس کاروان بیخبری — دل خراشیدهٔ نوای منست
شکن آموز زلف سروقدان — شکن قامت دوتای منست
صاف صدق و زلال مهر و وفا — دُرد میخانهٔ صفای منست
ز آسمان برترم بیک قامت — برسر روزگار پای منست
زال دنیا اگر بکامم نیست — گُم از نفس پارسای منست
سرو و سهیم کشور آرایان — پشت پا خوردهٔ گدای منست
برد افلاک اگر سهم دوزند — کوته از قد کبریای منست
صبح گردن فراز در میدان — سایه پروردهٔ لوای منست
حرکات ممثل و مائل — خارج از خط استوای منست
همت من اگر شدید روی — نقد کونین رونمای منست
در سلوک آسمان سهیم نیست — انتهای وی ابتدای منست
عرصهٔ دهر را پیاده نیم — اشهب عمر بادپای منست
یک پر کاه در بساطم نیست — جذبه گی کاره کهربای منست
نیست نقصان مرا حزین از برگ — عشق سرمایهٔ بقای منست
بر نتابد جدایی آثارم — قصر خلد سخن بنای منست

وله ایضا

چشم کشوده است در فیض نو بهار — از داغ ریخته ست دلم طرح لاله زار
منت خدای را که بعون عنایتش — منت پذیر نیستم از خلق روزگار
پنجاه ساله هستی یاد رکاب من — با دولت سرای سپنجی نشد دوچار

مشت استخوان جسم فنا را ز بندگی — هرگز بدوش خلق نکردم چو مرده بار

مستغنیانه گام زدم چون نهروان — بودم اگر پیاده و گر تاختم سوار

گر حلقهٔ هلال و سمند سپهر بود — پا را نکرده ام برکاب کس استوار

ابنای روزگار عیالند و من — می زیبدم بغیرت مردانه افتخار

نگران همت ست بزیر رکاب من — بر بادپای عزم خودم چون فلک سوار

تمکین سخن گزافت چو کشتی نبسته ام — فطرت نبود چو کوه مرا لنگر وقار

ننهاده ام بمسند اقبال کسی قدم — نشکسته ام ز جام و سفال کسی خمار

نفگنده ام بچهره ز نقش کسی دو شش — نگرفته ام بکاخ و سپنج کسی قرار

مرهون منتی نیم از فیض بحر و بر — ممنون قطرهٔ نیم از ابر نوبهار

نگرفته ام ز همت مسیح و خضر قدح — نشکسته ز گردهٔ خورشید هم نهار

همت بران سرست که غربیل گردون نهند — از تنگنای عرصهٔ این نیلگون حصار

ور کودکی که بود دلم مایل هنر — جوشید ذوق شعر ز طبع گهرنثار

هر مصرعم ز زلف رسا و افریب تر — هر نقطه ام بشوخی خال عذار یار

حسن بلاغت و نمک گفتگوی من — شوری فکند در دل عشاق بیقرار

صوفی بحال نغمه سرائید گفته ام — مطرب بساز بزم ز شعرم کشید تار

در شرق و غرب شعشعهٔ فکرتم رسید — عالم گرفت لمعهٔ این تیغ آبدار

هر صفحه را ز سنبل و ریحان چو چمن — هرغوله ریز نامهٔ من ریخت در کنار

میگفت ادیب عقل که با شعر خو مگیر — ترسم فرو برد سر کلک ترا بغار

فکری که هست قائمهٔ عرش معرفت — نطقی که گردهٔ روح قدس نفحه اش نثار

در بحر نظم کز خزف ابلهان پر است | حیف است در حریف و هیچ فصل و اعتبار
بنگر نه خست شعر کار و نظر بپوش | از گلشنی که دیده خراشد نه بیش خار
اول ببین حریف که می بایدت شدن | وانگه درا بعرصه میدان گیر و دار
زنهار گذشته تربیت دیگرت کنم | ای در رگت ز راه هنر در شکسته خار
آگه نگر نه که گذارد کم هنر | از مایه نصیب تو چرخ ستیزه کار
افزون بکوش و مصلحت کار خود ببین | زین بیشتر ستم بدل و جان مدار
من گفتمش که آنچه سزد می بگوش من | آیات حکمت است سزاوار گوشوار
لیکن بکیست سود و زیان زمانه ام | سنجیده ایم هر دو بمیزان اعتبار
شاید رسد باهل دلی گفتگوی من | کیفیتی فزایدش این جام سنجبار
از نقش کم زنان چه زیان پاکباز را | کی همسر من اند حریفان بد قمار
جوقی سیه زبان تهی مغز چون قلم | مشتی زنخ زنان سفله سنج نابکار
بازار گرمی خزف این گروه را | عارف نهد چه وزن بمیزان اعتبار
شعرش مخوان که مشت گلوخی فراهم است | نظمش مگو که نامزه قلبیست کم عیار
سستی مشابه که گشایند چون من | جولاهه تنیده مگر تار کرد غار
خام است و بی طراوت و بی مغز و بی مزه | فالیز بهمن آورد آنگونه میوه بار
دیماه خاطر اند بالفاظ بارده | یخ بند از برودت شان رهگذر سنجار
وان نکته ات که رزق نگیرد از هنر | روشن بود بتجربه کاران روزگار
اما گر زنیست که برهان حجت است | رزق دو روزه را بهنر کردن اختیار
دندان آز تیز بالوان رزق نیست | ما را همین بخوردن خون دل است کار

پاسخ چو دادمش خرد از اوج آمد و گفت ‌‌ — میدان ز تست گوی سخن زن باقتدار

دادم عنان بطبع اگر سهل اگر حزن — راندم کمیت خامه اگر بحر اگر کنار

تا این زمان که عمر ز پنجاه در گذشت — دارم بنان و خامه همان طفل نی سوار

ظلمی که بر قوافی بیچاره رفته بود — از شاعران کمند شعور و ستم شعار

تکسیر زد و دم از قلم معدلت شیم — انصاف دادم از رقم کسروی مدار

کام سخن ز کلک من افتاده در شکر — دام نفس مراست غزال ختن شکار

تا قرب سی هزار ز اشعار دلفریب — بر صفحهٔ زمانه نوشتیم یادگار

معنی حشمتی که بود سحر بر شکوه — لفظش بجوهری که بود موج پر نگار

سنجیدگی چنان که زلب ناشنیده گوش — بی اختیار دل کشدش در بر و کنار

پیرایهٔ قبول و صفای نفس همه — لطف اشارت و نمک عاشقی بکار

شرمندهٔ منست گهرهای آبگون — پروردهٔ منست سخنهای آبدار

از شرم نقطه که سنان نیم فشاند — خورشید خویش را زده بر تیغ کوهسار

گاهی اگر بخاطر آیندگان رسیم — ما در گذرگه و سخن ماست پایدار

پست گذاره ایم چه موج از قفای هم — در کاروان ما قدحی نیست استوار

اکنون نمانده است بدل ذوق گفتگو — کوتاهی از من و کرم از آفریدگار

خامش حزین که نامه بپایان رسانده — وقتست خامه افگند ست رعشه دار

ایضاً

نه بندی دل ای بخرد و هوشیار — به جادوی نیرنگی روزگار

فریبنده دیویست زرین پرند — سیه دل نگاریست سیمین عذار

فریبا بکردی بدستان او — که کرد است بازوی رستم نزار

فراغت نه خسپی در ایوان او
که سیلیست در کاخش نا استوار

چه بالین و بستر گران کرده‌ای
که ابریست در بام تو سوراخ دار

بانفس سرای سپنجی مپیچ
که ناپایدار است و بی اعتبار

منازی بمهر سپهر دو رنگ
منازی باین مهرهٔ کم عیار

کمین گه کمانیست بس کینه توز
جگر دوز تیریست غافل شکار

گرفته است چالاک رخش از تهمتن
فگنده است بر خاک سام سوار

دریده است درع نریمان برو
بریده است شریان شیران هزار

زره کرده جسم هژبران تیر
گره کرده بازوی مردان کار

فنره کرده گوری ز بهرام گور
کفن کرده خفتان اسفندیار

بزن مطرب آن نای عیسی نفس
بده ساقی آن جام دشمن خمار

بخوان از من این نظم سنجیده مغز
که از مغز گیتی بر آرم دمار

بدور آور آن شادی آور قدح
که دلگیرم از گردش روزگار

گران گشته بر دوش من زندگی
شکسته است پشتم درین زیر بار

بعهدی درین هفتخوانم اسیر
بشهری درین ششدرم سوگوار

درین سجن اندوهگین بیقرین
درین کاخ سیماب‌گون بیقرار

چه پویم ره شکوهٔ بیکران
چگویم ز حرمان یار و دیار

کجا تاب و این سینهٔ شعله‌خیز
کجا خواب و این چشم اختر شمار

حزین از نوای پریشان تو
دل غنچه خونست و اشک هزار

بیفگن کنون زخمهٔ خامه را
که تارک بود تار و کهنه رعشه دار

در مدح امام مهدی رضی الله عنه

در صبح عارض از خط مشکین نقاب کش ‌ ‌ ‌ این سرمه را بچشم تر آفتاب کش

از عشوه خون ستم طاقتان بخاک ریز ‌ ‌ ‌ خنجر ز ترک غمزه برافراسیاب کش

عالم الف کشیده شمشیر نازتست ‌ ‌ ‌ تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کش

زاهد نماز بی ره تقوی درست نیست ‌ ‌ ‌ سجاده ورع بشط باده آب کش

تا چند بار غم دو سه رطل گران بگیر ‌ ‌ ‌ تا کی حدیث جم دو سه جام شراب کش

در قید خویشتن نتوان زیستن دمی ‌ ‌ ‌ دست از خودی بشو نفسی چون حباب کش

زان پیشتر که زخم اجل کارگر شود ‌ ‌ ‌ مطرب بیا و زخمه بتار رباب کش

زان پیشتر که چهره ز اشک ارغوان کنم ‌ ‌ ‌ ساقی مرا برخ دو سه جام شراب کش

غرق عرق جبین رخ نازآفرین چراست ‌ ‌ ‌ جانا ترا که گفت که از گل گلاب کش

ای چرخ دست فتنه ببند بست خویش را ‌ ‌ ‌ زیر لوای خسرو عالیجناب کش

مهدی بگو و از شرف نام نامیش ‌ ‌ ‌ طغرای فخر بر ورق آفتاب کش

صهبای ذکر دوست خرد سوز شد حزین ‌ ‌ ‌ آتش شو از جگر نفس شعله تاب کش

دلدار در ولست گر از دیده غائب است ‌ ‌ ‌ عرض نیاز را به بساط خطاب کش

ای مهر جانفروز ترا از حجاب ابر ‌ ‌ ‌ عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کش

گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز ‌ ‌ ‌ این توتیا بچشم سفید رکاب کش

بی پرده حسن شاهد شرع آشکار کن ‌ ‌ ‌ یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کش

طرح عمارتی بجهان خراب ریز ‌ ‌ ‌ دست زمانه از ستم بیحساب کش

هنگام داوریست کنون زال دهر را ‌ ‌ ‌ گیسو کشان بمحکمه احتساب کش

با بکین برآنده عمر بسیت روزگار
این انتقام از فلک کج حساب کش

هم تیغ قهر بر سر خصم غنود زن
هم پیکر عدو بخم پیچ و تاب کش

گرد از سم سمند بر انگیز و زین شرف
در دیدهٔ سپهر معلی جناب کش

زین سرمه چشم منتظران اکحیل کن
گلگونه طرب برخ شیخ و شاب کش

خالی نماند ملک ز ایجاد از ستم
خط مسلسلی بجهان خراب کش

هم تیغ کین بگیر ز بهرام جنگ جو
هم از کنار زهرهٔ چنگی رباب کش

بتخانه در مدینه اسلام کی رواست
لات و هبل بر آر و بدار عقاب کش

گرد خجالت از رخ ما عاصیان بشوی
خط بر صحیفهٔ عمل ناصواب کش

ایضاً

تا در چمن این سرو فرازنده جوانست
چیزی که بدل نگذرد اندوه خزانست

چشمش نشد از دولت دیدار تو محروم
پیداست که آئینه ز صاحب نظرانست

بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست
تیر تو مگر در تن عاشق رگ جانست

فریاد که از رشک لب ناله شکستند
در قافلهٔ عشق جرس بسته زبانست

دیرینه شد و تازه بود رشحهٔ کلکم
چندانکه کهن سال شود باده جوانست

امروز مسلم به نی خامهٔ من شد
این بیشه که میدان هژبران جهانست

دوشم بنوای سحری مرغ شب آهنگ
برگوش زد این نغمه که آسایش جانست

کز غازه عذار گل و گلزار بیارا
تا ابر بهار قلمت ژاله فشانست

لب را به ثنا گستری شاه نوا بخش
کین مائده از غیب ترا دست و دهانست

سلطان جهان مهر دین هادی عهدی
گر جان بره اش چشم جهانی نگرانست

ای پرده نشین دل و جان بر ره شوقت
این مطلع فرخنده مرا ورد زبانست

تا دیده ز دل نیم قدم ره بمیان نیست
از پرده برآ چشم جهانی نگرانست

محرومم مهل دیدهٔ امید جهان را
ای آنکه حریمت دل روشن گهرانست

بی روی تو در دیده بود خار نگاهم
بی وصل تو جان بر تن من بار گرانست

از چاشنی عهد تو ترسم که نماند
اندک رگ تلخی که در ابروی نباتست

از همت مردانه ات آبستنی خطر نیست
گر حامل بحرست و گر باده بکانست

افسر بسر دولت بدخواه تو تیغیست
اختر بدل تیرهٔ خصم تو سنانست

کودک برحم فضل ترا شاهد عدلیست
مادر بشکم خصم ترا مرثیه خوانست

گشت از اثر عدل تو کار دو جهان راست
گر پیچ و خمی هست ز یقین تبانست

دست قدر امروز بر آن قبضهٔ تیغیست
پشت ظفر امروز بر آن پشت کمانست

بر قبضه عنان تیغ و کوهست رکابت
آن بس سبک افتاده و این سنگ گرانست

کو تا که ازین کهنه دمن گرد بر آرد
فرخنده سمند تو که چون سیل دمانست

آن آینه اندام که در جلوه گریها
خاک قدمش سرمهٔ صاحب نظرانست

آن ابر خرد شده که در قطره زدنها
طوفان روش و بادتگ و برق عنانست

آهو کفل و شیر دل و دشت نوردست
خاراشکن و کوه تن و پیل توانست

هامون بغل و لاله رخ و صبح جبینست
سندان سم و مشکین دم و باریک میانست

تردست و شفق ساعد و طاوس خرامست
چابک قدم و خشک پی و آینه رانست

برقیست سبک پویه اگر در تگ و تازست
ابریست گرانمایه اگر قطره زنانست

در جلوه گری داد کش شیوهٔ لیلیست
در گرم روی فکرت عالی خردانست

یارب که شود روشنی دیدهٔ حزین را
عهد تو که آسایش کونین در آنست

بلبل نشد باز سراغ گل و گلشن — آه از سر کوی تو که بی نام و نشانست
مستانه اگر نکته سرائیم عجبی نیست — کی ساغر عشق تو کم از رطل گرانست
گلزار نگردد تهی از نالهٔ بلبل — پیوسته ثنای تو مرا ورد زبانست
پیمانه مستان تو بی باده مبادا — تا غنچه درین باغ ز خونابه کشانست

ایضاً

نی خامه دارد سر خوشنوائی — کهن بلبل آهنگ دستانسرائی
بیا مطرب امشب ره تازه سر کن — ملولیم از رندی و پارسائی
شکستند عهد وفا دوستداران — همین تخم بود تخم درست آشنائی
خوشا صلح گل و خوشا طرز مستان — بسست از حریفان چنین جدائی
غباری که برخیزد از کوی حرمان — بچشم امیدم کند توتیائی
ز تاثیر غمهای آتش عذاران — کند گونهٔ کاهیم کیمیائی
دهد ارمغان کلک معنی نگارم — بصورت طرازان چین و ختائی
نشسته ست بر تخت یونان فطرت — فلاطون دانش بخاقان ثنائی
امام امم صاحب عصر مهدی — که نامش علم شد بمشکل گشائی
فلک کرده هر صبح با کاسهٔ مهر — ز دربار او رومی گشتاسپش گدائی
درین خاکدان بر سر افتادگان بال — کند سایهٔ صعوه اش همائی
ز اندیشه چون بگذرد پای توسنش — سخن آید از خامه بیرون حنائی
ز تشریف ابر کفش در بهاران — کند شاهد غنچه گلگون قبائی
ز گرد سم دشت پیما سمندش — برد دیدهٔ مهر و مه روشنائی
گهی پویه مجنون بصحرا نوردی — گهی جلوه لیلی بشیرین ادائی

نگاه ور نهادی که از چستی آن
فرو مانده گردون ز بیدست و پائی

چه زد لوا بطور سخن آن کلیم
که کلکم علم شد بمعجز نمائی

به بلبل چه نسبت نوا سنجیم را
منم شهری عشق و او روستائی

ز خورشید تابان و داغ دل من
ببود بزم افلاک را روشنائی

بوصفت فرو مانده غواص فکرم
که بار آرد اندیشه حیرت فزائی

فلک شش جهت میزند پار نوبت
بنام تو کوس مظفر لوائی

شکم هیچ دزدد کمر کوه بازد
کند گر شکوه تو تیغ آزمائی

جدائی ز خاک درت نیست ممکن
که نو دیده ام جذبهٔ کهربائی

لبم چون صدف پیش فیض تو باز است
ترا بر کف قطره دارم گدائی

نباشد بدرد تو گر آشنا دل
میان تن و جان مباد آشنائی

مرا عشق سرکش زند شعله در دل
مرادی ندارم ز مدحت سرائی

بوصفت که اندیشه کوتاه از است
بجاهت که باشد جلال خدائی

که در کلبه ام نیست نقش تعلق
کند پهلوی خشک من بوریائی

نگردد بهم آشنا حاش لله
خراباتی رند و حرف ریائی

منم رند مطلق چه کفر و چه ایمان
منم مست جام می کبریائی

کند گر بود گوشهٔ چشمی از تو
کمین نکته کلک من بوالعلائی

طمع نیست یک جو ز ابنای دهرم
نمی آید از رهزنان رهنمائی

ز طوفان رهاندن نمی آید از خس
ز دریا دلان آید این ناخدائی

نگردد به بیگانگان آشنا دل
غریبم درین شهر چون روستائی

همه من بود منت غمگساران | شکست استخوان مرا مومیائی

عجب دارم از پستی طالع خود | که کردست در نارسائی رسائی

حزین خامه سرکن که وقت دعا شد | نفس را بتاثیر داده آشنائی

زبان درکش از حد سخن رفت بیرون | درین پرده عیبست خارج نوائی

بود شهرهٔ جودت بمسکین نوازی | نشان آستانت بحاجت روائی

سمر نام نیکت بگیتی سرایت | علم دست و تیغت بکشورکشائی

وله ایضاً در جواب شخصی که قصیده در مدحش گفته بود

ای به طبع تو افتخار سخن | قلمت آفریدگار سخن

از نم جویبار خامهٔ تو | تازه روئی کند بهار سخن

جز مدادت که رشحهٔ فیض است | نشکند بادهٔ خمار سخن

کند از خط و خال خامهٔ تو | دل ربا بندگی عذار سخن

از مداد تو عنبرآگین است | شکن زلف تابدار سخن

بسر انگشت خامه بکشائی | گرهی گر فتد بکار سخن

گوهر بحر طبع شادابت | آرد آبی بروی کار سخن

تیرگی داشت در زمانه دو چیز | روز دانا و روزگار سخن

از تو امروز قسط دانائی | کامل افتاد چون عیار سخن

پرتو التفات همت تو | روشنی بخش روزبازار سخن

نقطهٔ انتخاب خامهٔ تو | آفتابیست در کنار سخن

رقمت نوبهار گلشن فیض | قلمت سرو جویبار سخن

از نوای نی تو در شور ند — خوش صفیران شاخسار سخن

از تو دستان سرائی آموزند — عندلیبان نوبهار سخن

سبقت از تست بر سخن سنجان — چون تو نبود قلم سوار سخن

نزند دلنشین تر از تو کسی — سکه بر کامل العیار سخن

تا بجیب و کنار من گردی — گوهر از بحر بیکنار سخن

دل ز دستم بحسن معنی برد — خط و خال سمن عذار سخن

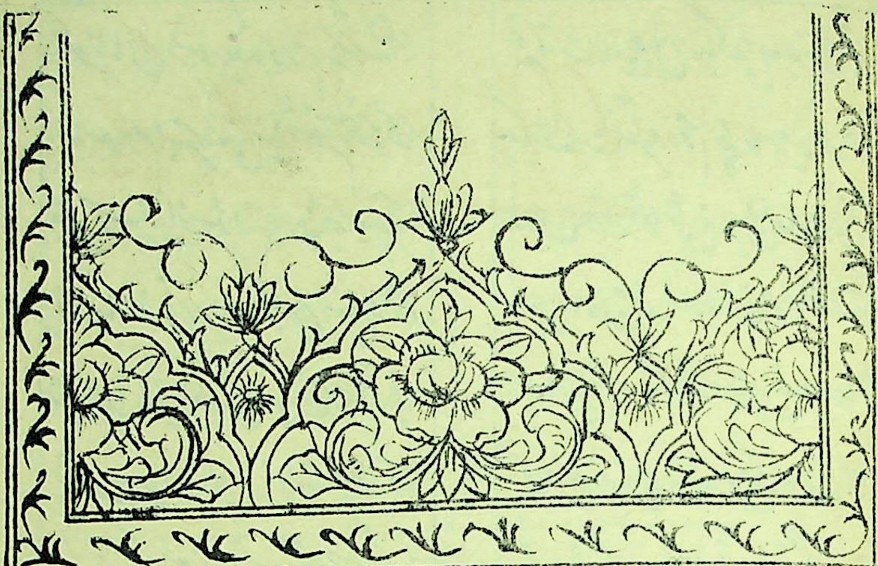
چه کنم در عوض اگر نه کنم — خرده جان خود نثار سخن

تمام شد



M A Meen Drabu

M A Meen



بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو زینت زبانها
حمد تو طراز داستانها

تا وا م کشاده چین زلفت
افتاده خراب آشیانها

در رقص بود بگرد شمعت
فانوس خیال آسمانها

در وصف کمال کبریایت
ابکم شده کلک نکته دانها

مقصد توئی از سلوک عالم
شوق تو دلیل کاروانها

بکشای نقاب تا برآیند
از قالب جسم تیره جانها

خاموش حزین که بر نتابد
افسانهٔ عشق را زبانها

درین دریای بی پایان درین طوفان شور افزا
دل افگندیم بسم الله مجریها و مرسیها

اگر این بحر بی پایان حریف درد دل گردد
که دارد در جگر دریای آتش حرص استسقا

ز راه فیض نتوان دیده امید پوشیدن
که باشد کاروان مصر بوی پیرهن کالا

نکونامان بسر شوریده دارم چنگ اندر
غم آشامان چو دل دریاکشی دارم نهنگ آسا

نیاسودم بسر مستی نیاشفتم بمخموری
بیک حالت بسر بردم چه بسرا چه در ضرا

تهیدستیم از سود و زیان ها چه میپرسی
درین بازار قلاشی نه دین داریم نی دنیا

زدنیا نفرتی دارم ز عقبی وحشتی دارم
باین سامان منم سلطان چه از ملک استغنا

تراشد از دل سنگین من بتخانه را آذر
فروزد از شرار من چراغ دیر را ترسا

بتهمت بوالهوس بر خویش می بندد نمیداند
که داغ عشق باشد بر جگر چون لاله مادر زا

سرم از خشک مغزیهای زهد آشفته میگردد
بمستی گرد سر ساقی ببستم گردن مینا

بافسونها چون نی حزین از خود تهی گشتم
تو آگاهی ز حال بیخودان یا عالم النجوی

زهی از خار خارت شعله در جان گلستانها را
ز لعلت مهر خاموشی بلب بسته سخندانها را

بهار عارضت هر گوشه صد بتخانها دارد
زند آتش ز شوقت عندلیبان آشیانها را

نه در کنعان نه در بازار مصرت میتوان دیدن
بیابان گرد حیرت کرد شوقت کاروانها را

ندارد مطربی حاجت سماع ما سبکساران
بشور آرد نسیم آشنائی نیستانها را

اگر داری دل سخت محبت نرم میسازد
نهنگ عشق در دم میگدازد استخوانها را

بکوبیت جذبهٔ شوق مرا رهبر نمی باید
شتابم در فلاخن می نهد سنگ نشانها را

حزین را تابکی دل ز آتش پندار بگدازد
برافگن پرده از عارض یقین گردان گمانها را

بصحن مصر آیچ سرائیم عشق نهان را
بجنون دیده طرازیم لوح دیوان را

بود که نخل خزان دیده ام بهار کند
ز فیض گریه کنم سبز خار مژگان را

دهند هر کف خاکیش سنبلستانی
خراب کرده آن طرهٔ پریشان را

بدین دل چه عجب شیخ شهر اگر نازد
ندیده یک نظر آن چشم نامسلمان را

نمیشود لب شیرین خاطرآشوبان
که تا شکنند بداغ دلم نمکدان را

هزار سینه بتار نگه رفو سازد
چه غم زدامن چاکست ماه کنعان را

شبی نمیشود از شور سیل مژگانم
که خون بتن نشود خشک شاخ مرجان را

صباح وصل تو کو تا قیامت انگیزم
بسینه حشر کنم داغهای پنهان را

نشسته بگلستان چرا فسرده حزین
بناله بفزا شور عندلیبان را

خداوندا تسلی کن دل امیدواران را
بالفت آشتی ده آن قرار بیقراران را

گریبان چاک باشد دلق یا تردامنان تا کی
بمی آلوده گردان خرقهٔ پرهیزگاران را

سلوکم در طریق عشق با یاران آن ماند
که مور لنگ همراهی کند چابک سواران را

غمم دیرینه دارد الفتی با چشم گریانم
شراب کهنه مشتاقست ابر نوبهاران را

نمک پروردهٔ عشقیم داریم از لبت شوری
بهم آشنائی نیست داغ دلفگاران را

دل ما جز جراحت ترک چشمت کی تواند شد
بخون غلطانده مژگانت صف خنجرگذاران را

حزین آسودگی صورت نه بندد با سخن سنجی
کمند از پیچ و تاب خود بود معنی شکاران را

صبا از منزل سلمی سلام آورد مستانرا
ز زلفش نامهٔ مشکین چو جام آورد مستانرا

نسیم نوبهار آمد پریشان طره چون سنبل
صبوحی نرگس مخمور جام آورد مستانرا

دریدنهای جیب غنچه از باد سحرگاهی
برون از خرقهٔ ناموس و نام آورد مستانرا

دو عالم خلوت یارست مطرب پرده‌ی سر گفت
سروش خاص او در بزم هم جام آورد مستانرا

سحر دریای خم بودیم سرمست جبین ساقی
خیال قامت او در قیامم آورد مستانرا

لب ساقی خیال صلح شیخ و برهمن دارد
شراب کفر و دین سوزی بجام آورد مستانرا

حزین از عارف رومی صلای عشرتی دردِه
که ساقی هرچه دریابد تمام آورد مستانرا

خواهم درین گلستان دستوری صبارا
تا گرد سر بگردم آن یار بیوفارا

تا خرقه می پذیرد در رهن باده ساقی
ای محتسب صلائی پیران پارسارا

هر خشتی از خرابات سرچشمه‌ی حیاتست
دریای خم برافشان این بحری بقارا

خواه از لب مسیحا خواه از زبان ناقوس
صاحبدلان شناسند آواز آشنارا

وقتست پا گذاری بر دیده‌ی سفیدم
تا کی بحیله دارم صبر گریزپارا

ساغر دگر نگردد ساقی لبم در آید
در گردش ار ببیند آن چشم سرمه‌سارا

از آتشین عذاران گر دیده‌ام در روشن
قدر صفا ریا کرد تا لیلی بگم نهانرا

دارد حزین مسکین چشم عنایت از تو
از خویش وارهانش یا مطلق الاسارا

گران افتاده لنگر کوه در دسینه فرسارا
خدا صبری دهد دلهای از جا رفته مارا

بمجنون تنگ شد دشت جنون شور سودایم
بهم پیچید سر شوریده‌ام دامان صحرارا

تپ گرمی چو شمع از داغ آتش طلعتی دارم
پر پروانه سازد نبض من پشت مسیحارا

بکنعان چشم پاکی در سراغ خویشتن دارد
نمی‌ماند بکف پیراهن یوسف زلیخارا

دلم را بیقراری در بغل آرام میگیرد
گران لنگر کند تمکین من هیچ سبکبارا

باین شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع — که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را

عبث ناصح مرا دست تسلی می نهد بر دل — نشیند از دو کف از بیطاقتی شوریده دریا را

حزین از خامه ات خیزد شرر شوق ادای این
تجلی طور می سازد نی آتش نواها را

از رفتن دل نیست خبر اهل وفا را — آنکس که ترا دید نداند سر و پا را

ای دل غم عشق اندیشه شو از خود رست — دوران تو نوساخته آیین جفا را

تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد — برداشته هر شاخ گلی دست دعا را

باشد همه شب نام خوشت ورد زبانم — صحبت علی ذکرک سرا و جهارا

در کوی تو دیگر سر افرازی ما کیست — گر عشق کند خاک براهت سر ما را

گیرم که شکیبد دل ما رحم تو چون شد — بردار نقاب از رخ و بنمای لقا را

ساقی کف فیاض تو امساک نداند — مگذار ز من تشنه جگر گرم حدا را

از زهر عتاب تو دلم چشمه نوشست — دادی لب شکر مخلوطه لب بوسه ربا را

غمازی راز دل عشاق نکو نیست — زنهار در آن طره مده راه صبا را

عمریست حزین را کف امید فراز است
امید که محروم نسازند گدا را

مپسند تشنه لب دل اندوه پیشه را — یارب ز سنگ فتنه نگهدار شیشه را

ظاهر شدی بعالمیان عجز کوهکن — گر میفتاد با دل ما کار تیشه را

عشقست چاره هوس خام و پخته ام — آتش بود حریف تر و خشک بیشه را

نتوانم از غم تو بریدن که در دلم — محکم نموده تازه نهال تو ریشه را

گر نبودت خبر ز شهیدان تیغ حزین
رنگین بخون نانگه چه بر شیشه را

لازم بود مکان خطرناک شیشه را
کردم نهفته در بغل تاک شیشه را

حکم خرد بمیکده جاری نمیشود
اینجا ز محتسب نبود باک شیشه را

از غم چه ناتوانی این خسته حال دید
برداشت پیر میکده چالاک شیشه را

دردت اگر شگافت دلم را شگفت نیست
از زور باده سینه شود چاک شیشه را

چشمت دلم بگوشهٔ ابرو نهاده است
غافل منه بطاق خطرناک شیشه را

دامن ز بزم باده کشیدی و موج می
در جیب پیرهن شده خاشاک شیشه را

فرقی میانه دل و یادت پدید نیست
از می نکرده هستیم ادراک شیشه را

بهر شراب بدرقه دل برده ز من
زلف تو بسته است بفتراک شیشه را

هشیار دیده است چو با را ستیزه خوست
باید کنون نمود بافلاک شیشه را

می بایدم چو منزل بی آب را برید
همراه می برم بدل خاک شیشه را

ساقی چنین بصرفه چرا باده میدهی
سازی مباد شهره بامساک شیشه را

دیدم بجرم باده سر افگنده زاهدی
محراب دیده ساخته ناپاک شیشه را

دزدیست دست بسته صبا وانهان کند
در آستین خرقهٔ ناپاک شیشه را

از بزم تا نهفته رخ آن دلربا حزین
افتاده است دیده بکاواک شیشه را

سخن از من کشیدی شعله در کم دهی جهانی را
چرا انگشت بر لب میزنی آتش بجانی را

کمی نبود خراش سینه‌ام را ای هلال ابرو
بداغ دل چه ناخن میزنی آزرده جانی را

مبادا پرده از دل آه خون آغشته بردارد
بروی کار مفگن بخیهٔ زخم نهانی را

زداغ لاله بگیر در غبار خاطر تنگم
چمن پیرای عشقت ریخت طرح گلستانی را

عجب نبود حزین از عشق اگر عمر ابد یابم
که پیوند رگ جان کرده‌ام نازک میانی را

دایم جمعیت نیست از ما معاشران را
گر کیف نمیتوان برد از زلف همعنبرانرا

جان میدهند در ره دریوزه غنا یابند
هرگز زیان نباشد سودای عاشقانرا

چیزی نمیتوانند قطع یگانگی کرد
نتوان زهم بریدن با تیغ دوستانرا

صد کوه غم بخاطر از سیل گریه دارم
گر دیده میزداید آن خاک آستانرا

زور کمان گردون بر کج روش نیاید
بر خاک می نشاند چون تیر راستانرا

دربارگاه جانان آهش قبول نبود
عاشق بسینه هردم تا نشکند سنانرا

کو صبر تا کنم طی غم نامهٔ جدائی
از پیش میفرستم اشک سبک عنانرا

بی روی گل چمن را دیگر نمیتوان دید
ای مرغ شاخساری بردار آشیانرا

دوران حزین کهن ساخت شرح حدیث مجنون
افسانهٔ تو نو کرد این کهنه داستانرا

در عشق شد برنگ دگر روزگار ما
تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما

از خویش میرویم سبکتر ز بوی گل
بر طرف دامنی ننشیند غبار ما

ابر بهار در عرق شرم غوطه زد
از مایه داری مژهٔ اشکبار ما

مانند گرد کز رم آهو شود بلند
آرام می رمد ز دل بیقرار ما

از تاب رشک در جگر لاله خون کند
داغ تو گر بهار کند در کنار ما

همچون سپند ز آتش شوق تو میطپید | روزی که داشت خانه بجا ما شرار ما

زنقیم و مانده است بجا چون قلم حزین
بر صفحهٔ زمانه سخن یادگار ما

تا سرمه کشد چشم ملامتگر ما را | غیرت سر ما ز کف خاکستر ما را
خوش در دهری میکشم از درد ندانم | بالین ز دم تیغ که باشد سر ما را
این خامه که چون شمع ز آتش نفس است | رشک پر پروانه کند دفتر ما را
بی منت زلفی رود از خویش حرامم | حاجت لب یاری نبود لشکر ما را

شوری که حزین در دل از آن پسته دهانست
آرد به سخن کلک زبان آور ما را

تا عشق تو دلرباست ما را | بیداد تو جابجاست ما را
چون لاله دل بخون طپیده | با داغ تو آشناست ما را
گستاخ بسنبلت وزیده | صد عمر بده باصباست ما
صد میکده خون بساغر دل | زان لعل که غمزه زاست ما
صد شور بجیب داغ ناسور | زان طرهٔ مشکساست ما
دل بی تو چو شیشه شکسته | در گریه هاي هاي صفت ما را
گل گوش نمیدهد به بلبل | تا خامه سخن سراست ما را
جمشید جهان مطاع فقریم | دل جام جهان نماست ما را
از کاوش غمزه شکوه نیست | داد از دل بیوفاست ما را

مجروش حزین که نالهٔ تو

باگوش خویش آشناست مرا

چو لاله با چمن حسن و عشق خوست مرا — می مجاز و حقیقت بیک سبوست مرا

ز نکهت نفسم میدمد بهار که دل — ز داغ عشق تو چون نافه مشکبوست مرا

بگرد بام و در حرم دیر و کعبه میگردد — از آن زمان که بدرگاه عشق روست مرا

ز خود تهی شده ام چون نی و ز ناله پرم — خروش درد تو پیچیده در گلوست مرا

عقیق صبر زبانم بکام حسرت سوخت — مکیدن لب لعل تو آرزوست مرا

گدای عشقم و ناید فرو بهر سرم — می چو آتش سوزنده در سبوست مرا

براه صبح ندارم چراغ دیده حزین
که داغ بر جگر و سینه بی رفوست مرا

سواد هند خاطر خواه باشد بی کمالانرا — نماید خانهٔ تاریک روشن چشم عریانرا

درین محفل سپندم بر دل بیتاب میلرزد — مبادا از غنچه لب بشگفاند راز پنهانرا

همین تنها نه من در خاک و خون غلطیده ام — نهاد آن زلف مشکین بر زمین ناف غزالانرا

بمحفل از می گلگون چراغ شیشه روشن شد — بشارت باد از ما زاهد گم کرده ایمانرا

سر زلفی بچنگ خود شبی چون شانه میدیدم — نمیدانم چه تعبیرست این خواب پریشانرا

ز فیض خط بهار حسن گردد از خزان ایمن — ز صرصر نیست پروائی چراغ زیر دامانرا

حزین آب زلال جویبار کلک جانبخشت
بتاریکی نهان دارد ز خجلت آبحیوانرا

وفا پیشگان دوستداران خدا را — بگوئید آن یار دیرآشنا را

که بیگانگی تا کی و چند ظالم — چه شد مهربانی چه آمد وفا را

شگفته است رنگین بهار سخن کم | به بین در بزم اشک گلگون قبا را
قدم رنجه فرما و بنشین بچشمم | گره باز کن ابروی دلکشا را
بصید دل ناتوان آشنا کن | ستمگاره مژگان تیغ آزما را
میان باز کن با دل جمع بنشین | پریشان مکن سنبل مشک سا را
توان گاهی از بیکسی یاد کردن | اسیران زندان مهر و وفا را
حدیثی سؤال از من بی زبان کن | سخن یاد ده بلبل بینوا را
لئن کل عن کشف سری لسانی | نیادی بذکراک قلبی جهارا
وان اعتذرت زلتی لا ابالی | عسی الله فی الحب یعفو العثارا
انا الیمی کف عنی وجدی | و دعنی فقد طار عقلی و حارا
دلم اوری موقفی حین یبدو | استبین ام سنح ارمی الجمارا
دل آسودگان قدر محنت ندانند | غم عشق ما را سلامت شما را
درین بزم گفتم بگوش سپندی | که گر مرد عشقی نگهدار پا را
چنین داد پاسخ که در بزم گیتی | کسی گرم هرگز نکرده است جا را
سخن کردم از خامشی بلبلی گفت | که نتوان نهفتن آه درد آشنا را

نفس گرم می آید از پرده دل
حزین آتشی هست در سینه ما را

تا شفقی کرده رخ نمکین را | گل عرق آلود شرم کرد جبین را
وحشت دلهای آرمیده عجب نیست | غمزه صید افگنت گشاده کمین را
کرده خرابات چشم باده پرستت | خاطر پاک هزار گوشه نشین را

من چه حسن فهم که از تطاول زلفت | متقیان باختند ملت و دین را
دل نشود چون هزار رشک گزیده | مور خط افتاده آن لب شکرین را
عرش برین شد زمین که رفعت کویت | قاعده برهم زد آسمان و زمین را

در صفت بزم تو بیست جنت مطرب
زمزمه گرمست نالهای حزین را

از ناله عاشق چه اثر بوالهوسی را | آری خبر از درد کسی نیست کسی را
هر خیره سری چاشنی درد ندارد | از بادهٔ عشق چه قسمت مگسی را
زخم دل نالان مرا چاره محالست | مرهم چه نهی سینه چاک جرسی را
شرمندهٔ یک بوسه نیم زان لب جانبخش | هرگز نه پذیرفت زبان ملتمسی را
گلگشت چمن گر نه بخن گشت مسلم | در بسته بداد محبت قفسی را
رفتند چه باد سحری خرده شناسان | چون گل به جا میطلبم همنفسی را
با پردهٔ گوشی نشود ساز خروشم | در خاک برم حسرت فریادرسی را
با سفله سری همت آزاده ندارد | هرگز گل دستار نسازیم خسی را

رفتست حزین از گرهت تازه دمم
حیف ست غنیمت نشماری نفسی را

عشقت آمیخت بدل درد فراوانی را | ریخت در پیرهنم خار بیابانی را
نام پرواز مکن یاد که نسبت نبود | با من سوخته دل سوخته دامانی را
هر چه خواهی بکن از دوری دیدار مگو | وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را
هر کس آسودهٔ خاکست برآید چو سپند | آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را

نازم آشفتگی عشق که خوش بسیار زد
ریخت شوریده سرم طره پریشانی را

عشق در دل چه خیالست که پنهان گردد
پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را

دستم از دامن دلدار جدا ماند حزین
چکنم گر نکنم پاره گریبانی را

ز داغ عشق چون خورشید دارم چتر شاهی را
بسر پیچیده ام برد از میان صحبت کلاهی را

بدینها از فلک سائی سرم هرگز فرو ناید
گدائی میشمارد همت من بادشاهی را

بزیر تیغ او چشم از رخش پوشیده میدارم
که ترسم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی را

حجابش میشود از شوخ چشمی چهره پردازم
اگر در سجده شوید دهن بختم سیاهی را

حزین از مهر بود ذره ام را پایه تو منت
ز فیض عشق دارم کیمیای رنگ کاهی را

گناهی نیست عالمسوزی آن آتشین رو را
عمانداری نیاید کرد آتش گرمی خو را

ز بوی پیرهن دیدار بیند پیر کنعانی
بهر کسوت شناسد عشق حسن آشنارو را

حالست آب تیغ تندخوئی بر لب تشنگی
که داند جوهر شمشیر نازآن چین ابرو را

بدور حلقهای زلف او از دفتر خوبی
قلم بردار قدرت حلقه گیر چشم آهو را

سر و پیشانی تسلیم و خاک رهگذار او
جبین از صندل بتخانه گر شد دست هندو را

سنجید دل تغافل شیوه مژگانش بایمائی
گران افتاده لنگر تیغ نازان جفاجو را

نزاع کفر و دین خاست تا برقع برافکندی
کند شیخ و برهمن سجده آن محراب ابرو را

نباشد در خور بینوائی گنج باد آورد
بدامان صبا مگشای آن مشکینه گیسو را

بهم آشفته مغزی میفشان عنبرین کاکل
دماغ بو شناسان میشناسد نکهت مو را

می گلگون بخواه از ساقی سنبل بناگوشی
بهار از سبزهٔ خط کرده تنگاری لب جو را

حزین از لاف دارد بانی من همسری بلبل
خدا اجری دهد یارا و انصافی دهد او را

ساقی قدحی در ده از خود بستان ما را
مستانه بگو رمزی بگشای معما را

ظلمتکدهٔ عاشق زان چهره منور کن
تا چند بروز آرم تاریکی شبها را

از غنچهٔ لب بگشای با مرده دلان حرفی
یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را

خورشید نهان گردد در دود کباب دل
از رخ چو بر افشانی آن زلف سمن سا را

پنهان ز نظر گیری از شیخ و برهمن دل
در پرده چو بنمائی آن حسن دل آرا را

گفتی غم ما خواهی دل خواه ز جان بگسل
اینک دل و جان بستان بیعانهٔ سودا را

در ساغر هشیاران این نشئه نمی گنجد
حیرت زدگان دانند آن عارض زیبا را

چون سایه بخاک افتد تب لرزه بر اندامش
گر سرو چمن بیند آن قامت رعنا را

جائی که برقص آید طور از ارنی گفتن
مستان بقا دانند بیهوشی موسی را

از خود چو نظر بندی دلدار نماید رو
بیدار دلان دانند فیض شب اسرا را

ای قاضی اگر خواهی گردد ز تو حق راضی
رو آتش می در زن این دفتر فتوا را

تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی
اثبات بخود کردم از نفی خود الا را

شد عین همه عالم آن دلبر نهانی
فرقی نتوان کردن از اسم مسما را

خواهم که نفرسائی جان از غم هجرانم
اغفرلی و ارحمنی نادیتک غفارا

با مغبچگان بستی پیوند حزین آخر
تا در سر می کردی سجادهٔ تقوا را

آموخت چو اشکم روش رهسپری را ‌ ‌ بستم بمیان توشهٔ خونین جگری را

در کوچهٔ دنیا گذر افتاده گذشتیم ‌ ‌ پروای نشستن نبود رهگذری را

در محکمهٔ شرع بصیرت بگدائی ‌ ‌ دعوی نرسد سلطنت دربدری را

حیرت کدهٔ آئینه آشوب ندارد ‌ ‌ جمعیت خاصیست پریشان نظری را

بی واسطه نتوان در آسوده دلی زد ‌ ‌ از کف ندهی رابطهٔ بیخبری را

صوفی اگر از خرقه برآرد دل روشن ‌ ‌ پوشد نمد آئینهٔ روشنگری را

مکشای زبان گوش سخن کش چو بیابی ‌ ‌ مهر لب خاموش علاجست کری را

بر دودهٔ کلکم نشود شیفته جاهل ‌ ‌ با سرمه صفائی نبود بی بصری را

آرایش گلزار نکرد ابر بهاری ‌ ‌ از اشک من آموخت چمن غازه گری را

جا مانده ام از راه نبود آن سبک سیر ‌ ‌ تن بار گرانی شده جان سفری را

دل حوصله وز دیده نم اشک فرو خورد ‌ ‌ تا سیر نمک ساخت کباب جگری را

ممنون سپهرم که شکنج قفس او ‌ ‌ نگذاشت بدل حسرت بی بال و پری را

در دودهٔ آدم نبود مردمی امروز ‌ ‌ بر باد دهد ناخلف ارث پدری را

شمشاد چه تابیده عبث طرهٔ دعوی ‌ ‌ زلف تو شکسته است پر و بال پری را

از حیرت این طرز خرامی که تو داری ‌ ‌ رفتار فراموش شود کبک دری را

بر لب نفسی بیش حزین تو ندارد
هنگام وداع است چراغ سحری را

بلا شد گوشهٔ چشم ترحم بیگناهان را ‌ ‌ نگه تیغ سیه تابست این مژگان سیاهان را

ز چشم مست دارد یاد ساقی باده پیمائی ‌ ‌ درین مجلس که ساغر داد یارب خوش نگاهان را

سر تسلیم می سایم بخاک عجز و میگویم
شکست دل مبارکباد خیل کجکلاهان را

ندارد بت پرستی عیب و عار خودپرستیدن
خدا توفیق کیشش کفر بخشد دین پناهان را

بهر خاری شکست آتش زدم از گرمی رفتاری
چراغی داشتم در پیش پاگم کرده راهان را

توان این نکته فهمید از ادای چشم قربانی
که هستی در تماشا محو شد حیرت نگاهان را

حزین از دیده میبالم نگاه حسرت آلودی
که از آغوش مژگان داده ام خاک صفاهان را

ستم از ملک دل بیرون کند فرمانروایان را
ستمگر دشمن بیگانه سازد آشنایان را

نماید دوره کاهل قدم نزدیکی منزل
ره خوابیده در پیش باشد خفته پایان را

نمیگردد بهر دم قدر مردم مردمی روشن
بنامردان نفهمد کار اگر مرد آزمایان را

کلید از چاره سازی بستگی هرگز نمی بیند
نمی افتد گره در کار خود مشکل‌کشایان را

بپای نخل حرص خود چو منعم اره نگذارد
چه سود آن منبر از چین پیشانی گدایان را

زیان دنیا طلب از پهلوی پیوندگی بیند
که رفتن دور میسازد ز ره رو بر قفایان را

حسود انداز سکوت ما دهان یاوه گو بندد
ز خاموشی توان در بخیه این زخم نمایان را

نوای مختلف چندانکه از تار جهات آید
بلند آوازه سازد پرده وحدت سرایان را

اگر حرفی از آن زلف مسلسل در میان آید
شب افسانه ام هرگز نخواهد دید پایان را

بشرع زهد حق خدمت شایسته دارم
که رهن باده کردم خرقهای پارسایان را

اگر میداشتم چون خار در سرپنجه گیرائی
نمیدادم ز کف دامان این گلگون قبایان را

ندارد لذت شوریدگی دردی شکیبائی
جنون چندان نیفشارد بلب زنجیرخایان را

حزین از لطف عشق سرفراز همیدا آندارم

که دور از آستان خود نسازد تیره بختان را

محبت خون گرمی بخشد این گلشن مستان را
بفرقم گستراند سایهٔ نازک نهالان را

دران محفل که ربط آشنائی نیستی خواهد
بآن موی میان الفت بود نازک خیالان را

سرت گردم میفشان کاکل و رحمی بدلها کن
مزن برهم ببازی حلقهٔ آشفته حالان را

بگلزاری که بلبل را نوای آشنا دادی
رسائی ده زبان عجز یا لبهای لالان را

بآن مستی که می در ساغر جمشید میریزی
بوصلی قطرهٔ خوش کن لب ساغر سفالان را

زبان ناز خواهد شد نگاه سرمه آلودی
تسلی گر نمائی خاطر دلهای نالان را

درین گلشن حزین از عجلت فکر رسائی تو
رسائی بید مجنون شد سراپا انفعالان را

دل دریا گهر سرمایه بخشید ابر مژگان را
نماند حسرتی در دیدهٔ جهان گردیان را

نسیم آشنا کو تا ز گل پیغامبر گردم
نهم چون غنچه تا کی در بغل چاک گریبان را

نمک پروردهٔ عشقت آه سینه پردازم
فغان من دو بالا میکند شور بیابان را

فریب وعدهٔ وصلی که نقصان لبش گردد
چه از سرمایه کم سازد دل حسرت فراوان را

می نازی که چشم از ساغر دیدار او میزد
خمارش میکشد خمیازه بر آغوش مژگان را

ز شادی بسته میگردد زبان شکوه آلودم
تبسم گر به خم لب شکند مهر نمکدان را

حزین از محرمان بی ادب غیر از هنر لغزش
که میگوید بآن حال من خاطر پریشان را

بخون خلق دادی دست چشم سرگرانت را
بنازم زور بازوی نگاه ناتوانت را

نمی آید صبا از خاک دامنگیر کوی تو
که خواهد بعد ازین پیغام حال بیکسانت را

حضور انجمن در وصل یار انست ای بلبل
خزان غارتگر باغست بردار آشیانت را

نیاید شکر بوی پیرهن از پیر کنعانی
بچشم من چه غمهاست خاک آستانت را

حزین خسته دل از شکوه لب را بسته میدارد
محبت مهربان سازد دل نامهربانت را

چه حسنست اینکه مجنون میکند عقل فسونگر را
چه رنگست اینکه در خون میکشد دامان محشر را

صفائی کز دم صبح بناگوش تو می بینم
بخون رشک خواهد غوطه دادن مهر خاور را

چه استغناست کز چشم سیه مست تو می بینم
بخون هم تشنه گردان تیغ مژگان ستمگر را

بچشم کم نبیندی ناز خونریز اسیرانش
اگر می بود پروای نگاه آنچشم کافر را

حزین سودا بود هر چند داغ سینه می پوشم
چسان پنهان توانم در گریبان کرد اخگر را

دیدم صنمی یا می صلا کعبه نشین ها
بیگانه بیا زید بیاوش دل و دین ها

در بیع دل از کوثر و رضوان نگشاید
از دوست تسلی نتوان گشت باین ها

صید ام افتاد بصحرای رسیدن
صیاد نگاهان بگشایند کمین ها

شد خاک سر سجده بران در قدم تو
بخرام که فرش ست براه تو جبین ها

آن کیست که در جلوه گه رخش بتازد
کرده است تهی غمزهٔ بیباک تو زین ها

در کیش محبت هدف ناوک نازند
ابروی کماندار ترا چله نشین ها

زیر قلم تست حزین کشور معنی
این نقش ندارند بدیوان نگین ها

داغند ز رخسار تو ای رشک چمن ها
چون لاله شهیدان تو بسمن ز ارکفنها

از شرم صدف را بدهان مهر خموشیست / تا شد صدف گوهر نام تو دهن ها

خون در جگر نافه دل چون نشود خشک / در هر شکن زلف تو افتاده ختن ها

با چاشنی لذت زندان غمت رفت / از خاطر یوسف صفتان یاد وطنها

نگذاشت بجا آتش عشق تو سپندی / من مانده ام از سوخته جانها تن تنها

دارد لب خاموش هم آغوشی معنی / بر چهره اندیشه نقابست سخنها

در خاک حزین یاد عقیق لب او برد / گردد سر این خاک شود خون یمنها

باشد رگ هر برگ چمن دام هوسها / رشک ست بآزادی مرغان قفس ها

کوتاهی پرواز بود لازم هستی / پیچیده ببال و پر ما تار نفس ها

خفتیم درین مرحله تا قافلها رفت / بیدار نگشتیم بفریاد جرس ها

رحمت به نسیمی که نسیمانه برآید / در کشور عقل ست بهر کوچه عسسها

از منزل مقصود خبر باز نیامد / از بسکه بصحرای طلب ریخت نفسها

کم فیض بود دولت دونان که نگیرد / سرمایهٔ کام دل از شعله خس ها

گر آدمی از شهد شره ناک بپرهیز / وامانده ز زنبور رها کن بمگس ها

دنیا طلبان را نشود نفس دنی سیر / نشنید قناعت سگ این هرزه مرسها

این طرفه که نبود خبر از محمل لیلی / برداشت ز جا بادیه را شور جرسها

فریاد حزین از نفس سینه خراش است / نشتر برگ گل زده آتش نفسها

ای شور خیالت نمک زخم جگرها / مجنون بیابان تو بی سراغ تو خبرها

جامی که بود در دل هر ذره محبت / خالی نگذاری صدف پاک گهرها

دردا که نداری سر افسانهٔ عاشق / تا در شب زلفت بسر آییم سحرها

ای مرغ بهشتی بکدامی لب بامی / پر میزند از شوق تو آغوش نظرها

بی عشق ز دلها نرود ریشهٔ غفلت / خورشید برآرد رگ خامی ز ثمرها

ای آنکه نداری قدر رحم بخاطر / مشتاق وصالیم چه دانی چه قدرها

بگشای حزین طبلهٔ عطار و صلاة / تا غوطه زند تلخی جانها بشکرها

رنگینی دکان شود آن چشم سیه را / از خون تم اگر غازه دهد تیغ نگه را

آن غالیه گون خال ندانم ز چه تقصیر / در نیل کشد اختر این بخت سیه را

یک تشنه جگر را نبخندان تو زره نیست / خضر خط سبز است که داده بسر چه را

امروز زمین زیر پی لشکر حسن است / بر طرف قبا گوش بهبین گرد سپه را

پای طلبم آبله فرسود دگر نه / نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را

از چشمهٔ خورشید لبی تر نتوان کرد / منت کلف اندود نماید رخ مه را

خوش دوزخ نقدیست حزین آتش خجلت / گیرم که بروی تو نیارند گنه را

نوشیده چمن دردی جام طربش را / با دامن گل پاک نمودست لبش را

خوش کرده ام ای دیده بپیوند دل خویش / از سلسلهٔ طرهٔ عالی نسبش را

در رهگذری پیرهن از دیده سفید است / نگذاشته ام دست ز دامان طلبش را

غمگین نیم احوالم اگر یار نپرسد / از شمع نپرسیده کسی تاب و تبش را

بیرون ز سویدای دل ما نتوان کرد
سودای سیه خانهٔ خال عربیش را

فریاد که کردند جدا تلخ دهانم
از سایهٔ نخلی که نچیدم رطبش را

بگرفت کنار از برم آنماه چمن بر
گر پردهٔ دل یافته بودم قصبش را

از کوتهی بخت نباشد ز چه باشد
رنجیده ز ما یار و ندانند سببش را

در دوزخ عشقیم اگر عشق گناهست
انصاف چه شد شعله فروز غضبش را

کاری بتماشای گل و لاله ندارم
خوش کرده ام از باغ شراب عنبش را

شد تیره دل از تیرگی روز فراقت
بیرحم بگو چون بسر آریم شبش را

شوریده سر انداخت بصحرای قیامت
دیوانهٔ صحرای تو شور و شغبش را

بی اصل و نسب بو البشر ایجاد از آن شد
تا از گهر خویش طلب از و حسبش را

شوق تو حزین از کشش کعبهٔ گل نیست
دل کعبهٔ عشقست نگهدار ادبش را

بآب از آتش همی داده ام خاک مصلا را
بباد از ناله نی داده ام ناموس تقوی را

جبین را سجده فرسای در پیر مغان کردم
ببام کعبهٔ دل میزنم ناقوس ترسا را

برهمن زادهٔ زنار بندی برده ایمانم
که سودا میکنم با کفر زلفش دین و دنیا را

نه ماضی هست پیشم نی ز مستقبل چه شادانم
یکی از قطع خواهش کرده ام امروز فردا را

ز رنج و راحت گیتی گل مقصود می چینم
برون آورده ام از پای دل خار تمنا را

صفا میکند آئینهٔ دل را نظر بستن
تماشاهاست در هر پردهٔ ترک تماشا را

محبت بر سر هر سنگ فرهاد دگر دارد
چها در عالم امرست عشق کار فرما را

بلیلی میرساند نسبت آخر تربت مجنون
بجای کشتگان عشق بی پروا منه پا را

بگوش اهل صورت کی رسد آوازهٔ معنی
حیات آنرا شمارم کز خودی بستاندم ساقی

نوای بلبل دیبا سر و گلهای دیبا را
بجام می فروشم شربت خضر و مسیحا را

حزین چون موی آتش دیده پیگردد رگ غم
بمحفل گر شبی سودا کنم بالین خارا را

دربغل آرزو کند تیغ تو تندخوی را
مشک بکوی بیزدت طره ببادا اگر دهی
رشک ریاض خلد شد دیدهٔ ز فیض حیرت
پرده چه پوشیم که من در غم دل بعالمی
هست نقاب دلبران شرم و حجاب و خال و خط
دور رسید چون بما صاف شراب رفته بود

عرضه کنم اگر بگل زخم شگفته روی را
دل بکنار ریزدت شانه کشی چو موی را
یاد قد تو کرده ام سرو کنار جوی را
صبح صفت نموده ام سینهٔ بی رفوی را
تیغ برهنه گفته ام حسن برهنه روی را
چرخ کند بساغرم دردتهٔ سبوی را

وقت صبوح شد حزین از می غم لبالب کن
زهر چشی ترنمی کلک ترانه گوی را

رخصت آشتی بده غمزهٔ غم فزای را
چند نگاه تلخ تو زهر کند لب باغرم
رفته چه فتنها ز تو بر سر عقل و دین من
دل شود ت ز غصه خون گر چه ز سنگ خاره است
چشم سیاه مست تو میکند از کرشمهٔ
اینهمه ترکتاز را سوی دلم عنان مده
فیض بعالمی رسید از نگه رسای تو

مهر زبان دل کمن نرگس مهر سای را
چاشنی تبسمی لعل کرشمه زای را
باز بتاب داده طرهٔ مشک سای را
آن نه کمی که سر کنم گریهٔ های های را
رهن شراب خانها خرقهٔ پارسای را
تا نهی بدست من صبر گریزپای را
آه چه چاره کس کند طالع نارسای را

هر سر موی دلکشت بسکه شکسته بستی است
راه سخن نمی‌فتد چشم سخن سرای را

نیست بچشم هر که زد ساغری از شراب عشق
قدر سفال میکده جام جهان نمای را

از چمن ای نسیم اگر سوی قفس کنی گذر
برگ گلی ارمغان ببر بلبل بینوای را

نیست حزین ازین جهان گوش بالشنیده نو
صرف حدیث عشق کن نغمه جانفزای را

نگارین جلوه من تا بکی هر جا نهی پا را
چه خواهد شد اگر بر چشم خونپالا نهی پا را

رکاب از مقدمت جائیکه گردیده‌ست نورانی
چرا بر چشم مشتاقان باستغنا نهی پا را

همان از شوق پابوس تو آتش در سرم سوزد
اگر بر تربتم ای شمع بزم آرا نهی پا را

برات تخت دل افشانده‌ام تا رشک نگذارد
که بر خاک از غرور حسن بی پروا نهی پا را

چه نقصان میرسد دامان نازت را اگر باری
چو بوی پیرهن بر چشم نابینا نهی پا را

تواند شد که فرق افسر نقش قدم یابد
اگر گاهی فرود از اوج استغنا نهی پا را

بکش پا را ز بزم غیر اینک چشم و دل حاضر
نمی زیبد بصرت گردم که نازیبا نهی پا را

جبین رفتگان خاکست بی پروا چه میتازی
سبکتر نه که بر آئینه سیما نهی پا را

ز طوق عرشیان خلخال بند ناقه شوقت
اگر هر دانه چون ما بر سر دنیا نهی پا را

نسازد گر بساحل تخته بندت خشکی مشرب
چه موج خویش عنان مست بر دریا نهی پا را

اگر نعلین جسم تیره را از پا برون آری
بچشم روشنان عالم بالا نهی پا را

ز آب و گل توانی چون مسیحا گر برون آید
ازین کاخ دنی بر طارم اعلا نهی پا را

رمیدن هر کجا بنمایدت جام سبکروحی
زمین بال پری گیرد چو بر خارا نهی پا را

اگر پای شرف در دامن عزلت کشی مستی
غنیمت‌ست اگر بر [illegible] نهی پا را

به فرشش بود یا گر چیده گل از شکرخوابی
خلد خارت اگر بر بستر دیبا نهی پا را

توانی تکیه زد پاینده بر تخت سلیمانی
چو بیرون از طلسم جسم جان افرسا نهی پا را

قدم گر در ره دیر مغان سنجیده بگذاری
شود محراب طاعات جبین جا نهی پا را

حزین از رهروان رفته این مصرع بود یادم
سبکروح آنچنان کامروز بر فردا نهی پا را

ز لوح حکمت اندیشان بگو خونین درونان را
که صد ره شسته طفل اشک من جمع اشتق یونان را

غبار از تربتم چون بید مجنون می کشد بالا
سرافرازی بود افتادگی طالع نگونان را

چه باید کرد بشت خون چو در امضطرب حالم
سرافرازان نمی خواهند پامال زبونان را

به بند غیر تا باشد بود دیوانگی ناقص
ز موی سر بود زنجیر پا کامل جنونان را

نکویان را سخن ناید به عاشق بود و دوستی
شرابی هست بیشتر طلال این فن و فنونان را

بخار از ارض با جذب طبیعی بر نمی خیزد
چنین کز خاک ره برشد تا چرخ سفله دونان را

حزین از سحر لعل که تعلیم سخن داری
خروشت مهر بر لب میزند جادو فسونان را

جان و دل غفلت زده باری شده ما را
این خواب گران سنگ مزاری شده ما را

تا قدر جفائی تو ندانی که ندانیم
هر زخم لب شکرگذاری شده ما را

ما از دل صد پاره چه فیضی که نبردیم
در کنج قفس باغ و بهاری شده ما را

آسایش پا در خم آن موی میان نیست
کز محنت ایام کناری شده ما را

در دهر حزین از نی کلکت شنوانیم
امروز در چمن شکر دو پاره شده ما را

بشو از سستی دل غم پیشهٔ ما را — از شعله بشو دفتر اندیشهٔ ما را

آن آتش سوزنده که چیند ثمرش گل — از جلوه بهم سوخت رگ و ریشهٔ ما را

گیرم که بانجام رسد خاره تراشی — کارست بجان سختی ما تیشهٔ ما را

از دست تو چندانکه برآید بخراشش — شرمنده مکن جان وفا پیشهٔ ما را

خشک و تر اندیشه حزین از تف وحشت — آتش ز تب شیر بود بیشهٔ ما را

[illegible]

طی می‌شود از مصرع آهی گلهٔ ما — طالع بوصال تو نویسد صلهٔ ما

شایستهٔ برقست بصحرای ملامت — خاری که بخون تر نشد از آبلهٔ ما

پیرانه سر آزادگی از عشق نداریم — رگها شده در گردن ما سلسلهٔ ما

ای بیخبران پای طلب رنجه مسازید — نزدیک تر از ماست بجا مرحلهٔ ما

گر موج زند بر لب ما تلخی عالم — هرگز نزند چین به جبین حوصلهٔ ما

یاران سبکسیر رسیدند بمنزل — چون نقش قدم ماند بجا قافلهٔ ما

دستان زن مستیم حزین تا نفسی هست — از عشق نکونام بود سلسلهٔ ما

کشیدم آهی از دل کامشب بر آورد دیده آتش را — گدازد نعل در آتش سمند سرکشش را

گران جانی ز شبنم نیست چشم ناتوان من — اگر می‌بود با من دیدمی گرمی آفتابش را

ولی در دست بی پروا نگار غافلی دارم — که در آتش ز خاطر می‌برد مستی کبابش را

بخاک راهش از نقش قدم افتاده تر بودم — چنان برداشت از خاکم که بوسیدم رکابش را

حزین جان داد و نشنید آیتی از لعل خاموشت

نپرسیدی چرا دیر آشنا حال خرابش را

گذشته است ز گردون لوای غربت ما — گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما

شکسته رنگی تن کرده بر جهان روشن — که خاک زر شود از کیمیای صحبت ما

فلک فگنده سپر در مصاف نالهٔ من — بلند کرده دست الست رایت ما

ز قیل و قال مرا وقت جمع تر گردد — بود ز حلقهٔ مجلس کمند وحدت ما

اگرچه در ته خاکم ز گرد کلفت دل — همان چو آئینه باز است چشم حیرت ما

براه مهر تو هر رخنه ایست آغوشی — ز چاک سینه دمیده است صبح دولت ما

خرد بشهر ما میرود ز هوش حزین
مگر زلال شراب است خاک تربت ما

بسر گسترده دارد ظل عالی خیل نازش را — مخلد باد یارب سایهٔ مژگان درازش را

فسون عاشقی هست با خال و خم زلفش — که بازی میتواند برد از چهره بازش را

قبول سجده را لازم بود محراب ابروی — بکیشش من قضا باید کند زاهد نمازش را

هنوز آن شمع بی پروا نبودش محفل افروزی — که از دل داشتم پروانه سوز و گدازش را

برد عشاق را فریاد من تا کعبهٔ کویش — حدی شد نالهام صحرا نوردان حجازش را

من و نقش قدم در کوی او زادیم هم طالع — سراپا یک جبین سجدهام خاک نیازش را

بدل تنگی خوشم کز پرده برناید غم عشقش — چو بو در غنچه پنهان کردهام از رشک رازش را

مرصع کار از لخت دل شوریده سر دارم — سخنهای پریشان طرهٔ سنبل طرازش را

ندارم شکوه در راه محبت از سر خاری — بپایم نیشتر جا کردهام شیب و فرازش را

هوس دارد که سازد تار جان پیوند هر مویش — اگر محمود می برد نخر لعبت ایازش را

حزین از ناله خامش گشت و تحسینی نفرمودی
باین جادو سیما خامهٔ افسانه سازش را

ازفیض ریزش مژه تر شد دماغ ما
افتاده سایهٔ رگ ابری بباغ ما

خودکامی ز تلخی دشنام داشتیم
شیرین تبسمی نمکی زد بداغ ما

ماگر فسرده ایم صبا را چه میشود
ره گم نه کرده بوی گلی تا دماغ ما

دستش بداغ عشق همان دور از آتش است
پروانه که خویش نزد بر چراغ ما

داغ دلم چو لاله پر از خون بود حزین
یارب مباد خالی ازین می ایاغ ما

فریاد و ناله گر نخراشد درون ما
گردد غبار خاطر ما بیستون ما

جان از کسی مضایقه هرگز نکرده ایم
چون آب بیدریغ روانست خون ما

باید ز عشق جلوهٔ برق کرشمهٔ
از سوز سینه پخته نگردد جنون ما

مفت است عشقم اگر رایگان برد
ای دل چه میکنی سخن از عید و چون ما

روز وصال یار بود عید عاشقان
سال نو است و گرد تو گشتن شگون ما

ای عشق تیشه بر سر افسردگان مزن
خوابیده چون شرر برگ سنگ خون ما

بشنیده ایم دوش گوش بر آواز دل حزین
دارد نوای یاصنمی ارغنون ما

نبرد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا
می برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا

بسکه در پای گلی شب همه شب نالیدم
خون دل میچکد از غنچهٔ منقار مرا

برده دل را و سر غارت ایمان دارد
نگه شوخ تو آورده بزنهار مرا

بود آیا که شبی یار بسنجد البش ببینم / شمع بالین شود این دولت بیدار مرا

سر هچشمی خورشید ندارم چو مسیح / بگذارید در آن سایهٔ دیوار مرا

ابر هرگز نه کند دامن دریا خالی / دل کجا می شود از گریه سبکبار مرا

بسکه ابنای زمان جمله دنی طبعانند / از مباهی فگند جوشش خریدار مرا

از همی نرم نما دشمن جانست حزین / عذر افزون بود از مردم هموار مرا

سفید کرده غمت دیده های تار مرا / بود سیاهی زلف تو روزگار مرا

چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند / بدیگری نگذارد غم تو کار مرا

ز رستخیز نخیزد ز جا نگر که دگر / هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا

ز چشم مست تو ام یکنظر بس ست ولے / هزار میکده می نشکند خمار مرا

دغل مباز که هرگز خراب نتوانکرد / ز فیل مست ستم عهد استوار مرا

چو زلف رشتهٔ گلدستهٔ میان تو شد / وفا پر از گل حسرت کند کنار مرا

همیشه ریشهٔ نخلم زگریه بود در آب / سموم هجر فرو ریخت برگ و بار مرا

ز تند باد نلرزد چو شاخ سنگین شد / دو دست رطل گران ست رعشه دار مرا

بشمع وادی ایمن کشود دیده کلیم / ندیده بود مگر آتشین عذار مرا

کند شگوفهٔ بادام خار مژگانم / بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا

خمار در سر و چون چشم یار بیمارم / خبر رسیده ز من مست هوشیار مرا

خوشم که ناوک آن غمزه خسته است حزین / دل فگار مرا جان بیقرار مرا

خامه فرو هشته بود آیت تنزیل را
باز دمیدن گرفت صور سرافیل را

حجت ناطق منم کوری دعوی گران
تیغ زبانم گرفت خطه تخییل را

چون عرق افشان شود کلک گهر ریز من
با خوی خجلت شود حاصل تحصیل را

کودک نی نی کنی قافیه سنجی مهل
چون سخن بنگری صاحب انجیل را

جبهه بر آیات مباد سجده گه گیتی کنند
در صدف گوهرکش مهره سجیل را

محفل طور است این شمع هزار تو چیست
جانب ایمن مبر بیهده قندیل را

شوق چه سیمرغ را بال گشاید بر اوج
در بر خفاش نه بال ابابیل را

صعوه مسکین کجا قله قاف از کجا
پشه چه پهلو زند طنطنه پیل را

ذره چه شوخی کند با علم آفتاب
قطره هم آورد نیست بارقه نیل را

چون لب داود دل لحن نو آورد
بر لب زنبور زن طعنه تنکیل را

پیش حزین از سخن عرض تجمل مکن
تحفه سنجاقان مبر موزه و زنبیل را

بسکه چون صبح زند دم صفا سینه ما
صورت کین همه حیرت در آیینه ما

دو حریصیم که تا حشر بآن سیری نیست
باز مهر تو دل سخت تو از کینه ما

می نهد شیر محبت بفراغت پهلو
نیستانی شده از تیر جفا سینه ما

پرده از کار ریا عشق نگیرد کرم
مصلحتهاست درین خرقه پشمینه ما

داد بر باد تف عشق تو خاکستر دل
همچنان شعله زند خاطر از کینه ما

بهوای گل رخسار تو در رقص بود
شعله عشق در آتشکده سینه ما

ذره آسا بهوای تو سراپا چرخیم
در دل زنگ گره چون نشود کینه ما

بندهٔ جام شرابیم حزین زانکه برد
لوث آلودگی از خرقهٔ پشمینهٔ ما

داغ سودای تو دارد دل دیوانهٔ ما
کعبه لبیک زند بر در بتخانهٔ ما

ما دل از دو جهان و در کناری داریم
سیل از راه نیفتاده بویرانهٔ ما

شمع ظلمتکدهٔ کعبه و بتخانه یکیست
عالم آراست فروغ رخ جانانهٔ ما

هر چه هستی همی از نیک و بد خویش مخور
دُرد را صاف کند ساقی میخانهٔ ما

عشق را کعبهٔ مقصود سویدای دل است
لیلی از خود کند ایجاد سیه خانهٔ ما

شور دیوانگی و شیوهٔ اطفال یکیست
هست سربازی ما بازی طفلانهٔ ما

کاوش دیده دل از سینه بابیرون کرد
خانه پرداز بود گریهٔ مستانهٔ ما

سر نیاری بدر از حرف پریشان حزین
آشنا تا نشود معنی بیگانهٔ ما

دو جهان تنگ‌تر از دیدهٔ موریست حزین
در کشاد نظر همت مردانهٔ ما

گوشی نشنیدست صفیر از قفس ما
چون شمع بلب سوخته آید نفس ما

با قافلهٔ لاله درین دشت رفیقم
گلبانگ خموشیست فغان جرس ما

دریا سر خاریش خلیدست چو بلبل
هر دل که خراشد نخراشد نفس ما

کوتاه صفیرم قفسم را بگذارید
جائیکه رسد ناله بفریاد رس ما

افتاده حزین از سر آن زلف رساتر
در جلوه گری خامهٔ مشکین نفس ما

گر دور ره عشق تو بکار است دل ما
دریاب که بس زار و نزار است دل ما

ای گل تو اگر عهد وفا سست گرفتی
هم بر سر آن عهد و قرارست دل ما

دیرینه بود الفت دیوانه بزنجیر
با سلسلهٔ زلف تو یارست دل ما

نگشود مرا غنچه بسر انگشت نسیمی
گویا که فراموش بهارست دل ما

در خاک طلبان غرقه بخون چاک بدامن
از غمزهٔ آن شیر شکارست دل ما

دل بردن ما باعث مغروری او شد
آئینهٔ خودبینی یارست دل ما

گر صبر بود درد بدرمان رسد آخر
فریاد که بی صبر و قرارست دل ما

ای شاخ گل از آرزوی طوف حریمت
سرگشته تر از باد بهارست دل ما

زین جرم که شد پرده در راز محبت
منصور صفت بر سر دارست دل ما

آن مرد نبردیم که در معرکهٔ عشق
بر مرکب توفیق سوارست دل ما

داریم حزین این غزل از فیض فغانی
هرجا که رود همرهٔ یارست دل ما

از ساده رخان در تب و تابست دل ما
زین آتش بی دود کبابست دل ما

ما در صدف حوصلهٔ کون و مکان نیست
آن گنج گهر را که خرابست دل ما

با جزوکش عقل سیه نامه نگردیم
پیغمبر عشقیم و کتابست دل ما

پیداست که در کان گهر نرخ خزف چیست
با داغ غمت درچه حسابست دل ما

آئینه صفت گرچه بود صبح تجلی
چون در نگری پردهٔ خوابست دل ما

ما بیخبران بادیه پیمای خیالیم
دریاکش یکدشت سرابست دل ما

بگشا لب شکرخنده رنگین لب میگون
کز لعل تو در آتش و آبست دل ما

یک جذبه ز خورشید جهان گیر تو باید
چون شبنم گل پا برکابست دل ما

از گردش پیمانهٔ مردافگن چشمیست — دوریست که مست می نابست دل ما

یوسف صفتان چاره ز آئینه ندارند — بستان که بیازار تو پابست دل ما

زین شعله صفیران که قفس زادهٔ عشقند
از آه حزین تو کبابست دل ما

افسر شاهی یابی سر و سامانی ما — گوشهٔ خاطر ما ملک سلیمانی ما

چه غم از سیل حوادث دل دریا دارد — یاد ساحل نکند کشتی طوفانیٔ ما

خار این بادیه را برده ز کف گیرائی — تا گریبان هوس برزده دامانی ما

کرده از دردسرم گوشهٔ عزلت فارغ — خاک کاشانهٔ ما صندل پیشانی ما

خویش تا گم نه کنی راه بجائی نبری — خضر راهست درین بادیه حیرانی ما

شور سیلاب بیاخانه بدوشان چکنند — سیل اشکست که دارد سر ویرانی ما

خطر عقل هنر و مایه فزون از جهل ست — وای بر دانش ما آه ز نادانی ما

صد هزاران بت اندیشه بدل جلوه گرست — کو برهمن که بخندد بمسلمانیٔ ما

گرچه آشفته و شیدائی یاریم چو زلف — دل جمعیت گرفتار پریشانی ما

میکند دیدهٔ ذرات جهان را روشن — نکهت پیرهن یوسف کنعانی ما

هست در گوش خیال همه شمشاد قدان — حلقهٔ بندگی سرو گلستانی ما

بسکه سودیم براه تو جبین را چو صدف — استخوانیست بجا مانده ز پیشانی ما

غم هجران تو مستغرق و چیلم دارد — غنچهٔ راز بود سر بگریبانی ما

اشک دایم بود هم بر سر مژگان یعنی — حسرت تیر تو دارد دل پیکانی ما

بلب از غنچه حزین مهر خموشی زده اند

عندلیبیان همه در فصل غزلخوانی ما

گیرت شرار عبرت از بی بقایی ما — برق آستین فشاند بر خودنمایی ما

ای عجز همتی کن تا بال و پر بریزیم — صیاد وا نداند از دست کر رهایی ما

تا بود ناله بود چون نی در استخوانم — امروز تازه نبود درد آشنایی ما

هر چند پا دستیم از پا فتادگانیم — دارد سراغ جایی بی بیت و پایی ما

از خون ما نکردی سرخ آن کف نگارین — گیرد مگر رکابت اشک حنایی ما

ما و تو در حقیقت چون آتش و سپندیم — ای عشق از تو آید مشکل گشایی ما

لب هرزه نال میشد از آرزو گذشتیم — شهر بنده دعائیست بی مدعایی ما

ای برهمن نداری در پیش ما وقاری — بهتر شنید از کفر زهد ریایی ما

غیرت اگر نمی شد مهر لب سپندم — می سوخت عالمی را آتش نوایی ما

گر دیر و کعبه دادیم درگاه عشق داریم — آن آستان نرنجد از جبهه سایی ما

کرده است در جوانی اقبال دست پیرم — شد حلقه ساز قامت کوته عصایی ما

جانا خبر نداری از خسته جگریت
داد از جراحت دل آه از جدایی ما

بگلشن غنچه یاد از نوشخندان میدهد ما را — نشانی سرو از بالا بلندان میدهد ما را

نگردد آن غنچه لب در مستیم هر چند گه گاهی — خیال نرگسش ساغر دو چندان میدهد ما را

کنم قالب تهی چون نقش پا بنشینم براه او — خبر از حال زار مستمندان میدهد ما را

اسیر پیچ و تاب موج اشک آلوده مژگانم — فریب سنبل گیسو کمندان میدهد ما را

زبانش آشنا هرگز نشد با حرف بیغیری — قلم پیغامی از شکل نیستان میدهد ما را

بد نیست از جلوه های لاله داغم تازه میگردد | که یاد از سینه های دردمندان میدهد ما را

حزین نظارهٔ گل نوبهاران وگلستانها
تسلی با خیال ارجمندان میدهد ما را

نخفته ام بتجسّس خیال روی ترا | مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا
زرنگ محتسب شهر غم مخور ساقی | سپرده ایم به پیر مغان سبوی ترا
اگر غلط نکنم حرف ما و من غلط است | شنیده ام ز لب خویش گفتگوی ترا
شده ست شیفته بلبل بباغ و حور بخلد | ندیده اند گلستان رنگ و بوی ترا
اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد | کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا
چه خوش بود که نماید بدولت را گرم | محبتی که بیاگرم ساخت خوی ترا
شود زبان گفتن زنگم آتشین لعلت | چه نازکی ست عتاب بهانه جوی ترا

به طور عشق حزین آتشین فشان گردد
کلیم اگر شنود طرزهای وهوی ترا

نمی رهد بدل از محشر اضطراب مرا | بزیر سایهٔ تیغ تو برده خواب مرا
لب سوال مرا مهر بوسه خاموشیست | چرا نمیدهد آن کنج لب جواب مرا
بساغر نگهی مست کن مرا ساقی | که اشک شور نمک ریخت در شراب مرا
حصار عافیتیم چون حباب خاموشیست | کشیدن نفسی میکند خراب مرا

نظر بسرمهٔ توحیدم آشناست حزین
شکوه ذره کند کار آفتاب مرا

هنوز آغاز رعنائیست عشق سرکش ما را | فروزان تر کند دامان محشر آتش ما را

جگر خون از خمار بوسهٔ آن لعل میگونم | ازین سرجوش جامی لب دردی کش یارا
تمناها شهید از فیض آه بی اثر دارم | فراوانست بسمل تیر زه‌ی ترکش یارا
خجل شد در امیدش سینه چاک خندانستم | که حسرت ها بآغوشش باشد مهوش یارا

حزین از گریه‌ام چون شمع کاری برآید
که آب دیده نتواند نشاندن آتش یارا

ز مژگان ساختم گلگون حنای این ره پیمایان را | که داغ لاله گردم مردم چشم غزالان را
نه آنم کز جفای عشق آسان دست بردارم | بدامان قیامت می‌برم چاک گریبان را
سواد دیدهٔ من صورت نقش نگین دارد | ز بس افسرده‌ام بر چشم خون آلود مژگان را
عبیرآلود بوی مغز گل را عطر زن دارد | مگر دست صبا زد شانه آن زلف پریشان را
نگاهت نارسایی افتد از دلهای مشتاقان | بکوتاهی مبادا شهره سازی تیر چشمان را
سراسر صرف شبهای جدایی شد دگر عمرم | برای سوختن چون شمع دارم رشتهٔ جان را
گذشت آنهم که دلرا از شهادت شاد میکردم | کشیدی از سینه‌ام بیرحمی صیاد پیکان را
خدنگ ناز بی پروا نگاه عجز نامحرم | که دیگر بر سر رحم آورد آن نامسلمان را

حزین سرسبز دارد دانه‌ام ابر لطفش
نگهدارد خدا از چشم بدان برق جولان را

چه گیراییست یارب جلوهٔ گیسو کمندان را | که بگسست از صنم شیوهٔ جان نازبندان را
قیامت پیش زین پس ریخت در دل طرح آشوبی | کنون چون سایه در خاکست این بالا بلندان را
شود تخت روان هر جا پلنگان بستر اندازد | سر زانو بود بالین راحت دردمندان را
مرا در عشق او دل گر فغان سنجست معذورم | در آتش ناله ناچار می‌باشد سپندان را

تبسم ریز شد گلبرگ یار و شرم رسوائی
لب از دندان شبنم میگزد گلهای خندان را

بود هم نسبتان را عقد جمعیت بهم فطری
نباشد رشته در کار گوهرهای دندان را

بهشت نقد در حسن آن سیمین بدن ارزد
که بینم سیر چشم نعمتش مشکل پسندان را

حزین افتاده دلها در بغل گنجینهٔ داغی
که دولت خود بخود رو آورد اقبالمندان را

بفردا وعده داد امروز جان ناشکیبا را
که شادی مرگ سازد وعدهٔ فردای فردا را

غبار خاطر از آه فلک پیما بشور آید
برقص آرد سماع گردبادم کوه و صحرا را

صبا میکرد قسمت گردهای کوچه در گلشن
گل از من بیشتر وا کرد آغوش تمنا را

رخت بی پرده نتوان دید شوق یک نظر دارم
کجا بردی سرت گردم نقاب روی زیبا را

حزین از نالهای دیگر اشکم درد میبارد
سیه بار ندم بهشت عندلیبان قفس جا را

تراوشهای موج خون کند غمخواری ما را
که شوید مرهم از رخساره زخم کاری ما را

محبت گر نبودی زندگانی مشکل افتادی
غم عشق تو آسان میکند دشواری ما را

باین عشرت دهان زخم دل خندان نمیبودی
اگر غیرت نمی بستی لب زنهاری ما را

طمع رسم عیادت کی کند دل کز پس مردن
مگر آن بیمروت بشنود بیماری ما را

ز رکعت بر بوده ایمان حزین از لطف و زاهد
مگو از سبحه دیگر کافر زناری ما را

خوشا روزی که صحرای جدائی طی شود ما را
غزال وحشی دل خضر فرخ پی شود ما را

دروغی بسته قاصد از زبان یار میخواهد
که تسکین دل بی اضطراب از وی شود ما را

نشد از عشق اگر اینست کز خون میدید ساغر
تمکن باور که دیگر آرزوئی می شود ما را

لب جانبخش گلزار جالی در نظر دارم
تمنای بهشت و آب کوثر کی شود ما را

سر کافر شدن داریم که بتخانهٔ عشقی
که ناقوسش بجای نغمهٔ یا حی شود ما را

حزین از آه بی تاثیر دل تنگم خوشا بزمی
که ساز بینوائیها سرود نی شود ما را

عنان ریز است از هر سو سپاه عشق بر دلها
نپرسد سیل بی زنهار هرگز راه منزلها

فروغ شعلهٔ رخسار شمع آشنا روئی
مرا پروانه سان سرگشته دارد گرد محفلها

چو عشق شد پردهٔ پندار دل با یار پیوندم
خودی چون محو شد از پیش ره برخاست حائلها

تنیم آزرده جان هر چند چون دل عقدهٔ دارم
بود آسان بچنگ عشق آتش دست مشکلها

حزین این ره قدم از دیدهٔ بیدار می باید
کجا از پای خواب آلوده آید طی منزلها

افتاد دو عالم ز نظر دیدهٔ ما را
نادیده مبین چشم جهاندیدهٔ ما را

با سینهٔ اخگر چکند سوز شراری
از داغ چه پروا دل تفسیدهٔ ما را

چند ای فلک دون ز در صلح درآئی
بگذار بما خاطر رنجیدهٔ ما را

شیرازه ز بی مهری ایام بریدند
چون برگ خزان دفتر پاشیدهٔ ما را

آزاده حزین از سر کونین گذشتیم
از خار چه غم دامن برچیدهٔ ما را

چون گرد باد حیرت از خود رهاند ما را
سرگشتگی بجائی آخر رساند ما را

خار ترم که بارم بر دوش باغ و گلخن
دهقان بیمروت بیجا دماند ما را

آسایشی که دیدم از چشم خونفشان بود / مژگان تر به بالین گل می‌فشاند ما را

شد طفل مکتب ما دوشیزگان معنی / تا عشق سالخورده فرزند خواند ما را

ترک مراد بخشید کامی که دل هوس داشت / در خاطر از دو عالم حسرت نماند ما را

بر فرش سنبل و گل بودم حزین خرامان / چون داغ لاله در خون هجران نشاند ما را

ساقی نخست پر کن از باده کدوی ما را / وانگاه غم نباشد بشکن سبوی ما را

مجنون نماند در پی دامی خار این دشت / چنگال شیر عمری زد شانه موی ما را

یارای شکوه‌ام کو اما محبت این نیست / خشناک ار چنین گذارد تقنیت گلوی ما را

عمری به شهر گیتی بیگانه‌وار گشتیم / تن رفته رفته آخر بگرفت خوی ما را

نم بر نداشت هرگز از آب زندگانی / این کاسه هم نگونی زیبد کدوی ما را

عمری نیاز بردیم هم دیر و کعبه کاخر / آیینه‌وار حیرت بگرفت روی ما را

از نوبهار شد بود هم شد بهم حزین را / جانا قبول گردان این جستجوی ما را

شتابانی جهان چون برق از خرمن خوش بود ما را / که از داغ عزیزان نعل در آتش بود ما را

گریبان را به چنگ عقل دادن نیست دانایی / درین وادی جنونی تا گریبان‌کش بود ما را

لب تفسیده را چون خضر منت‌ها نمی‌یارم / که آب زندگی بی دوستان آتش بود ما را

کتان طاقتی از رشتهٔ جان سخت‌تر باید / که تاب دیدن آن عارض مهوش بود ما را

حزین از باغ دل روییده گر نخل تمنایی / خیال جلوهٔ آن شعلهٔ سرکش بود ما را

درین فکرم که تعلیم حجب سازم حسودش را — بداغ دل بهم بادا عذار مشک سودش را

بمن در خامشی گرم است سوزی نیستی بودش — توانستی اگر پروانه عنان کرد دودش را

خلیدی خار خار هجر کی در دیده بلبل — بگل پیوند اگر میکرد خاشاک وجودش را

شدی چون من اگر گرد کسادی بر سر شتش — متاع یوسفی بدی زیان هیچ سودش را

نشکیبد چو او کی تواند همسری کردن — عبث سنبل بدعوی شانه زد زلف کبودش را

قفس پرورده عشقست گلبانگ دل افگاران — چه می سنجد با مرغ چمن پر در سرودش را

حزین آه مرا با ناله زاهد یکی نیست
اگر صد بار سوزد لوبی در نیست عودش را

ازچاره عاجزیم مژه اشکبار را — ساکن چسان کنیم رگ ابر بهار را

نتوان ستردن از دل خون گشته داغ عشق — ناخن بحسرت مزن جگر لاله زار را

دایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش — چون صبح میکشیم نفس بی غبار را

دل در کفن ز شوخی مژگان کافری — آورده در طپش رگ سنگ مزار را

تا تن بجاست جوهر جان را صفا مجوی — آئینه در غبار بود زنگبار را

روزی که شد خمار محبت قسمت حزین
چشم تو برده مستی دنباله دار را

در کوچه آن زلف مده راه صبا را — آشفته مکن بهت غبار دل ما را

محروم گلستان شود مرغ اسیرم — تا سوی قفس راه نبسته ست صبا را

چه ناز تو گر لطف دهد تن به نیازم — با شاه که دیده ست هم آغوش گدا را

مغرور مشو شمع تو بجدیست که در بزم — پروانه سوزش ندهد بال هما را

گشتند ز حسن تو تسلی به تجلی
کوته نظران مهر گرفتند سها را

خوبان چه گروهید که با دعوی انصاف
در شهر شما کس نخرد جنس وفا را

پیچیده حزین غلغله در گنبد گردون
از بسکه رسا ساز و نی کلک تو نوا را

اگر بیند ز قدرت مصرع برجسته مضمون را
چمن پیرا کند از باغ بیرون سرو موزون را

نمکدانی بود چون داغ سر چشم غزالانش
بشور آورده تا صحرانوردی ناله هامون را

ازان گل سینه چاک افگند خود را در گریبانش
که سازد پرده پوش عیب خویش آن جامه گلگون را

بصحرا بیم بود در شهر بند جلوهٔ لیلی
سواد چشم آهو تازه سازد داغ مجنون را

در آغوشش سهی سرو است خاکستر نشین قمری
بدل کردن نباشد چاره جز گر بخت وارون را

سرشک از بس چو دامم بسته سیل گریه پیش پی
بخون آغشته هرگز هیچکس جز اشک خون را

حزین از لب اگر بردارد آن مهر خاموشی
بآسانی توان از پیش دل برداشت گردون را

اگر زرشت و دیدی کنیز برق عتابش را
پرستشگاه میکردی نگاه شعله تابش را

کجا نازش بسر پیمانه خون ستم دارد
تغافل باده پیما گشت چشم نیم خوابش را

گذشت آتش عنان از دیدهٔ ملک دل ویرانم
چو گرد از رهگذر بر جا سیلاب شتابش را

خمار آلوده ام و دندان حسرت بر جگر دارم
لب پیمانه بوسید است لعل کامیابش را

پریشانم خم جعد معنی دلبری دارد
نگه شیرازهٔ خاطر کنم تار ربابش را

خیالی دیده ام فی نیست با خاک کف پایش
ز بخت خفته آنم سرمه شد چشم رکابش را

چو بسمل میطپم از رشک در کوی جفاجوئی
نکوتر میکند زاهد غلط تیغ پر آبش را

بافغان دل آزرده دارد باده پیمائی
شکست شیشه رامشگر بود بزم شرابش را

قد افسونی و حی سامان صد طور تجلی شد
اگر گرد آوری هیکرد دامان نقابش را

دلی در مجمر غم دارم و از دولت فریبندم
دماغ آشفته تا نشنود بوی کبابش را

حدیث عشق آتشناکی میباشد بپیرش از من
تو تا رنگ دل نداری تاب آه سینه تابش را

ز رهشت هیچو هنگامه آرائی فراموشش
بمحشر گر نماید سینه داغ بیحسابش را

خمار آگین دلم خرم شود ساقی زلالی خم
بآیین بگشت گل تعمیر کن حال خرابش را

محیطی محشر آشوب از دل آتش جگر دارم
که دستی می نهد بر سینه موج اضطرابش را

حزین از شعر اگر طبعم فریبی خورده جا دارد
زلال چشمه حیوان بود دشت سرابش را

مهی ندانم بغیر کویت الیک حتی لکدیک زلیغا
غلا تکلنی الی سواک الست فیبت و بیت تیابا

منم فتاده بدست هجران چو پیر کنعان بشام هجران
ذهاب عمری جلاء عینی صباح وصلک اذا تجلا

عبث مسوزان بنار هجران که گشت تنگ از تو جان جانان
نقاب بکشا جمال بنما که سوخت جانم درین تمنا

اگرچه صد سال بیخود بیانجا که راه افتاده بام
چو بار بیسی حدیث منزل ز شوق گویم لبیک لبیک

خوشا محبت که فارغم کرد ز قید هستی ز خود پرستی
نه ذوق کاری نه بیم یاری نه رنج امروز نه بیم فردا

فسانه وعظ من چه خواهی مرا حدیثی فسانه کردند
مده فریبم بکیش تا هم بگوی قیم حدیث تقوا

دلا ندانم جهان فانی اگر بیابی رهی بجائی
بملک معنی اگر درآئی قد بیت حیا دل تبلا

حدیث جور تو باکه گویم علاج درد دل از که جویم
بیا ندارد خدنگ نازت دل ترحم سپر ما را

حزین بناشد غم نهانی سمر نمودن ز تکلفه دانی
که یار جانی خدا نکه دانی بکل شی احاط علما

همسر بوالهوس مدان عاشق پاکباز را
زهر چشیده جفا مکن مشرب امتیاز را

سینه حریف چون شود آن مژه دراز را
دشنه نشاسته در جگر چنگل شاهباز را

گر نبود قبول تو خفت کیسه و دین و دل
از چه بغمزه داده منصب ترکتاز را

تازه هوش را زند رطل گران بیخودی
میکده کرشمه کن نرگس نیم باز را

عار ز سجده منت چیست خدای را بگو
چون ز ازل تو کرده ناصیه سا نیاز را

زاهد حق پرست من منکر برهمن مشو
بیخبر از حقیقتی چاشنی مجاز را

پرده هوش میدرد نغمه دلکش حزین
بند نقاب وا مکن خلوتیان راز را

بکش چون دیگران بر زخم داغ جدائی را
چو من پروانه باید چراغ آشنائی را

تهی دستیم ساقی سبحه در کار نمی باید
ز برق باده روشن ساز شام بینوائی را

خطر اندیشه باریک بینان در کمین دارد
خطا هرگز نمی تابد عنان تیر هوائی را

رسانم حرمت بتخانه تا جائی که تعظیمش
بخاک پای خم مالد جبین پارسائی را

بیاد قامت دگر خمیدن بالد حزین هم
فرامش میکند شمشاد رسم خودنمائی را

نگاه ناز او فهمید راز سینه جوشی را
رساند آخر بجائی عشق فریاد خموشی را

چه پروا گر درین جا نهار محتسب گل زد
نه بندد نرگس مستش دکان میفروشی را

قیامت هم سر از خواب پریشان نمی آرم
که دارم یادگار طره آشفته هوشی را

تغافل شیوه من گر بغیر یادم دیدگوشی
کنم نازکتر از گل پرده بلبل سرشی را

گر از سر بگذرد گلزار را خون دل تنگم
لبش چون غنچه نگذارد ز کف پیمانه نوشی را

خدا داد دست و رکشش طریقت کسوت فقرم	من از کتم عدم عریان نه دارم خرقهٔ پشمی را

حزین افسانه سنج شمع کلک شعله آشوبم
نسیم در آستین می پرورد آتش خموشی را

ز لوح سینه ستردیم علم و فتوا را	به آب میکده شستیم لوث تقوا را
به بوی سنبل خط آستین فشان ببینم	مقیدان سر زلف عنبرآسا را
بیا به لاله رخسار آتشین روی که	ز خون دیده دهیم آب کوه و صحرا را
خراب نرگس مست سهی قدان گردم	که داده اند به تاراج غمزه دلها را
به نسبت تو مگر خاطرم بیاساید	ز نم بسینه بیاد تو طور سینا را
هلاک آن لب شیرین کم سخن گردم	که سر به کشور دل داده شور و غوغا را
میان ما و تو مشکل حکایتیست که نیست	مرا دل و تو ندانسته مدارا را
بار مغان برسان ای صبا شمیم گلی	به تنگنای قفس عندلیب شیدا را
گشاد عقدهٔ دل را از اهل راز طلب	که سر عشق بود فاش پیر دانا را
دلم ز جلوه این خلق بی اصول گرفت	خدا کند که ببینیم رقص مینا را
ز خاک صومعه بوی شهید می آید	کشم بدیده غبار در کلیسا را

زبس رمیده دل از اهل خانقاه حزین
بدیده می سپرم راه دیر ترسا را

سر خط تعلیم شد شیوهٔ استاد را	کلک کهن مشق من تیشهٔ فرهاد را
هر سر موی من است اینکه به میدان عشق	سینه به نشتر دهد دشنهٔ فولاد را
برخ گلرنگ تو منت پیمانه نیست	غازه چه حاجت بود حسن خدا داد را

در چمن دلبری رشک برد دوش تو / داده با آشفتگی طرهٔ شمشاد را

ناله بخونم طپید دیده بحالم گریست / تا تو گشادی کمین غمزهٔ صیاد را

حسن تو حسرت فزا ناز تو پیمان گسل / از چه تسلی کنم خاطر ناشاد را

داد دهی بر طرف رخصت فریاد نه / آه چه سازد کسی اینهمه بیداد را

کرد مسخر ترا دقت افکار من / رشتهٔ جان زد گره بال پریزاد را

باز بآن کو رسد مشت غبارم حزین
هست بهم الفتی خاک من و باد را

تا فگند از نظر آن سرو سرافراز مرا / شده هر شاخ گلی چنگل شهباز مرا

خون دل خوردم از عشق تو در پرده خورم / کرد رسوای جهان دیدهٔ غماز مرا

نه سپند است ندانم دل بیطاقت کیست / سوخت در بزم تو از شعلهٔ آواز مرا

بسکه از دل شده ام در قفس صیاد اسیر / چه ضرورست شکستن پر پرواز مرا

مستی کز نگه کافر او می بینم / ترسم از کعبه به بتخانه برد باز مرا

می برد نغمهٔ حافظ دلم از هوش حزین
اینقدر نشاء نه بخشد می شیراز مرا

چشم تو بر انگیخت ز دل ذوق کهن را / در کام ورع ریخت می توبه شکن را

تا نام شب وصل تو آمد بزبانم / چون شمع لبم می مکد از ذوق دهن را

بر روی تو حیران پریشانی زلفم / سنبل کده گردست گریبان چمن را

در دل شکند یا بلب آید چه صلاحست / پیچیده خروشی بگلو مرغ چمن را

از زندگی بیهده چندان شده ام سیر / کز رشتهٔ جان ساخته ام تار کفن را

از مجمری شانه بآن طره چه گل کرد — کآشفتگی هست سر زلف سخن را
چون عاشق مشتاق کشاید زده آغوش — در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را
مشکین سخنی خامه ام انگشت نما کرد — از نافه شناسند غزالان ختن را
هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد — از چاه برآورده تهی دلو رسن را

شاید که کند راه غلط پیک نسیمی
بگشای حزین روزنهٔ بیت حزن را

تو اگر بشعله شوئی خط سرنوشت ما را — نشود سترده هرگز غمت از سرشت ما را
چکنم اگر نه چون نی همه راه ناله پویم — که چنان بتا دهانی نفسی نهشت ما را
زده در شکنج مجمر بسپند طعن خامی — تف سینه دانهٔ دل چقدر برشت ما را
سه هزار داغ حسرت چکنم چرا نسوزم — که پی فتیله گردون رگ و ریشه رشت ما را
چه کرم کدام منت ز خرابهٔ جهانم — که بزیر سر بپشتی هم نگذاشت خشت ما را
پی وحشی رمیده نتوان نمود محکم — ز فراغ دل نمانده سر کار و کشت ما را
بره از دل پر آتش همه شب چراغ دارم — که دهد نسیم کویت خبر از بهشت ما را
بدر دگر چه پویم سر و خاک بی نیازی — چه مراد دل برآید ز در کنشت ما را
نظر از جمال دنیا نه بزهد بسته دارم — که بدیده هیچ ناید رخ قحبه زشت ما را
نه بنخل طور دارم نه بسدره التفاتی — که ازین میانه دهقان بکنار کشت ما را

نبود حزین از آنم بزلال خضر ذوقی
که برات عمر ساقی بقدح نوشت ما را

بآب خضر مفروش آبروی پارسائی را — مغانی باده باید کاسهٔ کشکول گدائی را

شکست قدرم از سنجیدگیها هموار گردد
ز مغز خویش دارد استخوانم مومیائی را

بهجران دیده ام حالی که کافر از اجل بیند
خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

بطفلی بسته ام دل کز دبستانش سبق گیرد
بهاران سست عهدی شاهد گل بیوفائی را

نگه در دلم سیه روزی عاشق ز التفات او
بچشم بختم آموزد نگاهش سرمه سائی را

بمحفل با صفای ما عدو بیتو ز گلشن شد
ز خجلت شمع میخاید سر انگشت حنائی را

ز خورشید رخش محروم شد دیده در ماتم
بود با چشم روزن ارتباطی روشنائی را

گسستن پا ثبت دفتر بیگانگان باشد
نباشد در میان فصلی کتاب آشنائی را

اگر آن غنچه لب شنود بر افسانه ام گوشی
به بلبل میچشاندم لذت دستانسرائی را

نی کلکم چو شمع طور دارد محفل افروزی
زبان شعله آموزد ز من آتش نوائی را

حزین از کلک نظمم میرسد بیگانه معنی
سواد شهر زندان است طبع روستائی را

بنگر ز رشحه قلمم سلسبیل را
در گریه‌ام نگو رگ ابر بخیل را

در سینه که عشق تو آتش فروز اوست
دارم شگفته باغ و بهار خلیل را

تیغت زبان نمیکشد از شرح رنجشم
با خون خویش چهره طراز د قتیل را

بی پرده کرد عشق نهان را جمال تو
دادم ز دست دامن صبر جمیل را

مژگان ز شور گریه طوفان مهیبت
بر جای خویش خشک کند رود نیل را

جان نارواست ورنه اسیران نمیکنند
با تیغ او مضایقه خون سبیل را

گوشم سخن نیوش و لبش آشنا سروش
جائی نفس زدن نبود جبرئیل را

خود بوده ام آنچه می طلبیدم بجستجو
انداختم ز دست عصای دلیل را

پاس نفس بدار ز آئینه خاطران
مهر سکوت زن بدهان قال و قیل را

عبرت ز حال لشکر سیفش کفایتست
هر کس ندیده نکبت اصحاب فیل را

افسرده از نفیر نفس غفلت حزین
افسانه کرد خواب تو بانگ رحیل را

آتش زده‌ای لعل قبا خانهٔ زین را
بر خرمن ما برق کشا دست نگین را

همچون کف خاکی که برد سبزه ز جایش
کردند بپا سبزخطان تنگ زمین را

چون مهرهٔ بازیچه دهد طرح ملعبان
کفر سر زلف تو دل باخته دین را

آموزش شنید بجهان نقش هرادم
گر بوسه کنم نقش لب لعل نگین را

فریاد که اندیشهٔ موی کمرت
زنار میان زاهد سجاده نشین را

گویا خط پیشانیت ای مه جبین ست
بیرون نتوان برد ز ابروی تو چین را

در پردهٔ عشاق نوا سنجی بلبل
کی میبرد از یاد تو گلبانگ حزین را

گلگونه اگر خواهی این چهرهٔ زرین را
امروز ده بالاکن پیمانهٔ دوشین را

آویخته دل هردم در زلف تو با تاری
بیمار بهم خواهد گرداندن بالین را

بیباک تر از تیغست مژگان بلای تو
خونریز چه آموزی این غمزهٔ کین را

از تیرگی عالم تیره نشود عارف
زنگار نمی باشد آئینهٔ حق بین را

چون گرد بیفشاند از دامن آزادی
شوریدگی مغزم بوی گل و نسرین را

سازد کف خون خود در عشق حلال او
شاخ گل اگر بندد آن دست نگارین را

با عارف رومی شد هم نغمه حزین کلکم
ای ساقی جان پر کن آن ساغر نوشین را

ز عشق شور جنون شد یکی هزار مرا
سواد سنبل خط شد سیه بهار مرا

بوادی‌ای زده عشق تو خیمه در خونم
که شمع دیدهٔ شیرست بر مزار مرا

دیار عشق بود جلوه‌گاه شاهد حسن
بدیده سرمه شود خاک این دیار مرا

ز بسمل‌ها دشت دیوانه‌ام چه غم دارد
غبار خاطر من ساخته استوار مرا

شکار بسمل من زندگی ز سر گیرد
اگر رسد بسر آن نازنین سوار مرا

ز حسرت گل رخساره سمن بویی
نگه به پیرهن دیده گشته خار مرا

حزین اگر خلقی زیب دودمانم نیست
بس است این غزل تازه یادگار مرا

مشکل افتاده عجب کار من حیران را
دل اگر باز دهد مهر و وفا جانان را

پاس دلهای اسیران وفا هم عجبیست
سر مو شانه نکش طرهٔ مشک افشان را

در جهان بسمل مژگان شکار افگن تست
پی صید که دگر بر زده دامان را

چه شود گر تو همی خاطرم آسوده شود
نکش از سینهٔ من کینه نفس پیکان را

اول از چشم تو خونریز نگاهی دیدیم
بتوان یافت ز آغاز وفا پایان را

ترک چشمت دگر از دل چه توقع دارد
باج هرگز نبود مملکت ویران را

در بهار خط آن ساقی گلچهره حزین
زاهد آیا چه برد طعنه رندستان را

شاید که دهد آگهی از بوی تو ما را
دیشب بسحر ره تماشا گرفتیم صبا را

باسینهٔ افروخته آغوش گشادیم
کامی دیده براهیت دو جهان جیب تو یارا

دیریست که از دوری خاک سر کویت
در دیده و دل ریخته‌ام خار و غبارا

ظالم برسان مژده گر افتاده گذارت
از کوی کسی کش سر یاریست خدارا

این نغمه بلب بیخبر از خویش فتادم | از خاک رهت غالیه بود صبا را
چون باز بخویش آمدم از عالم هستی | گفتم که بگو آن صنم مهوش ما را
گر دوریت آتش بجهان زد دل گرمم | بیداد گرا دل شکنا طرفه نگارا
سوز و شب و آسوده بود روز خوشا شمع | قد احرقنی هجرک لیلا و نهارا
پیوند سیه روز پریشان دل جمعی | یکباره مکش از کف ما زلف دوتا را
القصه مرا بیتو دگر تاب نماندست | لن اقدر فی هجرک صبرا و قرارا

احوال حزین دل و دین باخته ایست
یکره چه شود تازه کنی عهد وفا را

در دل تنگ بود جلوه جانان ما را | یوسفی هست درین گوشه زندان ما را
صبح رسوائی ما دامن محشر دارد | نه همین پرتو چاک گریبان ما را
جلوه حسن تو چون می برگ و ریشه دوید | آتش این برق بلا زد به نیستان ما را
زلف مشکین و شب بخت بهم ساخته اند | تا نشانند باین روز پریشان ما را
نه شود باز که زندانی آباد شویم | بکجا می بری ای خضر بیابان ما را
بسکه رنجیده دل از مردم آدم نامند | وحشت از سایه خود کرده گریزان ما را

سرفرازیم ز تجمل فلک سفله حزین
زنده در گور کند منت احسان ما را

پسندیت نکند برهمن سپاس مرا | چسان فرشته دهد گوش التماس مرا
برون کسوت هر کس چو سوزن آمده ام | بدل زمانه کند تا بکی لباس مرا
فراخ عشق ز یک تار و پود بافته است | حریر پیرهن یوسف و پلاس مرا

تو بی نیازی و دست تا بیا نیازم من | بخود قیاس مکن شوق بیقیاس مرا
بطره ات دل و جان مبتلامی بایست | کنون چه چاره پریشانی حواس مرا
کنم چو ترک محبت چه عشرتم ماند | کسی نگاه ندارد چو عشق پاس مرا
چه غم چو جست سر خمم اگر گران جانم | که جوش باده ز جامی برد اساس مرا
هنوز حوصله دردم العطش خیزست | پر از چکیده دل گر کنند کاس مرا

ز خفت سیرم و در گفتگو دلیر حزین
چه غم ز رعشه بود کلک بیهراس مرا

بجنبه بکلی کنم باده نارسای را | بر سر خم نهاده ام خشت کلیسیای را
گر بود تعاشقی سخت دلی نیاز کن | توشه به بند بر میان ناله رهگرای را
محمل لیلی از نظر رفت و نشان نی نگست | گوش براه حسرتم زمزمه درای را
برهمن کمینه ام سجده بر صنمکده | چین بگشا ز ابروان قبله من خدای را
جام صبوح کش چو گل تا که بجلوه آورد | مشرق چاک پیرهن سینه دلگشای را
فصل بهار دی تو کلک زبان بریده ام | نغمه شکسته در گلو بلبل خوشنوای را

جلوه نو خطان حزین از رخ ساده خوشترست
غالیه ساز صفحه کن خامه مشکسای را

شنیدم در قفس از شاخساران شیون بلبل را | بسیل گریه دادم خانه صبر و تحمل را
مدام از دور بینی مرغ زیرک در بلا باشد | شکنج دام می بیند خم گیسوی سنبل را
نه از دردی خبر دارد نه فریادی اثر دارد | خدا صبری دهد جای کشان کوی آن گل را
سرت گردم تهی مگذار جیب و داغ ناسورم | بدامان نسیمی باز کن مشکینه کاکل را

در باغ جهان مخمور حزین را چه می باید
چه گل بر تربتش بگذار ساقی ساغر لعلی را

شوری بسر افتاده رسوای محبت را
ساکن نتوان کردن غوغای محبت را

هنگامه محشر را برهم زند از مستی
آن غم که بجنبش آرد شیدای محبت را

درد دل عاشق را عیسی نکند چاره
درمان نکند سودی سودای محبت را

گردی ز نمکدان لعل لب او باشد
شوری که بجوش آرد دریای محبت را

از ناصح اندیشه از ننگ چه پرهیزد
پروای جهان نبود رسوای محبت را

از همت سرمستان بردار حزین خضری
تنها نتوان رفتن صحرای محبت را

چند بغمزه غم کنی خاطر ناشکیب را
برگ جانم افکنی طره دلفریب را

آن ستم دگر بود گذشت خوی گرم تو
گریه بکام دل نشد قسمت بی نصیب را

ناله بزیر لب گره چند کنم که بشکند
باد بهار دامنی آتش عندلیب را

از اثر تبسم غنچه ناشگفته اش
بلبل گلستان کند نوگل بی حبیب را

نیست اگر پسند تو شیوه بیگنه کشی
از گنهم حساب کن شکوه بی حسیب را

خنده زخم من چرا شور بلب نمی زند
از نمک کرشمه ات نیست خبر رقیب را

گر بدمی کند حزین فیض دم مسیح ما
نیم شبی قضا کنم ناله عندلیب را

مرا آن نازنین از دام دل طپیدنها
بخاک افتاده ضعفم خونقش پا دریغ آمد

جنون گرد وسعتی بخشد بصحرای رمیدنها
زمین گیر غبار خاطرم آزارمیدنها

سهی بالای من تا خالی افگندست آغوشم ❊ دوتا گردیده ام در زیر بار دل کشیدنها

ازان مهر جهان آرا نقاب از رخ برافگندن ❊ ز نا بیطاقتان چون صبح پیراهن دریدنها

رقیبا باز ابد برد خود نه بیند هیچ ناکامی ❊ چه با جان زلیخا کرد رشک کف بریدنها

تب و تاب دل آتش کا ما نداچه بیدانی ❊ شراب بیخماری میکشی از لب مکیدنها

بیا و در دیده گرد لجوئی این ناتوان خواهی ❊ نگه را منزل دوریست تا مژگان رسیدنها

بهاران بوده و در باغ دهی را تا هم تماشا کن ❊ عجب بهر جنینی دارد بساط عیش چیدنها

حزین آخر بسر حرفی بیان شیرین زبانی کن
چه لذت برده از شهد ناکامی چشیدنها

شهیدان تو امی لبها حالی مهر گرانی ها ❊ نمی آید قیامت بر سر از نامهربانی ها

که خود داری کند با جلوه شمشاد دلخیزت ❊ ز رفتارت خجالت میکشد سرو از روانی ها

نهال عیش ما را گر بتاراج خزان دادی ❊ بهار گریه ام در پیش دارد گلفشانی ها

ندارم قوت رفتن بکویت عجز را نازم ❊ بفریادم رسید افتادگیها ناتوانی ها

عبث عمریست با دل ناخن غم کاوشی دارد ❊ بسعی تیشه نتوان کند کوه سخت جانی ها

ز طفلی تلخ دارد کام جانم شورش عشقی ❊ نمک در دیده باشد شکر خواب جوانی ها

بهر نکهت چه پرداز و دماغ پیر کنعانی ❊ نسیم پیرهن در آستین دارد نشانی ها

نمی فهمد کسی افسانه ما را درین محفل ❊ من و شمعیم داغ از دولت آتش زبانی ها

حزین از خارخار دل درین حسرت قفس گاهی
صفیری میزنم و یاد گلبن آشیانی ها

بیا مستانه چاک پیرهن پیش صبا بگشا ❊ در فیض از بروی دیده های آشنا بگشا

سوالی کن ز من تا در برت باب سخن باهم — گره از غنچه منقار مرغ خوش نوا بگشا

مکن بیگانگی ساقی حدیث آشنا سر کن — زلال زندگی گر نیست لعل جانفزا بگشا

ز ترک التفاتت کام زهر آغشته دارم — بدلجوئی زبان غمزه شیرین ادا بگشا

چرا تیر تغافل ترک چشمت در کمان دارد — بدلهای اسیران شست مژگان سا بگشا

هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد — بدامان نسیم چین زلف مشکسا بگشا

خطر بسیار میدارد حزین سر در هوا بودن — ره هموار میخواهی نظر در پیش پا بگشا

پس از ما تیره روزان روزگاری میشود پیدا — قفای هر خزان آخر بهاری میشود پیدا

مکش ای طور با افسرده حالان گردن دعوی — که در خاکستر ما هم شراری میشود پیدا

سرت گردم دل آزرده ما را چه پیکاوی — درین گنجینه داغ بیشماری میشود پیدا

پس از فرهاد باید قدر این جان سخت دانستن — که بعد از روزگاری مرد کاری میشود پیدا

زهر تن پروری جان بازیی ما بر نمی آید — بعمری از حریفان خوش قماری میشود پیدا

چنین گر گریه مستانه را خواهم فرو خوردن — مرا از هر بن مو چشمه ساری میشود پیدا

من خونین جگر از بسکه با خود داغ او بردم — کفن هر جا بخاکم لاله زاری میشود پیدا

به استغنا چنین مگذر ز صحرای برق تمکین دل — مرا در آشیان هم مشت خاری میشود پیدا

بهر بزمی که از صهبای غم ساغر بکف گیرم — ز مژگان ترم سرمایه داری میشود پیدا

فراموشم نخواهد کرد آن سرو روان اما — بهار رفته بعد از انتظاری میشود پیدا

حزین از خویشتن گر از میان گم گشته انگاری — درین دریای بی پایان کناری میشود پیدا

حلاوت در مذاقم نیست آب زندگانی را
نفس باشد رگ تلخی شراب زندگانی را

پر پرواز باشد رنگ و بوی مستعار او
وفا نبود گل پا در رکاب زندگانی را

کس از سیل سبکسیر پایداری چون طمع دارد
عنان پیچیدنی نبود شتاب زندگانی را

ز بار روزگار زندگی جانی بلب دارم
رساندم بر لب بام آفتاب زندگانی را

عیان گردد به برق مرگ چون بیدار خواهی شد
نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را

ورق گرداند این باد خزان سازد پریشانش
عبث شیرازه می بندی کتاب زندگانی را

سبوی تشنه‌ی را میکند با خاک ره یکسان
سفال تن بخشکی بست آب زندگانی را

ندارد غیر لیلی جسم مجنون جان شیرینی
وگرنه عشق کی میداشت تاب زندگانی را

خبر کی باز گوید آنکه از خود بیخبر باشد
نمی پرسند از عاشق حساب زندگانی را

حزین از خامی مشرب بیابان مرگ خواهی شد
چه از پی میروی موج سراب زندگانی را

بیابان مرگ حسرت کرده مشت غبارم را
بیا و دهنی روشن نما شمع مزارم را

نگاهی کن که فارغ گردم از درد سر هستی
بیا ساقی بیک پیمانه می بشکن خمارم را

درین بستانسرا از سرمهری چون گل رعنا
خزان رنگ زردی در میان آرد بهارم را

نمی آید بلب افسانهٔ بخت سیاه من
نگاه سرمه سائی تیره دارد روزگارم را

حزین از اضطراب دل بکوی یار مستیم
طپیدنها بباد آخر دهد مشت غبارم را

نکن دشوار از تن پروری آزادی جان را
چه محکم میکنی چون ابلهان دیوار زندان را

دیار عشق را نازم که طفلان هوسناکش
چو پستان می مکند از ذوق زهر آلوده پیکان را

گریبانی چو صبحم نیست تا از شرم رسوائی ز بیدردان چو شد سینه ام زخم نمایان را

ز دل بیش است با معشوق ربط دیدهٔ عاشق که چشم آنگاه کرد از بوی یوسف پیر کنعان را

پی جولانگه خورشید مینای فلک باید نسازد عشق مسکن سینه های تنگ میدان را

تو در بتخانهٔ اندیشهٔ دینی نمیدانی که عمارت کعبه میباید دل گبر و مسلمان را

حزین از جویبار تیغ او تا تشنه میمیرم
بخون آلوده چون گل دامن پاک شهیدان را

از خار جفای بت پیمان شکن ما یک سینه چاک است چو گل پیرهن ما

در هجر تو هر پارهٔ دل محشر داغیست یک غنچه ز نشگفته ندارد چمن ما

در پیش تو هر لحظه بصد رنگ بر آورد بیساختگی های تو در ساختن ما

گو جذبهٔ معشوق که یکباره کند گم از صفحهٔ هستی رقم ما و من ما

دام نوی از حلقهٔ خط حسن فرو چید زنار دگر داد بما برهمن ما

در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنودیم خالی نبود از تو دمی انجمن ما

گویا لب لعل تو دمیدست گشودی [?] در گوش نی خامهٔ شیرین سخن ما

از جوش خط سبز حزین آن لب میگون
خار عجبی ریخته در پیرهن ما

برق نگه سخت نفس سوخته از کشور ما شعله گردیست که برخاسته خاکستر ما

اینکه در دامن صحرای جنون می بینی لاله نبود که گل انداخته چشم تر ما

زندگی بخش بود مرده دلانرا چون صبح بگذر از فیض صفاهای دم جان پرور ما [?]

گریه ساکن نکند آتش ما را در عشق شعله یک نیزه گذشتست چو شمع از سر ما

باده از پرده شب ساقی ما صاف کند / شفق صبح بود درد ته ساغر ما

کیست کز غنچه خورشید برآرد شبنم / دل بافسانه جدا کی شود از دلبر ما

لب اگر باز کنی چهره اگر بنمائی / گل کند جنت ما صبح زند کوثر ما

این سیاهی بسر ما نه ز نحس است حزین / پرتو انداخته بر تارک ما اختر ما

در فتح باب میکده باشد گشاد ما / صرف سبو شود همه خاک مراد ما

دل روشناس مصحف حسن بتان نبود / شد روشن از غبار خط او سواد ما

پنداشتم که مهر تو با جان سرشته است / جان از میانه رفت و نرفتی ز یاد ما

از مبدا فراق تو در عین برزخیم / باز آمدن بکوی تو باشد معاد ما

افراسیاب غم چو هجوم آورد حزین / جمشید جام باده و خم کیقباد ما

نخواهد برد از ما صرفه خصم عنید ما / جبین از خون قاتل سرخ میسازد شهید ما

بگوشش نغمه سنجان چمن بیگانه می آید / برون از پرده دل چون فتد گفت و شنید ما

ثمر در عالم انصاف ازین بهتر نمی باشد / تن آزادگان سیر ورد در سایه بید ما

مغانی باده ریزد خانقاهی می بدور آرد / اگر پیر خرابات مغان گردد مرید ما

سیه روزی ما را اعتباری نیست چندانی / ببازی جامه را در نیل زد بخت سفید ما

بیا گرمی و سوز و ساز عشقی ناله بشنو / که آتش میزند در خشک و تر طرز نشید ما

گشاد کار خود را دیده ام در عشق و رسوائی / حزین از سینه چاکست درگاه امید ما

برفرازد چو علم آه سحرگاهی ما / دو جهان پر شود از کوکبهٔ شاهی ما

درحقیقت بربت شکنی خودشکنی ست / صیت اسلام بود بانگ اناالهی ما

چون خلیل عرش جناب آینه داری داریم / کو سکندر که زند کوس فلک جاهی ما

صف مژگان تو گر سایه بدریا فکند / خار قلاب شود در بدن ماهی ما

پیش چشم تو ز غم گر بگذاریم چو شمع / بر تو روشن نشود محنت جانکاهی ما

بسکه بار غم هجر تو گران افتاده است / سایه از ضعف ندارد سر همراهی ما

حیرت عالم آب آینه ماست حزین / ساغر باده بود صیقل آگاهی ما

زان لب شکرفشان شوری بجان داریم ما / یک نیستان ناله در هر استخوان داریم ما

در بغل چون صبح چاک بی رفوئی بیش نیست / گر لباس هستی دامن فشان داریم ما

نیست ممکن نغمهٔ شوقی بکام دل زدن / در قفس تا خارخار آشیان داریم ما

تا نفس باقیست از مهر و وفا خواهیم گفت / این نصیحت را ز یار مهربان داریم ما

تار و پود مخمل هستی بساط غفلتی ست / از سر هر مو رگ خواب گران داریم ما

چهره ای خورشید سیما لمحه ای از ما مپوش / شبنم آسا یک نگاه ناتوان داریم ما

دامن آلوده ما را حزین از کف مده / خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما

شور دلها بود ترانهٔ ما / نمک دیده‌ها فسانهٔ ما

دست پروردگان صیادیم / قفس ماست آشیانهٔ ما

سر رفعت بعرش میساید / علم آه عاشقانهٔ ما

کرده سودای عشق خانه خراب
چنین زد لغی نگارخانهٔ ما

خرد افتاده بود صبح ازل
بیخود از بادهٔ شبانهٔ ما

یادگار هزار رنگ گلست
خس و خاشاک آشیانهٔ ما

در محبت دراز باد حزین
عمر غمهای جاودانهٔ ما

بهند گشته زمین گیر ناتوانی ما
رسیده است بشب روز زندگانی ما

کجاست طائر قدس آشیانه که زند
ز شاخ سدره صفیری بهمزبانی ما

با قفس وطنان نوبهار می خندد
خزان رسید و نشد فصل گلفشانی ما

سفر بسایهٔ آن سرو پا بدار کنیم
اگر کمی نه کند عمر جاودانی ما

هزار نشتر الماس در جگر داریم
سزد که عشق بنازد بسخت جانی ما

کنار و جیب دو عالم بدست چاک افتد
اگر ز پرده برآید غم نهانی ما

غم اسیری خود میخوریم کاز دست
ز طوق فاختگان سرو بوستانی ما

خزان چهرهٔ ما رشک لاله زار شود
اگر بهار کند اشک ارغوانی ما

نشاط باغ بما تلخ شیونان نرسد
رمیده طایر عیش از هم آشنایی ما

اگرچه رخصت گفتن نداشتیم حزین
هزار نکته فرو خواند بی زبانی ما

جنون را کار با قلبیست مشت غبار ما
که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار ما

درین عرم بهار از لاله و گل گر تهیدستیم
بحمد الله پرست از لخت دل جیب و کنار ما

نشد در رهٔ آن مهر تابان جان برافشاندن
ز حسرت ماهتابی گشت رنگ زر نثار ما

سر آمد زندگی و ز نارسائیهای خود دستی
بزلف او نزد و بخت پریشان روزگار ما

پر از گل چون نباشد در خزان باغ دامانم
که خون آغشته مژگانست ابر نوبهار ما

پس از عمری که دادی رخصت نظاره خواهم
گذشتی سرگران از دیده امیدوار ما

بنام ما حزین آن روز شد ملک سلیمانی
که داغ عشق در کف شد نگین اقتدار ما

زد عشق حلقه بر در دولتسرای ما
نقش مراد شد شکن بوریای ما

سیل عنان گسسته بدنبال می طپید
در وادئی که شوق بود رهنمای ما

از غمزهٔ تو رفت ز خود نم فسردگی
جوش نشاط زد ز دم مرده آزمای ما

چون موج پی گسسته زند جوش اضطراب
خاک از طپیدن دل بیدست و پای ما

خوابت شد از فسانه رخت گران حزین
بشنو نوای از دل درد آشنای ما

ای سلسله زلف تو دریای دل ما
سودائی خال تو سویدای دل ما

خونین جگر لاله رخسار تو لیلی
داغ تو سیه خانه صحرای دل ما

دارد بگریبان تمنا گل امید
از خار رهت آبله پای دل ما

چون برگ خزان دیده بهم ربط نگیرد
از بسکه بهم ریخته اجزای دل ما

بگشود ز گردن رگ جان دل نگشاید
زنار سر زلف تو ترسای دل ما

بگشای حزین پرده ازین ساز که سازد
از ناله نی کلک تو احیای دل ما

شده گویا به عشق تا لب ما
عقل پیش است طفل مکتب ما

بسکه اندیشه نمایان ست | بسکه صاف است آب مشرب ما
مغز تنیده در کفن کافور | نرود ز استخوان برون تب ما
هست گویا سواد طرهٔ تو | خوش درازست دامن شب ما

شده تسلیم دل بیار حزین
نبود در میانه مطلب ما

هرگز نرسد تشنه کامی بلب ما | گردون کر و لالست زبان طلب ما
ما همسر تختیم و تو همسایهٔ خورشید | ای زلف مزن بیهده پهلو بشب ما
با عشق چه سازد خنکیهای تو ناصح | ساکن نتوان کرد بکافور تب ما
ای عقل فسرده پایه باندازه قدم نه | ما بندهٔ عشقیم نگهدار ادب ما

خورشید حزین آئینه در ابر نهان کرد
از خیرگی دیدهٔ حیرت نسب ما

مستی بوسه میدهد نشتر دلپسند ما | باده ز جام لب دهد ساقی نوشخند ما
شادی وصل میدهد از غم سینه کوب من | داروی عشق میبرد خاطر دردمند ما
دانهٔ خاکیان کجا دام همای ما شود | زد بسپهر پشت پا سایهٔ سربلند ما
سوختگان عشق را کام لبست در بغل | طرهٔ شعله میکشد رقص کنان سپند ما

نیست بهیچکس عیان قدر و بهای ما حزین
عشق نداشت هیچگه کار بچون و چند ما

عشق بود چاره گر جان غم آلود را | مرهم الماس نه زخم نمک سود را
آفت عالمی شدی ضبط نمیکنم اگر | غیرت من اسیر آتش من دود را

خال لب او نداد کام دل سوخته
با که نظر تا بود اختر مسعود را

مهر نثار رهش دیدهٔ مشتاق من
کرده مرصع نگار اشک دل اندود را

قدر کلامم فزود از حسد مدعی
رشک بشاهی رساند یوسف محسود را

آن بت پیمان گسل رفت فراموش کرد
مجلس ما شمع را مجمر ما عود را

ساقی کوثر سرشت کاش ندارد دریغ
از من آتش جگر لعل می آلود را

وحشی خود کرد و نبود همت کوته کمند
دور نگیرد پی زدل کعبهٔ مقصود را

خصمی ابلیس اگر گرد کسادی شود
قدر نیارد شکست آدم مسجود را

چنگل مژگان ایاز باز بصیدش نکرد
در قفس شده بود تا دل محمود را

فطرت عامی کند فهم کلامم حزین
سنبد اگر گوش خر نغمهٔ داود را

می چون سبو کشید لب می پرست ما
در کارگاه سعی نجنبید دست ما

ما کرده ایم دانهٔ دل در زمین عشق
از آسیای چرخ نیاید شکست ما

امروز زاهد از لب ما بوی می شنید
ای بیخبر ز بزم شراب الست ما

یا در زمین نشاء عشرت فشرده ایم
باشد چو تاک میکده ها زیر دست ما

خمخانها تهی شد و ما خشک لب حزین
می شد کباب حوصلهٔ دیر مست ما

دهقان نبرد حاصلی از بوم و بر ما
سرسبز بود عقدهٔ خاطر ثمر ما

از قطره زدن باز فتد کام نخستین
گر ابر شود همسفر چشم تر ما

از ناز کله گوشه بخورشید شکستیم
افگنده جنون سایهٔ داغی بسر ما

دیگر لبش از شادی دل غنچه نگردد
جز زخم که خندید بروی جگر ما

بستی که میم داد ترا بست سخنگی
زاهد چه زنی طعنه بدامان تر ما

ما چون زخرابات جهان پاک برآییم
آلوده برون رفت ز جنت پدر ما

خوب آمدی ای شور نمکدان قیامت
می‌جست ترا داغ پریشان نظر ما

خواهیم حزین آنقدر از خویش رمیدن
کاوازه کسی جا نرساند خبر ما

گل داغی ز عشق او بیاراید جهانی را
که یک خورشید بس باشد زمین و آسمانی را

بامیدی که گاهی گستراند سایه بر خاکم
بخون دل ببار آورده‌ام سرو روانی را

خراب حالتم در عاشقی کز اول طرح پیمانها
پیاپی می‌دهم جام تغافل سرگرانی را

جهانی را چو مجنون حسن لیلی کرده صحرائی
بیابان گرد دارد یوسف ما کاروانی را

بخاطر ره بده ساقی دل افسرده زاهد
چمن پیرا کن ای شاخ گل باد خزانی را

تو کز ابر کف آبی تشنه کامان را نبخشیدی
چرا چون باده می‌ریزی آتش سحابی را

حزین آنیست در دل عکس بیابان بیرون یابی
قفس پرورده کرد آخر غمت عرش آشیانی را

ای که طره رهزنی دین هزار ساله را
بر گل تر فگنده‌ای داغ دلم کلاله را

غنچه پیاله زد بخون تا ز می ارغوان شدی
داغ نهاده بر جگر لعل تو جام لاله را

پرده‌نشین شیشه است خط چو فروغ می‌دهی
بو العجب آنکه در میان ماه گرفته هاله را

ابر نقاب بر فگن تا ز بهار عارضت
گل ز کنار بشگفد آبلهای ژاله را

وقت بود که داغ تو ترجمان من شود
سینه بدرد داده‌ام مهر کن این قباله را

بازوی عشق تا بدار لگک کمین کوهکن
پنجه به پنجه کن ببین زور می و مسال را

ریشه چو خس فگنده‌ام رخنه بکنج سنگدل
بسکه بدرو میکشم سینه خراش ناله را

نیست بسا غرم لبی تا که حصار می شود
بی لب او گزیده‌ام بسکه لب پیاله را

نامه سوز واگر شود ختم بجا نمه حزین
کرده بنام خط او ختم سخن رساله را

نیست هوای بوستان کنج قفس خزیده را
لاله کستان خود کنم سینه داغ دیده را

قاصد اگر شنیده از لب یار وعده
رخصت باز گشت ده جان بلب رسیده را

چشم رقیب گفتمش محرم روی خود مکن
کرد نگار دیده‌ام مصلحت شنیده را

داغ جنون نمیکشد دست حمایت از سرم
خواجه نباز پرورد بنده زر خریده را

غنچهٔ خجسته روی ما راه دیار یار کو
صبح سفر و از سشد رنگ رخ پریده را

پشت هلال شد دوتا از غم ابروان تو
قامت خم گواه بس بار ستم کشیده را

از دم مولوی حزین آذر من بهار شد
دربکشا و کم نما گلشن نو رسیده را

چراغان کرده‌ام از داغ دل ویرانهٔ خود را
که چون پروانه در رقص آورم دیوانهٔ خود را

فروغ شمع من خاصیت بال هما دارد
مرصع پوش در محفل کند پروانهٔ خود را

ندارد حاصلی جز سوختن تخم امید من
سپند آسا در آتش می فشانم دانهٔ خود را

بجرم اینکه دارم از سبو چشم طمع دارد
فگندم چون گل اشک از نظر پیمانهٔ خود را

اساس شهر و کو از اشک پر شورم خطر دارد
بهامون میفشانم گریهٔ مستانهٔ خود را

بران تند خو شرح غم دیرینه می سنجم
بآتش می نمایم گرمی افسانهٔ خود را

حزین از عشق میگویم بعقل بیخبر رمزی
بزاهد میدهم مرد آزما پیمانه خود را

از زلف تو داریم پریشانی خود را
وز آینه روی تو حیرانی خود را

دیگر چه بمن امروز رنگین سخنی نیست
از لعل تو دارم گهر افشانی خود را

جائیکه اثر نیست فغان هرزه درایست
دل با که سپارد غم پنهانی خود را

تنها بگدازیم من و شمع وگرنه
دارد همه کس فکر تن آسانی خود را

بزمی که حزین تو در آن گرم سخن شد
ظاهر نکند شمع زباندانی خود را

فکندم جا کجا در جیب جان بیتابی خود را
کشیدم شانه زلف پریشان خوابی خود را

ز کشتن نیست باکم لیک میترسم که تیغ تو
کند ضایع ز خون گرم من سیرابی خود را

غم عشق تو شد سرمایه عز و قبول من
باین اکسیر زر کردم دل سیمابی خود را

خورد از دست ساحل سیلی تا دید رخسارش
تبرگانم فروشد موج اگر شادابی خود را

حزین در سایه گلشن بکف جام حجبت باید
شگوفه کج نهد چون افسر دارائی خود را

ز خورشید قیامت گر کنم بالین سر خود را
نسازد مستی من خشک دامان تر خود را

اگر آئینه تیغم برون از زنگ می آید
باین گردن فرازان مینمودم جوهر خود را

فروغ من درین ظلمت سرا روشن نمیگردد
که در خاکستر افلاک دارم اخگر خود را

زلال غیرت از سر چشمه حیوان بود خوشتر
ز خون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را

تن سختی کشم پهلوی راحت بر نمیدارد
شرار آسا اگر از سنگ سازم بستر خود را

دمی گر آستین از دیده پرشور بردارم
ز اشکم کشتی افلاک بازد لنگر خود را

کتاب شیفتگی‌ها ثبت بود بر طاق فراموشی
من آن فیروزیم کز من باده کردم قیر خود را

دل شوریده از سیر گلستان تنگ‌تر گردد
خوش آن بلبل که ریزد در قفس بال و پر خود را

دل از گرد کدورت صاف کن با صیقل آهی
که این آئینه دارد در بغل روشنگر خود را

حزین افتاده‌ام از عشق در صحرای خونخواری
که با چنگال شیر مست میخارم سر خود را

شق کرده‌ایم پرده پندار خویش را
بی پرده دیده‌ایم رخ یار خویش را

در بیعگاه عشق به نرخ هزار جان
ما میخریم ناز خریدار خویش را

مرهم چه احتیاج که عاشق ز سوز عشق
خوابانده در نمک دل افگار خویش را

از نقش پا بخاک رهت ما فتادگان
افزوده‌ایم پستی دیوار خویش را

آن بلبلم که میگذرانم بزیر بال
ایام شادمانی گلزار خویش را

از شبنم ای صبا دم افسرده وزدا
بگذار تا تمام کنم کار خویش را

از برگ و بار عاریت ای نخل پا بست
سنگین مساز دوش سبکبار خویش را

ای جذبه همتی که درین دشت پرفریب
گم کرده‌ایم قافله سالار خویش را

در کام زاغ طعمه طوطی مکن حزین
بشناس قدر کلک شکربار خویش را

نمی گوید کسی امروز چرخ بی مروت را
که تا کی میخوری چون آب خون اهل غیرت را

تطاول پیشه زلفت تغافل شیوه چشمش
بدیوان که بگشائیم طومار شکایت را

صف برگشته مژگانی که من کشته اویم
چو مجنون برده از چشم غزالان خواب راحت را

بود هر گوشه بر پا محشر داغ نمکسودی
ببین در سینهٔ من شور صحرای قیامت را

فلک را فارغ از تدبیر کار رزق خود کردم
گزیدم شمع‌سان از اشک انگشت ندامت را

ابادت انکه در هر لمحه مژگان میزنی بر هم
کف افسوس باشد چشم خواب آلود غفلت را

حزین گر میکنی پیش از رمیدن جان نثارش کن
مکن چون غافلان از کف رها دامان فرصت را

ز بیگانه پرداخت بوم و برم را
سواری که بر تاب زد لشکرم را

بهشتی که می‌پرورد سوز عشقم
بگیر ناخن شیر خار بسترم را

زمین بسکه می‌پیچد از صدمه نیلی
بگردون غلط میکند چنبرم را

به بیرحم صیادی افتاده کارم
شکنج قفس ریخت بال و پرم را

بمن غنچه بازیچه آن آتشین خو
ببر میکند شمع خاکسترم را

چه موجم بهر سو زند شور مستی
کشیدند در بحر خم لنگرم را

ز رنجش چه پروا مرا دل سلامت
بدریا رسد طعنه چشم ترم را

ز پامال هجر جفا پیشه شادم
که خاک رهش میکند پیکرم را

چنان محو بالین خارای فقرم
که بال هما اره باشد سرم را

ز گرداب نگرفته غواص گردون
بگرد یتیمی دهد گوهرم را

خلد خار خار خطش در ضمیرم
صبا گر ز سنبل کند بسترم را

دلم دور خطا گفتم آسوده گردد
بهم زد خط کافرش کشورم را

مرا کرده گلخن نشین شعله خوئی
بسنجاب نازست خاکسترم را

هلاک تو ای عشق بیگانگی چیست
بمهر آشنا ساز جان پرورم را

برویان گل فیضم از آتش دل　　خلیل اللهی ده بت آزرم را

حزین از دلم دود شوقی بر آور
بود عود بوی وفا مجمرم را

بگردون تا بکی گیرد خزان خون بهارم را　　بهار اشک رنگین کرده گلریزان کنارم را

ندارد دستی من حاجت پیمانه پیمائی　　لب میگون ساقی میخورد خون خمارم را

درین موسم که هر خاری بهاری در بغل دارد　　نیفشاندی گلی در جیب حسرت خار خارم را

چو شمع کشته از هجرش بفانوس کفن داغم　　نسیم کوی او روشن کند شمع مزارم را

بنومیدی حزین از کوی او بار سفر بستم
خدا صبری کند روزی دل امیدوارم را

بخون بسمل کرده ام چون دل شهیدی را　　بر سر جام جم زنم خاطر نا امید را

باد خزان نمیدهد فرصت آنکه بلبلی　　گوش زد گلی کند زمزمهٔ شنید را

ناخن چاره گر کجا عقدهٔ عشق وا کند　　قفل سپهر دلی که زد بشکند کلید را

کوه گران زندگی پشت مرا شکسته است　　کاش نوای ارجعی باز دهد نوید را

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین
دود دلیل میشود آتش ناپدید را

با غمزه بکش بسته پیمان وفا را　　در شرع دیت نیست شهیدان وفا را

با خوی تو ای عهد شکن جرات آن کو　　تا شرح دهم حال پریشان وفا را

بیداد چنان کن که دل درد کش من　　از غم نکند چاک گریبان وفا را

مگذار کنم باد و جهان صبر و تحمل　　یغما شده جور تو سامان وفا را

ای تیغ تغافل ز حزین فخرم مبادت
آراسته خویش سر میدان وفا را

نمی بندد دنی از لقمهٔ هرگز دهانی را
بدست خلق عالم کاسهٔ دریوزه می بینم
برون از چنگشان در زندگی چیزی نمی آید
کنند از شیرهٔ جان باده رجام قوی دستان

نهد پرکار در دیوار آهن قرص نانی را
گدا چون پادشه گیرد گدا سازد جهانی را
نگر از گور ایشان سگ برد مشت استخوانی را
ولی چون آب مینوشند خون خسته جانی را

حزین از دست و بازوی تو عاجز گشته از پیری
بفرق سفلگان مردانه زن تیغ زبانی را

دیده شو آن رخ خورشید لقا را دریاب
خاک نهیست جهان گر اثر فیض تهیست
ای که دل بسته نیرنگ بهاران داری
دیده با واله نظاره مژگان خوشیست
چین پیشانی آن بهره جبین را بنگر
می شنیدم که سر بیسر پایان داری

یکجهت باش و دل زلف دوتا را دریاب
اشک و آهی برسان آب و هوا را دریاب
تا نرفتست ز کف رنگ حنا را دریاب
آن سنان قرهٔ حلقه ربا را دریاب
موجهٔ رحمت دریای بقا را دریاب
اول ای دوست من بی سر و پا را دریاب

طاق ابروی بتی قبلهٔ دل ساز حزین
فیض پیشانی محراب دعا را دریاب

سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب
جانم ز جام ساقی گلچهره مست بود
صوفی پیاله گیر که دل از جهان گرفت

رنگ شکسته را گل احمر کند شراب
زان بیشتر که لاله بساغر کند شراب
تا آشنا بعالم دیگر کند شراب

آبی به تخم سوختهٔ داغ سینه ده
صحرای سینه در چمن حشر کشت شراب

دارد حزین مست ندانم چها بسر
کامشب بکاسهٔ سر قیصر کشد شراب

عاشق مهجور وصل دلستان بیند بخواب
دیده محتاج گنج شایگان بیند بخواب

بعد ازین چشم من آن سرو روان بیند بخواب
دیدهٔ عاشق مگر بخت جوان بیند بخواب

دل کجا و طرهٔ نازک نهالان از کجا
مرغ بی بال و پر ما آشیان بیند بخواب

مرگ عاشق گشتم او را مهربان سازد نشد
قمری ما سرو او را سرگران بیند بخواب

دولت بیدار را در دیده ریزم خاک خشک
گر جبینم سجدهٔ آن آستان بیند بخواب

مرگ هر کس در حقیقت نقش حال زندگیست
هرچه کس بیند به بیداری همان بیند بخواب

صبح محشر سرگران برخیزد از خاک لحد
گر شبی زاهد خرابات مغان بیند بخواب

وصل از کف رفته را دیگر کجا یابی حزین
در خزان بلبل بهار بیخزان بیند بخواب

ردیف تا

خوش آنکه دلم در شکن زلف تو جا داشت
بخت سیهم خاصیت بال هما داشت

از رنگ تو صحرا ورق لاله بخون شست
در بوی تو گل خرقهٔ صد پاره قبا داشت

غنچه گوهر مهر تو درین غنچه صدف بست
مه را خم ابروی تو انگشت نما داشت

در جیب چمن سنبل و در دشت ختن مشک
در هر طرفی زلف تو صد غالیه سا داشت

سحر از نگه از غمزه فسون عشوه ز نیرنگ
چشم تو چه گویم که در پرده چها داشت

خجلت نگهم سوخت که بی پرده در آمد
حسنی که نقابش بجهان روی نما داشت

میریخت ببر طرهٔ آهم همه سنبل
دل بسکه هوای سر آن زلف دوتا داشت

گر عشق نداری بغمش نقد دو عالم — در مصر وفا یوسف ما را که بها داشت

تا سوخت هوای یار شد افسرده بساطش — آتشکدهٔ شمع بپروانه صفا داشت

میرفت چو شمعش ز گریبان بسر آتش — تیرت مگر امشب سر دلجوئی ما داشت

از خانهٔ زنجیر نمی‌خاست صدائی — این سلسله را شور حزین تو بپا داشت

دل در حریم وصل تو پا را نگه نداشت — داغم ازین سپند که جا را نگه نداشت

روشن نشد چراغ دل و دیده اش چو شمع — هر سر که زیر تیغ تو پا را نگه نداشت

پنهان نگشت درد دل صد چاک ز عشق — این خانهٔ شکسته هوا را نگه نداشت

دریوزهٔ نگاهی از آن شاه داشتم — بگذشت سرگران و گدا را نگه نداشت

لب تشنه تر ز غیرت عشقم بخون اشک — در دیده خاک آن کف پا را نگه نداشت

فرسود از اشتیاق سگت استخوان من — افسوس از او که حق وفا را نگه نداشت

کلکت نشد خموش حزین در بهار و — این عندلیب مست نوا را نگه نداشت

گر ترا روی ببین خوش هوای خوش نیست — خانه در گوشهٔ دل کن عجب جای خوش نیست

ای که بیماری آسودگیت سنگین است — درد عشقی بکف آور که مسیحای خوش نیست

جان به بیعانهٔ پیغام جفا میخواهد — یار را با من دل باخته سودای خوش نیست

با دل ابنای زمان دست و گریبان شده اند — شور دیوانه و اطفال تماشای خوش نیست

بگذر از لطف به این غمکده مستانه درآ — که دل و دیدهٔ ما ساغر و مینای خوش نیست

دل بخونابهٔ جگر شرح غمت کرده رقم — نامهٔ ناخوانده مکن پاره که انشای خوش نیست

جوش غم دوست بگلگشت تماشا نخرام — لاله زار دل ما دامن صحرای خوشیست

سبحت مردان جهان خفته و غیران مستند — چشم عبرت بگشائید که دنیای خوشیست

هر قدم ز آبلهٔ اش باغ و بهاریست حزین
دل دیوانهٔ من بادیه پیمای خوشیست

خورشید و ماه آئینهٔ حسن یار نیست — تا یک حباب گرد و اگر دیده تار نیست

وقتی که شوق آبله پا قطره می زند — یک خار زیر منت ابر بهار نیست

آسوده است خاطر اگر درد بی دواست — طوفان غم خوشست اگر غمگسار نیست

موسی صفت ز آتش غیرت نمیروم — در سایهٔ نهالی اگر شعله بار نیست

مانع نمیشود کف بی مایه سیل را — دامن حریف گریهٔ بی اختیار نیست

تا صبح ز ناله منع دلم چون جرس مکن — آسوده خاطرست که دمی بیقرار نیست

سست تغافلی به حزین نیاز مند
هرگز ترا غم دل امیدوار نیست

از شور ناله ام دل جانان خبر نداشت — آن شاخ گل ز مرغ خوش الحان خبر نداشت

بیهوده سینه بر در و بام قفس زدیم — صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت

بر لب گذشت گرچه بمستی حدیث زهد — اما دل ز توبه پشیمان خبر نداشت

آئینه وار اگر نه طپیدم عجب نیست — از جلوهٔ تو دیدهٔ حیران خبر نداشت

شوریده را ز زیر قدم خار و گل یکیست — سیل از بلند و پست بیابان خبر نداشت

هرگز نمیگرفت کسی را حریف خویش — صبر من از تغافل جانان خبر نداشت

در موج خیز فتنه حزین آرمیده ام

آب گهر ز شورش طوفان خبر نداشت

در پی دل شدگان جلوهٔ طنازی هاست	با خرابی زدگان خانه براندازی هاست
گرچه با سبزهٔ خوابیدهٔ این گلزاریم	سرها در قدم سرو سرافرازی هاست
هرگز از خویش نگردیم سخن ساز چو نی	لب خاموشی ما گوش بر آوازی هاست
چیده از دام و قفس طرف بساطی هر سو	عشق بی‌پاشسته ما را پر پروازی هاست
گر بنازم بغمش لنگر تمکین چه کنم	در گریبان خسی برق سبکتازی هاست
در و دیوار جهان گوش بر آواز دل اند	تنگنا پردهٔ این راز که غمازی هاست
از طلسم تن خاکی رخ امید متاب	که درین مشت غبار آئینه پردازی هاست

می تراود ز لبم زمزمه هیچ است حزین
میتوان یافت درین پرده سخن سازی هاست

ای تازه بدیدار تو ایمان خرابات	رخساره و خط تو گل و ریحان خرابات
از زمزمه معذورم اگر مست و خرابم	دل میبرد از دست بدستان خرابات
شمع و گل و می بر سر هم ریخته هر سو	جائی نتوان یافت بسامان خرابات
دود دل با سنبل و ریحان معطر است	زخم جگر ما گل خندان خرابات
در بهمن و دی آفت تاراج خزان نیست	عمری گذراندم بگلستان خرابات
مینای میش شب عوض شمع گذارند	از توبه مزاریست بمیدان خرابات

داریم حزین این غزل از عارف رومی
او کافر خویشست و مسلمان خرابات

ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت	عیسی به تمنای تو بیمار محبت

در راه غمت هست بکف جان جهانی
گر هست بسودای تو بازار محبت

تاریکتر از شب بود از هجر تو روزم
ای روشنی دیدهٔ بیدار محبت

کفرم بود آرایش رخساره ایمان
بشکست دل از زلف تو زنار محبت

دریاب دلم را به جرعه نگاهی
ای ساقی پیمانه سرشار محبت

در وادی آسوده گیم وا نگذاری
رحمی بمن ای قافله سالار محبت

از سر نرود شمع صفت افسر داغم
بر سر زده ام لالهٔ گلزار محبت

تا سر نشود خاک سر کوی تو ما را
آسان نشود عقدهٔ دشوار محبت

افغان اسیران نبرد راه بجایی
این نغمه تراود ز رگ تار محبت

شیرازهٔ اوراق دو عالم بود از عشق
پشت دو جهانست بدیوار محبت

نگرفت حزین کس بجوی یوسف دولت را
ای مایه کساد سر بازار محبت

بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت
این ره بزم آن یکی راه گلستان گرفت

تیره شبستان دهر جای نشستن نبود
دامن جان مرا صحبت جانان گرفت

جور جهان میشود قسمت خونین دلان
خار مکافات برق ز آبله پایان گرفت

خونی صد خانه است اشک جهانگرد من
شکر که این سیل خون راه بیابان گرفت

آن دل نامهربان سوخت بمرگ حزین
ماتم پروانه را شمع بپایان گرفت

ز فکر دل دیوانهٔ عشق بند گسست
گرانی غم من جذبه را کمند گسست

در آتش تو برآید نصیب نالهٔ من
رگ فغان بدل نازک سپند گسست

حدیث آن لب نوشین در انجمن گویم
نگسست کمند هوس از وصال بلند گسست

کدام صبح نفس گرم ناله پرداز است
که رشته نفس شمع ستمند گسست

ز قعر زیست دل دست کوتهست حزین
کمند همت ازین کنگر بلند گسست

در راه محبت سر اگر شد قدمی هست
گر چشم وفا نیست امید ستمی هست

با من نتواند غم ایام برآید
اندوه تو صحرای دلم را حشمی هست

میخواست رقیب از سخنم رنجه کنی دل
دیوانه گمان داشت به مجنون قلمی هست

شد روشنم از گوشه غم سر دو عالم
آیینه زانوست اگر جام جمی هست

از یار حزین دل و دین داده چه پرسی
پیداست که هر بتکده را صنمی هست

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست
غریب کشور خویشیم روزگاری هست

ز شوخ چشمی طفلان طفل بدخوئی
بدامن غره ام اشک بیقراری هست

شکسته خار کهن آشیان گلزارم
همین شنیده ام از بلبلان بهاری هست

ز ابر دست تو منت نمیکشم ساقی
تو گر قدح ندهی چشم میگساری هست

شب وصال شکایت ز بخت داشت حزین
خبر نداشت دلم درد انتظاری هست

در طینتم از بسکه رگ و ریشه وفا داشت
خاکم چه بهاران چه دی مهر گیا داشت

در مرگ من آن زلف چرا موی نژولد
یک دل نشده از سلسله اهل وفا داشت

غیر از دل ما کز سر کونین گذشته است
هر در که دیدیم سر کوی دوا داشت

روی سخن انجا بسخن بی نفسی ست که فهمد
با هر که نگه عمر بدو دشت بپا داشت

عشق تو رسیده ست بفریاد دگر نه
این حوصله را صبر بتنگ ظرفی کجا داشت

هرگز نبود خبر بهدف دیده ناوک
با آنکه ته هستی دشت بجا داشت

یک بوالعجبی دیده ام جا تنگی ست
تلخ آبه این چرخ سیه کاسه گدا داشت

تا آمده ز ایام نخورده ست فریبی
دل تجربه داشت ندانم ز کجا داشت

از کوی تو هم آواز حزینی که شنیدی
نالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت

کار دل و خراشش هم عشق واگذاشت
این عقده را بناخن مشکل کشا گذاشت

پنداشت چون سپند که میدان آتش است
هر جا بسینه شعله داغ تو پا گذاشت

صرف لب تو کرد قضا صاف رنگ و بو
دردی که ماند در قدح غنچه وا گذاشت

در زیر سنگ سبزه سبکتاز تر از رست
هر کس بدوش منت نشو و نما گذاشت

گام نخست وحشت مجنون بدر رفت
راهی که سوز عشق مرا پیش پا گذاشت

ناید برون چو فاخته از طوق بندگی
زلفت ز حلقه که بگوش صبا گذاشت

نبود حزین کم از رگ ابر گهر نثار
هر خامه که مصرع رنگین بجا گذاشت

تیغت به سرم خمار نگذاشت
حسرت بدل فگار نگذاشت

ابر مژه در گهر نثاری
ما را ز تو شرمسار نگذاشت

شادیم که گریه های مستی
بر خاطر ما غبار نگذاشت

آن سبزه خط و آن بناگوش
ناموس گل و بهار نگذاشت

داغ دل خستہ را بمرہم — آن طرّہ مشکبار نگذاشت

بر دوش و برم ردای آغوش — آن نرگس سنگسار نگذاشت

بر لوح دلم ز غیب نقشی — یاد تو بیادگار نگذاشت

بیداد تغافلت مرا کشت — با خنجر غمزہ کار نگذاشت

جان نذر وصال کردہ بودیم — ہجران ستیزہ کار نگذاشت

سر بر قدمت نہادہ بودیم — افسوس کہ روزگار نگذاشت

دوشش کہ بود کہ چون دل ما — درد تو بزیر بار نگذاشت

یارت دل و دیدۂ حزین را
شرمندۂ انتظار نگذاشت

صد جان بحسرت سوختی آہی جانی برنخاست — از دل شکستن ما ہرگز صدائی برنخاست

نخلت کز اشک و آہ من نشو و نما آموختہ — مانند این شمشاد بی آب و ہوائی برنخاست

در گلشنت بادہ باکی میکنند یادی ز ما — دیریست کز راہ وفا آواز پائی برنخاست

از آمد و رفت نفس آگہ نمیگردد کسی — زین کاروان بی خبر بانگ درائی برنخاست

تمکینم از حرف سبک لنگر نمی بازد حزین
کوہم ولی زاواز کس از من صدائی برنخاست

دور از در تو روضہ رضوان بما نساخت — بوی گل و نسیم گلستان بما نساخت

پروانہ را در آتش سوزان چہ زندگیست — وصل تو چون مصیبت ہجران بما نساخت

در ہیچ شہر و ہیچ دیارم قرار نیست — صبح وطن چو شام غریبان بما نساخت

یکدم شگفتگی بہ پریشانیم فزود — چون گل درین چمن لب خندان بما نساخت

شکست جلوه‌گاه دو عالم تو چشمم
آرام شهر و شور بیابان بجا نخست

عیسی نشسته است ببالین من خجل
آب و هوای کشور امکان بجا نخست

ساکن درای قافله‌ها نشد حزین
در هجر و وصل این دل نالان بجا نخست

لب از خون تر کنم گر ساغری نیست
خوشم با ناله گر رامشگری نیست

چه شد کافتاده‌ام دور از بر تو
طپیدن هست اگر بال و پری نیست

محیط موج خیز کبریا را
بغیر از دل گرامی گوهری نیست

اگر پروانه شمعم وگر گل
تویی مقصود جانم دیگری نیست

بکویت از صفای آتش سجایان
اثر پیدا کف خاکستری نیست

اگر داری ترحم بر اسیران
بدست دل ز من جز تیری نیست

قدم مگذار بی پروا بخاکم
کف خاکسترم بی اخگری نیست

بنای دین و دل شد دیده بنیاد
سپاه غمزه غارتگری نیست

سلامت طعنه بر اسلام دارد
بخونریزی نگاه کافری نیست

دل افسرده‌ام در سینه خون شد
غم آشنایان چه سازم دلبری نیست

بخوبان جهان ورزیده‌ام عشق
وفا آموز عاشق پروری نیست

حزین از کعبه اسلام بازآی
حرمگاه صنم را آزری نیست

تا دل از خود برود حال پریشانی هست
ذوق وصلی بکمال و غم هجرانی هست

چون سر از پیرهن عشق برآرد عاشق
نه رقیبی و نه مصری و نه کنعانی هست

سر بسر شکر و شکایت همه از یاد رود / نه لب زخمی و نه چاک گریبانی هست

رانده است از همه در غیرت عشقت زاهد / ورنه در دیر و حرم قشقهٔ ایمانی هست

منم آن موسی سرگرم که در طور وجود / هر طرف می‌نگرم آتش سوزانی هست

کشور حسن ترا باغ و بهار عجبی است / هر طرف مستی و هر گوشه غزلخوانی هست

از در لطف درآ چین جبین را بگشا / ذوق غارتگر شکرخندهٔ پنهانی هست

دام اگر مرغ چمن با گل فارغ عجبا نیست / بهر جمعیت با زلف پریشانی هست

اینقدر ناله نبود بانگ جرس سینه خراش / پی این قافله گویا دل نالانی هست

آستین پرده ور از دیدهٔ خونبار نیست / تا مرا در رگ جان کاوش مژگانی هست

بوی دل از نفس گرم تو پیداست حزین
میتوان یافت ترا آتش پنهانی هست

گل خزان زده‌ام زندگی ملال نیست / شکسته رنگی من ترجمان حال نیست

اگر بکعبه وگر دیر میگذارم گوش / حدیث حسن تو و عشق بی زوال نیست

بود که در رمضان هر دمی دو عید کنم / خیال گوشهٔ ابروی او هلال نیست

بچشم دام تو ای عشق ناتوان مرغم / اگرچه بیضهٔ گردون بزیر بال نیست

حزین نمیرود از مجلسم سخن بیرون
که روی صحبت من با زبان لال نیست

گرچه پیمانهٔ می مشرق نور دگر است / باده را جوهر گل رخسار ظهور دگر است

دل مشتاق و زبان ارنی گوی کجاست / ورنه هر سنگ درین بادیه طور دگر است

هر کرا کشور دل ملک سلیمانی شد / در نظر سرو چمان دیدهٔ مور دگر است

چه عجب گر رود از نالهٔ من کوه ز جا
بر لبم زمزمهٔ عشق زبور دگر است

نمک عشق بداغ تو حلال است حزین
که نمکدان سخن باز تو شور دگر است

مستان شب غم زیست و سحرگاه فتوحیست
پیمانه بیارید که هنگام صبوحیست

پیمانه بگو چشمهٔ جان پرور خضر است
در بحر پر آشوب جهان کشتی نوحیست

ما مفتی عشقیم بکش باده حلال است
ما ناصح ادیبیم اگر توبه نصوحیست

افسرده دلان های دماغی بتماشا نبید
تا بلبله هم نغمهٔ مرغان صبوحیست

از کلک حزین زمزمهٔ عشق بیاموز
مطرب بزن این پرده که رامشگر روحیست

زانرو که زد به بلبل پرشور پشت دست
تا حشر میگزد گل مغرور پشت دست

چشم تو در بهشت ز مژگان پر غرور
مستانه میزند بصف حور پشت دست

طالع نگر که نیست بجز بت نگاه من
مستانه دیدنیست تو مستور پشت دست

از فیض فقر میزند امروز دستگیست
کشکول ما بکاسهٔ فغفور پشت دست

موسی کشد خجل ید بیضا در آستین
بیند ز شمع من اگر از دور پشت دست

در کوی عشق پا بادب بر زمین گذار
این بیشه شیر میخورد از مور پشت دست

یارب بکیش کیست بت ما که میزند
بر دست پشت پا و به مخمور پشت دست

دیشب نخورد جام ادب سوز عاشقی
زد مستیم لبان منصور پشت دست

از پایداری قطرهٔ خونفشان حزین
زد قطره ام بقلزم پرشور پشت دست

حرف غم عشق از لب خندان که جسته است
این شور قیامت ز نمکدان که جسته است

از قلب سپاه دو جهان صاف گذر کرد
این ناوک شوخ از صف مژگان که جسته است

زد در گل و خار این شرر شوخ ندانم
ز آتشکدهٔ سینهٔ سوزان که جسته است

نگذاشت بجا دامن پاکی که نزد چاک
این یوسف بیباک ز زندان که جسته است

از هم گسلد سلسلهٔ عقل و جنون را
دیوانه ام از زلف پریشان که جسته است

گاهی ز دل خون گشته و گه دانهٔ اشک است
این قطره ندانم ز رگ جان که جسته است

میگردد از گردش خویشش خبری نیست
گوی فلک از صولت چوگان که جسته است

نشمرده کند در گره غنچه بهارش
این مشت زر از لطمهٔ احسان که جسته است

از چشم غزالان حرم دود برآورد
این برق بلا از بن پیکان که جسته است

سر تا بقدم شعله آهیست حزینت
یارب ز نهاد دل سوزان که جسته است

از شرم زبانم بگلستان تو بسته است
صد نکته بیک خندهٔ پنهان تو بسته است

حاصل نکند طوطی مست از شکرستان
طرفیکه خط از پستهٔ خندان تو بسته است

ما در چه شماریم که گردون سبک سیر
خود را بصف آبله پایان تو بسته است

بشگاف دلم را که لبالب شده از خون
این عقده بیک جنبش مژگان تو بسته است

جمعیت عالم همه آشفته نسازی
دلها بسر زلف پریشان تو بسته است

جز کیش تو از ملت دیگر خبرم نیست
ایمان من ای عشق بایمان تو بسته است

از لوح دلش محو نگردد چو سویدا
نقشی که حزین از خط ریحان تو بسته است

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست
این خرمی از فیض بهار نظر کیست

حاشا که کند تیر نگاه تو ز قتلم
این دشنه آلوده بخون کمر کیست

لب می گزم از مایده درد خدا را
زهرابه شیرین تو بامید شکر کیست

خون گرمیش آتش زده در جیب مشامم
در مشغله بوی کباب جگر کیست

نور افق تیره بختم شده داغی
این اختر فرخنده چراغ سحر کیست

خاکستر طور است بپا مانی رشکش
در دامن بال و پر پروانه سر کیست

حسرت شکند در رگ ناگرسنه چشمان
بر سفره غم خون جگر ماحضر کیست

در عربده با مهر بود خوی غیورم
با سوخته ام دست و گریبان شرر کیست

من هوش ندارم که بلب گوش بدارم
با زمزمه قاصد آهم خبر کیست

پیچیده بآغوش سحر طره آهم
این زلف پریشان شده دوش بر کیست

ای بیخبر از جلوه این ناقه سواران
گرد نفس گرم من از رهگذر کیست

رسوائی ما رفته بدامان قیامت
این چاک باندازه جیب جگر کیست

جز سوخته پروانه شمعت که حزین است
صد دام قفس در شکن بال و پر کیست

باید همه تن صرف نگاهی شد و برخاست
چون شمع سراپا همه آهی شد و برخاست

از شوق تو بس چشم براه تو نشستم
تا مژه ام مد نگاهی شد و برخاست

هر دانه اشکی که براه تو فشاندم
از فیض وفا مهر گیاهی شد و برخاست

دل چون تمنای تو آسوده نشیند
کوه از غم عشقت پر کاهی شد و برخاست

شب های جدائی بهوا داری چشمم
هر مد نگه ابر سیاهی شد و برخاست

زین عاشق دیوانه دلت وحشت غباری
از سینهٔ صحرای تو آهی شده برخاست

خون تو حزین تا بره عشق نخوابد
هر لاله ز خاک تو گواهی شده برخاست

از کداخی چمن این سرو خرامان برخاست
که به پیش نظر آمد بر زده دامان برخاست

تا دگر خرمن امید که خود بکام شود
آتشین جلوهٔ من باز بجولان برخاست

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست
با قیامت قد او دست و گریبان برخاست

حرفی از لعل لب او بحکایت گفتم
خضر لب تشنه ز سر چشمهٔ حیوان برخاست

اینقدر آگهی از حسن جهانسوزم هست
کاتشی زانجمن جلوه پرستان برخاست

چون بر و شمع سحر خنده لبالست برون
صبح از بزم تو با زخم نمایان برخاست

چه قدر حوصله سازست دل آتش‌زده
شبنم از کوی تو با دیدهٔ حیران برخاست

ای خرد عمر تو کم در غم دنیا منشین
آنچنان وقت تو خوش بوی بهاران برخاست

این غزل گوش زد والهٔ دانا دل کن
آنکه از عهد مسیحای سخندان برخاست

بصریر قلم پرده گشای تو حزین
شوری از حلقهٔ مرغان خوش الحان برخاست

شور محشر از دل پیر و جوان برخاست
تیغ بیداد که یارب از میان برخاست

دست و پا گم کرده میجوشد صف دلها بهم
سرگران بیداری آن آرام جان برخاست

چون کبوترخانه برهم خورده بزم اختران
نالهٔ عجزی بقصد آسمان برخاست

شب که از مستی کشودی چاک پیراهن بناز
صبح محشر گفتی از خواب گران برخاست

جلوه گر دارد که یارب دست و تیغ ناز را
دل ز دام سینه مرغ از آشیان برخاست

اینقدر رها دستگاه سینه را آشوب نیست ابری از دریای دل همکیشان برخاستست

بسکه خون از کاوش مژگان بیالودم حزین
سبزه از خاکم چو شاخ ارغوان برخاستست

برخاست دل ز سینه و پیکان فرو نشست تا بر خدنگ ناز تو در جان فرو نشست
بود از نوای من همه جا شعله ها بلند خامش نشستم آتش سوزان فرو نشست
اشکم کمر بکینهٔ افلاک بسته بود مژگان ز گریه بستم و طوفان فرو نشست
برخاست موج شکوه ولی دل ز تاب رشک دم درکشید و شورش عمان فرو نشست

افسرده شد جهان چو حزین از میانه رفت
مجنون گذشت و شور بیابان فرو نشست

هر زهر که چشمت بایاغ دل ما ریخت الماس شد از دیده و در داغ دل ما ریخت
زلفت بدوکاری آن لب نمکی چند با مشک بهم کرد و بداغ دل ما ریخت
جز در خم زلف تو کجا بود که امشب خون از مژهٔ شمع بسراغ دل ما ریخت
نخلی شد و بارش همه پیکان بلا گشت هر تخم که ناز تو بباغ دل ما ریخت
دم سردی ایام چها کرد بجانم زین باد شبیخون بچراغ دل ما ریخت

این شعله حزین کز دو جهان دود بر آورد
سودای که یارب بدماغ دل ما ریخت

در مجلس ما خون الست اینکه بجامست هر قطره که از دل بنشتر او دیده حرامست
یک نقش مرادست که دل باخته او نیست ای کج نظران [illegible] کدامست
پیش دل سرگشتهٔ گرداب محبت عالم همه گر کام نهنگست بکامست

تقبیل لب لعل جان پرور ساقیست — گر زهد گروهست وگر شرب مدامست

تا ز آتش می چهرهٔ زاهد نشود سرخ — با او نتوان بر آمد ولی گفت که خامست

یک گام بفرق تن خاکی نه و برخیز — از کوی تو تا کعبهٔ مقصود دو گامست

هر پارهٔ سنگی بنظر طور تجلی ست — ای بی بصران کعبه و بتخانه کدامست

شد مشک فشان موج دو کباب دل ریشم — با باد صبا بوی خط غالیه فامست

موقوف بیک جلوهٔ آن عارض زیباست — رنگ رخ من تیره مهر لب بامست

با جلوهٔ او در چه حسابست وجودم — چون صبح دمد شمع سحرگاه تمامست

نامم به بلدی در همه آفاق علم باد — رسوا شدهٔ عشق ترا ننگ ز نامست

دام خط هندوی ترا جعد اسیرست — شمع قد دلجوی ترا ماه غلامست

یک جلوه ات از هر دو جهان گرد برآورد — سرها همه خاک قدمت اینچه خرامست

جان را نبود غیر قبول تو کمالی — قربان شدهٔ تیغ ترا کار تمامست

خاصان تو از راحت کونین خلاصند — آسودگی عشق نصیب دل عامست

در باغ حزین کس نکند فهم صفیرت
این زمزمه آن مرغ شناسد که بدامست

ما را تن ضعیف بزندان عالمست — این هم که زنده ایم ز بستان عالمست

از شورش جهان سر زلف خواهی من — آشفته تر ز حال پریشان عالمست

کامش بغیر دانه دل آشنا نشد — مور قناعتم که سلیمان عالمست

ناموس روزگار بگردن گرفته است — سلطان غیرتم که نگهبان عالمست

سودای عشق از سر ما کم نمی شود — زنجیر زلف سلسله جنبان عالمست

از فیض خط و خال تو ای نازنین غزال
کلکم یکی ز مشک فروشان لمعاست

هرگز مبند دل بفریب جهان حزین
دنیای سفله دشمن مردان لمعاست

ساقی از ورع کیشان طرب از خموشانیست
بی‌صفاتر از مسجد بزم درد نوشانیست

چاک پیرهن بکشا قبلهٔ نیاز من
کعبه در سر کویت از پلاس پوشانیست

چین جبهه واکردی پیش عاشقان جوشش باد
خنده از لبت گل کرد عید باده نوشانیست

چنگ عاشقان سازست زخمه عبث چه زنی
بس کن این خراشیدن سینه‌ام خروشانیست

پیر خانقاهی من مست و پای کوبانی
سر بریده قدح بستان کوی می‌فروشانیست

مطرب نفس مشکین پرده پست تر برآ
مفتی صلاح آئین از درازگوشانیست

خرقه دوش را زاهد بست رهن باده گر
غنچه در گلستانها از سبو بدوشانیست

منزلت درین کشور فرع لاف بیجانیست
آدم از بها افتاد صفت خودفروشانیست

جوش می خروش نی گر مکدرت باشد
ناله حزین بشنو دل خوش سروشانیست

حیرانی من محرم آن روی چه‌ها هست
این دیده چراغیست که بی دود نگاهست

رونق ده جنت فراوانی عاشق
آرایش رخساره شه گرد سپاهست

دل خانه تهی کرده ز خود تا تو در آئی
چون حلقه در دیده ما چشم براهست

شاید که اشاره بزند زلف اجابت
تا پارهٔ دل در شکن طرهٔ آهست

تهمت باجل بست عبث مفتی ملت
بر محضر جانبازی ما عشق گواهست

صیاد مرا دیده من حلقهٔ دامست
مژگان تماشا نگهان مهرگیاهست

جامی که دهد پیر مغان جام صبوحی — عذری نیست ترا توبه که بدتر ز گناه است

در دامن عزلت بشکن پای طلب را — غربال نعمت عرصهٔ گیتی همه جا هست

غم بار کشاید چو بسر وقت من آید — در ره گذرد هر که دلم قافله گاه است

تلخی کش پیمانهٔ مرد افگن غمم — هر مو بتن خستهٔ من مار سیاه است

چون شمع دل و دیده گداخت حزین را
چشم و دل عاشق همه اشک و آه است

عالم تمام از رخ جانانه روشن است — از یک چراغ کعبه و بتخانه روشن است

چون آفتاب نور رخی آفاق را گرفت — گر کور نیستی ره میخانه روشن است

دارد رواق چشم ز خون دلم چراغ — تا باده هست دیدهٔ پیمانه روشن است

امروز نیست بادهٔ دوشینه ات نهان — بر عالمی ز دیدن مستانه روشن است

از شمع آفتاب مثال سخن حزین
کلک سیاه روز ترا خانه روشن است

عهد پیرانه سری عشق جوان افتاده است — جوش ایام بهارم بخزان افتاده است

در فضایی که زند موج طلب حیرت ما — کعبه سرگشته تر از ریگ روان افتاده است

باد وائی دو جهان نیز بدل آرد بکمند — پیچ و تابی که در آن موی میان افتاده است

از سر کوی تو نبود ره بیرون شدنم — بسکه بر روی هم اینجا دل و جان افتاده است

نگه شوخ تو در خار و خس هستی ما — گرم تر از نفس سوختگان افتاده است

عشق میگویم و چون شمع لبم میسوزد — راز پنهان من امشب بزبان افتاده است

مد احسان رسا قامت یار است حزین

همه جا سایهٔ آن سرو روان افتادست

در کوی تو نقش قدمم حالتم اینست
برخاستنم نیست ز جا طاقتم اینست

با عشق تو زادم من و با درد تو بودم
با مهر تو در خاک روم ملتم اینست

از غیرت شوقست که چون رنگ پریده
خود نامه و خود نامه برم عادتم اینست

هم دل شنود پرده سرائیدن دل را
میگویم و خود می شنوم صحبتم اینست

پرورده ز بس ذائقه را عشق بتلخی
شربت سمم و زهر کشتم لذتم اینست

جائی که شود بستر راحت دم شمشیر
میدان بطپیدن ندهم فرصتم اینست

بیزارم ازان کفر که آموختنی شد
بت برهمنان را چه کند غیرتم اینست

صد پیرهن صبر قبا گشت و ز ناموس
دستی بگریبان نزدم حسرتم اینست

از انجمن کثرت خود نیست گزیری
گاهی اگر از خویش روم خلوتم اینست

شطرنجی ایامم و در ششدر گیتی
دانگی ز حریفان نبرم خصلتم اینست

از شور شکرخندهٔ آن غنچهٔ فانوش
گردم لب زخمی نمکین عشرتم اینست

صعب است حزین از نکشم سر بگریبان
از هر دو جهان زاویهٔ عزلتم اینست

می عشقست که عالم همه افسانهٔ اوست
خرد پیر جنون را بتی دیوانهٔ اوست

همه جا جلوه گه لیلی صحرائی ماست
هر کجا چشم غزالیست سیه خانهٔ اوست

از من صبر و یا چشم مدار ای شکیب
دل خراب نگه نرگس مستانهٔ اوست

یارب آن لعل شکرخا همه دم نوشش باد
خون ما بگینهائی که به پیمانهٔ اوست

حیرت افزا صنمی کز دل ما برده قرار
کعبه هم سنگ نشان ره بتخانهٔ اوست

این چه نوریست که از طور تجلی ست بلند
شمع جانهای مقدس همه پروانهٔ اوست

جز حدیث سر زلفش نکند یاد حزین
شب نشینان همه را گوش بر افسانهٔ اوست

ازان سرم بهوای تو مایل افتاده است
که آرزوی تو چون شعله در دل افتاده است

چو نور در بصر و روح در دلی و هنوز
میان ما و تو صد پرده حائل افتاده است

شهید کوی محبت شوم که هر گامی
هزار خضر درو نیم بسمل افتاده است

کسی که سجده به بیت الحرام عشق نکرد
ز قدر کعبهٔ دیدار غافل افتاده است

زیاد زلف تو صد آرزو بدل گرهست
کرا بعشق چنین کار مشکل افتاده است

حزین امید شفاعت ز کس بحشر مدار
که عذر ما همه در گردن رسل افتاده است

روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت
روی تو حجت ماست ای قبله گاه حاجت

برگرد خویش سالک پیوسته میکند سیر
گر نقطهٔ بدایت سر بر زند نهایت

عاشق چو از خرابات بربست رخت هستی
اول قدم درین ره شد منزل اقامت

نتوان به تیغ دل را از مهر او بریدن
لا یقطع المجنون من جرحة الملامت

درکوی او کشیدیم چون کوه پا بدامن
گر تیغ بارد اینجا ما و سر اطاعت

جور و جفا نه بینیم مهر و وفا ندانیم
غرقیم در محبت نه شکر و نی شکایت

درکوی نیکنامان سودای خاص و عامیم
زاهد بهل ملامت صوفی برو سلامت

کی میشود بدوران مه در محاق ماند
محروم کی گذارند از پرتو عنایت

تیغ برهنه باشد تن در کفن حزین را

چون بگذری ز خاکش مگذر برسم عادت

آب حیات در رقم مشک فام ماست
از خضر خامه زنده جاوید نام ماست

بالذتست کام جگرهای سوخته
از شور عشق تا نمکی در کلام ماست

هر نقطه چو خال لب یار مشکبوست
این نافه ز آهوی قلم خوشخرام ماست

از باده کهن سخن تازه خوشترست
پیمانه لفظ و معنی رنگین مدام ماست

تا پیر جام جرعه بما میدهد حزین
سرجوش فیض باده معنی بجام ماست

فروغ آن گل رخسار بی نقابم سوخت
گیاه تشنه جگر بودم آفتابم سوخت

چو برق مدعیانست شاهراه فنا
سبک عنانی این عمر پرشتابم سوخت

نه دست بر دل من می نهی نه پای بچشم
بیا که رشک عنان گیری رکابم سوخت

شب فراق تو از بسکه شعله در جان رفت
چو شمع گریه آتش عنان در آبم سوخت

چه آتشی ست حزین اینکه در جگر داری
فسانه تو شنیدم بدیده خوابم سوخت

اشکم نمک بیاد لبت در ایاغ ریخت
زخم لاله لاله خون دل از چشم داغ ریخت

از خار خار هجر تو پای تلاش من
خون هزار آبله را در سراغ ریخت

ای باد مشک بیز ز زلف که میرسی
شور قیامت از تو مرا در دماغ ریخت

آمد صبا ز جلوه گهت آستین فشان
تب لرزه بتازه نهالان باغ ریخت

عشق تو داد مغز سرم را بگنج داغ
این بود روغنی که مرا در ایاغ ریخت

آسودگی بلاست اسیران عشق را
بال و پر دلم به شکنج فراغ ریخت

آمد ز خاک کوی تو دامن کشان صبا — گلهای رنگ و بو بگریبان باغ ریخت

باشد گلی ز غنچهٔ دلهای من حزین
اشکم که لاله لاله بداماان راغ ریخت

نگاه گوشهٔ آن چشم میگسارم سوخت — زنار ساقی ساقی دل فگارم سوخت
هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند — که عشق روی تو گل کرد و خارخارم سوخت
چو شمع یاد تو میریخت آتش از چشمم — شب فراق تو مژگان اشکبارم سوخت
بجام غنچهٔ نشگفته زهر خندی ریز — که ساقی لب لعل تو در خمارم سوخت

حزین به تربت ما یار سایه افگند
چو تخم سوخته در خاک انتظارم سوخت

آمد آن شمع شبی بر سر سامانم سوخت — جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت
غنچهٔ غارت ایام بگلشن نگذاشت — غم تنهائی مرغان گلستانم سوخت
مدتی شد که ز دشت آبله پائی نگذشت — جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت
منکه در صومعه سر حلقهٔ دیندارانم — نگه کافر آن مغبچه ایمانم سوخت

نفس سوخته در سینه نگهدار حزین
این چه افسانه گرست که مژگانم سوخت

در دل چو بیاد رخ او نور فرو ریخت — چون طور بنای دل مهجور فرو ریخت
دردی رگ جان گشت و چنان مجلسیان را — کاغشته بخون نغمه ز طنبور فرو ریخت
از پای لب او نمک آرید که مرهم — خون گشت و ز زخم دل ناسور فرو ریخت
هر شکوه که چون گریه بدل هیچ گره بود — سیلی شد و از دیدهٔ مهجور فرو ریخت

هر ابر که برخاست ز دریای سرشکم | باران تجلی شد و در طور فرو ریخت

سر دو جهت آرایش دار است حزین را
لعلت بلبش بادهٔ منصور فرو ریخت

زاهد از ساغر شراب گریخت | شب پر از نور آفتاب گریخت
مرد میدان عشق عقل نشد | صعوه از صولت عقاب گریخت
تاب قید جنون نداشت خرد | نامقید ز احتساب گریخت
وحشت آرد سرای ویرانه | دلم از سینهٔ خراب گریخت
شمع بنود حریف خلوت ما | زین شب تیره ماهتاب گریخت
از دل و دیدهٔ خراب مپرس | بتو آرام رفت و خواب گریخت
شب هجران رسید چون بسرم | بشتاب از سرم شباب گریخت
صبر تاب نگاه تلخ نداشت | ناجوان مرد از عتاب گریخت
آتشین روی من نقاب کشود | صدف دیده ام در آب گریخت
بوالهوس دور خط کرانه گرفت | عاملِ دزد از حساب گریخت
خامه دمساز ساز عشق نشد | زخمه از تار این رباب گریخت

دود آهم علم حزین افراشت
آفتاب بد سبک رکاب گریخت

بر سر خود دهم جا خم پاکیزه سرشت | خاکم آنروز که در میکده خواهد شد خشت
تنگی خاطر و افسردگی از یادم برد | سایهٔ بید و طرب خیزی دشت و لب کشت
از کجا آب خورد سبزهٔ خط لب یار | این طراوت نتوان یافت ز ریحان بهشت

دل بخار و خس مژگان نمم خونی میداد / آخر از سینهٔ تفسیده ام این غرابه برشت

بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم / هرچه بر صفحهٔ ما خامهٔ تقدیر نوشت

دهر خلقی صفت افتاده نه مرد است نه زن / کار بس بوالعجب افتاده نه زیبا و نه زشت

همتی بدرقه ای پیر خرابات که باز / برد از کعبه ام آن نمط چلیپا نگذشت

التفاتم نبود با سخن خویش حزین / کو دماغی که کنم بو گل گلزار بهشت

قدح تا گرفتم بهاری بسر رفت / بهاری مگو روزگاری بسر رفت

اگر عمر هرکس بکاری بسر رفت / مرا عمر در پای یاری بسر رفت

درازست چون زلف مه حیاتی / که در سایهٔ گلعذاری بسر رفت

بیا سود ام امروز از بیم فردا / که مستی بفکر خماری فرو رفت

سر آمد مرا شمع سان زندگانی / بپا شعله آمد شراری فرو رفت

برم رشک بر پایهٔ تیره بختی / که با طرهٔ تابداری فرو رفت

سواد جهان چیست در چشم عارف / سواری در آمد غباری فرو رفت

کسی رفته معراج افتادگی را / که چون سایه در رهگذاری فرو رفت

نبودم حزین در میان نکهت آسا / مرا فصل گل در کناری فرو رفت

شمع سان با تو شبم رفت و تمنا ماندست / همه تن حرف نظر گشت و تماشا ماندست

در ره عشق هنوزم سر سودا باقیست / بستم ار گشته تهی آبله پا ماندست

با میدی که فتد بر دل برقی رحمی / خرمن ما گرهٔ خاطر صحرا ماندست

صبح محشر شد و افسانهٔ زلفش باقیست
شب درین قصه بسر رفت و سخنها ماندست

نثار باده دهید ذکر مداحی که مراست
رشتهٔ سبحه ام از پنبهٔ مینا ماندست

دامن حسن ملامت کش آلایش نیست
یوسف آزاده و تهمت بزلیخا ماندست

دل بیطاقتی از عشق بجا مانده حزین
خاطر نازکی از باده بمینا ماندست

دمیدن از رخ مهش مشکناب نزدیکست
بشب نهان شدن آفتاب نزدیکست

دلم ز وعده بر آتش فگندی و رفتی
بیا که سوختن این کباب نزدیکست

نفس شمرده زدنهای صبح روشندل
کنایتی ست که روز حساب نزدیکست

فسانه زمزمه‌های نفس دون کافیست
دل فسردهٔ جاهل بخواب نزدیکست

خوشست ساقی اگر مستی گذاره کنم
گذشتن گل پا در رکاب نزدیکست

بعمر بانگ و تار نفس مباش امین
که راه دور و بپای شتاب نزدیکست

دل از شکنجهٔ هستی غمین مدار حزین
گشاد عقدهٔ کار حباب نزدیکست

نه تنها گل گریبان چاک بازارست از دستت
که در جیب چمن صد پیرهن چاکست از دستت

ز تاراج بهاران هست رنگین جلوه می‌آرائی
حنا نبود که جوش خون گلزارست از دستت

ید بیضا که مهر و پنجه با خورشید در دعوی
برنگ آستین امروز بیکارست از دستت

فرو برده است بیدادت بموجی پنجه در خونم
که هر موج بتن انگشت زنهارست از دستت

حزین را گر تسلی نامه‌ات ننوشت معذوری
ز حیرت خامه را کی پای قرارست از دستت

کون و مکان بزیر نگین قناعت است
مور مرا ز ملک سلیمان چه حاجت است

جوش گلست و شارع میخانه بسته است
صوفی بخانقاه نشستن حماقت است

در پای خم سجود سحرگاهم آرزوست
برخیز ای حریف که هنگام طاعت است

زاهد بآب تیغ گلو ترکن و ببین
کوثر کجا بلذت شهد شهادت است

گلشن کسی بگوشهٔ گلخن نمیدهد
رفتن بجنت از سر کویت شناعت است

با خلق روزگار بشفقت مدار کرد
آری حزین خسته سزای ملامت است

گرمی مهر بویرانه و آبادی یکیست
حسن اگر تیغ کشد بنده و آزادی یکیست

آتش آه مرا قوت تاثیر کجاست
دل سنگین تو و بیضهٔ فولادی یکیست

جور کش مطلب غمزهٔ شیرین کارت
ورنه در چنگ غمت خسرو و فرهادی یکیست

چکنم آه که گلبرگ بناگوش ترا
نگه گرم من و سیلی استادی یکیست

تنگی سینه دلم را بفغان می آرد
ورنه با ناز تو خاموشی و فریادی یکیست

دل چو تسلیم شود جور و جفا مهر و وفاست
عشق اگر یار شود طینت اضدادی یکیست

رخنه در جوشن جانی که نکردست کجاست
تیغ مژگان تو و خنجر فولادی یکیست

دل چو با خویش نباشد چه گلستان چه قفس
بوستان پیش من و کنج غم آبادی یکیست

عکس یارست که دارد همه جا جلوه حزین
چهره پرداز در آئینهٔ ایجادی یکیست

لطف و قهرت بمن سوخته جان هر دو یکیست
دانه چون سوخت بهاران و خزان هر دو یکیست

تا تو مهجوری من خواسته در کامم
تلخی دوری و شیرینی جان هر دو یکیست

دلبحر اشانه لبیم ناله عبث می سنجد
پله ناز تو و کوه گران هر دو یکیست

با جگر تشنگی تیغ تشکار اندازت
خون صید حرم و آب روان هر دو یکیست

اشک گلگون نکند گر چمن آرائی من
چهره زرد من و برگ خزان هر دو یکیست

پیش شمشیر جفائی که سر تسلیم
سختی جان من و سنگ فسان هر دو یکیست

عمر اگر باخته ام نیست حزین افسوسم
در دیاری که منم سود و زیان هر دو یکیست

هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیست
نگه حیرت آئینه بر زیبائی کیست

دل دیوانه ما را که بصحرا سر داد
نفس سوخته در بادیه پیمائی کیست

کس نمی پرسد ازین جلوه پرستان امروز
که قد صبح علم گشته رعنائی کیست

صف مژگان بتان را همه بر هم زده ایم
دلم افسرده سر پنجه گیرائی کیست

شمعها دامن جان را بمیان بر زده اند
در شبستان جهان انجمن آرائی کیست

خانه بی خانه خداوند نگردد معمور
زیب دیر و حرم از جلوه هر جائی کیست

گر فشارد دل ما در قدح بوالهوسان
سخن از چون و چرا زهره گویائی کیست

می برد دیده صاحب نظران چون اختر
تا غبار ره او سرمه بینائی کیست

سر فرازان همه این داعیه در سر دارند
خم چوگان تو تا با سر سودائی کیست

کس نپرسید حزین از پی آتش نفست
که گلو سوز نوای تو ز گویائی کیست

پیمان غنچه با دم مشکل گشائی کیست
بوی گل گسسته عنان در هوای کیست

زفغان شکیب نیست در آتش سپند را
مهر زبان دل نگه سرمه سای کیست

هر دل که هست لاله صفت داغدار او ‌‌ بیگانه خوی ما بجهان آشنای کیست

خون در دلم ز جلوهٔ گل جوش میزند ‌‌ باغ و بهار آئینه دار لقای کیست

بر گرد اوست کعبه و بتخانه در طواف ‌‌ دولتسرای دل حرم کبریای کیست

سنبل ببر بنفشه در آغوش میکشد ‌‌ این نکهت از بهار خط مشکسای کیست

انگشت شاخها بشهادت بلند شد ‌‌ گل سایه پرور کف معجز نمای کیست

ما تشنه لب ز آتش حسرت فسرده جان ‌‌ یاقوت جانفزای تو آب بقای کیست

از دوره سیل حادثه بوسد زمین عجز ‌‌ محکم اساس عشق ندانم بنای کیست

کام حزین خسته بیک نوشخند داد
این مرحمت ز غنچهٔ رنگین ادای کیست

مژگان سرشت رگ جانها گرفته است ‌‌ بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است

گاهی کشم سری بگریبان خویشتن ‌‌ از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است

آشوب محشر است دلش نام کرده ام ‌‌ این قطره که شورش دریا گرفته است

نامیست بی نشان که بآن فخر میکنند ‌‌ این هستی که شهرت عنقا گرفته است

تنگ است اگر بتکدهٔ شعر جا حزین
از دست ما که دامن صحرا گرفته است

ترا چه غم که بدرد تو مبتلائی هست ‌‌ مراست غم که ندانسته بیوفائی هست

بآفتاب چرا تیغ مطلعم نکشد ‌‌ مرا که در نظر ابروی تیغ آشنائی هست

چه بسته ره پیغام محرمان چه شدند ‌‌ کبوتر حرمی قاصد صبائی هست

بدیده از مژه گلگون تر است هر خارش ‌‌ بطوف کوی تو رند برهنه پائی هست

سماع خاطر شوریدگان بمطرب نیست
بوادیی که منم ناله درائی هست

خراب میکند آخر زسیل گریه مرا
میانهٔ من و دل طرفه ماجرائی هست

حزین بخاطر خود یاد خیره ره ندهی
درون خلوت دل یار آشنائی هست

عاشق حریف حملهٔ عشق دلیر نیست
در سینه اش اگر جگری همچو شیر نیست

از تیغ بازی نگهت میتوان شناخت
کز خون هنوز نرگس مست تو سیر نیست

در کار عشق حوصله باید حریف را
منصور مرد معرکهٔ دار و گیر نیست

کودک منشیم را نشمارد بچشم تنگ
دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست

بیگانه نیست محرم آواز آشنا
مرغ چمن بخانهٔ من هم صفیر نیست

لب بسته ام که با دل سنگین روزگار
تاثیر کار ناله کردون مسیر نیست

دارم کف از خمار بمیخانه رعشه دار
پیر مغان مگر بکسی دستگیر نیست

داری سری چو بلبل اگر مست بوی گل
فرقی میان بستر خار و حریر نیست

ای نوجوان کناره مکن از حزین زار
عاشق اگرچه پیر بود عشق پیر نیست

از کوی تو تا کعبهٔ ما فاصله نیست
محتاج برنج قدم و راحله نیست

بشتاب اگر میروی ای لخت دل از جای
امروز به از اشک روان قافله نیست

ماییم که از چرخ ننالیم وگرنه
این جام باندازهٔ هر حوصله نیست

کی سر زند از جیب بیابان محبت
بر تارک خاری که گل آبله نیست

از دودهٔ ارباب کرم فیض رسانی
جز تاک درین کهنه سرا سلسله نیست

قدر گهر و سنگ بمیزان تمیز است — گر خار شد ستم ز عزیزان گله نیست

خود گوش کن امروز حزین آنچه سرائی
جز فهم سخن سنج سخن را صله نیست

تنم ز بادهٔ عشق تو رنگ و بو کافیست — همین قدر که نمی هست در سبو کافیست

چه باک ساقی اگر دور می بما نرسد — ز جرعهٔ تو بهم مست آرزو کافیست

اگر ز تصفیه مطلب صفاست صوفی را — همین که خرقه نمی داد شست و شو کافیست

هوای سنبل و ریحان بس است بلبل را — مرا شمیمی از آن جعد مشکبو کافیست

درین غمم که رسد تن بوصل یا نرسد — همین که عمر شود صرف جستجو کافیست

برنگ شمع بسر نیست فکر سامانم — که آه در جگر و گریه در گلو کافیست

مرا بدوزخ هجران ای صنم عذاب مکن — برای سوختنم عشق شعله خو کافیست

دهان شکوهٔ زخمی که در دلست مرا — اگر تبسم نگاهی کنی رفو کافیست

شراب اگر نبود آتشم بساغر کن — گدای میکده را شعله در کدو کافیست

سبق ز آئینه حیرانیم نمی خواهد — همین قدر که شوم با تو روبرو کافیست

برای جلوهٔ یارست شیشه خانهٔ دل — ز گرد هستی اگر یافت رفت و رو کافیست

اگر جواب نیاید غمین مباش حزین
بطور عشق ترا ذوق های هو کافیست

اشک چشم من و شراب یکیست — دل گرم من و کباب یکیست

بحر بحر است و موج در تکرار — ذره بسیار و آفتاب یکیست

نقش موهوم کارگاه وجود — صد هزار است و در حساب یکیست

کفر و دین را چه فرق با دوری | نور و ظلمت چو شد حجاب یکیست

شکّن از بوسه خمار حزین
لب لعل تو و شراب یکیست

مجنون مرا شور تو بی پا و سر انداخت | کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت

مشکل که بکویت رسد این رنگ پریده | سیمرغ در این راه خطرناک پر انداخت

تا چشم سیه مست تو عاشق کشی آموخت | از هر دو جهان قاعدهٔ داد بر انداخت

بر خاک درت پارهٔ دل ریخت سر شکم | در کوی تو این قافله بار سفر انداخت

از زخم شو و جوهر شمشیر نمایان | دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت

همچون جرس افسانهٔ شور و شغب است خروشم | بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت

در عشق ندانم که وفا چون و جفا چیست | این درد گرانمایه مرا بی خبر انداخت

تا بوسه آن حسن گلوسوز چه باشد | نام لب او کام مرا در شکر انداخت

ای خلوتیان الحذر از عشق فسونگر | ما را بزبان همه کس چون خبر انداخت

نشناخته بودیم وری غیر و در دل | ما را بچه تقصیر فلک در بدر انداخت

عشق ست حزین فاش بگوییم که بنشاند
این شعله که در خرمن جانم شرر انداخت

چون صبح به بر دیدهٔ من پیرهنی داشت | در پرده مگر حسرت نازک بدنی داشت

آن فیض کجا رفت کز افشاندن نفسش | هر نافه داغم بگریبان ختنی داشت

بگذاشت بکار دل صد پاره درستی | آن عهد که با طرهٔ پیمان شکنی داشت

هر بار براهی رود از زلف حواسم | جمعیت احباب پریشان شدنی داشت

در جیب گریبان گل چاکی نفشاندیم
تا سینه ام از غنچهٔ پیکان چمنی داشت

چشم از غم محرومی دیدار چه میگیرد
گر فرصت یکدیده مژه برهم زدنی داشت

از صحبت ما خانه نشینیم وگرنه
دیوانهٔ ما هر گذری انجمنی داشت

بود خوش سخن از حسرت آب دم تیغت
در پیش تو آن روز که زخمم دهنی داشت

از شوق تو دل خانه بدوش است وگرنه
در کوی غم آوارهٔ ما هم وطنی داشت

بیکار نیاز است کند دست مرا مرگ
بستر ز گریبان و ز چاک کفنی داشت

غم نیست حزین از نظر رفت و نگفتی
درگاه صنمخانهٔ ما برهمنی داشت

حق را بطلب مسجد و میخانه کدام است
از باده مگو شیشه و پیمانه کدام است

محراب دل آن جلوهٔ آغوش فریب است
نشناخته ام کعبه و بتخانه کدام است

بند از مژه برداشت خیال رخ ساقی
ای ابر ببین گریهٔ مستانه کدام است

از صحبت صوفی منشان سوخت دماغم
ای باده پرستان ره میخانه کدام است

سرتاسر این دشت پر از جلوهٔ لیلی است
اما نتوان گفت که جانانه کدام است

با هر سر خاری گششتی است ندانم
کآشوب فزای دل دیوانه کدام است

در بزم حریفان همگی واقف رازند
از یار ندانم که بیگانه کدام است

آن جلوه بر ذره بسویدای دل ها
با برق بگوئید سیه خانه کدام است

چون شمع حزین از مژه ات دود برآید
بنمایم اگر گرمی افسانه کدام است

بپای راه خزان و بهار نتوان بست
بروی بخت در روزگار نتوان بست

کنار کشت چه خوش میسر دو دهقانی
که سیل حادثه را ره گذار نتوان بست

مگر کسی دهن شیشه وا کند ورنه
دهان شکوهٔ ما در خمار نتوان بست

شکوفه رفت و قلندر وش این کنایت گفت
که برگ تا نفشانند بار نتوان بست

دمی ست نوبت یا ایها الصبا عجلا ساقی
که عقد دختر رز در بهار نتوان بست

نمیتوان بشب آتش نهفته داشت حزین
نهان ز زلف دل داغدار نتوان بست

یکدل بدیاری که وفا صاحب تاجست
بی سکهٔ داغت نبود آنچه رواجست

شاهنشهیم باج ز افتاده نگیرد
هر سر که بلند ست مرا زیر خراجست

من کودک یونان کدهٔ صاف دلانم
لوح سبقم ساده تر از صفحهٔ عاجست

بیماری عشق ست چه آید ز مسیحا
بی فایده جان میکنم و مرگ علاجست

هر لحظه فلک لعبتی از پرده بر آرد
این پیر خرف بین چقدر طفل مزاجست

ای دولت از این عرصه که ما نیم گران گیر
از ما سر پا خورده بهر جا سر و تاجست

گم شد ره بیرون شد از آن زلف حزین را
ای دل بفروز آتش آهی شب داجست

کی دیدهٔ تنها چو دل آغشته بخونست
سر تا قدم ما چو دل آغشته بخونست

ما و حرم عشق که از گریهٔ احباب
دیوار و در آنجا چو دل آغشته بخونست

باز آ که مرا دیده جدا از آن گل عارض
از خار تمنا چو دل آغشته بخونست

زان رخنه که افتاد بجیب مه کنعان
دامان زلیخا چو دل آغشته بخونست

این رحم که آموخت شکار افگن ما را
سر تا سر صحرا چو دل آغشته بخونست

خاموش حزین گر نفس سینه خراشست
مجموعهٔ انشا چو دل آغشته بخون است

بتی دارم که دل دیوانهٔ اوست
خراب جلوهٔ مستانهٔ اوست

کند سوسن بشکرش تر زبانی
لب هر غنچه در افسانهٔ اوست

سر و کارم بود با شعله خوئی
دل من گرم آتشخانهٔ اوست

نمیدانم بمحفل انچه شمعست
که جان قدسیان پروانهٔ اوست

نشان زان یار هرجائی چه جوئی
دل هر ذره کاشانهٔ اوست

زخود چیزی که ما را می رهاند
نگاه نرگس مستانهٔ اوست

اگر میخوارهٔ از عشق مگسل
محبت ساقی پیمانهٔ اوست

حیات من بود در دست ساقی
شراب خضر در پیمانهٔ اوست

حزین از کوی معماران گل نیست
خرابات محبت خانهٔ اوست

گنجیست راز عشق که دلها خراب اوست
پیمانه لفظ و معنی رنگین شراب اوست

دنبال شوخ چشم غزالی فتاده ام
چون آهوی رمیده دلم در شتاب اوست

دستم اگر بطرف عنانش نمیرسد
خوناب اشک حسرت من تا رکاب اوست

نوش از حدیث تلخ لبش جوش میزند
خون در دلم ز غنچهٔ رنگین عتاب اوست

آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است
چون شمع سوزم از نگه شعله تاب اوست

کام حزین خسته بیک نوشخند داد
جان مست بادهٔ لب حاضر جواب اوست

گل دماغست که صحرای غم خرم از وست / خون گرمست که ناسور مرا مرهم از وست

هرچه از دوست رسد خوش و ناخوش باشد / شربت وصل از و تلخی هجران هم از وست

حلقهٔ بندگی عشق بما ارزانی / که در انگشت سلیمانی ما خاتم از وست

بکه تا دیده دیدار وفا سازد یار / نگران چشم دل محرم و نامحرم از وست

منت ابر بهار از رگ مژگان دارم / کشت امید جگر تشنهٔ ما را نم از وست

عشق کو شد بسر انجام دل آشفته / قفل گنجینهٔ گل در گره شبنم از وست

بهتر آنست که سازم به پریشانی دل / سر آن زلف بنازم که جهان برهم از وست

نه صدف گشت پی گوهر عرفان پیدا / احترام ملک و منزلت آدم از وست

طاق ابروی تو تا قبلهٔ عشاق شدست / پشت افلاک بتعظیم دل ما خم از وست

سر سودازدگان زلف ترا نیست چرا / نگر آشفتگی خاطر دلها کم از وست

این جواب غزل دلکش سعدیست حزین / که نی خامهٔ آتش نفسم را دم از وست

چشم صاحب نظران در پی بیناست که نیست / سر خط ساده دلان نقش تمناست که نیست

جلوهٔ حسن کجا حوصلهٔ عشق کجا / در کف نه صدف آن گوهر یکتاست که نیست

شور آشفتگی و شیوهٔ سرگردانی / در کدامین سر از آن زلف چلیپاست که نیست

ناصح آگه نه از عشق خوشا حالت دل / غم پنهانی ما پیش تو پیداست که نیست

در بساط نظر کو رسوادان جهان / خط آزادگی دیدهٔ بیناست که نیست

سیل اگر درد که در تو جوش صاف شود / تنگی حوصله با مشرب دریاست که نیست

شور رقص الجمل آرد لطف بادیه ها / زاهد از جا چو برآید چه تماشاست که نیست

هر سواد نظر گرسنه چشمان جهان
عزت دست تهی گر ید بیضاست که نیست

سر کونین ز یک خال سویدا پیداست
در کتاب الله دل نقطهٔ بیجاست که نیست

سحری خون شور قیامت نفس شعله فشان
در کدامین دل از آن لعل شکرخاست که نیست

آستین گرد رخ بوالهوسان پاک کند
سر بریدن این خسته تمناست که نیست

داری از هر گل شبنم زدهٔ باغ خبر
خبرت ز آبلهٔ بادیه پیماست که نیست

نبود رسم دورنگی میان من و تو
در گلستان محبت گل رعناست که نیست

حاصل عیش دو عالم بوصالت جمع است
در شب وصل تو ما را غم فرداست که نیست

دیدهٔ سیر دلی شاد و سری خوش دارند
بی نیازان ترا حسرت دنیاست که نیست

هرچه باید همه در عشق مهیاست ولی
بیقراران ترا جان شکیباست که نیست

نکهت پیرهنت چشم جهان بینا کرد
گر تو بی پرده درآیی چه تماشاست که نیست

سرو ناز تو ندارد سر کوته بالان
سایهٔ مرحمتت شهپر عنقاست که نیست

در حریم حرمت بوالهوسان محرم اند
در خیال تو همین عاشق شیداست که نیست

نگه غمزه ز چشم تو ترحم میخواست
از کمین غمزهٔ بیباک تو برجاست که نیست

گفتم اکنون نگهت بر سر صلحست بدل
ترک چشم تو ز مژگان سپه آراست که نیست

خارخاری دل گل از غم بلبل دارد
رحم در یاد تو ای آفت دلهاست که نیست

جان فدای صنمی باد که میگفت حزین
گفتهٔ نیست دهانش نهانست که نیست

اسرار تو با زاهد بلها نتوان گفت
با کور دلان نور تجلا نتوان گفت

چون آینه کز جلوهٔ دیدار شود گم
ما را تماشای تو پیدا نتوان گفت

از آمدن پیک صبا مژده ز هوش
پیغام تو با عاشق شیدا نتوان گفت

امروز ازین مرحله سامان سفر کن
در بند مباش امشب و فردا نتوان گفت

سرمستی آن طره چه حدیست که با وی
احوال پریشانی دلها نتوان گفت

بیماری من از اثر مستی چشمیست
درد دل من پیش مسیحا نتوان گفت

این آن غزل قاسم انوار که فرمود
با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت

دیده تا برهم زدم سامان باغ از دست رفت
ذوق مستی داشتم چون گل ایاغ از دست رفت

پای در دامن کشیدم شد گریبانگیر عشق
رفتم از دنبال گل کنج فراغ از دست رفت

عزم کویش داشتم پایش بحیرانی کشید
کوچه راهی طی نکردیم سراغ از دست رفت

رنگ مطلب ریختن خاکسترم بر باد داد
بوی از گلزار جستم دماغ از دست رفت

تا سر آید کوچه راهی عمر ما از کار ماند
بسکه سوزم کهنه شد از افسوس داغ از دست رفت

زیر گردون بود از می بزم ما روشن حزین
در شبستانی باین ظلمت چراغ از دست رفت

تا شمع من ز دیده شب زنده دار رفت
دود از سرم بر آمد و اشک از کنار رفت

در پیچ و تاب حلقه آن زلف خم بخم
کاری که کرد دست و دل من ز کار رفت

افسانه کم کنید که جوشید گریه ام
خوابم کنون ز دیده اختر شمار رفت

آشفته است حلقه شوریدگان نگر
حرفی از آن دو سلسله تا بدار رفت

آتش ز ناله ام بخس آشیان فتاد
خاری که بود از قفسم یادگار رفت

دیگر نگیرم چو سبو در گلو گره
دستم ز انکه شیشه ساقی ز کار رفت

ای ساده دل وفای حریفان نظاره کیست
گل تا کشیده ساغر خود با بهار رفت

یک ره گذر بخاک نشینان نمی کنی
عمرم چو نقش پا بره انتظار رفت

زین جان بی نفس چه نوا خیزدت حزین
از ساز نغمهٔ تر او د چه تار رفت

تلقین حجت از لب جانانم آرزوست
من کافر محبتم ایمانم آرزوست

دل را ز مهر تازه جوانان بریده ام
با پیر دیر بستن پیمانم آرزوست

چون مهله خاطر از کف بیحاصلم گرفت
دستی حریف چاک گریبانم آرزوست

ای ابر فیض بر سر آتش جگر ببار
بیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست

کمتر نیم ز شبنم حیران درین چمن
یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست

ناید سرم بسدره و طوبی فرو حزین
ظل لوای شاه خراسانم آرزوست

زان پیشتر که باده به پیمانه آشناست
چشم ترم بگریهٔ مستانه آشناست

روی نیاز چون گل رعنا دو رنگ نیست
یکسان دلم بکعبه و بتخانه آشناست

عادت بسخت روئی ایام کرده ایم
با سنگ کودکان سر دیوانه آشناست

بیگانه است در نظرم دور آسمان
چشمم همین بگردش پیمانه آشناست

چون مردمک نمیرود از دیده خال تو
مرغ نگاه من بهمین دانه آشناست

در آتشم ز نسبت شمشاد با قدت
در غیرتم که زلف تو با شانه آشناست

گرد خط از رخت نه نشیند بآب تیغ
این بوستان بسبزهٔ بیگانه آشناست

چون شمع زنده ایم حزین از حدیث عشق

مارا زبان بگرمی افسانه آشناست

در شب شیب گم آن قسم شده خوابی که مراست
شد جوان غفلت ایام شبابی که مراست

ناصح افسانه چه سازد به تن آسانی من
نشتر از کار شود از رگ خوابی که مراست

زهر ناکامی جاوید چکاند بلبم
با لب شهد فروشان شکرآبی که مراست

عذر تقصیر مهان به که کنم خاموشی
حجت آرای سوالست جوابی که مراست

چون شرر سختی ایام مرا کرده اسیر
در ته سنگ بود پای شتابی که مراست

کوثر و دوزخ نسیه است مرا نقد چو شمع
از دل و دیده بود آتش و آبی که مراست

عیش شیرین من از دیده اختر شوربست
اشک تلخست درین بزم گلابی که مراست

ایمن از کاوش دهرم که چه خواهد کردن
تیشه بالیتی دیوار خرابی که مراست

مهوش گردن تسلیم تابم از عشق
نکشیدست سر از بحر حبابی که مراست

گرچه لاغر بدنم شیر نیستان نفست
از تف عشق دل پرتپش تابی که مراست

گردنم کج بتمنای می از تاک نشد
جز ترا دیده دل نیست شرابی که مراست

بطراوت ز لب خشک ترا و د سخنم
تشنه سیراب برآید ز سرابی که مراست

معنی از لفظ تنک مایه نگردد راضی
تا بجنبد قلم راست حسابی که مراست

پنبه عقل گر از گوش برآری شنوی
شور مجنون ز دل خانه خرابی که مراست

ز قصد افلاک بیانگ دل سی پاره من
ناسخ حکم زبورست کتابی که مراست

فکرت آنجا که سوارست پیاده است سپهر
نرسد دست مه نو برکابی که مراست

عذر آسودگی از شور جنون دارد عقل
شهر آباد شد از حال خرابی که مراست

عیب من گر نبود سوختگی می بایم
لب می نوش ترا لخت کبابی که مراست

خون رز نیست حزین از رگ تار نفسم
دارد از پارهٔ دل زخمه ربابی که مراست

می بزم ما امشب از رمیده هوشانست — نی زبینوائی ما کوچه خموشانست
رگ چو شمع نسوزد درتنم زتشنه لبی — آب سرد تیغی کو خون گرم جوشانست
چشم مست اگر باشد زبد پارسائی کیست — کفر زلف اگر خواهد دل دین فروشانست
تار اگر ببرید از چنگ محتسب یانی نیست — گوش پرده سنجانرا هر رگی خروشانست

رایگان حزین ندهی عهد نوبهار انرا
در چمن قدح بستان گل ز باده نوشانست

دل در هوس نرگس مستانه اسیرست — مرغ حرم امروز به بتخانه اسیرست
چون آبله ام بود در کف اکنون — در دست تو بدست چو پیمانه اسیرست
مرغی نشنید بی طمع دانه بدامی — عنقای دل ماست که بی دانه اسیرست
فریاد که این مرغ دل بال شکسته — در دام سر زلف تو چون شانه اسیرست
شورپده دلم باز گرفتار جنون شد — زنجیر بیار رید که دیوانه اسیرست

مرگش مگر آزاد کند ورنه حزین را
خاطر بغم فرقت جانانه اسیرست

تا تشنه بخون نرگس مستانه یارست — اندیشه شیرینی جان خون اوب خمارست
در عشق حلالت مرا چاشنی شور — زخمم نمکستان شکر خندهٔ یارست
از قحط سخن سنج بلب مهر خموشی ست — زین مرده دلان خامه شمع فرارست
برهم نزند چشم به شبهای جدائی — صد شیشه زریگ الهٔ دل بر قره بارست

گل سکند از شرم نهان ست نگارین — تا پنجه مژگان تو در خون شکارست
غمخانه دل بی تو چرا تیره نباشد — کارش همه با روزنه دیده تارست

شمعی چو تو در انجمن عشق حزین نیست
هر چشم زدن اشک تو با آه دو چارست

تا شمع دل افروخته بزم حضورست — داغ غم عشق و سر من آتش طورست
غم بر کمر مور نهد کوه گران را — در کشور لاغربدنان کار بزورست
ترسم که شوی خرج ره عقل گرانجان — پا در سفر عشق سبکدار که دورست
ترک دو جهان گوی اگر مرد فنائی — سامان سبکباری این راه حضورست
آن ملک که در زیر نگین داشت سلیمان — در حلقه صاحب‌نظران دیده مورست
جز مرگ که شیرینی جان خاک ره اوست — هر آب چشیدیم درین بادیه شورست
عاشق نشود شیفته حسن مجازی — از شهد هوس ذائقه عشق نفورست
کی مینهد از نشأء می مغز پر باد — بی مغز کدوئی که پر از باد غرورست

در دوزخ هجران ز خیال تو حزین را
اندیشه بهشتی ست که جولانگه حورست

صبح را لمعه نور از ید بیضای دلست — آتش طور فروغ رخ موسای دلست
در خرابات خم باده پر زور یکی ست — مستی نه فلک از ساغر صهبای دلست
غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند — سینه سوختگان منزل و مأوای دلست
خبر از لیلی از گشته خرد باز نیافت — سالها شد که جنون بادیه پیمای دلست
چهره حوران بهشتی عبث آراسته اند — چشم صاحب‌نظران محو تماشای دلست

پای هشیار نه ای پیش خیال رخ دوست / سینه تا دیده پر از بادهٔ مینای دلست

چه عجب گر شنوی بوی کباب از سخنم / نفسم سوختهٔ آتش سودای دلست

قطرهٔ اشک مرا ای گل تر خار مبین / این گرانمایه گهر زادهٔ دریای دلست

زاب حیوان غمت زنده جاوید شدیم / کمترین معجزهٔ عشق تو احیای دلست

می شناسد همه کس طرز نوای تو حزین / دم جان بخش زدن کار مسیحای دلست

برهمن ها نهان زنار بند اند از مویت / مغان آتش پرستی میکنند از دیدن رویت

ز دیر و کعبه فارغ ساخت ما را طاعت عشقت / سجود بندگی کردیم در محراب ابرویت

نمی آساید از گلگشت جنت خاطر عاشق / بهشت نقد روزی باد ما را از سر کویت

بگلشن میخرامی با رخ از باده چون آتش / باین نازک مزاجان تا چه آرد گرمی خویت

دماغ آشفته سازد عقل سودای حزینت را / سمن زار بنا گوشت زلف یاسمن بویت

الهی بهتر بان سرگشتگانت / سرم خاکپای خراباتیانت

دل غنچه تنگ از لب لاله رنگت / گل آتش بجان رخ ارغوانت

قضا تیغی از غمزهٔ جان شکارت / قدر تیری از ابروی شوخ کمانت

جبین جهان بر زمین نیازت / سر سروران خاک سردروانت

بهم بر زدم بتکده و حرم را / ندانم کجائی که جویم نشانت

ز سرگشتگانت زمین نقش پائی / فلک گرد و اماندهٔ کاروانت

شب قدر باشد دل عاشقانرا / سواد سر زلف عنبر فشانت

خروشش از نهاد هزاران برآرد / صفیری که خیزد ز زاغ کمانت

اگر باده شود باده شعله ساقی / چرا نیست پروای لب تشنگانت

به برگ گلی شاد گردان قلم را / منم عندلیب کهن آشیانت

بپرداز فقیر این شب زنده دارت / بسوز و گداز دل عاشقانت

بسبحان حبیبت بسر خلیلت / بسجاده شیعیت بفرسبحانت

به زنار بندان به تسبیح خوانان / بآئین رهبان بدیر مغانت

که بر لب حیاتی حزین را بسی
یکی رشحه از جام دردی کشانت

عشقت بدل شور بیابان قیامت / بر داغ کنون کرده نمکدان قیامت

تا صبح تو بر سوائی یا پرده سیه پوشان / این چاک گذشتست ز دامان قیامت

در سنگ چه مقدار بود جلوه شرر را / تنگست بمجنون تو میدان قیامت

امروز نو برد شورش دل رونق فردا / برچید شد از عشق تو دکان قیامت

چون غنچه کشیدست حزین سر بگریبان
از خجلت دیوان تو دیوان قیامت

ای وقف شهیدان تو صحرای قیامت / آوازه از کوی تو غوغای قیامت

هم چشم تو برهم زن هنگامه محشر / هم قد تو سر فتنه غوغای قیامت

بی داغ تمنای تو یک سینه ندیدم / هر چند که گشتیم بسراپای قیامت

بر تربت من جلوه کن از ناز که خواهم / سرمست نهم رو بتماشای قیامت

از جلوه قیامت بجهان افگن و بگذر / در خاک برد خاک تمنای قیامت

از میکده چشم تو هر کس که خورد می — هشیار نگردد بتقاضای قیامت

زان وعده بفردا دهی امروز که باشد — فردای ترا وعده بفردای قیامت

چون چشم تو مستانه سر از خواب برآرد — بیخود شده عشق تو فردای قیامت

اندیشه از حشر نداریم که سهلست — با آتش هجران تو گرمای قیامت

درکار حزین کن نگهی گرم که فردا
بیهوشش بود بادیه پیمای قیامت

یاری که غمی میبرد از یاد شرابست — خون گرمی اگر هست درین بزم کبابست

ناصح بدم افسون که غم از تابی عشقیم — این گوش پر از زمزمه چنگ و ربابست

دیدار طلب باش که در دیده مردان — آسودگی هر دو جهان یک مژه خوابست

هر جا که دلی بود معموره امکان — در عهد تو ای خانه برانداز خرابست

در راه تو چون گرد فشاندیم ز دامن — بیتابی و صبری که درنگست و شتابست

گاهی شرر از دیده فرو ریزد و گه اشک — کز لعل می آلود تو در آتش و آبست

خاکستر دلها همه بر باد فنا رفت — برق نگهت باز چرا گرم عتابست

هنگامه معشوق بود گرم ز عاشق — از آتش دلهاست که آن طره بتابست

از ذوق می آلوده بسر سید حزین را
کایام گل و جوش گل و عهد شبابست

هر زخم که از ناوک آن تازه نهالست — بر پیکر من شوخ تر از چشم غزالست

خالی شده سرمست مرا بسکه تغافل — یکبار نپرسید ز حالم که چه حالست

هجران گل حرمان حباب بمغز تست — گردیده گشائی همه جا بزم وصالست

در دام خیالت شده ام شکل خیالی — یکره بخیالت نرسد کانچه خیالست

آئینهٔ آن صنع بود ناقص و کامل — این قصه چه طول دهم عرض کمالست

دردی کش میخانهٔ ما شو که نیابی — در جام جم این باده که ما را بسفالست

پرواز حزین از پی آرام اسیرست
بر معتکف دام و قفس بال وبالست

از داغ او سرم بگریبان آتشست — رگ در تنم چو شمع رگ جان آتشست

در عشق نیست غیر دل بیقرار من — پروانه که دست بگریبان آتشست

پرورده در حمایت خود شمع طور را — داغ دلم که چتر سلیمان آتشست

آویزه کنار و بر طفل اشک باد — لخت دلم که لعل بدخشان آتشست

خوش باشد ای سپند ولی نتوان کشوده — داریم سینه که بیابان آتشست

گرد یتیمیش نبود جز غبار دل — اشکم که گوهر جگر کان آتشست

در دست صفحه را پر پروانه کن حزین
چون شمع خامه ات گهرافشان آتشست

آزادی ما از غم کونین گران داشت — هستی ز سبکساری ما رطل گران داشت

رسوای ازل در غم عشق تو چو صبحیم — این چاک بصد بخیه نیاریم نهان داشت

در پرده به تیر نگهم خستی و پیداست — هر پارهٔ این دل ز خدنگ تو نشان داشت

زاهد تو چه دانی ز حریفان مغان پرس — فیضی که شب جمعه و روز رمضان داشت

زین گوشهٔ زندان بچه تدبیر برآئیم — دل شد بدیار خود و یارا بضمان داشت

از جام جم افسانه مسنجید که ما را — هر کاسه که غم داد و شرابی به ازان داشت

افسرده حزین از چه کشی پا ز دامن
در راه خرابات چه دیدی که زبان داشت

کامم ز چشید سر چه نگاهش عتاب داشت — زخمم مکید تا دم شمشیر آب داشت

یک رخنه نیست بی گل داغی بسینه ام — در خانه چشم روزن من آفتاب داشت

میزد قدم بوادی وصف رخت نگه — کامشب بکوچه خانهٔ ما ماهتاب داشت

زان بیشتر که چهره بی ارغوان کنی — داغت چه برگ لاله دلم را کباب داشت

نمکین نیم که لب نه گشودی بپرسشم — این بی زبان کجا سر برگ جواب داشت

حیرت هم از تحمل دیدار عاجز است — از عارض تو آینه چشمی پر آب داشت

جا از پی نثار رخت شمع دیده در — در آستین گریه پا در رکاب داشت

تا بود فکر خال و خطی در خیال من — هر نقطه ام چو نافهٔ چین مشکناب داشت

شد صبح زین تلاطم اندیشه مطلعی — از بسکه نفس خانهٔ من اضطراب داشت

در میکشی نگار من از بس حجاب داشت — پیمانه در کفش عرق آفتاب داشت

دیشب بکوی او شدم از رشک بدگمان — رنگ شکسته عجبی با شتاب داشت

زلفش تقبلم این همه سر رحم دل نبود — تا تیغ آه جوهری از پیچ و تاب داشت

زان بیشتر که طرح شود نقش آب و گل — معمار عشق خانهٔ ما را خراب داشت

روزی که نقش دولتم از بوریا نشست — مخمل بچشم دولت بیدار خواب داشت

مخفی نماندی از نظر نکته سنج من — دیوان عمر اگر ورق انتخاب داشت

سر دی رسیده میکند آتش طلب حزین
سرمای خشک زهد مرا بر شراب داشت

در خاطر خدنگ قضا هر نهان که هست / گرد آنچنان نگاه تو خاطر نشان که هست

یا رب چه آفتی تو که دارد بعهد زبان / وا داز دل تو هر دل نامهربان که هست

جان رفت و سرگرانی نازت چنانکه بود / دل خون شد و غرور نگاهت همان که هست

انجام کار عشق ز آغاز به نشد / بود آنچنین بهانه سرگران که هست

دستانسرای خامه جان پرورت حزین / سنجد حدیث شوق بهر داستان که هست

دارد سری با آتش سودای اگر هست / باشد دل ما عاشق شیدای اگر هست

در دایره عشق پریشان نظر است / آئینه صفت چشم تماشای اگر هست

در سینه تنگ ست که جولانگه لیلیست / مجنون همه دامن صحرای اگر هست

در عشق بغیر از دل آواره من نیست / سودازده بادیه پیمای اگر هست

ایلغ بتان امروز همه بر سر مژگان / از لخت جگر لاله حمرای اگر هست

از عالم حیرت نرود آئینه بیرون / محو تو بود دیده بینای اگر هست

باشد بکف آوردن هیچ امان خیالت / در خلوت اندیشه تمنای اگر هست

با طاقت نظاره دیدار نداریم / برقع بگشا جان شکیبای اگر هست

یک شام رسد پایه آغاز بانجام / چون شمع بسر آتش سودای اگر هست

خود دیده پوشیده ما قسمت کس نیست / در دایره چرخ تماشای اگر هست

در کوی بتان چند کنی خاک نشینی / از خویش برآ همت والای اگر هست

در راه طلب آبله فرسود نسازی / بگذار بفرق دو جهان پای اگر هست

حاجت رود از خویش بدرگاه کریمان / از طبع لئیمت تقاضای اگر هست

طراح خزان کیست درین باغ بگو بید — در جوش بهاران چمن آرای اگر هست

در دعوی اقبال سر از ناز برافراز — رخسار بنازت بکف پای اگر هست

برکف دل و جان معرکه آرای شکستیم — با شیشه ما کینه خارای اگر هست

از جدول تیغست که جان تشنه لب او — در مشرب ما آب گوارای اگر هست

گردید حزین از نفست زنده جهانی
باشد دم پاک تو مسیحای اگر هست

دل گواه است که در پرده دل آرائی هست — هستی قطره دلیل است که دریائی هست

گر غرورت نکشد کلفت همچشمیم — نگه عجز مرا عرض تمنائی هست

نبود لایق حسن این همه بی پروائی — داد دل گر نتوان داد مدارائی هست

نم ذوقی بدلم مانده خماری بشکن — از شراب کهن خمخانه مینائی هست

حسن بی پرده ز غمازی عشقست حزین
شور مجنون همه جا گفته که لیلائی هست

رسوا شده عشق ترا چاره نکو نیست — چاک جگر صبح سزاوار رفو نیست

الوان نعم مایده عشق کشیده است — آن زهر کدام است که ما را گلو نیست

در صحبت پیران خرابات فتوحست — خالی بود آن دست که در دست سبو نیست

از برگ و بر عاریت آزرده دماغم — گر رنگ بود با گل این باغچه بو نیست

از گرد و غبار هوس اندام فروشوی — فرداست که این آب سکندر بجو نیست

این باده پرزور که پیمانه دگر است — در حوصله طاقت هر جام و سبو نیست

ای خضر بیا جرعه از کلک حزین کش

این شیشه را چاشنیست بهر چشمه و خونیست

بی زخم دل جهان لب خندان نداشتست
بی فراغ خوان عشق نمکدان نداشتست

مانند نخل بادیه هرگز نهال من
بر دوش بار منت دهقان نداشتست

شادم ز تخم سوخته دل که چون سپند
چشمی براه ابر بهاران نداشتست

جائی برنگ سینه من شعله خیز نیست
این پایه دوزخ آتش سوزان نداشتست

روشن بود ز صبح که چون مهر داغ عشق
تاج سر کسیست که سامان نداشتست

ناقص بود چو سالک بی پیر در طریق
دیوانه که صحبت طفلان نداشتست

بیند چه خیر از اختر آشفته روزگار
تعبیر نیک خواب پریشان نداشتست

جز دل که هست قلزم این اشک موج خیز
یکقطره در دل غیم طوفان نداشتست

دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش داغ
گلشن گل امید بگریبان نداشتست

دل را غمی ز پرسش روز حساب نیست
هرگز خراج کشور ویران نداشتست

اشک خوشی برشته مژگان کشیده ام
لعلی چنین خوشاب رگ کان نداشتست

از سر چو شمع سایه داغ تو کم مباد
این چتر زرنگار سلیمان نداشتست

افسانه کرده است شبم را بکوتهی
زلف سیه دل تو که پایان نداشتست

یارب بزم غمزه نگاهان چه میکشد
روئی که تاب سیلی اخوان نداشتست

من بنده امید خودم لعل یار کرد
خضر این طمع بچشمه حیوان نداشتست

واندلی که زخمی مژگان یار شد
کاین ضرب دست رستم دستان نداشتست

باید کنون بخار ملامت بسر برد
پائی که غیر الفت داماں نداشتست

نشناس سیر نیست تمنای مردمی
از دیولاخ هند که انسان نداشتست

از کلفت زمانه پریشان نیم حزین
یوسف شکایت از غم زندان نداشته است

یارب آن غنچه دهان مست زمیخانهٔ کیست — عهد و پیمان لبش با لب پیمانهٔ کیست
دست بیباک که با سنبل او گستاخست — طرهٔ خم بخمش در شکن شانهٔ کیست
بادهٔ ناب چنین هوش نمی پردازد — دلم از خود شده جلوهٔ مستانهٔ کیست
نالهٔ مست زپی قافلهٔ ناز ترا — این جرس نیست ندانم دل دیوانهٔ کیست

جلوه زد جوش حزین از دل نازک ما را
آخر این شیشه به بینید پریخانهٔ کیست

هستی غمت بشراب احتیاج نیست — با این دل برشته کباب احتیاج نیست
کو دیده که تاب جمال تو آورد — خورشید حشر را بنقاب احتیاج نیست
کارم بیک تغافل دزدیده کن تمام — در کشتنم به تیغ عتاب احتیاج نیست
از جوش عرق شود فشرده برگ گل — رخسارهٔ ترا بگلاب احتیاج نیست
تیغ برهنه ناز نگهبان نمیکشد — حسن غیور را بحجاب احتیاج نیست
مگذار مصحف دل سی پاره در بغل — تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست
صوفی چه طرف بندد از احسان میفروش — در خشک سال زهد بآب احتیاج نیست

نااهل را برشحهٔ کلکم حزین چه کار
این شوره خاک را بسحاب احتیاج نیست

گلهای بی تو مرا بدیده خارست — هر سبزه چو تیغ آبدارست
از نقش قدم بسی فزون تر — در راه تو چشم انتظارست

چون لاله ز داغ دوری تو — خون در دل و دیده در کنار است
درمان بهار درد مند نیست — در دست که سجاف جیب ... است

دریاب بسرمستی حزین را
کز لعل لب تو در خمار است

بگرد عارض او خط عنبرین پیداست — چو سبزه که به اطراف یاسمین پیداست
تجسّمی بپست کرده گویا اثر که — ز التفات نهان تو این چنین پیداست
ترحمی که مرا استخوان ز کاهش غم — برنگ پنبه داغم ز آستین پیداست
ز نام تقوی من بلکه سرگران شده — که از جبین تو چون صبح باده چین پیداست
گرفتم آنکه ز مفتی ز خلق غافل صرا — خدنگ غمزه خونریزت از کمین پیداست

تغافل خوش شده شهره جهان لیکن
کم التفاتیت از خاطر حزین پیداست

نخلم از گریه در آب است و ثمر پیدا نیست — تا فلک آتش آهست و اثر پیدا نیست
وعده دلرا بدعاهای سحر میدادم — وه چه سازم که شب هجر سحر پیدا نیست
موشگافان جهان جست و تابند تمام — در خم زلف تو آن موی کمر پیدا نیست
خضر اگر بود دلم بی بدرقه اش نمی برد — خضر راه من تفسیده جگر پیدا نیست

دل و دین رفت در اول نگه از دست حزین
بکجا تا بکشد کار نظر پیدا است

فرسوده ز غربت شده دندان بدهانت — لیک از گله یک روز نیاسود زبانت
فرصت که بدست تو متاع سره بود — تیریست که جسته است ز آغوش کمانت

در باغ هوس نخل تمنا چه نشانی
برخاست ز جا از همه سو باد خزانت

از ریگ روان هیچ نجو چاه درین راه
سرکش مشو ای نفس که دادند عنانت

پیغولهٔ دنیا نبود جای نشستن
شد سد ره ای سست قدم سنگ نشانت

صوفی ز سلوک تو چه حاصل که نگردید
تقوی بلد راه خرابات مغانت

رنجیت شود آسودگی دولت جاوید
گر عشق ستاند ز غم سود و زیانت

ای سرو چمان سایه ز من باز نگیری
پرورده ام از ناز میان دل و جانت

پیمان محبت نگسل ز انکه قدیمست
پیچید رگ جان من و موی میانت

بخرام فرو هشته به بر طره پرچین را
ای چشم تماشای همه عالم نگرانت

خم شد دلم از بار دل خود نه ز پیری
یارب نکشد بار دل پیر جوانت

ترسم که رسائی نکند پایه بختم
ای پایه اقبال بلند است مکانت

زان جام نگه کی رسدم باده گساری
جائی که سپهر است ز خونابه کشانت

از داغ دل من چه خبر داشته باشی
ای آنکه بدامن نشد البته نشانت

یارا هوس بوسه دهد لب بگزیدن
شیرین‌دهنانند ز خمیازه کشانت

آتش نفسی داغدلی چو تو حزین نیست
تاثیر کند در جگر سنگ فغانت

بیکس تر ازین عاشق دلخسته کسی نیست
عمریست که بیمارم و عیسی نفسی نیست

شور افکن مرغان اسیر است خروشم
دلگیر تر از سینه چاکم قفسی نیست

تا چند توان داد نفس بیهده بر باد
چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست

گوشی بخروش من دل داده که فرد است
زین قافله رفته صدای جرسی نیست

همراه رقیبان بگذر از سر خاکم — ما را ز وفای تو جز این ملتمسی نیست

خجلت زده برق در این کشت مگرم — در مزرع بیحاصل من خار و خسی نیست

در محفل این مرده دلان شمع مزارم — میسوزم و از سوز من آگاه کسی نیست

عیب و هنر از لوح جهان هر دو ستردند — عاشق چه عجب گر بنده و بوالهوسی نیست

پوشیده حزین از شب تا صبح رخ خویش
دل با که نفس راست کند همنفسی نیست

برآ از خویش زاهد وقت تکبیر خراباتست — علاج رنجش زهد خشکت ساغر پیر خراباتست

ز دام عنکبوت سبحه و سجاده دل برکن — بیا صید بطی کن که نخچیر خراباتست

خراب گردش ساغر فدای جلوه ساقی — مرا تلقین این گردش ز پیر خراباتست

مرنج ای شیخ از من گر سخن بی پرده میگویم — که این بی پرده گفتنها ز تاثیر خراباتست

حزین دردنوش مست را چون هیچ و نه پنداری
تو زاهد گریه محراب داد شیر خراباتست

بی شمع می بزم دل و دیده نور نیست — از باده شبانه گذشتن شعور نیست

اکنون که ساقی ازلی هم جام میدهد — بستان مگر خدای تو زاهد غفور نیست

آرام دل جدا ز تو ممکن نمیشود — تا رفته تو مجلسیان را حضور نیست

یکره اگر بپرسشم آئی چه میشود — گوئی ترا ز کلبه ما راه دور نیست

از حد مبر تغافل و بی مهری و جفا — این شیوه ها سزای دل ناصبور نیست

یک قطره خون دل چه قدر طاقت آورد — یاد رخت بسینه کم از برق طور نیست

تا میتوان حزین بسر حرف عشق را

زاهد اگر گناه به قصد قصور نیست

کام آشنا بما حضر روزگار نیست
جز زهر غصه در شکر روزگار نیست

داند کسی که محنت هستی کشیده است
دردی بتر ز درد سر روزگار نیست

آسوده اند از غم ایام بیخودان
در ملک و چشم خبر روزگار نیست

نعلم چو آفتاب ز جائی در آتش است
سودی امیدم از سفر روزگار نیست

داغ دلم چو لاله بمرهم نمیرسد
این خون گرم در جگر روزگار نیست

از خود جدا گسسته و آسوده خاطرم
کاری مرا بشور و شر روزگار نیست

داری طمع ز دیده شوخ ستارگان
آب حیا که در گهر روزگار نیست

چشم بد زمانه بود در کمین ما
خرم کسیکه در نظر روزگار نیست

دریاب فیض صبح بنا گوش یار را
تاثیر فیض با سحر روزگار نیست

زلفش حواله دل شوریدگان کند
هر فتنه که زیر سر روزگار نیست

دارد حزین اگرچه ره عشق خارها
اما چو راه پر خطر روزگار نیست

دل خوردن عشاق تو کار دگران نیست
این لقمه باندازه هر کام و دهان نیست

دل بیهده بستیم بنیرنگ بهاران
آن رنگ که ما هست که در برگ خزان نیست

سرگرم سراغش عبث اندیشه خور و تاب
آن موی کمر چون رگ جانم بمیان نیست

عنقا نگرفته است چو من گوشه عزلت
در وادی آوارگیم نام و نشان نیست

گر کم سخنست آن دهن تنگ معافست
راه سخنی هیچ بآن غنچه دهان نیست

بسیار بدام و قفس افتاده گذارم
صیاد به بی رحمیت ای دشمن جان نیست

هر دم نه همین از اثر چشم تو مستند
آن شیوه کدام است که آشوب جهان نیست

شیرین سخن از تلخ عتاب تو شکرم
با لعل تو دل را شکر آبی بمیان نیست

در دائره گردش افلاک ندیدم
چشمی که بدنبال نگاهت نگران نیست

یکرنگ است ای شوخ جفاکرده بجانم
این شیوه کم از صحبت بیتاب و کتان نیست

بار است روان محبت گردون نشود در
بیش از نفسی تیر در آغوش کمان نیست

سلطان که بود در پی آزار رعیت
گرگیست در افتاده درین گله شبان نیست

در سینه حزین آه من سوخته پیداست
چون شمع که در پرده فانوس نهان نیست

بار ستم یار گرانست و گران نیست
جانبازی عشاق زیانست و زیان نیست

یارب چه شنیده است ز اغیار که امروز
با ما نگه یار همانست و همان نیست

حرفی ز دهانش بزبانست دهان که
رازی میانش بمیانست و میان نیست

بوئی نه و رنگیست برخساره جهان را
در گلشن تصویر خزانست و خزان نیست

گردون بگلو بسکه گره سوخت نفس را
ما را سبق گریه روانست و روان نیست

سرگشته کو شوق شد آبله پایان
این راه پر از سنگ نشانست و نشان نیست

پیداست حزین از نفست بوی محبت
در جیب تو این مشک نهانست و نهان نیست

عشق اگر یار شود سود و زیان انهمه نیست
سر جانانه سلامست غم جان انهمه نیست

بی محبت مجوی خرمی باغ جهان
حاصل علم و عمل در دو جهان انهمه نیست

ای که مستغرق اندیشه سحری سراب
یکدم از خویش برآ کون و مکان انهمه نیست

چه شد از توبه اگر دامن خشکی دارم
پیش ابر کرم پیر مغان انهمه نیست

منت ست اینکه شکستست کمر مردان را
ورنه برداشتن کوه گران انهمه نیست

بیکی جرعهٔ می جام فرنگین می‌بخشم
پیش بی پا و سران نام و نشان انهمه نیست

جلوهٔ کاغذ آتش زده دارد جگرم
داغ حسرت بدل لاله ستان انهمه نیست

رشتهٔ الفت ما و تو بود زود گسل
فرصت صحبت همتا و یکان انهمه نیست

حسرت از دیدهٔ حیرت‌زدهٔ خود دارم
چشم آئینه برویت نگران انهمه نیست

تا کی از اشک کنم گونه گاهی گلرنگ
باده در ساغر خونین جگران انهمه نیست

ساقیا بر کالبت چمن باده بیار
تکیه بر عهد جهان گذران انهمه نیست

آفرین بر قلم فیض رسان تو حزین
رگ ابری بچمن ژاله فشان انهمه نیست

بگل ترانهٔ مرغان بینوا عجب است
فسون دوستیم با تو بیوفا عجب است

دلم بسینه کنون کز تغافلت خون شد
تسلیم نگه های آشنا عجب است

بهرزه داد بدیوان آسمان نبری
که پیش مدعیان عرض مدعا عجب است

چنین که گشته ترا شیوه پاس بوالهوسان
شکایتم ز تو بیگانه آشنا عجب است

بد از رفاقت نیکان نکو نخواهد شد
سموم را سر همراهی صبا عجب است

زبان تیغ به نرمی نمی‌شود کوتاه
ملامت سحر افغان بیحیا عجب است

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد حزین
نگشته تا مس قلب تو کیمیا عجب است

داغی که ز شور آبهٔ اشکم نمکین ست
صد محشر شوریدگیش زیر نگین ست

این لخت جگر از ته دندان نگذارم
چون قسمتم از مائدهٔ عشق همین ست

لوح هنر خویش بخون جگر شستیم
دیگر فلک سفله چرا بر سر کین ست

آن دل که بتقوی و ورع شیخ حرم بود
در دیر نگاه تو صنمخانه نشین ست

ای نامه رسا طره کجا یادت هست
از دلشدگان تو یکی نافه چین ست

چون نقش قدم شد دو جهان خاک نشینش
آن گوهر یکدانه که در خانه زین ست

عمرم بفسون رفته و آن آهوی وحشی
آسان نشود رام کسی مشکل این ست

بر شمع محبت شده صرصر دم سردش
آن واعظ افسرده نفس دشمن دین ست

فردا چه بود حال چو کارت بخدا افتد
بار تو در روزیست که بر دوش زمین ست

دلها چه صدف بسته میان و انگیش را
ابر قلمم حاملهٔ در ثمین ست

ای دل بفسون ساز نگاهش مرو از جای
چون غمزهٔ خونخوار بلای بکمین ست

در باغ نه بلبل سحر و شست و نه قمری
گوش همه امروز بفریاد حزین ست

تا نقش خط آن آینه رخسار کشیدست
آئینه برخ پردهٔ زنگار کشیدست

از بس شب افسانهٔ آن زلف دراز ست
شمع سحر انگشت بزنهار کشیدست

دارد بره هست در نظرم عزت مژگان
خاری که سر از دیدهٔ خونبار کشیدست

باری بگران سنگی عشق تو ندیدم
عمریست که دوش دلم این بار کشیدست

طرار سر زلف سیاه تو عجب نیست
گر حلقه بگوش مه رخسار کشیدست

کافر نکشد ز آتش سوزندهٔ دوزخ
جوری که دل از چشم ستمگار کشیدست

با آنکه دلم از نظر افتادهٔ یار ست
پیمانه ازین میکده بسیار کشیدست

از زهد چهل ساله نشد خشک دماغم — از دوست که این ساغر سرشار کشیده‌ست

بی چشمهٔ نوشی نشود ناله گلوسوز — شیرین سخنی نی ز لب یار کشیده‌ست

صد میکده خون پیش کشیده‌ست لب من — تا کار برنگینی گفتار کشیده‌ست

زانو زده که سر خط تسلیم نهادم — آسوده گیم دست ز کردار کشیده‌ست

از دور بنظاره رسوائی عشقم — منصور سراسیمه سر از دار کشیده‌ست

از پهلوی لاغر بدنی محتشم یارم — آن گوهر یک دانه برین تار کشیده‌ست

بی چاک گریبان نرسد دل بگشادی — بیدرد چرا دست ازین کار کشیده‌ست

حسرت کش دیداری و همخانه یاری — تصویر بدین پیش تو دیوار کشیده‌ست

دادی بکف نفس هوا بسکه عنان را — برگرد تو گردون خط پرگار کشیده‌ست

ساقی زده یار خود دیم خیمه برون زن — تا ابر سراپرده بگلزار کشیده‌ست

محروم ز باغ نخست حزین بلبل مستم
بوی گلی از رخنهٔ دیوار کشیده‌ست

آوازه ام از رتبه گفتار بلندست — تا همچو نی از کلک شکربار بلندست

با جلوهٔ او در چه حبابست وجودم — از خار و خسم شعلهٔ دیدار بلندست

دیریست که منصور بریده ازین شاخ — هم بانگ اناالحق زدن از دار بلندست

یک رشته که بی گوهر دیگر تو بتو نیست — تسبیح تو از سبحه و زنار بلندست

کوته شمرم مد حیات ابدی را — زلف سیه یار و شب تار بلندست

برخیز که خود را برسانیم بدامی — تا ناله مرغان گرفتار بلندست

کوتاه شد افسانهٔ نی با همه دعوی — ما را شکرین نغمه ز منقار بلندست

نبود بره مصر حزین چشم امیدم
بوی خوش یار از در و دیوار بلند است

زان شراره که نهان در دل خارا میسوخت — شمع در انجمن و لاله بصحرا میسوخت
مست من کاش ز میخانه برون می آمد — مفتی مدرسه را دفتر فتوا میسوخت
رخ زمی باکه برافروخته بودی که زرشک — طره آتشکده در دل شیدا میسوخت
سینه چاک ز بس آتش سودای تو داشت — آب در آبله بادیه پیما میسوخت
کفر و دین را نگهت برق بخرمن زده است — شیخ در صومعه ترسا بکلیسا میسوخت
شمع سان روی تو در چشم ترم آتش زد — خس و خار مژه ام در دل دریا میسوخت
عشق در سینه من نقش تعلق نگذاشت — دل گرمم خس و خاشاک تمنا میسوخت
بود از ساقی ما دوش ز بس مجلس گرم — رنگ در ساغر می باده بمینا میسوخت

ز آتشین جلوه من شهر کبابست حزین
آه ازین برق که در خرمن دلها میسوخت

غبار کلفت ایام آشنا نگذاشت — میان آینه و عکس من صفا نگذاشت
خیال جلوه نازش بهانه می طلبد — بسینه شیشه دل را شکست و پا نگذاشت
تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم — نثار راه تو جان داشتم حیا نگذاشت
هلاک گوشه دامان بی نیازی تو — بشمع کشته من منت صبا نگذاشت
شبانه شکر ترا داشت زیر لب نفسم — بحیرتم که چرا چشم سرمه سا نگذاشت
کرشمه نیم نگه کرده بود نافهمم — مروت دل بیگانه آشنا نگذاشت

حزین ازان سگ کوتا بحشر ممنونم

که استخوان مرا دله هما نگذاشت

لعلت حیات بخش دل و جان عاشقست — آبش زلال چشمهٔ حیوان عاشقست

شوریدگی برون نرود از دماغ ما — زنجیر زلف سلسله جنبان عاشقست

افتاده برق خرمن پندار کفر و دین — این آتشی که در دل سوزان عاشقست

مژگان بهم نمی‌زنم از شور رستخیز — غوغای حشر خواب پریشان عاشقست

باغ و بهار عشرت ما در کنار ماست — دامن ز اشک سرخ گلستان عاشقست

گر شور پستهٔ تو نمکدان بداغ ریخت — شیرین تبسمت شکرستان عاشقست

حبل المتین زلف ترا نیست کوتهی — زنار کفر و سبحهٔ ایمان عاشقست

برخاست دور خط تو شور از دل حزین

ایام نغمه سنجی وستان عاشقست

تن سختی کشم شرار دلست — کمر کوه زیر بار دلست

دل از آن طره در پریشانیست — سر این فتنه در کنار دلست

نکند ناوک دعا اثری — گره در عنا بکار دلست

چشم تا کار میکند ما را — گل اشک ست نوبهار دلست

چمن عشق را خزانی نیست — گل پاینده خار خار دلست

عرق شرم ابر از دریاست — دیدۀ تا هست شرمسار دلست

صف دشمن زبان بسته شکست — لب خاموش ذوالفقار دلست

میگذارد چو رشته گوهر — ناتوانی که زیر بار دلست

زدم آئینه پاس دار حزین

نفس پاک هم غبار دل ست

چه دولتیست که در روت مهیست جان نیست — همای همت ترا طعمه استخوان نیست

تو خود به پرسشم از لعل جانفزا بگشا — که قفل خامشی عشق بر زبان نیست

چه شد که دست رس سیر گلستانم نیست — بهار در قدم چشم خونفشان نیست

عنان گسسته تر از شوق لامکان سیرم — اگر سپهر بی سر و پا گرد کاروان نیست

درست لاله اگر کاسه داشت پیش کفم — گلیست داغ که مخصوص بوستان نیست

حزین ز خانه بدوشان این گلستانم
همیشه مشت پر خویش آشیان نیست

هزار رنگ گل داغ در کنار نیست — جنون کجاست که جوش سپه بهار نیست

ز رشحه قلم زنده میشود دل و جان — زلال چشمه حیوان بجویبار نیست

بخصم عرصه دعوی نمیدهد سخنم — که خامه در کف اندیشه ذوالفقار نیست

ز جا نخواسته بیجا غبار هستی من — بجلوه در دل این گرد شهسوار نیست

ز خال کنج لبی رفته صبر و آرامم — سپند آتش غم جان بیقرار نیست

ز خاک سوخته خویش دامن افشانی — کمینه سرکشی سرو پایدار نیست

حزین اگر بدرازی کشد سخن چکنم
سیاه مستی کلک سخن گذار نیست

خورشید بحسن یار من نیست — مه را نمک نگار من نیست

محروم بود همیشه عاشق — انیست که در کنار من نیست

نومیدی عاشقان قدیم ست — مخصوص بروزگار من نیست

خونبخت دل بغم سرشته | در دیدهٔ اشکبار من نیست
خاصیت عشق خاکساریست | زان پیش تو اعتبار من نیست
هرچند ز عشق خاکسارم | کس نیست که خاکسار من نیست
زلف تو بود بسجدهٔ شکر | کاشفته چو روزگار من نیست
منعم چه کنی ز عشق ناصح | این کار باختیار من نیست

وصلست حزین تسلی دل
غم دارم و غمگسار من نیست

از بسکه تراخوی بعشاق گرانست | بیقدر متاع سر بازار تو جانست
گرنیست دو تا شد سر سرو تو سلامت | غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست
نه جرعه از ناز بگلزار فشاندی | زان روز لب غنچه ز خونابه کشانست
جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم | دل خون شد و مغروری نازتو همانست
زین پیش چنین در نظرت خار نبودم | هم بزم رقیبان شدهٔ این گل آنست
گلگونهٔ دولت نبود درخور مردان | این غازه گری لائق رخسار زنانست

زافسانهٔ گرم تو حزین جان و دلم سوخت
فریاد که این نالهٔ آتش نفسانست

احساس مبدل شد و محسوس همانست | صد شمع فرو مرد و فانوس همانست
دل کافر دیست ز لبیک چه حاصل | گر زمزمه دیگر شده ناقوس همانست
زاهد چو کند جامهٔ مصحف مفر پلید | ای ساده دلان خرقهٔ سالوس همانست
لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم | دلبر بکنار و هوس بوس همانست

یارب چه علاجست پریشانی دل را
زلفش بکف و خاطر ما یوس نیست
خیزد ز دری هر نفس آوازهٔ دولت
کاؤس شد و زمزمهٔ کوس نیست
از دوست بکونین نگردیم تسلی
این هر دو بدست کف افسوس نیست

در بارگه پادشه عشق حزین را
سر خاک شد و ذوق زمین بوس نیست

هر چه بستیم و گشودیم عبث
هر چه گفتیم و شنودیم عبث
راه مقصود بجائی نرسید
پای پر آبله سودیم عبث
غفلت از حادثهٔ دهر بلاست
در ره سیل غنودیم عبث
عرصهٔ هر دو جهان تنگ فضاست
بال پرواز گشودیم عبث

عالمی چهره بما گشته حزین
عبث آئینه زدودیم عبث

با رنگ لعلی تو بصهبا چه احتیاج
با نرگست بساغر و مینا چه احتیاج
خون هزار دل ز لبت موج میزند
لعل ترا به بادهٔ حمرا چه احتیاج
از جان گذشتگان بجهان یار میکنند
عشاق خسته را به مسیحا چه احتیاج
قامت نهال و چهره گل و طره یاسمین
گلشن تو ئی ترا بتماشا چه احتیاج
لعلت مرا ببوسه تواند غنی کند
بذل کریم را به تمنا چه احتیاج
سرمایهٔ دو کون بهر گوشهٔ خلقتست
با خواجه رند بی سر و پا را چه احتیاج

بیرون منه ز دائرهٔ خود قدم حزین
داری دل گشاده بصحرا چه احتیاج

ای در نظر ناز تو سلطان و گدا هیچ
آیا خبرت هست ز حال دل ما هیچ

از منتم آزاد به عشق تو که دارم
دردی که نیفتد سر و کارش بدوا هیچ

نه کفر پذیرد سر زلف تو نه ایمان
در بندگی عشق تو شد طاعت ما هیچ

انصاف کساد است ببازار محبت
جانهای گرانمایه نیاید به بها هیچ

عاشق بر دانه بخت بدیوان گه فریاد
بگسستن دل مشکل و امید وفا هیچ

پیمانه تسلیم شکسته است خمارش
رندی که ندارد خبر از درد و صفا هیچ

غوغای حزین است ز فریاد نظیری
بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

نبود خطری در ره بی پا و سران هیچ
رهزن نزند قافله ریگ روان هیچ

چشمان تو مست می نازند مبادا
قسمت نرسانند بخونین جگران هیچ

برهمزن دلها نشود موی میانت
تا گر نگذارد سر زلفت بمیان هیچ

گر جوهر خوی تو فتاد دست ستمگر
با ما زچه رو جور و جفا با دگران هیچ

درمانده سامان تهیدستی خویشیم
درد آکه نگیرند ز عاشق دل و جان هیچ

نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی
دل را خبری نیست از آن غنچه دهان هیچ

ناکامی و کام تو حزین نقش بر آب است
امید نه بندی بجهان گذران هیچ

ماییم و دل و آرزوی یار و دگر هیچ
قاصد برسان مژده دیدار و دگر هیچ

هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان
دل مانده همین عقده دشوار و دگر هیچ

ما از طمع وصل تو در عشق گذشتیم
مگذر ز هم آغوشی اغیار و دگر هیچ

طرفی که من از عشق بتان بسته ام این است
در خاک برم حسرت دیدار و دگر هیچ

سهلست اگر چرخ نگردد بمرادم
محروم نگردد کسی از یار و دگر هیچ

مستی ست که درمان دل سوختهٔ ماست
ساقی بهمان ساغر سرشار و دگر هیچ

بر تاب حزین از دو جهان دیده دل را
عشقست درین دایره درکار و دگر هیچ

صور قیامت دمید نالهٔ مرغان صبح
پردهٔ دلها درید چاک گریبان صبح

چون دم عیسی دهد مرده دلانرا حیات
مطلع صبح آیتیست آمده در شان صبح

ظلمت شبها بلاست عاشق مهجور را
رنگ برد لها برد چهرهٔ تابان صبح

عاشق بیخواب یافت دولت دیدار را
دیدهٔ بیدار برد فیض گلستان صبح

درد جدائی بلاست گر همه یکساعت است
شمع شبستان گداخت از تف هجران صبح

زیب جبین ساخته طرهٔ شب رنگ را
ریخته آن مه لقا مشک بدامان صبح

با دل صد چاک حزین صبح چها میکند
شور قیامت بود پیشخوان صبح

آسان نه به پیمانهٔ سرشار شود سرخ
رخسار بخون خوردن بسیار شود سرخ

عرق حق منصور من سبز شد امروز
وقتست زخونم علم دار شود سرخ

گردون نکند چارهٔ رخسارهٔ زردم
آن گونه بیک جرعه چه مقدار شود سرخ

مجنون من آراسته صحرای جنون را
از فیض گل آبلهٔ ام خار شود سرخ

بزمی که تو از می چو گل از پرده درآئی
از جام جمال تو در و دیوار شود سرخ

ریزی می لعل صنمخانه اگر رنگ تجلی
از خون برهمن رگ زنار شود سرخ

گرددمی لعلی عرق از چهرهٔ آلت
از عکس تو در آئینه زنگار شود سرخ

آید بنظر چون رگ گل تیر نگاهت
دل شد چو هدف تا لب سوفار شود سرخ

کاود قلم کان بدخشان جگر را
از گوهر من روی خریدار شود سرخ

زین باده که من کرده ام از پردهٔ دل صاف
بینند خدایا رخ اغیار شود سرخ

چون تیغ چکد بسکه حزین از قلمت خون
روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ

ای نگاه تو پی غارت دلها گستاخ
غمزهٔ شوخ تو با مومن ترسا گستاخ

شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است
نتوان دید دران چهرهٔ زیبا گستاخ

شرم حسن تو بجدیست که با اینهمه شوق
نگشود دست کسی چشم تماشا گستاخ

شیشه های دل ارباب وفا ریخته است
بسر کوی محبت نه نهی پا گستاخ

نقد یوسف صفتان قلب بود نیست حزین
من کیم تا کنم اندیشه سودا گستاخ

بهل آهنگ سلطانی درین کاخ
سر آور با پریشانی درین کاخ

اگر شیری که از موری زبونی
مزن طبل سلیمانی درین کاخ

درخشان میشود مانند خورشید
جبین از سجده افشانی درین کاخ

بهار غنچه کش بنجران نیست
بود سر در گریبانی درین کاخ

بیفشانی حزین تخم امیدی
که بار آرد پشیمانی درین کاخ

یاد وصلی که دل از هجر خبر دار نبود
در میان این تن ویران شده دیوار نبود

حسن در پیرهن عشق تجلی میکرد
پردهٔ دیده حجاب رخ دیدار نبود

دیدهٔ احول ادراک نمیدید دوئی
در میان من و یار اسم من و یار نبود

شمع من پیرهنی خبر پروانه نداشت
کار بر سوختگان اینهمه دشوار نبود

بلبل از غنچه منقار بدامن گل داشت
خار اندیشه به پیراهن گلزار نبود

دشت جا فاخته در جامه یکتائی سرو
طوق گردن بگلو حلقهٔ زنار نبود

لیلی پرده نشین اینهمه دیوار نداشت
یوسف مصر سراسر رو بازار نبود

شب که میزد رقم این تازه غزل خامهٔ حزین
مستی بود نگه‌اش را که خبردار نبود

شور سودای تو در کودکی استادم بود
کوه و صحرا همه جا عرصهٔ فریادم بود

سختی هجر زد شیشهٔ ناموس بسنگ
قاف تا قاف جهان بزم پریزادم بود

رم آهوی ختن پیش دلم زانو زد
سینه تا جلوه‌گه شوخی صیادم بود

ترک یاد آورش دفتر نسیانم داد
آه اگر عهد فراموشی او یادم بود

نعل در آرزوی من از حلقهٔ گیسوی کیست
که سری با شکن طرهٔ شمشادم بود

پیر شوریده سر صومعهٔ قدس منم
یاد آن سلسله مو حلقهٔ اورادم بود

چشم بیدادگری جرعهٔ زخونم میزد
مژه در قبضهٔ او خنجر فولادم بود

چارهٔ عقدهٔ خاطر نتوانستی کرد
چون جرس در کف اگر پنجهٔ فولادم بود

شب که این تازه غزل نقش حزین می‌بستم
قلمی سوخته از خامهٔ بهزادم بود

بزم و خلوت و غم هجر تو هانست که بود
دل پر از حسرت دیدار چنانست که بود

لب فرو بست نی از ناله نفس سوخت بلند
دل بیتاب همان گرم فغانست که بود

نکهت وصل چه حاصل که چمن پیر گشت
بر رخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود

لذتی نیست به از رقص بخون غلطیدن
همچنان بسمل ما بال فشانست که بود

چه خمارست که از خون دو عالم نشکست
چشم مخمور همان دشمن جانست که بود

عشق اگر زیب دهد تخت سلیمانی را
خاتم ملک بآن نام و نشانست که بود

سبحه در گردن من مصلحت وقت افگند
ورنه زنار من آن موی میانست که بود

آتش عشق همانست ولی از چه سبب
گرمی داغ تو با دل نه چنانست که بود

لبت اکنون بفسون میبرد از خویش مرا
ورنه این باده بکام دگرانست که بود

حیرت از هجر تو نگذاشت خبر از خویشم
همچنان دیده برویت نگرانست که بود

حرفی از سوز دل او دل لب آورده حزین
یک سخن شمع صفت ورد زبانست که بود

از پرده چو خواهد گل رخسار برآرد
پوشد بلباس گل و از خار برآرد

دل از خم زلفش چه خیالست برآرم
چون آینه کز سبزه زنگار برآرد

امروز مگر همت مردانه ساقی
بنیاد غمم از ساغر سرشار برآرد

افسرده دلی رفت ز حد شور جنون کو
تا بیخودیم از خانه خمار برآرد

بوی سر زلف تو دهد طرح بسنبل
آهی که حزین از دل افگار برآرد

من کشته زخمی که اجل را بخجل آرد
جان بنده آن تیغ که چاکی بدل آرد

زلف تو شب خون بمتاعان چگل آرد
سیلی که رسد از سر کوی تو دل آرد

بستیم ز خجلت ره قاصد که مبادا / پیغام وفائی ز تو پیمان گسل آرد

در محفلت از آتش دل غیرت شمعم / از بسکه مرا ناله بلب متصل آرد

خالیست کنارم ز گل آن گریه کجا رفت / کز دیده آغشته بخون لخت دل آرد

آلوده حزین از تن خاکیست روانم / سیلی که بویران فتدش راه گل آرد

سیه چشمی دلم را از پی تسخیر می آید / غزالی در هوای صید این نخچیر می آید

جنونم آنقدرها شور دارد در ره شوقش / که از موج نگاهم ناله زنجیر می آید

عیار عشق چون نبود محک اندیشه دانستم / که خون کوهکن آخر ز جوی شیر می آید

خضر را چشمه سار زندگانی باد ارزانی / مرا آب حیات از جدول شمشیر می آید

سرت گردم شکیبائیست از ضعف میدانی / اگر جان بر لبم در انتظارت دیر می آید

شکار دهشت تمنا چاک خواهد شد / حزین از سینه آهم بسکه بی تاثیر می آید

تن دیده اند از من و جانم ندیده اند / نامم شنیده اند و نشانم ندیده اند

آنها که آورند سبک در نظر مرا / بیچارگان بکوی مغانم ندیده اند

قومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان / بر آستان میکده شانم ندیده اند

ز آوارگان دهر شمارندم ابلهان / در لامکان قدس مکانم ندیده اند

جمعی که شک بشان سلیمانیم کنند / زیر نگین زمین و زمانم ندیده اند

لب تشنگان بادیه شوق سلسبیل / آب حیات شعر روانم ندیده اند

تنها زنند لاف بمیدان گفتگو / آنانکه ذوالفقار زبانم ندیده اند

گر مانده اند در صف دعوی گران کتاب | چالاکی ز دست وعنانم ندیده اند

پوشیده است دیدهٔ نادیدگان حزین
عنقای مغربم که نشانم ندیده اند

گریبان چاکم و جانان من او دیوانه پندارد | شکایتهای هجران مرا افسانه پندارد
سر و کارست با شوخی مرا کز ساده لوحیها | بدستم داغ عشق خویش را پیمانه پندارد
سرا پا بسکه لبریز رمیم خود را نمی یابم | هنوزم آن بت دیر آشنا بیگانه پندارد
ستم تنخجر بکینم میکشد مستانه می آید | نگه ساغر ز خونم میزند میخانه پندارد

حزین ویرانهٔ ما را بطالع نیست تعمیری
دلم را یار از خود بیخبر بتخانه پندارد

بغیر از گریهٔ عاشق در جهان کاری نمیدارد | بلی ویرانه جز سیلاب معماری نمیدارد
بکف چیزی ندارم تا نثار مقدمت سازم | که در دست اهل وجان قدر و مقداری نمیدارد
سرم را همچو خاتم غیر زانو نیست بالینی | گرفتار غم عشق تو غمخواری نمیدارد
حلاوت نیست در گفتار آن شکر شکن طوطی | که منظور نظر آئینه رخساری نمیدارد
بهر کشور و فا را عمرها شد عرضه میدارم | متاع بی بهائی ما خریداری نمیدارد
بدست عشق میباشد رگ جانهای معشوقان | کدامین شاخ گل در پای دل خاری نمیدارد
بنخشد دل فروغی تیره روزیهای بختم را | سواد زلف او چون من شب تاری نمیدارد

سرم بادا حزین خاک ره آن خانه پردازی
که بر دوش کسی ز آزادگی باری نمیدارد

نگه رنگین تر از گل میکند روئی که او دارد | ز دل صد پرده نازکتر بود خوئی که او دارد

سیه روزم ز داغ آشفته و خاطر پریشانم
چنین می پرورد بخت مرا موئی که او دارد

رم وحشی نگاهاو به وحشت داده آرامم
غبارم را بشور آورده آهوئی که او دارد

جبین کعبه در دیرست بر خاک نیاز او
چه محرابیست یارب طاق ابروئی که او دارد

ندارد گر نظر با ما تغافل نیست کار افزا
نگه را می فریبد چشم جادوئی که او دارد

نسیم پیرهن سر در گریبان میزد از خجلت
بکنعان میفشاند آستین بوئی که او دارد

حزین آشفته حالم آه ازان موی فشانیها
بطوفان میدهد خاک مرا کوئی که او دارد

دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد
هر کار کرد یار فراموش کار کرد

از وعده وصال غمم از دل نمیرود
نتوان ببوی باده علاج خمار کرد

گل گل شگفت داغ تو از دامن دلم
این کشت برق تاخته آخر بهار کرد

هرگز خدنگ چرخ ز صیدم خطا نشد
این حلقه کمان چقدر ناشکار کرد

میکند کاش چاره بیتابی مرا
مشاطه که زلف ترا تابدار کرد

از دل نمیرود به وصال ابد برون
خونیکه در دلم ستم انتظار کرد

با بیقراری دل عاشق چها کند
حسنی که آب آئینه را موج دار کرد

یاد تو بسکه میگذرد گرم از دلم
چون برگ لاله سینه من افگار کرد

در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود
اشکم هوا بدامن مژگان شرار کرد

موج تبسم خوش آن غنچه لب حزین
داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

خدا در ماتم آسودگی شادم نگهدارد
ز قید هر دو عالم عشق آزادم نگهدارد

ز تأثیر محبت در قفس چشم آنقدر دارم
که از عهد فراموشی صیادم نگهدارد

باندک التفاتی زان تغافل پیشه دلشادم
اگر می افگند از دیده در یادم نگهدارد

غبار آشوب تعمیر است و دست رفته از کارم
جنون بی سیر خرابا قست آبادم نگهدارد

حزین آن کودک شوریده حالم این دبستان را
که بار سنجیم هم نتواند استادم نگهدارد

طرب یعقوب من در گوشه بیت الحزن دارد
چمن در آستین چشمم ز بوی پیرهن دارد

کسی کاشفته حال جلوهٔ هر جائی او شد
نیاز بلبلان با نازنینان چمن دارد

غزال شیرگیر نرگس مستش باستغنا
نگاهی با سیه چشمان صحرای ختن دارد

صدف در پاس گوهر بسته میدارد دهان خود
لب خاموش من حرفی از آن شیرین سخن دارد

توان دانست حال شب نشینان وصالش را
ز آه آتش آلودی که شمع انجمن دارد

بدرمان دل پرخون من بر آب زد نقشی
لب پیمانه پیغامی بان پیمان شکن دارد

سزد گر بیستون نازد ببازوی عشق ظالم را
کدامین لاله رنگین تر ز خون کوهکن دارد

بخوابی گرهم از دست دل گردم نیاسایم
کف بیطاقت من کی بپا جیب کفن دارد

نمی آید حزین از دست ما بی دل نازک
که این مینای بی زوری از عشق کهن دارد

دل در شکن زلفت صبح طربی دارد
مهتاب بناگوشت فرخنده شبی دارد

در هجر دو بینا شد چون گشت تقاضائی
مژگان تو پنداری از ما طلبی دارد

در میکده عالم را پیمانه کشی یارب
شاید دل حسرت کش لب با لبی دارد

ای دل نشوی غافل از فیض بناگوشش
در پرده سواد خط صبح عجبی دارد

افسانه کند خوابش آشوب قیامت را — دل بیهده در کویش شور و شغبی دارد

بی رنج نشد حاصل نه کفر نه ایمانم — از بتکده تا کعبه هر جا ادبی دارد

یکتای حزین چشمی کان مهر جهان آرا — در محمل هر ذره لیلی نسبی دارد

سرگرم فنا فکر دگر هیچ ندارد — شمع سحری برگ سفر هیچ ندارد

جز شورش آفاق بعالم خبری نیست — آسوده دل ما که خبر هیچ ندارد

بیهوده بود در ته فلک بال فشانی — این تنگ قفس روزن و در هیچ ندارد

بیرون نتوان کرد سر از جیب ملامت — این خرقه بجز دامن تر هیچ ندارد

جائیکه بر آید ز کمین تیغ تغافل — جز داغ دل ریش سپر هیچ ندارد

یکذره تهیدست نرفت از در قسمت — نالیدن زار نی که شکر هیچ ندارد

آنجا که نظر باز بود دیدهٔ دلها — یعقوب غم هجر پسر هیچ ندارد

آسوده گر از سنگ شد از اره جدا نیست — نخلی که درین باغ ثمر هیچ ندارد

تا هست دلم بی قفس و بند اسیر است — زندان وفا راه بدر هیچ ندارد

آن لعل می آلود کبابی نمکین تر — در آتش ازین لخت جگر هیچ ندارد

ساقی بمی ناب فگن کشتی ما را — این لجه بجز شور خطر هیچ ندارد

آن کیسه که بر مهر و وفا دوخته بودم — غیر از زر داغ تو دگر هیچ ندارد

در معرکه عشق تو پا پس نگذارم — مشتاق شهادت غم سر هیچ ندارد

تا ساحل پیمانه رسیدیم و نشستیم — این آب تنک مایه گذر هیچ ندارد

محروم مهل چشم حزین نگه این را

بی خاک رهت نور نظر هیچ ندارد

آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد
پروای اشتیاقم دیر آشنا ندارد

دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد
در دهر پست همت افتاده جا ندارد

خون مرا بحل کرد آن چشم نامسلمان
جوری چنین فرنگی هرگز روا ندارد

بالاست در رسائی قامت قیامت من
شوخست مصرع سرو اما ادا ندارد

ایدل درین سر کو پاس ادب ضرورست
از ناله لب فرو بند اینجا هوا ندارد

دوش از برم چو رفتی آگه نگشتم آری
عمری و رفتن تو آواز پا ندارد

ای من خراب طورت تعمیر دل نکردی
کاخ محبت تو هرگز بنا ندارد

کار سپند دلرا انداختیم بآتش
جز عشق مشکل ما مشکل کشا ندارد

امثال زشت و زیبا یک جامه ملبسانند
نقش کنشت و کعبه جز یک خدا ندارد

تا صبح سینه از ما در پیرهن نهفتی
خاطر نمیگشاید محفل صفا ندارد

پایان نمی پذیرد شور حزین مست
حسن ابتدا ندارد عشق انتها ندارد

گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد
بهار عاشقی مرغ چمن زادی نمیدارد

سحر میخواند بلبل در گلستان از کتاب گل
که علم عاشقی حاجت باستادی نمیدارد

اگر مرغ چمن سیرست اگر مرغ بیابانی
کرا از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد

درین صحرا بصیدی رحمم آید کز زبونیها
سری در حلقه فتراک صیادی نمیدارد

نه تنها غارت نازست در اسلام براندازی
دیار برهمن هم دیر آبادی نمیدارد

کدامین فتنه دیدی در قیامتگاه بخت ما
که سر در دامن لطف پریزادی نمیدارد

حزین آن دل قرارش چون بود در سینه حیرانم
که زخم از غمزهٔ مژگان جلادی نمیدارد

بغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد
کدامین رازرا دیدی که غمازی نمیدارد

بساط عشرت نازک مزاجان دارد آرامی
لب پر خندهٔ گل هرگز آوازی نمیدارد

هجوم سیل شوید گرد از پیشانی صحرا
بغیر از گریه دل آئینه پردازی نمیدارد

تو نازک دل چرا از نامهٔ من روی می تابی
کدامین شاخ گل مرغ سخن سازی نمیدارد

نمیگیرد دم اگر گرد حسرت خاطر رنجانی
که بال مرغ بسمل گشته پروازی نمیدارد

نخاری شحنهٔ عشق افگند از سینه بیرونش
دل کبکی که زخم از چنگل بازی نمیدارد

گلستان جهانرا دیده ام با غنچه لبیانش
حزین امروز چون من نغمه پردازی نمیدارد

چشمت چرا حریف شرابم نمیکند
از یکدو جرعه مست و خرابم نمیکند

آن ماهیم که از تف عشق تو سینه ام
دریای آتشست و کبابم نمیکند

آسودهٔ فسانهٔ شوریده مغزیم
غوغای حشر چارهٔ خوابم نمیکند

مهرم که باد را بچراغم گذار نیست
چیدر خم که سیل فتنه خرابم نمیکند

غافل چرا است اینهمه ساقی زکار من
افشرده است و باده نابم نمیکند

محروم تر مباد کس از من بعاشقی
رنجیده آن نگاه و عتابم نمیکند

نه خار رهگذار و نه خاک قدم حزین
آن سرگران بهیچ حسابم نمیکند

صباح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد
به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد

مرا که جام تغافل دهی به بزم وصال
فراق کامم ازین تلختر چه خواهد کرد

شراب مهر نجوشد ترا ز زاری ما
بکام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد

اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش
بمرغ بسمل ما بال و پر چه خواهد کرد

ز مرگ تفرقه نبود دل شکیبا را
با رمیدگی ما سفر چه خواهد کرد

کسی بسرمهٔ تقلید خیره چشم مباد
بصیرتی چو نباشد بصر چه خواهد کرد

ز سنگ حادثهٔ دهر ایمنیم حزین
دل شکستهٔ ما را دگر چه خواهد کرد

در دل سخت تو هر چند که جا نتوان کرد
دامن وصل تو از دست رها نتوان کرد

بهمین جرم که از کوی تو دور افتادم
ترک عاشق کشی و منع جفا نتوان کرد

سر گر در ره تیغ تو نیفتد چون گوی
ورنه از گردنم این دین ادا نتوان کرد

دم غنیمت شمر و جام صبوحی بگذار
طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد

دوش میگفت طبیبی بسر بالینم
درد عشقست دریغا که دوا نتوان کرد

غمت اندیشهٔ یاران همه از یاد ببرد
در بیابان طلب رو بقفا نتوان کرد

سر قدم ساخته از خویش رو و سالک عشق
سفر کوی خرابات بپا نتوان کرد

گر کند عشوه گری مغبچهٔ باده فروش
دل و دین نیست متاعی که فدا نتوان کرد

دیده هر کس روش ناز ترا میداند
که ملامت بمن بی‌سر و پا نتوان کرد

آب تیغ تو نشد قسمت ما تشنه لبان
جور ازین بیش بارباب وفا نتوان کرد

گر گشائی گره از گوشهٔ ابرو چه شود
عقدهٔ خاطر ما نیست که وا نتوان کرد

زاهد از بزم حریفان بسلامت برخیز
عشق و جانبازی و رندی بریا نتوان کرد

این جدائی ست که هرگز نه پذیرد پایان
عرض جور تو بدیوان جزا نتوان کرد

سر بسر دفتر افسانهٔ ما یک حرفست | سخن عشق ازین بهتر ادا نتوان کرد

می برد مصرع حافظ دلم از دست حزین
تکیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد

دل ستادی نامی آشام دارد | جم دور خویش ست تا جام دارد
چو گوهر دل عارف از لنگر خویش | درین بحر پر شورش آرام دارد
خلانند در دیده صد نیش خارش | ز یک چشم خوابی که بادام دارد
نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ | مرا یار بی رحم ناکام دارد
بگرد عذارش خط کافرست این | که صبح امید مرا شام دارد
بود ننگ از نام رندی که در عشق | نهم ننگ دارد و سر نام دارد
ز آئینه طلعت یار پیداست | با هر چه در پردهٔ ایام دارد

حزین از کران تا کران حرف عشقست
نه آغاز دارد نه انجام دارد

فقرم کجا ز جلوهٔ دنیا زبون شود | موج سراب دام ره خضر چون شود
بی شفقتست ناخن خار از آتش عشق | نزدیک شد غبار دلم بیستون شود
سودای زلف یار بدیوانگی کشید | فکری که در دماغ بماند جنون شود
در قلزمی که شورش عشقست ناخدا | بالد بخویش قطره و دریای خون شود
خاکم بباد رفت و زیادم نمیروی | عشق آن خیال نیست که از دل برون شود
در سینهٔ شکسته دلان تو آه نیست | چون لشکند سپاه علمها نگون شود
در نشاء نیست عقل فلاطون کم از شراب | هر کس گزید خلوت خم ذوفنون شود

هر برگ از بهار دگر گیرد آب و رنگ
از خون دیده چهره مرا لاله گون شود

عمری که هست مایهٔ آزادگی حزین
حیف ست صرف محنت دنیای دون شود

مطرب به ره مستی زد هشیار نباید شد
افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد

چون کوه تراشیدم بر فرق ز زخم تیشه
در کارگه صورت بیکار نباید شد

اندام درشتان را درکار بود سوهان
الکاره چو بد بینی هموار نباید شد

گر حق نتوانی شد یکباره مشو باطل
چون سبحه نگردیدی زنار نباید شد

بیکار غمش باشد از باده درا بهتر
کردار چو نتوانی گفتار نباید شد

از عجز و تن آسانی از دوش کسی باری
بردوشت چو نتوانی خود بار نباید شد

سرمستی دولت را سخت ست خمار آخر
زین ساغر مردافگن سرشار نباید شد

با آبله بگذارد یک عقدهٔ نگشوده
در راه وفا کمتر از خار نباید شد

از میکده تا کعبه از کعبه بمیخانه
آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد

موزون نئی و داری دعوی سخن سنجی
ناسخته معیاری تو معیار نباید شد

آسایش منزل را دنباله روی دارد
چون راه نمیدانی سالار نباید شد

ترسم باجل میرد بی غمزهٔ او زاهد
قربانگه عشقست این مردار نباید شد

چون جهر نفیر ودی ای ناله مرنجانش
بیدرد میان ما دیوار نباید شد

گل بشنود و خندان نالیدن بلبل را
از زاری ما جانان بیزار نباید شد

میگوییم و میگریم میگریم و میگوییم
بی یار نباید شد بی یار نباید شد

از هجر چو میترسی باید نشوی عاشق
از مرگ هراسانی بیمار نباید شد

از یار حزین ندهی مصراع ثنائی را
از یار سهر زخمی افگار نباید شد

دل آزاده با خدا باشد / ذکر نسیان ما سوا باشد
میرسد هر نفس نسیم وصال / خنک آن دل که آشنا باشد
ای زحمت قبله‌گاه مشتاقان / کس مبادا ز ورت جدا باشد
عاشق از دست غمزه‌ات تا کی / کشتهٔ تیغ ابتلا باشد
جلوه تا چند در جهات کنی / از تو هر گوشه فتنها باشد
کفر زلف تو راهزن گردد / نور روی تو رهنما باشد
رخ برافروز تا فروسوزد / ذره‌ئیکه در هوا باشد
جلوه کن در لباس یکتائی / تا من و ما تمام لا باشد
می توحید را بساغر کن / خرقهٔ زهد کو قبا باشد
دل چو خالی شد از خیال خودی / حرم خاص کبریا باشد
هر چه عاشق کند خدا کرده است / نکته بر عاشقان خطا باشد

هر که فانی شود ز خویش حزین
من رآنی فقد رآ باشد

از عشق تو سوخته جانان گله دارد / زین شعلهٔ بیباک نیستان گله دارد
زندان شده مجنون مرا دامن صحرا / در سینه دل از تنگی میدان گله دارد
افزود غم عشق ز غمخواری ناصح / دردیست دلم را که ز درمان گله دارد
بسمل شدم و جنبش تیغ دگر میخواست / دل از کمی جور فراوان گله دارد

در شور محبت نبود نغمه لب ما — زخمی که در آغوش نمکدان گله دارد

جیب کفنی چاک پس از مرگ نکردیم — از کوتهی دست گریبان گله دارد

بر آتش حسرت نزد آبی که سبو داشت — زان تیغ لب زخم نمایان گله دارد

آن خط بناگوش که محرم بلبش نیست — خضر است که از چشمهٔ حیوان گله دارد

از زلف کجت راست نشد کار دل ما — این گوی سراسیمه ز چوگان گله دارد

نبود عجبی گر نکشد بار نگاهم — مژگان تو از سایهٔ مژگان گله دارد

در رهگذرت هستی ما جلوه پرستان — گردیست که از افشاندن دامان گله دارد

پشت بسر افگندگی مهر و وفا نیست — عهد تو ز همدوشی نسیان گله دارد

بر جوش خط سبز شد آن کنج دهن تنگ — این طوطی مست از شکرستان گله دارد

شد صرف غبار غم دل اشک روانم — سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد

از جسم گران در دل سنگست شرارم — شمع من ازین تیره شبستان گله دارد

رشحه قلم ریخته بر گرد کسادی — از شوره زمین ابر بهاران گله دارد

از طعنهٔ دشمن نشود رنجه دل ما — خاطر ز ستایشگر نادان گله دارد

این تیره شب از غفلت ما یافت درازی — از بالش پر خواب پریشان گله دارد

اندام دهد سختی دوران بدرشتان — آنکاره بدبین که ز سوهان گله دارد

خودداری یوسف زند آتش بزلیخا — خار هوس از چیدن دامان گله دارد

بار ستم عشق تو نیارست کشیدن — از جان نفس باخته جانان گله دارد

آواره کند قافله آرام جرس را — از مهر پی ما دل نالان گله دارد

ساقی قدحی باده بپیمای حزین را

کز زاهد دل توبه پشیمان گله دارد

دل بیگانه مشرب با نگاه آشنا دارد
همان گرمی که با هم در میان برق و گیا دارد

حباب از خویشتن چون بگذرد دریا کند خود را
شکستن کشتیم را غرقهٔ آب بقا دارد

ندارم فرصت آن کز سبوی می قدح گیرم
بهار از رنگ گل پنداری آتش زیر پا دارد

عجب نبود که جوهر حلقهٔ بیرون در گردد
چنین کآئینه را عکس تو لبریز صفا دارد

ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان بردن
بسر ژولیده مویم سایهٔ بال هما دارد

نه بینی ظلمت از دامان سعی از دست نگذاری
شرر را گرم رفتاری چراغی پیش پا دارد

شوی گر یکنفس غافل بیابان مرگ خواهی شد
محالست اینکه یکدم کاروان عمر وا دارد

بچنگ عشق آتش دست باکم نیست از سختی
سپندم عقده های مشکلم مشکلکشا دارد

حزین از حلقهٔ آزادگان چون سر برون آرم
زمین کلبه ام از نقش پهلو بوریا دارد

بعهد بیوفایان آشتی رنجیدنی دارد
ز بوی گل دماغم فکر دامن چیدنی دارد

ز هم چون بگسلد شیرازهٔ دفتر بهار انرا
ورق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد

بکار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم
که صبح بادپیما فرصت خندیدنی دارد

دل تفسیده دارم ز مخموری بیا ساقی
بکشت تشنگان ابر قدح باریدنی دارد

هوا شبنم فشانست از بهار و خاک تر دامن
کنون ره پیش پای توبه لغزیدنی دارد

کند قمری ز سرو و بلبل از گل قصه پردازی
دهان نغمه سنجان چمن بوسیدنی دارد

حزین افسانه کوته کن گران خوابان غفلت را
سخن چون پرده را نازک کند سنجیدنی دارد

خوش آنکه دلم آئینه سیمای تو باشد / در خلوت اندیشه همین جای تو باشد

فردوس برد رشک بران سینه گرمی / کاتشکده حسن دلارای تو باشد

جنت قفس تنگ بود مرغ دلی را / کاموخته زلف چلیپای تو باشد

سرهای سران ناصیه لاله عذاران / خاک قدمی کابله فرسای تو باشد

از دیدن خورشید خبردار نه گردد / آن دیده که حیران تماشای تو باشد

از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت / آن نشاء که در جام مصفای تو باشد

هر چند شد از جور تو بر باد غبارم / در سینه همان نقش تمنای تو باشد

آن شهد که از کام برد تلخی هجران / پیغام لب لعل شکرخای تو باشد

صد صبح برآید ز گریبان شب ما / گر نکهتی از زلف سمن سای تو باشد

اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد / آهم علم از قامت رعنای تو باشد

با آنکه سر بی سر و سامان خودت نیست / خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد

کوته شود افسانه شبهای جدائی / گر نکتهٔ از لعل دلاسای تو باشد

برهم زدن معرکه گرم قیامت / در قبضه مژگان صف آرای تو باشد

پیغام صبا زنده جاوید نسازد / این مرحمت از لعل مسیحای تو باشد

کو بزم وصالی که دل ساده من باز / آئینه صفت محو سراپای تو باشد

صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار / رحمت بران خسته که شیدای تو باشد

آزادی جان قفس جسم حزین را / عمریست که در بند یک ایمای تو باشد

خورشید درین کلبه شب افروز نباشد / خورشید رخی تا نبود روز نباشد

در جعبهٔ مژگان جفاکیش تو جانا — یک تیر ندیدیم که دلدوز نباشد

هرگز نزند بلبل شوریده نوایم — از سینه صفیری که غم‌اندوز نباشد

چون ما نتوان از سر کونین گذشتن — تا همتی از طالع فیروز نباشد

چون صبح ز پاس دم اگر خضر وقتی — آنروز کدامست که نوروز نباشد

چون شمع درین بزم محالست برآرم — هرگز نفس حرفی که زبان سوز نباشد

جز کلک خوش آهنگ تو امروز حزین نیست — مضراب نوازی که نوآموز نباشد

مرغ اسیری که زخم خار ندارد — هیچ نشانی ز عشق یار ندارد

گر ز تو دل برکنم بگو بکه بندم — هیچکس این چشم پرخمار ندارد

بحر چه داند که ابر قطره کجا ریخت — دل خبر از چشم اشکبار ندارد

بسکه گریزان ز آشنائی خلقم — عکس در آئینه ام گذار ندارد

دل عبث افتاده در هوای طپیدن — قلزم عشقست این کنار ندارد

مشهد پروانه هست عالم بالا — کشتهٔ شمع قدرت مزار ندارد

فتنهٔ دوران نمیرسد به نگاهت — چشم تو کاری بروزگار ندارد

طلعت ماه مرا بمهر چه نسبت — جلوهٔ سرو مرا بهار ندارد

جمع نسازی دل از ترحم دوران — دوستی دشمن اعتبار ندارد

در شکن برق آشیان نگذاری — باغ جهان نخل پایدار ندارد

کینهٔ دشمن کجا حزین و سینهٔ من — سینهٔ آئینه ام غبار ندارد

خوشا شمعی که سرتاپا بسوزد | بسازد با خود و تنها بسوزد
مرا پروردهٔ عشق خانمان سوز | شرار من دل خارا بسوزد
جنون بر آتشم زد طرف دامان | زداغ لاله ام صحرا بسوزد
منم موسی دلم شمع تجلی | ز تاب سینه ام سینا بسوزد
دم گرمی که من دارم عجب نیست | که در پیمانه ام صهبا بسوزد
دمی گرمی نهان در سینه دارم | که گر آهی زنم دنیا بسوزد
امید این بود کان مه عاشقانرا | ز گرمیهای مهر افزا بسوزد
ندانستم که آتش پارهٔ من | سپندم را ز استغنا بسوزد

حزین آبی حریف آتشم نیست
در آغوشش دلم دریا بسوزد

غم تو گونهٔ گلنار کهربا سازد | بعشق هرچه مس آرند کیمیا سازد
دوباره زندگی حشر مرگ موعود است | ز خاک کوی تو ما را اگر جدا سازد
غرور ناز تو دارد ز لطف مایوسم | عجب که بوی تو با قاصد صبا سازد
چو گل بسینهٔ صد چاک من چه میخندی | غم تو پیرهن غنچه را قبا سازد
جدا ببرگ نگردم ز آشنا رویی | که از لبم بسخن های آشنا سازد

حزین بسینه دلی فارغ از دوا دارم
که درد عشق بدلهای مبتلا سازد

دل هر قطرهٔ دریای اسرار تو می باشد | حباب بی سر و پا هم هوادار تو می باشد
کجا پروای آه دلخراش بلبلان داری | گل خونین جگر هم خاطر افگار تو می باشد

خراب افتاده مردم در سوا خاک تا خواهی
باین خاری کجا در خلوت آغوش ره یابم

بلای جان عالم چشم بیمار تو می باشد
که بوی گل پریشان گرد گلزار تو میباشد

دم شمشیر نازت یارب از نا رو نگه داند
کجا مغروری حسن تو و سودا خامم

حیات جان ز آب تیغ خونخوار تو میباشد
که یوسف هم متاع روی بازار تو میباشد

حزین از ناله ات این قدر فهمیدم میپوش از من
وفا بیگانه یار دل آزار تو میباشد

دل در خم لف او سودای دگر دارد
با سلسله دیوانه غوغای دگر دارد

با جذبه مشتاقی باشد دو جهان گامی
در دامن دل عاشق صحرای دگر دارد

افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد
این باده زور آوره مینای دگر دارد

در مجلس ما یک کس هشیار نمیگردد
در جام نگه ساقی صهبای دگر دارد

صحرای طلب دارد در هر قدمی طوری
هر سنگ درین وادی موسای دگر دارد

گر عشق نهان بازد با خود عجبی نبود
در پرده دل مجنون لیلای دگر دارد

پیداست حزین ما را از دلق می آلودش
کین رند خراباتی تقوای دگر دارد

بخون هر چند دستی غمزه بیدادگر دارد
شهید خنجر مژگان شدن لذت دگر دارد

بدور آسمان افتادگان را نیست امیدی
نگه ما را ز خاک آن حلقه فتراک بر دارد

نمی آرد برون هر گز سر از صبح قیامت هم
که میگوید شب حسرت نصیبی ها سحر دارد

بکوی عشق یک طرار میباشد خبردارم
بهر جا گم شود دل طره شب رو خبر دارد

حزین نیم بسمل را اطالع نیست پروازی

که این بلبل قفسها در شکنج بال و پر دارد

حریفان هر که را دیدیم در دل کلفتی دارد
بنازم شیشهٔ می را که صافی طینتی دارد

عبث بر دوش آزادی کشیدم رخت هستی را
ندانستم که بار زندگانی منتی دارد

چو غمخواران کند از درد بیدردی سرافرازی
همانا دودمان داغ با دل نسبتی دارد

خیال نرگسش پیمانه پیما بود در خوابم
هنوز از بادهٔ دوشینه دل کیفیتی دارد

طرب خیزست هر تار رگم چون چنگ پنداری
کف شوقم بدامان وصالش وصلتی دارد

ملامت در قمار عشق نبود پاکبازان را
غم دنیا و دینش نیست هر کس همتی دارد

ز گلزار محبت چون روم با کیسهٔ خالی
عجب از گلعذاران لاله داغ حسرتی دارد

بقائی نیست چون گل نوبهار شادمانی را
چه عمر ست پیمان دشمنم کم فرصتی دارد

اثر در انجمن نگذاشت حسنت از نظر بازان
همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد

ز بزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان جستم
بساط الفت بیگانه کیشان وحشتی دارد

دلم در حلقهٔ موی تو جمعست از پریشانی
شبستان خیال زلف خواب راحتی دارد

حدیث ما شنو گر قصهٔ عالی سند خواهی
غلط افسانهٔ لیلی و مجنون شهرتی دارد

چو من بر خوان غم داند کسی کز سیر چشمان شد
که خوان دل ز نعمتهای الوان لذتی دارد

سرت گردم چرا یکره نمی پرسی نمیگوئی
که زنار سر زلفم برهمن سیرتی دارد

حزین آشوبگاه هرزه رندیها وداعی کن
همین دار الامان بیخودی امنیتی دارد

عذار ساده اش خط غباری در نظر دارد
غزال چشم مستان و خماری در نظر دارد

قفس پرورده ام اما به بخت سبز می نازم
دلم از یاد باغ و بهاری در نظر دارد

فرو شد از رگ مژگان بجوش موج استغنا
کسی کز رهگذاری او غباری در نظر دارد

تسلی میکنم جان را بابروی عرق ناکی
گلوی تشنهٔ تیغ ابداری در نظر دارد

ز غفلت داده فارغبالیم شغل نظربازی
نیاید خواب در چشمی که کاری در نظر دارد

گل افسرده جای صد چمن برخویش می بالد
که آغوش و لبم بوس و کناری در نظر دارد

مهی در هالهٔ خط دیده ام از دور میدانم
که چشمم گریهٔ بی اختیاری در نظر دارد

باب زندگی فرهاد ندهد تشنه کامی را
که جانبازی بتیغ کوهساری در نظر دارد

چرا نبود صفا پیوسته آن محراب ابرو را
چراغ دیدهٔ شب زنده داری در نظر دارد

دل خون گشته را گم کرده ام در عاشقی اما
از و هر قطرهٔ اشکم یادگاری در نظر دارد

بزیر تیغ او آسوده چون در سایهٔ بیدم
نهال نامرادی برگ و باری در نظر دارد

نظر پوشد چسان از بیستون فرهاد خونین دل
که از هر پارهٔ سنگش لاله زاری در نظر دارد

بهمت دستگاهان برسر نارست پنداری
جهان سفله اوج اعتباری در نظر دارد

بود آن زنده دل دل کنده از مهر سلیمانی
که نقش عبرت از لوح مزاری در نظر دارد

کهن ویرانهٔ دنیا بجغدان باد ارزانی
همای همت من شاخساری در نظر دارد

نظر بستم ز صورت صید معنی تا شود رامم
که باز بستهٔ چشم من شکاری در نظر دارد

خردمندی تواند شد جمال معنیش افزون
که از زانوی خود آئینه داری در نظر دارد

درین دار فنا سربازی منصور شیدا را
کسی داند که وصل پایداری در نظر دارد

نمی پوشد نظر چشم حزین از صفحه پردازی
ز مژگان خامه گوهر نگاری در نظر دارد

نیم را افسردگی عاشق ولی دل یاد او دارد
شرابی نیست اما این سفال کهنه بو دارد

ازان ته جرعه کز ناز بر خاک ره فشاندی — هنوزم آرزو خوناب حسرت در گلو دارد

سر افسانه بگشا از نگاه آشنا روئی — لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد

اشارت چیست بسیار دل بلبل بشکند درد دل — خروش دلخراشی بلبل ها در گلو دارد

ندارد طاقتی هر شیشهٔ دل تاب فروغ او — شراب خام سوزی عشق در جام سبو دارد

مبین صوفی و شیخم دردی کش کوی خراباتم — ز می چون گل هنوز این خرقهٔ صد پاره بو دارد

سر انصاف اگر داری بیا بنمامیت ناصح — که جیب دلق قنیخ شهر باده جا رفو دارد

دلم از عمر بیحاصل حزین افسرده خاطر شد
چراغ کلبهٔ ما آستینی آرزو دارد

دهد ساقی اگر ساغر چنین مخمور نگذارد — بود دگر جلوهٔ مستانه این مستور نگذارد

بافسونی طبیب عشق درمان کرد درد ما را — محبت را دم عیسی بود رنجور نگذارد

دران بزمی که من پیمانهٔ توحید پیمایم — خمارم قطرهٔ در ساغر منصور نگذارد

عمارت برنمی تابد کهن ویرانهٔ دنیا — چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد

اگر بگذارد از کف کاسهٔ کشکول قناعت را — گدا از ناز پا را بر سر فغفور نگذارد

بصدق دل گر آید جانب میخانه من ضامن — که ساقی عقدهٔ در خاطر انگور نگذارد

حزین در عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری
مجال دست و پا این قلزم پر شور نگذارد

ضمیر صبح روشن بی صفا هرگز نمیباشد — کدورت در دل بی مدعا هرگز نمیباشد

ز خاطر بادهٔ دل میزداید زنگ هستی را — نماز میگساران را ریا هرگز نمیباشد

ز خود رفتن سفر باشد خراباتی نشراد انرا — تکاپوی می پرستان نقش پا هرگز نمیباشد

قیامت آمد و رفت و نیامد وعدهٔ زودش
وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمیباشد

یکی از وصل میگوید یکی از هجر مینالد
بساط عشق بازان بینوا هرگز نمیباشد

کند سرپنجهٔ افتادگی صید زبردستان
سپاه خاکساران را لوا هرگز نمیباشد

حزین احسان بود بیش از طلب سیم جوانمردان
درِ ارباب همت را گدا هرگز نمیباشد

بخاطر چون خیال لعل آن رنگین عتاب آید
چو مستان از دهان خامه‌ام بوی شراب آید

زجیبم صد بیابان خار خار بیخودی جوشد
بخوابم گر شبی آن شاخ گل مست خراب آید

دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب می بازد
چه خواهم کرد اگر آن آتشین رو بی نقاب آید

حجاب عشق می بندد نظر مجنون مسکین را
اگر لیلی برون از پردهٔ شرم و حجاب آید

نمیگردد دل سرگشته ظرف کبریای تو
شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید

سمند ناز را یک لحظه نمای عنان داری
ترا گر موج خون بیگناهان تا رکاب آید

زشوخی لیلی ناز آفرین را میکند مجنون
اگر طرز نگاهت چشم آهو را بخواب آید

سیاهی میبرد از نامه های ما گنهکاران
نمی آید ز دریا آنچه از چشم تر آب آید

درون لبریز داغ عشق آتشپاره دارم
حزین از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

کجا پاس حجاب از زاهد بی پیر می آید
که تا میخانه هم با خرقه تزویر می آید

مزن دم همچو آتش نفس در شکر افشانی
ترا ای صبح خام از کام بوی شیر می آید

دلا آسان نمی آید بکف سامان آزادی
اگر از عقل رستی عشق دامنگیر می آید

نظربازی مرا گر هست با خورشید رخساری
که آب از دیدنش در دیده تصویر می آید

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید
رسد بر لب مرا جان زود قاصد دیر می آید

اجل کی میزند مهر خموشی بر لب مردان
مرا از نیستان گشت و بانگ شیر می آید

حزین آوازهٔ مجنون فرو نشست و نشنید
که از شور بیابان نالهٔ زنجیر می آید

اشکم از دیده بدنبال کسی می آید
ناله بر لب پی فریادرسی می آید

سینهٔ چاک چه سازد بشکوه دل ما
فرس سیم کجا در قفسی می آید

آتشم گر زده شمع صفت خندانم
شکر جور تو کنم تا نفسی می آید

خشکی مانع بیداد ستمگاران نیست
قهقهه زان نرگس بیمار بسی می آید

محمل ناز که در سینهٔ ما صحرا نیست
کز دل چاک صدای جرسی می آید

تهمت آلوده نشود دامنش از غیرت عشق
هر کجا حسن بدام هوسی می آید

تازه کردی بروش حافظ شیراز حزین
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

نه تاب دوری و نه طاقت دیدار میباشد
بدل کار محبت زین سبب دشوار میباشد

دلی کو می پرد در حسرت خورشید دیداری
نصیبش شبنم آسا دیدهٔ بیدار میباشد

شد از خط عذارت روشن این معنی که در عالم
بود گر محرمی آئینه را زنگار میباشد

عزیز من اگر یوسف بود از خار خار تو
گریبان پاره چون گل بر سر بازار میباشد

حزین از ناله زحمت میدهی تا کی نمیدانی
که بر نازک مزاجان نکهت گل بار میباشد

نه هر غم هجر تو بجان کارگر افتاد
امید وصال تو بعمر دگر افتاد

در قلزم دل نیست همانا گهری … گر دیده بدامن همه لخت جگر افتاد
ای آنکه کنی آتش دل تند بدامن … خوش باش که در خرمن جانم شرر افتاد
عشق تو زند راه خراباتی و زاهد … این شعله چه شوخ است که در خشک و تر افتاد
در دامن شب جلوه سیه مست کشودی … بوئی بدماغ آمد و شوری بسر افتاد
ماند بدل تنگ نه آزاد و نه بسمل … هر صید که در دام تو بیدادگر افتاد
در هفت صدف گوهر غلطانی اگر هست … اشکیست که از دامن مژگان تر افتاد
آمد بخیالش غلط نکهت زلفی … سنبل به بغل باد صبا بحجر افتاد
تا باکه رخ از باده برافروخته بودی … کاتش بدل عاشق خونین جگر افتاد
آمد بمیان قصه از سلسله موئی … در حلقه سودازدگان شور بشهر افتاد
آتشکده عشق دل سوختگانست … بیزارم از آن شعله که در بال و پر افتاد

این آن غزل نغمه سرایان عراقست
کز کلک حزین تو چو رنگین گهر افتاد

زچابکدستی دل در کفم خارا زبون افتد … زبرق تیشه من آتشی در بیستون افتد
عنان برتافتم از کین گردون ناله خود را … نیالایم بخونش تیغ چون دشمن زبون افتد
گره تا میتوانی زد بزن ای چرخ بر کارم … مبادا گوهر من در کف دنیای دون افتد
نفس در سینه من بست و یا گم کرده میگردد … چه باشد حال غواصی که در گرداب خون افتد

حزین اندیشه در کار تو حیرانست دانا را
نمی بایست دل دست و گریبان با جنون افتد

ساقی بحریفان خط جامی بفرستاد … دیریست که مستانه پیامی بفرستاد

از بوسه به پیغام تسلی شده بودیم — این شهد گلوسوز بکامی نفرستاد
چون سرمه بچشم من ازان طرف بناگوش — مشکین رقمی غالیه فامی نفرستاد
فریاد که از پند گیم یاد نیاورد — تشریف قبولی بغلامی نفرستاد
مرغ دل وحشی صفتم را باسیری — بال از رگ جان بسته بدامی نفرستاد
بوئی که کند خاطر ازان نافه کشائی — آن غالیه گیسو بمشامی نفرستاد
با باد صبا گر خبری هست بپرسید — از منزل سلمی که سلامی نفرستاد

یک جرعه می بود حزین آفت زهدم
تا پخته شوم آتش خامی نفرستاد

من شعله ام به پیرهنم هر که خار کرد — در جیب من شکفته تر از گل بهار کرد
هر خون که چرخ کرد چو مینا بکام من — بیرون ز دل بگریه بی اختیار کرد
غافل ز دیدم آهی و ازنا دولت گرفت — زآئینه ضمیر نفس ناغبار کرد
گرد سر خیال تو گردم که از وفا — آسوده دیده و دلم از انتظار کرد
در خون کشیم و همی ز رنگ شکسته را — راز درون پرده دل آشکار کرد
چون کبک مست خنده بکهسار میزنم — افسرده ام فسردگی روزگار کرد

زین چشم تر حزین چمن آرای گیتی
ابر بهار را شره ات شرمسار کرد

طره ناز را دوتا کرد که کرد یار کرد — دل بعدو عالم آشنا کرد که کرد یار کرد
کعبه و دیر و میکده ساخت که ساخت یار ساخت — کافر و زند و پارسا کرد که کرد یار کرد
در دل شیخ و برهمن هست که هست یار هست — جلوه نحو لیش فدا آشنا کرد که کرد یار کرد

نای نامی عاشقان بود که بود یار بود ساز مرا بدین نوا کرد که کرد یار کرد

قهر بلطف آشتی داد که داد یار داد عجز نیاز آشنا کرد که کرد یار کرد

از نگهی که سر زد از گوشهٔ چشم فتنه‌اش طی هزار مدعا کرد که کرد یار کرد

مهر بجا وفا بجا داشت که داشت یار داشت جور بجا جفا بجا کرد که کرد یار کرد

رندی عشق و میکشی در گل ما سرشته است دیر مغان ز دل بنا کرد که کرد یار کرد

جلوهٔ نازقامتی کرد چنین قیامتی اینهمه فتنه را بپا کرد که کرد یار کرد

بستهٔ زلف مشکسا خستهٔ چشم فتنه زا رفتهٔ جلوه رسا کرد که کرد یار کرد

خیل کرشمه از قفا غارت شاه و بینوا جان دو عالمش فدا کرد که کرد یار کرد

خلعت عشق بر قدم دوخت که دوخت یار دوخت خرقهٔ زهد را قبا کرد که کرد یار کرد

عقل و شکیب و دین و دل برد که برد یار برد جان ز طلسم تن رها کرد که کرد یار کرد

دل بکمند صد بلا بست که بست یار بست ناخن غمزه گره گشا کرد که کرد یار کرد

جان بنظاره مست سوخت که سوخت یار سوخت از سر کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد

بادهٔ عشق در گلم ریخت که ریخت یار ریخت جام جهان نما مرا کرد که کرد یار کرد

نرد وفا بعاشقان باخت که باخت یار باخت دین و وصال را ادا کرد که کرد یار کرد

برق سخن من آشنا ابر نگاهش آشنا اشک بدامن آشنا کرد که کرد یار کرد

رفت حزین محو را تا هر چه ز دیده یار رفت
زار و فگار و مبتلا کرد که کرد یار کرد

مرا آزادگی بستر ز آه آمال میباشد گلستان زیر بال مرغ فارغبال میباشد

کند در یوزه تا کامل نگردیده است ماه نو علاج تنگدستان جام مالامال میباشد

کتاب بخت ملت مانده در طاق فراموشی
مرا سی پارهٔ دل بسکه نیکو فال می‌باشد

سکندر کو که بیند دولت نجم سیه‌گاهان را
سحر زانوی مرا آئینهٔ اقبال می‌باشد

نسیمی کرده گویا آشیان بلبلی ویران
بهار آشفته سامان گل پریشان حال می‌باشد

بهر وادی که ریزد رنگ وحشت کلک پرشورم
رم آهوی صحرا گرد در دنبال می‌باشد

حزین آئینه را حرف شکایت نیست در خاطر
زبان جرأت حیرت نصیبان لال می‌باشد

نالم باثر گر غم او یار نباشد
گر همچو تنک دیده چو خونبار نباشد

بخرام به بالین من ای آینه سیما
دارم نفسی کآئینه را بار نباشد

لب میگزم از چاشنی درد ببیند
خون در دلم از لعل لب یار نباشد

از وادی غم نشنوم آه ضعیفی
ای اشک سراغی دل بیمار نباشد

آن نخل وفا از بر من میرود اما
روزی که مرا طاقت رفتار نباشد

خودداری یار از دل صد پاره عجیب است
زخمی شدن از تیغ جفا عار نباشد

هر پاره حزین از جگرت در کف دستی
بیهوده سجال تو گرفتار نباشد

با چرخ سفله همت ما در نبرد بود
گر روزگار پشت نمیداد مرد بود

یک کس نفس بداغ بیا گرم بر نخورد
تا بوده همدمی به نفسهای سرد بود

چون زعفران خزان من آمد بهار عشق
اکسیر شادمانی ما رنگ زرد بود

از باد سرد مهر بت سرو در فراق
داغ دلم که انجمن افروز درد بود

ما آزموده ایم حزین کار روزگار

پاس وفا تفاوت نامرد و مرد بود

دی شب که چشم مست تو خاطر نواز بود — تا صبح بر رخ همه در میخانه باز بود

روزی که عشق خاک در یار نیاز گشت — سرو تو خوش خرام بگلگشت ناز بود

تا دلخراشش بلبل من ذوق ناله داشت — گلبن بسر فرازی و گلشن بساز بود

بنیش نگر که آئینه محرم گرفته است — رویی که از نگاه منش احتراز بود

طرفی نه بسته ایم ازان آتشین عذار — دا سوختن تمامی سوز و گداز بود

نزدیک شد که از نفس ناله بشگفد — مهر لبم که غنچه بستان راز بود

یک موی در هلاک حزین کوتهی نکرد — زلفی که سایه پرور عمر دراز بود

شب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود — گل داغ دل من انجمن آرای تو بود

جلوه در آئینه ام پرتو رخسار تو داشت — سینه آتشکده حسن دلارای تو بود

کفر و دین را بکسی فتنه چشمت نگذاشت — در سواد حرم و بتکده غوغای تو بود

عشق سرکش اثر از حسن گلوسوز تو داشت — داغ حسرت گلی از دامن صحرای تو بود

مژه برهم نزدم آئینه سان در همه عمر — بسکه در دیده من ذوق تماشای تو بود

باده در ساغر دل نرگس مخمور تو ریخت — مستی ما همه از جام مصفای تو بود

دل شیدا شده ام داغ تولای تو داشت — سر سودازده ام خاک کف پای تو بود

گل باغ نظرم غنچه سیراب تو شد — سرو بستان دلم قامت رعنای تو بود

صید آهو نگهان غمزه غماز تو کرد — دام جادو صفتان زلف چلیپای تو بود

گوهر عاشق سرگشته و معشوق یکیست — در حقیقت من و ما موجه دریای تو بود

نشئه‌ها داشت حزین سجدهٔ مستانهٔ تو
دردِ صهبانه مگر خاک مصلای تو بود

زلف بیباک تو تا سلسله جنبانم بود — سر سودازدگان ریگ بیابانم بود

بستم از تنگی دل تهمت گریبان شده است — یاد آن روز که در گردن جانانم بود

یاد باد آنکه سحرگه غم خورشید رخی — صبح محشر خجل از چاک گریبانم بود

جن و انس و پری و دیو به فرمانم بود — داغ عشق تو به از مهر سلیمانم بود

یاد باد آنکه ز غمهای گرانمایه حزین
کوه و صحرا خجل از ریزش مژگانم بود

محرومی وصال تو دل را نوید بود — صبح امید آینهٔ چشم سفید بود

در دیده می‌طپید چو بسمل بخون دل — کز تیغ دوری تو نگاهم شهید بود

شب داشتیم بزم خوشی با خیال تو — هوشم خراب بادهٔ گفت و شنید بود

برگشت و بگذرد اما ز حق مرنج — کز شیوهٔ وفای تو دوری بعید بود

ساقی بیا که پیری مخمور بیم باست — دل از تو شیر مست شراب امید بود

میلاد می بکشتی افلاک جبرئیل — جائی که پیر میکدهٔ ما مرید بود

یعقوب اگر ز یوسف خود داشت آگهی — پیراهنش ز دیدهٔ چشم سفید بود

یارب که آب میکده از ما دریغ داشت — گویا درین محاکمه مفتی یزید بود

دلها شگفته میشود از گفتگوی عشق — درهای بسته را نفس ما کلید بود

اشکم که داشت آینهٔ خسروی حزین
امیدوار یک نظر اهل دید بود

یاد آن زمان که بادهٔ عشرت بکام بود
دوری که خوش گذشت بدور جام بود

ساقی ز خود شدیم شرابی بکار نیست
مستانه جلوه‌های تو ما را تمام بود

دوشم نمود باغ نوی رنگ آل تو
جستم ز خواب بوی گلم در مشام بود

باشد بروز رفته عمرم امیدها
دیدم چو صبح دولت پروانه شام بود

از بس گذشت بی تو بما تیره روزگار
روشن نشد که روز و شب ما کدام بود

حرف الف نبود دهان در میان حزین
در دل خیال قامت آن خوشخرام بود

طاق میخانهٔ مستان خم ابروی تو بود
صادق پیمانهٔ عرفان رخ نیکوی تو بود

خسرو بی‌ها بهوایت دل مسکینم کرد
گنج بادآور من خاک سر کوی تو بود

صبح دیوانهٔ آن چاک گریبان میگشت
شب سیست [?] خیال خط هندوی تو بود

دلبران در خم زلف تو گرفتار اند
آفت شیر شکاران شکن موی تو بود

نشأ در طینت می چشم فسونساز تو ریخت
ساقی میکده‌ها نرگس جادوی تو بود

شیشه بودیم که صهبای تو بیرون زد رنگ
دیده بودیم که همراه صبا بوی تو بود

کار آشفته دلان راست بپایی تو شد
شب که محراب دعا قبلهٔ ابروی تو بود

سرو قدان همه در سایهٔ دیوار تو اند
چشم آهو نگهان محو سگ کوی تو بود

شب که در بتکده نالیدمی از اخلاص حزین
حق پرستان همه را گوش بهیاهوی تو بود

همت ما در پی هر دو جهان خواهد بود
خاکی ما خاک مراد دو جهان خواهد بود

گرد عصیان اگر از چهرهٔ جان فشانی
آستین کرمت را چه زیان خواهد بود

عکس بیرون نرود ز آئینهٔ حیرت ما
دیده تا هست برویت نگران خواهد بود

لب لعلت بدل تنگ چه خونها که نکرد
غنچه تا هست ز خونناب کشان خواهد بود

نشود یک نفس از ذکر تو خاموش حزین
همه دم نام خوشت ورد زبان خواهد بود

با خاطر افسرده دلان چند توان بود
با مرده بیک گور چسان بند توان بود

نه گریهٔ ابری نه شکر خندهٔ صبحی چیست
امروز ندانم بچه خورسند توان بود

غفلت گرانسنگ جنونست سبکسیر
کو طاقت و صبری که خردمند توان بود

ساقی ندهی گر بکفم جام نشاطی
دلخوش کن عاشق بغمی چند توان بود

چون زهر گلوگیر بود گریهٔ تلخم
شیرین کن این می بشکر خند توان بود

دلبسته بهر در گران باش حزین چند
یعقوب صفت در غم فرزند توان بود

امشب که دل در آتش آن گلعذار بود
هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود

غافل نمود چهره و دیدار رو نداد
چشمی که داشتم بره انتظار بود

محرومی وصال همین در فراق نیست
تا یار بود دیده بحیرت دوچار بود

آن شاخ گل ز حال که پرسد درین چمن
چون من هزار عاشق بی اعتبار بود

امروز طبع در پی فکر بلند نیست
شهباز ما همیشه همایون شکار بود

ای گریه گرد غم ز نشاندی چه فائده
بسیار خاطرم بتو امیدوار بود

نبود بغیر سینهٔ خونین دلان حزین
دشتی که لاله اش جگر داغدار بود

خالی دمی ز درد تو این ناتوان نبود / بی نالهای زار نی استخوان نبود

گلزار حسن تست کز آدم دمیده است / هرگز مرا بمشت گلی این گمان نبود

زلف تو دست جانب کوتاه دستیم / هرگز ز نارسائی خویشم زیان نبود

خود را چرا ز میکده بیرون برد کسی / تقصیر بیخودیست که در کف عنان نبود

آخر حجاب حسن به بیگانگی کشید / یاد آن زمان که ما و تویی در میان نبود

داغ جهان فروز کنار دل منست / آن گوهری که در صدف بحر و کان نبود

کاش آن گل شگفته در آغوش خار و خس / میزد پیاله لیک بما سرگران نبود

احوال ناتوانیم از چشم خود شنید / کار زبان نبود اگر ترجمان نبود

فارغ تویی وگرنه بکویت ز دیده ام / هرگز نشد که قاصد اشکی روان نبود

دردت نصیبهٔ دل اغیار هم رساند / هرگز متاع جور چنین رایگان نبود

سر تا بپای محشر زخم تغافلم / تیری دگر بکیش تو ابرو کمان نبود

در زیر بال خود گذراندم بهار و دی / کاری مرا بجاروخس آشیان نبود

عمری حزین نشانهٔ آن غمزه بوده / یاد زمانه که وفا بی نشان نبود

یاد روزی که ترا میل باغیار نبود / غیر من با دگری عشق ترا کار نبود

دل سودازده روزی که گرفتار تو شد / یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود

همچو شیر و شکر آمیخته باهم بودیم / غم هجری بمیان حسرت دیدار نبود

آشنا بود نگاهت بنگاه عجزم / هرچه بود بدل حاجت اظهار نبود

داشت اندیشه زلفت دل سودازده ام / عقدهٔ مشکل این بود بدل بار نبود

عندلیب دل آشفته چه بود احوالش / گر بدام سر زلف تو گرفتار نبود

رخ خورشید ز هر ذره عیان بود اگر / سبل دیدهٔ ما پردهٔ پندار نبود

چشم نادیدهٔ ما طاقت دیدار نداشت / ورنه محرومی از آن آینه رخسار نبود

هر چه آمد بسر از پستی بخت است مرا / ورنه کوتاهی از آن یار وفادار نبود

اثر از شادی ایام نمی بود حزین / تهمت خنده اگر بر لب سوفار نبود

در دیده مرا بسته پریشان نظری بود / خونابهٔ آغشته بلخت جگری بود

در دام تو افتادم و آزاد نشستم / اسباب گرفتاری ما مشت پری بود

چون شمع ز سرمایهٔ هستی به بساطم / سامان سبک خیزی ما آه سحری بود

جز گوشهٔ امن دل ارباب توکل / هر جا که گرفتیم خبر شور و شری بود

جمعیت خاطر نشد آماده حزین را / هر پارهٔ دلش در کف بیدادگری بود

امشب که از فروغ رخش لاله داغ بود / شبنم سفید مجمر گلدستهٔ باغ بود

از بس نگاه از آن گل رو آب و تاب داشت / اشکی که ریخته گهر شبچراغ بود

رفت الفت وطن سخرابات از دلم / ساقی غریب پرور و می در ایاغ بود

نگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل / از فیض نغمهٔ مطرب ما تر دماغ بود

شد خون گرم مرهم کافور زخم ما / در شور عشق پنبهٔ نمکدان داغ بود

هر جا که بوی یوسفی از پیرهن دمید / چشم سفید گشتهٔ من در سراغ بود

مستی نگر که ذوق صفیرم ز دل نرفت / در گلشنی که بلبل خوش نغمه زاغ بود

صیاد عشق را سر دام و قفس کجاست
پروانه پر شکسته پای چراغ بود

چون غنچه سر بجیب چه بردم ببوی تو
از جوش رنگ دیده گلگشت باغ بود

در بیضه عندلیب شود خوشنوا حزین
طفلان عشق را ز دبستان فراغ بود

ز بستر مستی ما را چه باک خواهد بود
چو نامه در کف ما هر گه تاک خواهد بود

زبان شانه سر حرف کی بچنگ آرد
چنین که طره ترا تابناک خواهد بود

ز دست برد نگاهت چو صبح روشن شد
که تا بحشر مرا سینه چاک خواهد بود

چرا بسجده اهریمنان بخاک نهی
سری که در قدم دوست خاک خواهد بود

حزین اگر رخ ساقی عرق فشان گردد
ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود

بزمی که مست ناز مرا جلوه گاه بود
بادام چشم نقل شراب نگاه بود

ماورای حادثات شبستان زندگیست
فانوس شمع ما نفس صبحگاه بود

مفتی ناز کرد جفا را چرا حلال
در ملتی که شکوه عاشق گناه بود

صحبت میان حسن و محبت چنین خوشست
با ما نگاه گرم تو برق و گیاه بود

روشن نگشت چشم حزین از جمال تو
روزش تمام چون شب زلفت سیاه بود

کشم چو آه دل ناتوان بپا ساید
خدنگ چون سفری شد کمان بپا ساید

محال دیده نمودن درین غبار کجاست
مگر که از تک و تاز آسمان بپا ساید

فغان که در تعب عشق اضطراب دل بگذاشت
خدنگ غمزه نامهربان بپا ساید

بساط سبزهٔ گل را بخنده برچیند — چگونه بلبل این بوستان بیاساید
چو موج قافلهٔ عمر را درنگی نیست — کسی چگونه درین کاروان بیاساید
بگوش رشک برد دل حدیث اش شنوم — برم چو نام خوشت را زبان بیاساید

حزین ازان سگ کو تا بریده پیوندم
چونی نشد ز فغان استخوان بیاساید

مرا مجال سخن بادهٔ زلال دهد — که شیشه ره به پریخانه خیال دهد
فسرده از نفس سرد خودستایانم — سرود مطرب کج نغمه گوشمال دهد
بغیر جذبه بخاطر که خضر این وادیست — به بحر قطرهٔ ما را که اتصال دهد
بحشر نامهٔ اعمال مجرمیت سفید — که شست و شو بعرقهای انفعال دهد
صدف بابر چرا تهمت سخا بندد — ز گوهری که بسعی کف سوال دهد
شمیم عشق بود تا بحشر خاک مرا — که بوی بادهٔ دیرینه را سفال دهد

حزین بدولت سودای خال و خط کسی ست
که عنبرین قلمت نافهٔ غزال دهد

دور عذار تو خط وجود ندارد — آتش سوزان برق دود ندارد
بت ز فریبت گرفته کیش برهمن — کیست که پشت بر سجود ندارد
نقش تعلق ضمیر من نپذیرد — عکس در آئینه ام نمود ندارد
جلوه تلف میکنی بطور چه حاصل — جز دل ما طاقت شهود ندارد

حسن تو نسبت از بهار چشم حزین را
پیش جمال تو گل نمود ندارد

کف چون تهیست جوهر انسان چه میکند
خاتم چو نیست دست سلیمان چه میکند

آتش زدی ز جلوه بخاشاک هستیم
این برق را ببین به نیستان چه میکند

بیهوده است بر سر کویت فغان ما
گلبانگ بلبلان بگلستان چه میکند

از پرده حجاب بر آ آفتاب من
این دورباش حسن نگهبان چه میکند

زاهد چه فیض میبرد از شعر من حزین
با این سفال صحبت ریحان چه میکند

خیالش گر چنین در خاطرم جاگیر میگردد
پس از مردن غبارم گرد تصویر میگردد

بود تا می جوان با او بصد جان عشق می‌ورزم
مریدش میشوم از صدق اگر چه این پیر میگردد

حذر کن ای سپهر از تیغ آه گریه آلودم
نفس چون آب بردارد دم شمشیر میگردد

رهین منت عشقم که افزود اعتبارم را
شکست رنگ بر رخساره ام اکسیر میگردد

غبار خاطرم انبوه شد لختی فرو گریم
بی باران شود چون ابر عالمگیر میگردد

بخون رنگکاران ست خواهش را انبالایم
که آخر کام نعمت خواره از جان سیر میگردد

شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشمی
بهم این حلقه‌ها چون بسته شد زنجیر میگردد

فلک طفل دبستانست طبع نکته سنجان را
کبود از سیلی من روی چرخ پیر میگردد

حزین از فکر آن شیرین دهن ایم گدازانم
شود چون استخوانم آب جوی شیر میگردد

اشکم نمک بدامن ناسور میکند
دریا ز رشک حوصله ام شور میکند

بیداد ناوک مژه زهر آب داده
هر جا دلیست خانه زنبور میکند

ما را تن ضعیف چه باشد که کوه را
غمم ناتوان تر از کمر مور میکند

نبود حریف رطل گران عقل شیشه دل — بیجا ستیزه با می پرزور میکند

پیداست درمیانه که سود زیان کیست — خفاش اگرچه عربده با نور میکند

تا همسری بدل نکند هر سکندری — حسن امتحان حوصله طور میکند

پاس ادب بدار که طبع غیور عشق — بازی بخون ناحق منصور میکند

در زیر پای همت ما خاک مال بود — چرخی که نی بماتم ما شور میکند

دارد گدای میکده ما شکوه جم — ساغر ز کاسه سر فغفور میکند

سیرم زجان که بی نمکیهای روزگار — آب حیات را به لبم شور میکند

منت پذیر عشقم اگر هجر اگر وصال — یادت تسلی دل مهجور میکند

مژگان بدور داده بود چون سیاه مست — چشم تو باده در رگ مخمور میکند

ببیند سواد کلک تو رضوان اگر حزین — هر نقطه خال کنج لب حور میکند

شبی که سرو تو شمع مزار من گردد — چو گرد باد بگردت غبار من گردد

برهگذار تو چندان بچشم امید نهیم — که وعده ات خجل از انتظار من گردد

بجیب پیرهن از رشک گل نهفته ئی — اگر دلت خبر از خار خار من گردد

شکوه عشق نگر کز ره قضا دیدیم — اجل کناره کند گر دوچار من گردد

خدا کند که از آن تیغ آبدار حزین — شگفته روی ز زخم بهار من گردد

درین دو هفته که با گل مدار میگذرد — پیاله گیر که ابر بهار میگذرد

از آن شبی که بزلف تو گردشان گشتی — هنوز باد صبا مشکبار میگذرد

بحیرت از روش چشم می پرست توام — که دور مستی او در خمار میگذرد

باین خوشم که شب هجر تیره روزانرا — بیاد صبح بناگوش یار میگذرد

خجسته باد صباحی که میگسارانرا — بروی ساقی مشکین عذار میگذرد

حیات خواجه دل مرده بین که روز و شبش — بفکر هستی ناپایدار میگذرد

ز دور چرخ چه اندیشیم از فلک چه کشیم — هر آنکه دوش بساغر بدار میگذرد

چرا دراز نباشد شب فراق حزین — سخن ز سلسلهٔ زلف یار میگذرد

نبود عجب که دیده بدیدار میرسد — فیض چمن برخستهٔ دیوار میرسد

گردد قبول عذر گریبان پاره ام — دستم اگر بدامن دلدار میرسد

تعلیم مکن که حوصله سوز ست مستیم — پیمانهٔ نگاه تو سرشار میرسد

آزادگی گزین که ازین دشت پرفریب — گر میرسد بجای سبکبار میرسد

دلتنگی از فغان من ای غنچه لب چرا — یک ناله هم بمرغ گرفتار میرسد

دارد امیدوارم بخت سبز خویش — آخر بوصل آینه زنگار میرسد

هرگز ندیده است ز دشمن کسی حزین — آنها که بر من از ستم یار میرسد

آماده است تا مژهٔ ما بهم خورد — سیلی کند خرابهٔ دنیا بهم خورد

از دل تلاطم ورق تو دامن فشاندنی — از یک نسیم لنگر دریا بهم خورد

شد قیمتم شکسته ز انصاف طالبان — لب در همین دعاست که سودا بهم خورد

باشد چنین اگر فلک احباب را ز هم — نبود عجب که عقد ثریا بهم خورد

ای دل بعیب سست حیات اعتماد نیست
امروز گبر و الفت و فردا بهم خورد

از پهلوی سخن گسسته ربط همدلان
پیوسته الفت لب گویا بهم خورد

یکدست شیشه داری و دوستی دل حزین
ساقی چنان بکن که دو مینا بهم خورد

تا کی توان ز عمر فریب سراب خورد
باید نهاد لب بلب تیغ و آب خورد

پیمانه نگاه تو از ما اثر نه هشت
این طرفه مجلسیست که ما را شراب خورد

کوته تر است از نگه نارسای ما
دور از تو بسکه رشته جان پیچ و تاب خورد

بر هر چه تافت نور محبت صفا گرفت
پاکست هر زمین نجس کافتاب خورد

عشق از ازل بلای دل و جان بود حزین
آتش غریب نیست که خون کباب خورد

هر کس بخاک میکده مست و خراب مرد
آسوده از ثواب و خلاص از عذاب مرد

چشمی بلند بر سر کاسه سیر نیست
اسکندر از حسرت یک جرعه آب مرد

اوضاع زشت عالم دون بی‌وفا نبود
آسوده آنکه در شب مستی بخواب مرد

از جود بی‌حساب تو جاوید زنده ایم
زاهد ز بیم پرسش روز حساب مرد

خون بی‌بهاست عاشق حاضر جواب را
جان خواست از حزین لب او در جواب مرد

بود آیا که ره مهر و وفا بگشایند
در فیضی بدل از مصر لقا بگشایند

ای خوش آن بخت که در روزن شبهای دراز
تشنه‌یان گره از زلف دوتا بگشایند

دیده را چشم ... فروزان ... گیسو
دل ز رنجی تو چه ار دیده حیا بگشایند

صرف شیرازهٔ اوراق پر و بال شود
گر اسیران ترا بند ز پا بگشایند

لب گشا خود به ثنا ورنه سخن پردازان
نتوانند زبان را بسزا بگشایند

راز مستان تو از پرده نیفتد بیرون
لب چو پیمانه پی کی به صدا بگشایند

حلقه بیهوده مزن بر در دل ای خودبین
در دل را اگر از مهر و صفا بگشایند

رهروان گر سخن از دوری این راه کنند
جوی خون از جگر آبله‌ها بگشایند

کفر و دین را ز میان نقش دوئی برخیزد
گر نقاب از رخ آن ماه لقا بگشایند

میکشان آمده محراب‌نشینان بر هم
در دکانچهٔ تزویر و ریا بگشایند

توتیا شد بره خوش‌نگهان پیکر ما
بود آیا نظر لطف و عطا بگشایند

کعبه در میکده از مغبچگان گر طلبی
بر رخ دل در این دیر نما بگشایند

سر رازی که بد از صومعه‌داران محجوب
در ته میکده مستان همه جا بگشایند

فیض همت طلب از صحبت بی‌پا و سران
غنچه‌خسپان گره از کار صبا بگشایند

هر کجا ساز کنی زمزمهٔ عشق حزین
همه نازک‌بدنان بند قبا بگشایند

لب تشنه‌ایم ز کوثر چه گشاید
دریاکشیم ز ساغر چه گشاید

در سایهٔ داغیم ز خورشید چه منت
همسایهٔ بختیم ز اختر چه گشاید

تا یار شد از دیده نهادم مژه بر هم
شهباز نظر دوخته‌ام پر چه گشاید

دارو ندهد سود به بیمار محبت
عمر ار گذرد تلخ ز شکر چه گشاید

تسکین نه از دست دل آید چو بطوفان
دریا چو بهم خورد ز لنگر چه گشاید

ناصح چه دهد بیهده برباد نفس را
دیوانهٔ عشقم ز فسونگر چه گشاید

در طالع خود بیند اگر دولت صولت — آئینه نظر پیش سکندر چه گشاید

هر زخم بروی دل عاشق در فتحی است — زین بیش در تیغ تو ستمگر چه گشاید

در بزم گشایند چو دیوان حزین را — خمار غم میکده را سر چه گشاید

جلوه اش دامن نازی بدل ریش کشید — پادشه رخت بویرانه درویش کشید

سر بجیب دل آتشکده بردم گفتم — که چها ناوک آن شوخ جفاکیش کشید

فلک افتاده من بود بستم انداخت — عاقبت کین من عافیت اندیش کشید

پس ازین روی بهی دهر نخواهد دیدن — هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید

صلح کل کرد حزین آنکه بعالم چون من — چه جفاها که ز بیگانه و از خویش کشید

هوای عشق برنیم ز ننگ و نام کشید — بتوبه نامه من یار خط جام کشید

خوشا حریف شرابی که ننگ نام ندانست — نهاد لب بسبط باده و تمام کشید

ز عشق پاک بهر شیوه تو شناختم — بچشم کین نتوان از من انتقام کشید

هنوز از آن خط مشکین خبر ندانست دلم — هوای دانه خالت مرا بدام کشید

ز من حکایت وفا و جفای خویش مپرس — که پاس راز زبان مرا ز کام کشید

ز کوی انجم و افلاک رخت خویش برآر — برای جا نتوان منت از لئام کشید

بهار فیض در آغوش غنچه خفته است — نسیم صبح بگوش من این پیام کشید

متاع عنصر و افلاک داد یار حزین — که خار شد ز فرومایه هر که وام کشید

چه شد یا رب که ابر نوبهاران کم نمی‌خیزد
رگ موجی ز جام میگساران بر نمی‌خیزد

نگر دارد نشان بوسه لعل آبدار او
که نقشی از نگین نامداران کم نمی‌خیزد

ز چشم سرمه آلودش ستیزه روزگارها
کدامین فتنه زین چشم دنباله داران کم نمی‌خیزد

تغافل شیوه من نگذرد مستانه از راهی
که آهی از دل امیدواران بر نمی‌خیزد

بدوران طراوت بخشی لعل می آلودش
غبار خط ز روی گلعذاران بر نمی‌خیزد

ز سر کنج خرابات مغان برخاست جمشیدی
کسی از حلقه پرهیزگاران بر نمی‌خیزد

دل نالان من تا خاک شد در راه جانبازی
نوائی از رکاب نی سواران بر نمی‌خیزد

نمک بر داغ خورشید قیامت میزند شورم
چو من شوریده از دلفگاران بر نمی‌خیزد

باین مستی که میخیزد صریر خوشنوا کلکم
صفیر بلبلی از شاخساران کم نمی‌خیزد

بنا شد نوحه گر مرگ من مردانه همت را
صدائی از شکست بردباران کم نمی‌خیزد

نمیگردد بلند از کاروان نقش پا گردی
غبار از رهگذار خاکساران بر نمی‌خیزد

کدامین شمع را دیدی سپند آسا درین وقت او
که بیتاب از مزار بیقراران بر نمی‌خیزد

بنا شد ناخنی چون تیشه در سرپنجه عاشق
که با دعوی به تیغ کوهساران بر نمی‌خیزد

باین شوخی که می‌خیزد نگاه از دامن مژگان
خدنگ از شست آیین عاشق تیشکاران نمی‌خیزد

بدلهای فلک طرفان هر جا جام صحبت را
که دریاکش نهنگ از چشمه ساران کم نمی‌خیزد

نشد تا خون سیر از دیده من تا تو می آئی
باین تمکین نهال از جویباران کم نمی‌خیزد

لب پیمانه از لعل فروزان تو میدارد
که دود از گلبن آتش عذاران کم نمی‌خیزد

حزین تر شد دماغ خشک ما از نوای تو
چنین مستانه بوئی از بهاران بر نمی‌خیزد

سر زلفی بعالم دام کردند
دل رم خوردگان را رام کردند

چه جانها سوختند از داغ حسرت
که تیغ غمزه خون آشام کردند

دلم را داد ساقی بادهٔ عشق
درین بزم آتشم با خام کردند

سحر خیزان صفای صبح محشر
ازان چاک گریبان وام کردند

کجا بینش که یارب میتوان گفت
که خودکامان مرا ناکام کردند

دلم را گلرخان کشور پناهان
خرابات محبت نام کردند

حزین یک نشئه از فیض عراقیست
نخستین باده کاندر جام کردند

تا سرو را هوای قدت سرفراز کرد
پا از گلیم ناز چو زلفت دراز کرد

پیچید بوی جان بدماغ دلم ز دور
مشاطهٔ صبا سر زلفت چو باز کرد

کونین را چو مردم چشمم بخون نشاند
آه این چه نغمه بود که عشق تو ساز کرد

چشمت بیک کرشمه بروی دلم گشود
هر در که بخت بر رخ جانم فراز کرد

زاهد بذوق سجدهٔ محراب ابرویت
در کعبه رو بقبلهٔ کویت نماز کرد

محمود را چو قطع تعلق شد از حیات
پیوند جان برشتهٔ زلف ایاز کرد

با ابروی تو پشت به پشت است در جفا
چشمت که بست تکیه در آغوش ناز کرد

چون جان برد ز شست نگاهت دل حزین
نتوان ز زخم تیر قضا احتراز کرد

از مزرع آمال چه هیمه برآید
نخلی که در آن ریشه کند بید برآید

بی فیض تر از میکدهٔ ماه صیامم
تا از افق جام مه عید برآید

نه جلوهٔ برقی نه هواداری ابری | بی برگ گیاهم که به امید برآید
گر جام کند جلوه گری در کف ساقی | بانگ طرب از خمرهٔ جمشید برآید
دارد سخنی در گره گوشهٔ ابرو | مقصود از این بیت به تعقید برآید
ساغر چو زند شیشهٔ گردون شکند می | ساقی چو شود جام جمشید برآید

مارست حزین سرو ریاض دل حیران
آزاده جوانی که به تجرید برآید

صبا را گرد سر گردم که از کوی تو می آید | نسیم را جان بیفشانم که از بوی تو می آید
زبان نکته سنجان در دهن انگشت حیرت شد | تکلم الحق از چشم سخن گوی تو می آید
گشاد تیره بختان از خم زلف تو میخیزد | شب ما روز کردن از به روی تو می آید
اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان ما را | علاج وحشت از رم خوردهٔ آهوی تو می آید

حزین دیر و حرم مست است دارد ذکر توحیدت
بهر جا گوش دادم بانگ یاهوی تو می آید

ز آهم بیستون چرخ آتش تاب میگردد | ز برق تیشهٔ من کوه آهن آب میگردد
ز بس در بیخودی آن گوهر نایاب میگردم | گریبان من از سرگشتگی گرداب میگردد
بیا در روی آن گلپیرهن شب چون کشیدم آهی | کتان طاقتم را پرتو مهتاب میگردد
چه سازد با دل افسردگان شور نوای من | نمک در دیدهٔ مخمل نهادان خواب میگردد

حزین از جوی خاطر سبز و کلک جلوه زیب من
چه خونها میخورد تا مصرعی سیراب میگردد

از سبزه سبز پشت لب جویبار شد | باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

دامن کشان ز هر طرفی ابر تر رسید		چون خانهٔ حباب هوابی بخار شد
شاخ از شکوفه صبح تجلی فروز گشت		چون زلف یار ظلمت شب تار و مار شد
طوفان چار موجهٔ اشکم جهان گرفت		رگهای ابر چون مژه ام آبدار شد
گیسوی خنگ گشت پریشان ز برگ غم		مینا خراب گریهٔ بی اختیار شد
چشم جهان چه شبنم گل در پرید نیست		حسن بهار فتنه گر روزگار شد
از کاروان فیض نگردی جدا حزین		پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد

عشق تو که صد برهمن از کیش برآورد		آتش شرر و دود هم از دل بیش برآورد
جادو دل تاثیر کند تا لب سوفار		هر ناوک آهی که دل از کیش برآورد
غم یار غریبیست که دور از وطنان را		ببریده ز بیگانه و از خویش برآورد
ممنون گرفتاری عشقیم که ما را		از ننگ دل عافیت اندیش برآورد
ز آلایش هستی شده ام پاک که عشقت		صد بار ز ننگ خودیم بیش برآورد
گر چشم تو بیمار بود وان مژه فصاد		پس خون دلم را ز چه با نیش برآورد
جام نگهی زد ره تقوای حزین را		مینای می از خرقهٔ درویش برآورد

عشق آمد و از سینهٔ من دود برآورد		گلزار خلیل آتش نمرود برآورد
از آه سریع الاثر خویش چه گویم		جانی که بلب بود مرا زود برآورد
یاقوت صفت دود نبود آتش ما را		دود از دلم آن لعل خط آلود برآورد
پیغمبر حسنی و کتاب الله خطت		اسرار که در پرده نهان بود برآورد

تا رنجه حزین از ستم عشق نگردی
ایام ترا حادثه نشتر سود برآورد

عذر این بنده پذیرا دل و هوشش باد
هر غباریست ز آئینه فراموشش باد

دامن مرحمت دولت ساقیست فراخ
جرم من بردگی خلق خطا پوشش باد

یارب آشفته مکن طره اش از زاری دل
آه دود افکنیۀ من خواب فراموشش باد

از سر زلف دل خام طمع در تابست
سر شوریده دلان محرم آغوشش باد

چشم دل پرده کشای گل مستورش شد
گوش جان نکته نیوش لب خاموشش باد

کشد از خون اگر باده حلالش باشد
زند از شیرهٔ جان ساغر اگر نوشش باد

بلبل کلک حزین کز سحر آهنگانست
نغمه سنج سمن صبح بناگوشش باد

حاشا که دل بدرد تو دادن زیان بود
جانرا کسی بهر چه خرد رایگان بود

حکم نگاه مست تو ای سیل عقل و دین
چون صبح باده در رگ شبها روان بود

غافل مشو ز نشاء عشق کهن اساس
خوش آنکه سال خورده شود نوجوان بود

یارب مباد در کف نوال جهان اسیر
شهباز همتی که بلند آشیان بود

آگه کسی چو من ز دل سخت چرخ نیست
آهم چو صبح همنفس آسمان بود

مشکل حکایتیست که فکر طبیب عشق
تا چاره جز بچارهٔ دل نامهربان بود

باشد بلفظ الفت معنی حزین درست
تا این شکسته با قلمت در میان بود

از حرف سست توبه لب اگر بند باید
گر لب نمی‌کشی حسرت کشید باید

در عشق ناخوش است عیش رایگان نباید ... با درد چون دل ما خوش آرمیده باید

ساقی می صفائی در جرعه ریز مارا ... مطرب دم رسائی در نی دمیده باید

شاید دهد دلش را با دوست آشنائی ... در خانقاه صوفی یک خم نبید باید

آشفته روزگارم جائی قرار من نیست ... بزمی که با حریفان گفت و شنید باید

با آفتاب می زد از یک پیاله شبنم ... گر ذوق وصل داری از خود برید باید

زلف سیه فشان شب را بمشک تر گیر ... طرف نقاب بگشا گر صبح عید باید

عشرت بکام خواهی آئینه را ببر گیر ... عیش مدام خواهی لب را مکید باید

این آن غزل که گفته پیش از حزین سنائی
این طرز گفتگو را از وی شنید باید

ز خاموشی دلم را پاس الفت مدعا باشد ... دمی هرگز نمیخواهم دو لب از هم جدا باشد

بجرم بت پرستی از نظر افگنده مارا ... چرا کس الصنم اینگونه کافر ماجرا باشد

نگهدارد چرا در سینه سالک عقده دلرا ... دران وادی که خارش ناخن مشکل‌گشا باشد

فرو ریزد اگر ایوان گردون نیست پروائی ... خرابات ارم بنیاد ما عالی بنا باشد

حزین خسته دلرا کشتی از بی التفاتیها
چرا با آشنا کس اینقدر دیر آشنا باشد

ز فیض روی تو خط کامیاب پیدا شد ... چراغ گوشه نشین ماهتاب پیدا شد

چه میشود گر بوسه دل ز من بستان ... متاع خانه ملا کتاب پیدا شد

خیال زلف نهفتم بدل ندانستم ... که بوی پرده در مشکناب پیدا شد

گشاده روی بود در ادب آینه ... نفس گره مطلب نقاب پیدا شد

زاشک تلخ من احوال دل توان فهمید | همیشه نکهت گل با گلاب می باشد
من از سکوت نگاهت که مدعا گفتم | لب خموش بسایل جواب می باشد

عجب مباشد اگر دل شکسته ایم حزین
شکست با ورق انتخاب می باشد

کاش خضری بمن بادیه پیما برسد | که بسراغ حرمم تا در ترسا برسد
ناله تا کی شکند در جگر خویش سپند | آتشی کو که بفریاد دل ما برسد
از تو نومید نیم تا طپش دل باقیست | عاقبت سیل سفر کرده بدریا برسد
تلخ کامم لب شیرین شکر خا بگشا | که بدردم دم جانبخش مسیحا برسد
دل و دین را چه کنم عرصه محوالانگه تو | مشکل این جنس فرومایه بیغما برسد
دوستان در صف هنگامه گرم جمعند | کاش آن دشمن جان هم بتماشا برسد

دیده محروم زخوننابه دل نیست حزین
باده از خم بدل آسائی مینا برسد

آنها که خاک راه ترا توتیا کنند | بی پرده گر بدیده در آئی حیا کنند
می بینم از تطاول سیمین تنان شهر | پیراهن صبوری ما را قبا کنند
آنها که باختند بعشق تو نقد جان | یک جلوهٔ ترا دو جهان رونما کنند
گردی نمیشود زنمکدان عشق کم | برخوان او اگر دو جهان را صلا کنند
جز حرف آشنای لب لعل یار نیست | درسی که کودکان محبت هجا کنند
رازیکه پیر صومعه با خلوتی نگفت | مستی سمش بمیکده ها برملا کنند
وردی که بیدلست زخلق جهان مرا | با شکسته بگوشه غزلت دوا کنند

خاک سیه بکاسه کنند نافه را ز رشک
خونی که در دل از نگه آشنا کنند

در کیش ما چو سجده کافر قبول نیست
شکری که منکران محبت ادا کنند

وقتست بشکنیم دکان شیخ شهر را
بت قبله گان بما همگی اقتدا کنند

آنها که می پرد دل شان در هوای تو
جان را نثار مقدم باد صبا کنند

شکر صریر خامه جان پرورت حزین
آیا بود که پرده شناسان ادا کنند

ساقی چه شد که آتش موسی می کند
مطرب کجاست تا دم عیسی به نی کند

یک عیش و عشرتست ولی مشربش دوتاست
عاقل بقصر جنت و مجنون بحی کند

بنگر بفال سعد و براوراق روزگار
تا آگهت ز قصه کاوس و کی کند

دقت عزیز خویش باندیشه داده
غافل که روزنامه عمر تو طی کند

از کاوش زمانه بآزادگی رهیست
این نیش خند ناقه آمال پی کند

دندان حرص کند تبرشی نمی شود
چین جبین علاج طمع پیشه کی کند

شاهنشهیست عشق و درفش قلم حزین
تسخیر ملک نظم باقبال وی کند

اهل قلم فراغت دنیا نمی کنند
کاری که دست میکند اعضا نمی کنند

تیغ برهنه است کسی کند طمع برید
آزادگان بخبث مدارا نمی کنند

بی آرزو شود دل بی آرزو نصیب
این ست دولتی که تمنا نمی کنند

بر دامن رضاست سر خستگان عشق
افتاده اند و تکیه بدنیا نمی کنند

گل نشگفد ز گلبن افسرده خاطران
تا ابر دیده را چمن آرا نمی کنند

روی نگاه عجز ندارند عاشقان / سر زیر تیغ آن مژه بالا نمی کنند

نقدست قسمت همه دلها ز جور تو / ارباب جود وعده بفردا نمی کنند

خاک مراد دیده ورانست گرد غم / این خاک را بکاسهٔ دنیا نمی کنند

بینا نمی شود دل شوریدگان حزین
تا دیده را نقاب تماشا نمی کنند

گر دل سر شکایت دیرینه وا کند / بیگانگی حیا بتو دیرآشنا کند

در راه انتظار طپید گر چنین دلم / نازت بوعده که ندارد وفا کند

نازم بدورباش نگاهت که روز وصل / نگذاشت بوالهوس هوس مدعا کند

این ناز و کبریا که ز خوی تو دیده ام / ترسم کمند آه مرا نارسا کند

رشکم چنان زند ره یک شهر بوالهوس / حکم غرور نازت اگر خودنما کند

گیرم که زیر لب شکنم بی تو ناله را / هر موی من بزخمهٔ غم صد نوا کند

خوش وقت عاشقی که فتد بزبان حزین
با یار مجلس از نگه آشنا کند

لبت به پیرهن تنگ غنچه خار کند / عبیر خط تو خون در دل بهار کند

خراب نرگس شوخت شوم که از نگهی / سراسر دو جهان را کرشمه زار کند

رود چو موج ز دستش عنان خودداری / خرام ناز تو آنرا که بیقرار کند

گسست در خم زلفت کمند تدبیرم / ترا بمن کشش دل مگر دوچار کند

گیاه خشک بهار و خزان نمیداند / دگر چه با من افسرده روزگار کند

خوش آن خزان زده بلبل که در فراق چمن / ز خاک سینهٔ خود کشت لاله زار کند

هنوز کوتهی دست آرزو باقیست
ز خون کشته من تیغش ار انگار کند

ز خار خار گلی آشیان من قفس است
زمانه با دل تنگم دگر چه کار کند

سپهر با همه سامان ترک تاز حزین
حذر ز ناوک آن طفل نی سوار کند

شامی که هست صبح امیدش نمی کنند
بخت سیاه هست سفیدش نمی کنند

صیدی نمی کشند بتان در کمند عشق
تا سایه پرور گل و بیدش نمی کنند

منجر نگشته شمشیر عشق را
صد غمزه میزنند و شهیدش نمی کنند

غمگین نمیرود کسی از خاک میکده
تا هم پیاله مه عیدش نمی کنند

نازم برسم دیر که در بند غیر را
صد خرقه گر دریده مریدش نمی کنند

هر بسته دل که سینه ببرق فنا نداد
حاصل نصیب کشت امیدش نمی کنند

شرح غم نهست حزین در حریم دوست
افسانه گفت و شنیدش نمی کنند

غرور ناز با کوه تحمل بر نمی آید
بجز خود داری من سیل تغافل بر نمی آید

نمیگردد بمستی آشنا چون پاس مستوری
تغافل پیشه من با تحمل بر نمی آید

نه آن مرغست دل کاسان گذارد آشیان خود را
بافسون از خم آشفته کاکل بر نمی آید

بصحرا گر نمائی چهره رو پنهان کند لاله
بگلشن گر گشائی زلف سنبل بر نمی آید

قد خم دیده ام پر دیده طوفان حوادث را
کند هر قدر طغیان سیل با پل بر نمی آید

بود هر چند گوش پرده سنجان حسن سنگین
صفیر زاغ با گلبانگ بلبل بر نمی آید

حزین از خامه ات گل کرده سامان هستی

ز خجلت بلبل مخمور آمل بر نمی آید

بهار اسباب شور رم رالبسامان کرده می آید / شتاب این جلوه و سنبل پریشان کرده می آید

حلالم باد مستیها مبارک سینه چاکیها / قدح بیهوده گل در گریبان کرده می آید

اثر نگذاشت از چشم و دل من گریه مستی / نگارین جانبها این سیل ویران کرده می آید

شود حیران چه طاق قمریان چشم تماشایی / سهی بالای من دلها نگهبان کرده می آید

حزین امشب نگاه رهزن میخانه پردازش / ز مستی تکیه هر جانب بمژگان کرده می آید

سحر ز هاتف میخانه ام سروش آمد / که بادیت بدر پیر میفروش آمد

بجان چو خدمت میخانه را کمر بستم / سرم ز مستی آسودگی بهوش آمد

چو ره بگشت گلستان و جا کشم دادند / نوای بلبل و زاغم یکی بگوش آمد

سرم بقیصر و خاقان فرو نمی آید / از آن زمان که سبوی میم بدوش آمد

بیای مغبچه گر جان و هم غریب مدان / که خون بشرب بگیرم سبو بجوش آمد

کسی زبان نتواند هزار عیب کشود / جرس بقافله اهل دل خموش آمد

برآور از قفس ای بلبل خزان زده سر / که فصل گل شد و ایام عیش و نوش آمد

دگر خموش نشستن بخانه نیست روا / که قمری از سر شاخ و در خروش آمد

بدست پیر خرابات توبه کرده حزین / که مست از در میخانه خرقه پوش آمد

یکره بستر تبسم از ناز نیامد / این جان ز تن رفته دگر باز نیامد

پیغام دروغی که فریبد دل ما را / افسوس کز آن اهل فسون ساز نیامد

خونین جگری بتو نهفتیم ولیکن — از گریه نگهداشتن راز نیاید
رفتیم که نویسیم من عمداز ده حرفی — از مطلب گم گشته خبر باز نیاید

رودی که بدل ناله گره بود حزین را
ناقوس صنمخانه باواز نیاید

تا بی بسر زلفت فرو طره بخم داد — اسباب پریشانی ما دست بهم داد
ناقوس صنمخانه دل ناله برآورد — چاک عجبی سر بگریبان حرم داد
حسرت شکن فی الفه اشکی ست گلوسوز — بو باده شیرین مزه نخل الم داد
فریاد که زاد سفر از خویش ندارم — مطرب ره دوری زد و ساقی می کم داد
عشقست که افگنده بدل لنگر تمکین — گردون بگرانسنگی این بار شکم داد
از زهره شیر آب خورد بیشه معنی — آسان نتوان عرصه بیکران قلم داد
دارائی عشقست که از کلک دو انجم — در کشور پرشور سخن طبل و علم داد
مژگان تو گرد از دو جهان خصم است برآرد — داهن بمیان برارد و فرمان بستم داد
هر که بیاد دهنت غنچه نشستم — اندیشه مرا سر به بیابان عدم داد
چون شمع ز هجران تو در آتش آهم — برقی برگ و ریشه زد و دیده بدم داد
بر عشق در دیر و حرم هر دو گشوده است — مشرب بزبانم صمد دل بصنم داد
غفلت زده عالم آب ست چو ماهی — آن را که غلط بخششی ایام درم داد

برگشت حزین از گهرم جیب دو عالم
خجلت قلم من برگ ابر کرم داد

خوش آنکه ساقی مجلس نقاب بردارد — غبار توبه ام از دل بشراب بردارد

رهین منت دریا نمی توان گشتن — بگو بابر ز چشم من آب بردارد

برنگ نافه کند خون بدل اسیر ترا — چه عارضست اثر از مشکناب بردارد

ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا — بگو خراج ز ملک خراب بردارد

چو چنگ نیست حزین شد ز غم دوتا و هنوز — نشد که گوش ز چنگ و رباب بردارد

خوشا روزی که تیرت پی بجان مستمند آرد — شب خونی نگاهت بر سر بخت نژند آرد

شب هجرم چو شمع از داغ عشقت صبح محشر شد — چها تا بر سر من طالع فیروزمند آرد

باین آشفته حالیهای خود امیدها دارم — پریشان طره شاید دلم را در کمند آرد

نظر با عشق آتش دست ادا گرمی بزمت — پی دفع گزند از دانه دلها سپند آرد

شب هجران سپاه درد را شور حزین تو — درفش کاویان از ناله مشکین پرند آرد

بسر تربتم آن نوگل خندان آرید — سست پیمان مرا بسر پیمان آرید

چاک این سینه بدامان قیامت رفتست — تاری از زلفش وی آن سنبل [illegible] آرید

دل بود منتظر و شوق نمی آید باز — هدهد شهر سبا را به سلیمان آرید

زهد و تقوی بدر آرید سر از خرقه من — کفر زلفی که بغم آمده ایمان آرید

موسم شادی اصحاب و غم اغیارست — محرمان را بسراپرده سلطان آرید

باده نوشان مغان چیده انجم شورست — نور چشم قدح از کوری ایشان آرید

باده سرخ تر از خون سیاوش کجاست — که رخ زرد مرا رنگ بعنوان آرید

چه شود خاطر آشفته ما جمع شود — خبری از سر آن غنچه پریشان آرید

خامهٔ شکرشکن از عارف رسبت حزین
طوطیان را بصلا در شکرستان آرید

اگر دست مرا ساقی بیک رطل گران گیرد
سعادتمند را باشد گوارا سختی عالم
چسان در سینه ام جا میتواند کرد حیرانم
به پیش شمع رویت منصب پروانگی دارم
کسی را هر قدر دل شهره باشد در جگرداری
که از شرم یکسر تراله سازد نرگس مستانرا

الهی در جهان کام دل از بخت جوان گیرد
هما را در گلو هرگز ندیدم استخوان گیرد
خدنگت را که دل از خانهٔ تنگ کمان گیرد
تو چون عارض برافروزی مرا آتش بجان گیرد
سر ره چون بآن بیگانه خوئی سرگران گیرد
نظر چون کام خاطر زان جبین چین فشان گیرد

حزین از پای ننشینیم براه انتظار او
چو مجنون بر سر شوریده گر مرغ آشیان گیرد

خواهم بدل آن نرگس مستانه درافتد
سنگست تلاش دو زبردست مبادا
چشمش بنگاهی ننوازد دل ما را
در هر رگ ما مستی منصور کند خون
گو گردش ساغر که درین بزم ز غیرت
حیف ست زبردست زند با همه کس دست

بدمست تماشاست بدیوانه درافتد
می بانگه یار حریفانه درافتد
کی لائق برقست که با دانه درافتد
گر عکس رخ یار به پیمانه درافتد
با چرخ تنگ ظرف حریفانه درافتد
آن زلف نباییست که با شانه درافتد

با چشم حزین این سخن از عشق بگوئید
کی خواب بدام تو بافسانه درافتد

بلبل بگلستان سخن از روی تو میکرد
در جیب سمن باد صبا بوی تو میکرد

از کاوش ایام خبردار نبودیم / هر جور که میکرد به بدخویی تو میکرد

کوکو زدنش بی طلب گمشده نیست / قمری هوس قامت دلجوی تو میکرد

گر عیسی سجاده نشین روی تو میدید / محراب دعا را خم ابروی تو میکرد

می بود ببازار تو گر یوسف مصری / نقد دو جهان را به ترازوی تو میکرد

غیر از تو مرا شکوه ز دست دگری نیست / هر کس ستمی کرد ببازوی تو میکرد

فریاد حزین از دم گرمت که خروشی / ناقوس صنمخانه بیاهوی تو میکرد

پیکان تو مشکل که بدل بار توان کرد / دیگر چه علاج دل بیمار توان کرد

من مردم و یکبار بخاکم نگذشتی / این کوه غمی نیست که هموار توان کرد

کس شغل محبت نرساندست بپایان / دل چون رود از دست چه قدر کار توان کرد

صرصر چه زند گرم بخاکستر من پای / بختم نه چنان خفته که بیدار توان کرد

صد عقده بود بر دلش از بار علایق / این سبحه بگرد سر زنار توان کرد

بر دوش اگر بار سر خویش کشیدیم / شادیم که خاک قدم یار توان کرد

شور تو حزین از لب شیرین سخن کیست / مصر از نی این خامه شکربار توان کرد

جگر تشنه ام از داغ تو سیراب شود / چه عجبست اینکه نصیب دل احباب شود

شمع روشن ننماید شب ظلمانی را / ساقیا می بقدح ریز که مهتاب شود

لاف عزلت زدن آن نیز ز تماشاست مرا / که خم ابروی او گوشه محراب شود

غفلت افزود ترا زاهد از افسانه عشق / نیشتر در دل افسرده رگ خواب شود

خشکی زهد ریا گرد بر آورد حزین
دامن خرقه بیفشار که سیلاب شود

افزود خواب غفلت جاهل بعهد پیر
موی سفید دررگ این طفل شیر شد

دریا چه پشت چشم کند نازک از حباب
نانم بآبروی چو گوهر خمیر شد

روز فتادگی شدم از سعی بی نیاز
پای ز کار رفته مرا دستگیر شد

دولت چو یافت بدگهر از وی کناره گیر
درنده تر شود چو سگ سفله سیر شد

تا داد سر بدشت جنونم شکوه عشق
داغم جگر شگاف تر از چشم شیر شد

مشنو فسون زاهد که در تیره خاک هند
هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد

چشم تو تا پیاله ز خون دلم گرفت
این نازنین غزال عنبین شیر گیر شد

جان حزین تشنه جگر سوخت ز انتظار
فردای حشر وعده وصل تو دیر شد

در دل غم آن لاله عذار است ببینید
این باده که بی رنج خمار است ببینید

شد چشم مرا نکهت پیراهن یوسف
گردی که ازان راه گذار است ببینید

آن یار که چاک است از و جامه جانها
آسایش آغوش و کنار است ببینید

جان تازه کند لفظ خوش معنی رنگین
حسنی که دران خط غبار است ببینید

مستغرق و حیلند درین بزم حریفان
دل آئینه یار آئینه دار است ببینید

در آرزوی بلبل بی بال و پر ما
گلها همه آغوش و کنار است ببینید

در پرده زلف است تجلی گه رویش
شمعی که فروغ شب تار است ببینید

در راه وفا حال پریشان حزین را

کاشفته تر از طره یار است بهبندید

کی از ما چشم صحبت بین مرد جام می بندید
چه دیگر دیده آئینه جز تمثالی می بندید

از آن روزی که من در راه عشق از پا افتادم
غزال چشم شوخ پای در دنبال می بندید

خمار من ندارد دیده در راه می و ساقی
بکف داغ جنون را جام مالامال می بندید

مرا آئینه گیتی نما خشت سر خم شد
ز جام خود اگر چشم صورت احوال می بندید

بچشم سفلگان زهر ظالم را بود شانی
مگس زنبور را شهباز زرین بال می بندید

لباسی یافتم عرفان شیخ خانقاهی را
تصوف را همین بر خرقهای شال می بندید

حزین از جا دل دیوانه ام گر رفت جا دارد
که عالم را پر از بازیچهٔ اطفال می بندید

کی صرفه ز ما خصم سبکسر بدغا برد
خود باخت دغل باز حریفی که ز ما برد

از هر دو جهان باز نیامد خبر او
دل را کشش عشق ندانم بکجا برد

افسرده ز دم سردی ایام نگردید
آتشکده آتش مگر از سینهٔ ما برد

از منت پیری است گرانباری دوشم
لب را بقدم بوس تو این پشت دوتا برد

یک جلوه خیال تو در اندیشهٔ ما کرد
دل لذت دیدار جدا دیده جدا برد

خورشید بدر برده است بچوگان سعادت
گوئی که ز میدان شهادت سر ما برد

تر دامنی مشرب رندانه حزین را
از توبه پشیمانی و از خرقه صفا برد

قاصدی کو که پیامی بر دلدار برد
سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد

عکس خود هیچ نه بس از مردم دنیا دیدم
جوهر آئینه ام حسرت زنگار برد

یوسفی کو که بگلبانگ خریداری خویش — سینه چاکم چو گل از خانه ببازار برد

قوتی داد بفرهاد و بمجنون ضعفی — هر کرا عشق ز راهی بسر کار برد

بهر مشاطگی چهرهٔ گل باد صبا — بوی از پیرهنت جانب گلزار برد

بسکه چون نقش قدم محو سراپای توام — رشک بر حیرت من صورت دیوار برد

کار دل رفت ز دست از غم ایام حزین
جلوهٔ عشوه گری کو که دل از کار برد

با تیغ بازی مژه ات جان که میبرد — از چنگ کفر زلف تو ایمان که میبرد

شرمنده کرد گریه ام ابر بهار را — شبنم بشط و قطره بعمان که میبرد

بر کف نهاده ام دل صد چاک خویش را — این شانه را بزلف پریشان که میبرد

مشکل کشد دلش بسر کوی عاشقان — این شمع را بخاک شهیدان که میبرد

گر بشکنیم زیر لب این خوش صفیر را — پیغامی از قفس بگلستان که میبرد

ناز و کرشمه غمزه بخون جمله تشنه اند — جان از مصاف شیر شکاران که میبرد

عشق آزمود قوت بازوی خویش را — تا پنجه به پنجهٔ مژگان که میبرد

در زیر سنگ مانده کفم از فسردگی — پیغام چاک را بگریبان که میبرد

خرمن که در جگر زده ام اشک و آه را — اخگر بجیب و شعله بدامان که میبرد

بوسیده ام بالب جانبخش یار را — حسرت بخضر و چشمهٔ حیوان که میبرد

نبود ترا حریف کسی در سخن حزین
با خامهٔ تو گوی ز میدان که میبرد

جائی که از سپند نگردد فغان بلند — مارا بود چو شعلهٔ آتش زبان بلند

در گلشنی که بانگ صفیرم فگنده شور
بلبل ز خوی گل ننماید فغان بلند

با پستی سپهر نیاید فرو سرم
عنقا صفت فتاده مرا آشیان بلند

تا شد دلم بحلقهٔ گلدام زلف اسیر
شد شور محشر از قفس بلبلان بلند

رحمت بر درازی اندوه قمریان
پرواز پست و جلوهٔ سرو روان بلند

خوش سرکشد دمن ناز این سهی قدان
دست شکستنی نشود از میان بلند

بال و پری کجاست که با همت رسا
پرواز گیرم از سر این خاکدان بلند

خامش حزین که ناله بجائی نمیرسد
پست آفریده اند زمین آسمان بلند

نبود عجب گر از دل با شور شد بلند
جائی که دود حوصلهٔ طور شد بلند

شد موج زن ز جلوهٔ او سیل فتنهٔ
گرد خرابی از دل معمور شد بلند

هرگز نبود عمر فراق اینقدر دراز
از یاد زلف او شب دیجور شد بلند

کوته کند فسانهٔ گل بانگ عندلیب
هر جا حدیث آن رخ مستور شد بلند

یکچند راز عشق ز خامان نهفته بود
باز این ترانه از لب منصور شد بلند

یارب که دید سرو سهی پیکر ترا
کاوازه اش چو مصرع مشهور شد بلند

بانگ درست قافلهٔ درد را حزین
هر ناله که از دل رنجور شد بلند

بشکفت شاخ ز گل جام رسید
شاهد باغ بمی آشام رسید

خاک را خلعت خضر دادند
غنچه را حلهٔ گلفام رسید

ابر با چتر فریدون آمد
لاله را از کف جم جام رسید

رعد هم کوس ز کاووس گرفت | برق با غنچهٔ بهرام رسید

کج نهاد افسر دارا ب سخن | زلف سنبل بسر انجام رسید

موکب گل بصد آیین آمد | سرو هم با علم سام رسید

موج را درع نریمان دادند | سیل با دبدبهٔ عام رسید

ارغوان آتش زردشت افروخت | شحنهٔ بوالهوس خام رسید

باغبان تخت سلیمان آراست | خسرو گل بصد اکرام رسید

قسمت فیض بهاران میکرد | یک شکر خواب ببادام رسید

نوبت بلبل رامشگر شد | دل بیتاب بآرام رسید

زهد را خشکی اعصاب فشرد | توبه را علت سرسام رسید

بدل شاد کشیدیم حزین
هرچه از ساقی ایام رسید

خفته بودم بسرم دولت بیدار رسید | بعد الحمد مرا دیده بدیدار رسید

بگریزای خرد خام که عشق آمد مست | بروای عربده جو حیدر کرار رسید

راز مستی بسر آیم پس ازین با دف و چنگ | محتسب رقص کنان از در خمار رسید

نتوانم من بیتاب و توان شرح دهم | که چها بر دل از آن نرگس بیمار رسید

سرزد از طرف رخ یار بهار خط سبز | می بیارید که دور گل و گلزار رسید

یار پنهانی ما چشم جهان روشن کرد | ماه کنعانی ما بر سر بازار رسید

کند از وسوسهٔ عقل فراموش حزین
هرکرا ساغری از ساقی ابرار رسید

بپایان رسید

کار رسوائی ما حیف بپایان نرسید
نارسا طالع چاکی که بدامان نرسید

دیده دیریست که در راه غبار در تست
نکهت مصر سفر کرد و بکنعان نرسید

من گرفتم بقفس می نهم از دوری گل
چون ننالم که فغانم بگلستان نرسید

دل بران بلبل لب تشنه مرا میسوزد
که بسر چشمهٔ خورشید درخشان نرسید

دل بپائی علم دار فنا وردش عشق
سر شوریدهٔ منصور بپایان نرسید

شمع بالین من خسته شد آنگاه زرشک
کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسید

چشم دارم که رسد گریهٔ مستانه بداد
گر بسر منزل ما سیل بهاران نرسید

نگه عجز عجب قوت تقریری داشت
این ستم شد که بآن چشم سخندان نرسید

نفس صبح قیامت علم افراشت حزین
شب افسانهٔ ناخوش که بپایان نرسید

تا کی ز جوی هر مژه ام سیل خون رود
یک ره ز در درآ که غم از دل برون رود

در پیش چشم من نگهت با رقیب بود
این داغ حسرت از دل آزرده چون رود

خون میرود ز دیدهٔ ما دل شکستگان
از شیشهٔ شکسته می لاله گون رود

عطار زلف او چکند با دماغ من
نشنیده ام ز فکر پریشان جنون رود

هر کس بعالم آمد و نشکست پای سعی
با دست خالی از در دنیای دون رود

گر طعنه زد مرنج حزین از امام شهر
بسیار ازین میانه عقل و جنون رود

من از دل و دین باختگانم چه توان کرد
سودازدهٔ زلف بتانم چه توان کرد

دل بستهٔ فتراک سر زلف سواریست
از چنگ خبر رفته عنانم چه توان کرد

در صومعه از نعره زنانم چه توان گفت | در میکده از دردکشانم چه توانکرد
در سلسلهٔ زلف تو ای رهزن دلها | سر حلقهٔ سودازدگانم چه توانکرد
گوشی بفغان دل ناشاد نکردی | پیشت همه تن گرچه زبانم چه توانکرد
فرمان ترا هرچه بود میکنم اما | من صبر بهجران نتوانم چه توانکرد

شد قطره بدریای فنا وصل حزین را
دی بودم و امروز ندانم چه توانکرد

ننگ در عشق و جنون نام مرا عالی کرد | آمد ادبار درین کوچه و اقبالی کرد
نیست امروز عجب گر غمش استادی ما | آنکه دی از غم ما آنهمه خوشحالی کرد
گرچه دریا نشود خشک بتر دستی ابر | در غمت ریزش مژگان دل ما خالی کرد
سر شوریدهٔ من باج ز مجنون گیرد | عشق در سلطنت درد مرا والی کرد
پیر ما را بجهان بخت جوان شد چو شراب | شوخی عهد صبا را بکهن سالی کرد
مرحبا عشق کزو قطرهٔ ما دریا شد | دل ما را صدف گوهر اجلالی کرد

مرغ گلشن ز تو شیون مگر آموخت حزین
که سحر ناله بطرزی که تو می نالی کرد

باد صبا فسانهٔ زلف تو ساز کرد | پیغام آشنا شب ما را دراز کرد
گردید قسمتم ز ازل عشق شعله خو | ساقی مرا بجرعهٔ می جانگداز کرد
افزون شد از بهار خط شور عاشقان | نیرنگ باغ نالهٔ مرغان دراز کرد
گویا لبالب از می عجز و نیاز بود | پیمانه که چشم ترا مست ناز کرد

تا کشای لب بقصهٔ راز نهان حزین

نتوان حدیث شوق بعمر دراز کرد

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد — کلک مشکین تو از غم زدگان یاد نکرد

میکند آنچه جگر کاو نگاه تو بدل — رگ جان کسی نشتر فولاد نکرد

سرو ناز تو که عمر ابدی سایهٔ اوست — یک ره از لطف خرابی چو من آباد نکرد

کافر بتکده جز مهر رخت قبله نداشت — صوفی صومعه جز ذکر تو اوراد نکرد

کاوش ناخن غم با جگرم کرد حزین
آنچه در کوهکنی تیشهٔ فرهاد نکرد

الوای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله — در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد

خونش بتیغ حسرت یارب حلال بادا — صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد

از آه دردناکی سازم خبر دلت را — روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد

رحمت بر اسیری کز گرد دام الفت — با صد امیدواری ناشاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن فشان گذشتی — کو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

پر شور از حزین ست امروز کوه و صحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

آب و رنگی بچمن فیض گلستان تو داد — غنچه را جام شگفتن لب خندان تو داد

بامدادان بکنم پاره گریبان چه کنم — سینهٔ صبح نشانی ز گریبان تو داد

عمرها در طلب چشمهٔ حیوان بودم — خضر شد خط و سراغم ز نمکدان تو داد

خنده بر صبح زدی عشرت هر روزهٔ من — سر بجانم غم عالم شب هجران تو داد

کرده سرمست زلالی می ریحانی تو | نم فیضی بسفالم خط ریحان تو داد
شور سودا بسرم زلف پریشانی تو بخت | پیچ و تابی بر گم طرهٔ پیچان تو داد

میدمد از قلمت صور سرافیل حزین
محشر آشوب خود امروز بدیوان تو داد

در دیدهٔ من غیر رخ یار نگنجد | در آئینه جز پرتو دیدار نگنجد
او گرم عتابست و من انجم که مبادا | در حوصله ام آنهمه آزار نگنجد
زان بیخود و مستیم که هرگز می توحید | در جام دل مردم هشیار نگنجد
ما چون خم می رند خرابات نشینیم | در مجلس ما زاهد و دیندار نگنجد
هرجا که حدیث سر زلف تو برآید | دیگر سخن از سبحه و زنار نگنجد
زاهد تو و فردوس که سرمست محبت | جز در صف رندان گنهگار نگنجد
از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم | آن راز که در پردهٔ اظهار نگنجد
فریاد که غمهای تو زاندازه برونست | ترسم همه در سینه بیکبار نگنجد

سرمست حزین از می منصوری عشقست
شوریده سرش جز بسر دار نگنجد

نخست از عاشقان بی جرم آن نامهربان رنجد | بائین و دمی چرا کس رنجد و از دوستان رنجد
بنازم سرفرازیهای آن سرو سهی قد را | که گر سر را نهد بر پایش از آب روان رنجد
نظر و ز دیده روشن میکنیم زان جلوه گر گاهی | مبادا از دیدهٔ من آن غبار آستان رنجد
نخواهد پا کشیدن از سر کویت بصد خاری | کجا دل خوش کند گر عندلیب از گلستان رنجد
ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران آری | غرور حسن بی پروا ز عشق بدگمان رنجد

زبان گر یکنفس خاموش کنم دل میکند یادت
گر از یادت دمی غافل شوم از دل زبان رنجد

حزین آزرده دارد بی کمالان نوای تو
دل زاغ و زغن از طوطی شیرین زبان رنجد

در صیدگاه عشق تو بسمل بخون طپید
در خون طپید و لیک نه چون دل بخون طپید

در شیشه خانهٔ دل هر کس پری خلیست
از رشک ای فرشته شمایل بخون طپید

ترسم ز گریهٔ من دیوانه لاله سان
در هودج خیز بادیه محمل بخون طپید

دارند زیرکان بخیال تو زندگی
صیدی که شد ز یاد تو غافل بخون طپید

در راه عشق کز دم تیغست تیز تر
باید چنان طپید که منزل بخون طپید

این جان که داده به حزین آنچنان مکن
کز آرزوی خنجر قاتل بخون طپید

سبزه دور از تو مغیلان بنظر می آید
غنچه بی روی تو پیکان بنظر می آید

شده رسوائی ما پردهٔ عریانی ما
سینه چاک گریبان بنظر می آید

دل ز آسایش دوران نشود جمع مرا
زلف ایام پریشان بنظر می آید

پردهٔ حسن شده بر رخ مقصود نقاب
این چه از دیده رود آن بنظر می آید

نگذری سرسری از دفتر ایجاد حزین
مشکل اینجاست که آسان بنظر می آید

شبی ز هجر تو ما را بسر نمی آید
که پارهٔ جگر از چشم تر نمی آید

برنگ مه ز سرم خار پا برون آمد
چها که در ره عشقت بسر نمی آید

نکوست هرچه کند با من فلک زده دست
که بد بدیدهٔ صاحب نظر نمی آید

نگه برنگ سبوی بکام ما ریزند | ز دست بسته ما کار بر نمی آید

حزین بیخبر از خود ز خود خبر دارست
ترا که با خودی از خود خبر نمی آید

طرب ایدل که یار می آید | گل عشرت ببار می آید
چو گل آشفته کن گریبان را | که نسیم بهار می آید
عشق معراج سربلندیهاست | سر عاشق بدار می آید
گل عزت بود عزیزیش دار | بنظر هرچه خار می آید
هیچ دانسته که بیکاری | چه قدرها بکار می آید
هرکجا ذلتی است در عالم | بر سر اعتبار می آید

وصل جانانت آرزوست حزین
برو از خود که یار می آید

خرامد سرو من مستانه هر جانب غبار آید | نگه یکبار هم از کوچه راه انتظار آید
گوارا نیست آب زندگانی بی حریفانم | بحسرت میکشم پیمانه تا گل ببار آید
شرابی چون ندارم با کباب خویش میسازم | دل خود میخورم در آشیان تا نوبهار آید
کهن اوراق ما جانا هما یون فال میباشد | نگهدار این غزل سعی یار ه گاهی بکار آید

حزین آشفته دارد خامه ام را خط مشکینی
نی من ناله هر جا سر کند بوی بهار آید

از ناز نقش پایت بر خاک مشکل آید | هر جا قدم گذاری بر پاره دل آید
کو قاصدی که سویت آرد دگر پیامم | آواز دل بگوشت از ضعف مشکل آید

زآئینهٔ سکندر و زجام جم خلاصیم
تا دیده میگشائیم دل در مقابل آید

دلدار رخ نماید چشم از جهان چو بستی
لیلی برون ز محمل در پردهٔ دل آید

جان میکشد کدورت ز آمیزش تن ما
باشد ز خاک وادی سیلاب چون گل آید

با حسن بیحد دل چشمی که آشنا شد
خورشید در حسابش یکغیر و باطل آید

تن را بهر چه دادی انجام کارت اینست
دیوار افتد آخر آن سو که مایل آید

از شاهدان غیبی عیبست خودنمائی
جائیکه زال دنیا شیرین شمایل آید

از آب دیده شوئیم گر باشدش نشانی
در حشر اگر به بستیم دامان قاتل آید

از نالهای شبگیر دل یافت وصل مقصود
چون باد شرطه خیزد کشتی بساحل آید

زین دانهای اشکی کز سوز دل فشاندم
جز داغهای حسرت دیگر چه حاصل آید

تغافل بسینه کم شد در عاشقی حزین را
آن دل که بوی داغش در شمع محفل آید

تا بینی که سرشار زاده از نخانه می آید
نگاه از گوشهٔ آن نرگس مستانه می آید

مگر افگنده لعل آبدارش از نظر می را
که اشک حسرتی در دیدهٔ پیمانه می آید

تجلی زار می بینم سر خاک شهیدان را
مگر شمعی بطوف مشهد پروانه می آید

بیاد لعل میگون تو در خاک لحد خود را
همان از دیده سیل گریهٔ مستانه می آید

حزین آمد ستند از نو خرابات محبت را
مگر داغی بسر وقت دل دیوانه می آید

دمی که حرف وداعت بگوشش همی آید
دلم بزنگ جرس در خروش می آید

نگاه مست که دارد سر خرابی ما
که اشک از مژه طوفان بدوش می آید

دلم چو ساغر سیماب میطپد یارب
کدام رند ز مستی بهوش می آید

ز تاب می نگر آن چهره ارغوانی شد
که خون طاقت مشرب بجوش می آید

نسیم مصر وصال آنقدر گلوسوز است
که بوی پیرهنش شعله پوش می آید

عبث چه زخمه فلک میزند بتار تنم
مرا که از سر هر مو خروش می آید

دو روز با فلک سنگدل بساز حزین
که عاقبت بدر میفروش می آید

خوشا دمی که مرا دیده از غبار برآید
ز گرد رهسپیم آن نازنین سوار برآید

همین بس است که خود چاک میزنم بگریبان
ز دست کوته ما بیش ازین چه کار برآید

ز سر گذشته به بهت نشسته ایم که تا کی
نگه بصر بده زان چشم میگسار برآید

بغیر ازین که بسرگشتگی جهان بسر آری
دگر چه کام دل از دور روزگار برآید

چه آتشی ست حزین اینکه در جگر زده عشقت
بیک صفیر تو دود از دل بهار برآید

چون نخل تو از تازه گل انبار برآید
شمشاد ز جا سرو ز گلزار برآید

دل میرود از سینه و پیکان تو باقیست
رحمت بران یار که از یار برآید

شرمنده عشقیم که بی چاره و تدبیر
آسان کند آن کار که دشوار برآید

از ناخن عشقم رگ جان زمزمه ساز است
بی زخمه صدا کی شود از تار برآید

بگذار حزین از کف خود باده پندار
تا ساغرت از میکده سرشار برآید

کند بر تخت عزت جا چو از تن جان برون آید
بشاهی میرسد یوسف چو از زندان برون آید

ز تیر غمزهٔ او بسکه دارد دل جراحتها
نفس از سینه خون آلوده چون پیکان برون آید

سپر گر مانع تیر قضا گردد تواند شد
که دل از عهدهٔ آن کاوش مژگان برون آید

بپای خم من مخمور بر لب خاک میمالم
سبوی قسمتم خشک از دل عمان برون آید

ز کودک مشربیها مجو زاهد نعیم روزی
که از کام حریصش لقمه چون دندان برون آید

ز بس از درد هجران زندگانی گشته دشوارم
رگ جان بی تو چون تار نفس آسان برون آید

حزین احسانی از مژگان بدرگاه دریا کن
که تا کام صدف از منت نیسان برون آید

نقاب از چهره بگشا تا ز غربت جان برون آید
برافشان زلف را تا زاهد از ایمان برون آید

دهد گر لعل سیرابت بمنادی جان گدازان را
خضر لب تشنه از سرچشمهٔ حیوان برون آید

فرو خوردم بهم خونیت از بس اشک خونین را
ز چشمم جای مژگان پنجهٔ مرجان برون آید

عبیر آمیز می آید ز کویت قاصد آهم
صبا آلوده بوی گل از بستان برون آید

قدم از وادی شوقت کشیدن نیست مقدورم
مرا گر خار پا از دیده چون مژگان برون آید

بزندان غریبی بایدش خون جگر خوردن
نمی بایست یوسف از چه کنعان برون آید

بمحشر کشتهٔ شمشیر ناز لاله رخساران
چو گل خونین کفن از عرصهٔ میدان برون آید

زند چون خار خار عشق سرگرمی شعله در جانی
خلیل آسا سلامت ز آتش سوزان برون آید

نباشد پیش روشندل فروغی اهل دعوی را
فتد شمع از زبان چون مهر نورافشان برون آید

چه عنوان از نیام آمد برون تیغ نگاهش
نگه خونریزتر زان ترکش قربان برون آید

سپندم من ندارد تاب گردم چون شبنم
چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان برون آید

حزین از جلوهٔ مستانهٔ ساقی نگه رمزی

که شیخ خانقاه از پاکی دامان من آید

زان شمع گلعذاران هر جا سخن بر آید — پروانه از چراغان مرغ از چمن بر آید

گر طره بر فشاند آن عنبرین سلاسل — شوریده سر ببویش مشک از ختن بر آید

در هر زمین که گردد سیراب اشک پنهان — گر خار و خس فشانی سرو و سمن بر آید

همچون صدف بسینه هر نکته را بپرور — گوهر نگشته غیبت حرف از دهن بر آید

دارم ز داغ حسرت روشن مزار خود را — مانند شمع فانوس آه از کفن بر آید

چون برگ گل که آید با آب جو ز گلشن — با اشک پارهٔ دل از چشم من بر آید

احسان عشق با من افزون حزین از آنست
کز عهدهٔ سپاسش کام و دهن بر آید

عشق سرکش لقبان بین دل ناشاد آمد — این سپندیست که در شعله بفریاد آمد

تهمت آلوده چشمیم که گلشن زادیم — پر و بالی نگشودیم که صیاد آمد

خواستیم عقد طرب با می گلگون بندیم — یادم الفت دیرینهٔ غم یاد آمد

طفل خامیم و ستمگاری ایام بجا — ادب آموز تر از سیلی استاد آمد

غم بود قسمت و ناهی فراغت طلبان — هر که شد بندهٔ عشقت ز غم آزاد آمد

درگه پیر مغان خاک مراد است حزین
هر که غمگین بدر میکده شد شاد آمد

نسیم حالت آور پای کوبان در دماغ آمد — بپا ذوق دست افشانی گلهای باغ آمد

کدوی خشک زاهد را دماغ از بوی می تر شد — بحمد الله که آب رفته ما را در ایاغ آمد

رگ برق قدح ره میزند خلوت گزینان را — بشارت زاهد گم کرده را کاینک چراغ آمد

بیا صوفی ببین جدل در رقص مستان را
بیا از خرقه سالوس زاهد فصل داغ آمد

حزین از قطره کسرین نماند دست بر اوراق
مگر دردانه دلرا توانی در سراغ آمد

شب زلف تو در خیالم آمد
از بخت خود انفعالم آمد

بیرحسم ترست غمزه امروز
گویا رحمش بجالم آمد

یاد قد او ست قسمت من
شادم که الف نفالم آمد

از حسرت خون دل شناسی
پیمانه کشتی حلالم آمد

عشرت کدهٔ عدم کجائی
از هستی خود ملالم آمد

آبی ای ز چشم تشنه بردار
اشک در یا نوالم آمد

گفتی نظر از جهان فرو بند
کانیک رخ بی مثالم آمد

از سهم مژه زین اشارت انگشت
بر دیدهٔ اشتمالم آمد

خورشید رخ تو شد مقابل
جانی به تن هلالم آمد

چون آئینه وصل بیحجابی
از حیرت آن جمالم آمد

افسرده دهان حذر که چون شمع
حرفی بزبان لالم آمد

از دیده و دل کنار گیرید
وحشی نگهان غزالم آمد

اوراق دل حزین کشودم
عشق تو بوصف حالم آمد

بی یاد سر قدر دشمن کام میبرد
پیر مغان مرا با دب نام میبرد

جمشید را نگشته میسر جام خویش
کیفیتی که خون دل آشام میبرد

دشت غبار ما ننهد گر فلک سیاه
از ما بکوی یار که پیغام میبرد

دلرا فگنده عشق بمیدان امتحان
گوی از میانه زلف دلارام میبرد

با مهر ذره ره بتوفیق ازل کجاست
هر کس بقدر همت خود کام میبرد

یک قرص بیش بر کف چرخ لئیم نیست
کز صبح می نهد بمیان شام میبرد

تف باد بر دورنگی دهر دنی حزین
کامی که داده است بناکام میبرد

پیمانه گرد کلفت صد ساله می برد
آلودگی ثلاثه غساله می برد

پیداست حال عشرت گلگشت روزگار
از داغ حسرتی که بدل لاله می برد

یاری که باری از دل ما کم کند کجاست
گاهی غبار خاطر ما ناله می برد

لخت جگر به بندر چشم گشوده بار
اشک از کنار هر مژه پرکاله می برد

ضعف رسا رسیده بجائی که ناله ام
حسرت بحال شعله جواله می برد

جای شرر سپهر مغان شیوه بعد ازین
ز آتشکده فسرده گیم ژاله می برد

در دست مباد قسمت این تلخکام کو
فیض از شکر لب تو که بتبخاله می برد

خواهد نمود چشم تو تاراج دین و دل
زین فوج فتنه که بدنباله می برد

خوی ستمگر تو در آغاز گیر و دار
کار از کف ملایک عماله می برد

بر تنگ شکر تو ره افتاده مور را
دردا که دزد حاصل بنگاله می برد

صورت گر از رخت چه کشد غیر انفعال
کز کار دست قوت فعاله می برد

آخر خط از جمال بتان کامیاب شد
فیض از وصال ماهرخان هاله می برد

نفست ربوده مایه شیطان بمرده را
دزد آنچه واگذاشته رماله می برد

گذرانکه رشتهٔ نگاه از چه پیام میبری | هوش از سر تو غنچه گوساله می برد

حاجت بوصف نیست کلام ترا حزین
کی حسن شوخ منت دلاله می برد

ساغر نزنم تا بتوان خون جگر زد | بر سر نزنم گل چه توان دست بسر زد
گویا بچمن تند وزیدست نسیمی | این مرغ گرفتار صفیری باثر زد
پرداخته بودم ز سواد دو جهان چشم | آن طره طرار مرا راه نظر زد
بازوی شکار افگن آن غمزه بنازم | تیرش اگر از سینه خطا شد بجگر زد
بنواخت مرا آن لب شیرین به پیامی | صد غوطه فرو رفت تلخی جانم بشکر زد
جانا بنظر خورد مبین دانهٔ اشکم | آتش بجهانی شود از نیم شرر زد

میسوخت حزین را شرر ره تو چون شمع
آتش شب هجران تو در دیدهٔ تر زد

بانگی بحریفان فرورفته صبا زد | گلبن ز نوا آراسته شد مرغ نوا زد
دل شور بر آورد ز آسوده مزاجان | ز آشفته صفیری که دران لب دوتا زد
در عهد گران خواب عدم بود دو عالم | آنروز که مارا ستم عشق صلا زد
هر دل که بسیلاب جنون خانه بپرداخت | آلودگی دشت در خون و رجا زد
در شهر فنا شحنهٔ غیورست حذر کن | هر کس که سر افراخت بشمشیر فنا زد
جائی که حکم عشق بود مهر بدر چیست | یعقوب حمش گشت و دلم دامن صفا زد
دست هوس از نعمت کونین کشیدیم | این همت مردانه بعالم سر پا زد

در نکته حزین نقش حریفی چو تو بنشست

ز هر جا بارقی زد نی کلک تو بجا زد

بجا موسیقی صفیری آشنائی میتوانم زد
چو نی از داغهای خود نوائی میتوانم زد

همین بس ناله ام مرغ نهان از دل بیگانه
که پیش دوستان حرف وفائی میتوانم زد

اگر دستم بود کوتاه اما همتی دارم
که بر نقد دو عالم پشت پائی میتوانم زد

نواسنجی خموشی کیست غیر از من درین محفل
که حرفی با نگاه سرمه سائی میتوانم زد

نیارم چون جرس بر پشت از دوش کسی بار
همین گم کرده راهان را صلائی میتوانم زد

نیم بیگانه زان گل خار خاری جگر دارم
چو بلبل ناله درد آشنائی میتوانم زد

عبث خون جگر ضایع مکن ای چشم بی پروا
ازین می ساغر مرد آزمائی میتوانم زد

دلم با حلقهٔ ماتم نشینان الفتی دارد
هنوز ای گریه ناکان هایهائی میتوانم زد

خیال ما حزین گر حال من نغافل شو ناشت
بخون خفتنیش منم بدست و پائی میتوانم زد

حزین از خود نمی گویم سخن گوشی بحرفم کن
نیم من از دم نائی نوائی میتوانم زد

گر رخ بنمائی ای خوش لقا چه باشد
ما را ز بیستانی ای دلربا چه باشد

از وصل خود بریدی گوئی چه جور دیدی
خود فصل با جدا کن جور و جفا چه باشد

شمع جمال موسی شد برق طور را زد
نار کلیم آن بود نور خدا چه باشد

از یار ناموافق دوری ضرورت آمد
گر ساعتی نشینی از خود جدا چه باشد

انوار مرشد روم شد راهبر حزین را
گر همتی بخواهی از اولیا چه باشد

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد
بیابان گرد سودای تو باشد

سراپا دیده شد آئینهٔ دل
که حیران سراپای تو باشد

شود دوزخ گلستان خلیلم / اگر در دل تمنای تو باشد

گذارد هر که پا بر جسم خاکی / بطور عشق موسای تو باشد

نشنیدم کی دلی در سینهٔ تنگ / که تنها گرد صحرای تو باشد

شفا بخش دل ما دردمندان / لب لعل مسیحای تو باشد

کمند انداز گردنهای شیران / سر زلف چلیپای تو باشد

گریبان گیر زهد پارسائی / نگاه باده پیمای تو باشد

شکست کفر و کین خونریز اسلام / ز مژگان صف آرای تو باشد

سواد سومنات اعظم دل / خراب چشم شهلای تو باشد

من این دستی که افشاندم بکونین / بدامان تمنای تو باشد

ندارد ناله در چیزی که تاثیر / دل چون سنگ خارای تو باشد

حزین آرام بخش تلخکامان / نی کلک شکرخای تو باشد

گدای آتشین رخساره گرم خودنمائی شد / که اخلاص مغانی ملتم در جبهه سائی شد

بچشم از بس خیال آن کف پا نقش می بندم / بنای دیده روشن سواد من حنائی شد

من شکر سخن پرورده ام با شیرهٔ جانش / که سر و شش مصرع برجسته شیرین ادائی شد

شدم تا سر بصحرا داده وحشی نگاه او / غبارم سرمهٔ چشم غزالان ختائی شد

سیه روزم که از کف داده ام دامان زلفش را / ز بخت تیرهٔ من کوتهی شد نارسائی شد

رواجی نقد ما را نیست در بازار حسن او / زر داغم ملمع سرمایهٔ حسرت فزائی شد

در الفت میان جسم و جان با گل برآوردم / از آن زودی که دلرا محبت آشنائی شد

بذوق قتل هیچ تشنهٔ شمشیر بدخواهش
بخون غلطیده گو زخمی تیغ جدائی شد

دل از دیرینه همها برگرفتن نیست کار من
چرا باید عبث بدنام ننگ بیوفائی شد

بکف چون شمع ما را در شب هجران بکار آمد
سر انگشتی که در گستاخی تیغ کشائی شد

چو دریا شد حباب از ننگ ناچیزی برون آمد
گداز تن شکست قدر ما را مومیائی شد

نبود اول درین میخانه قدری خرقه پوشان را
شراب آلوده دلقم آبروی پارسائی شد

بدل بتخانهای آرزو را کرده ام ویران
که چاک سینه من قبله حاجت روائی شد

فراموشم مکن کز معنی بیگانه می فهمی
که عمرم صرف تفسیر کتاب آشنائی شد

رگ سنگش ز شوخی موجه دریای خون گردد
بمیدانی که مژگان تو در تیغ آزمائی شد

چو نی جز باد نبود در شکنج آستین من
نفس بیهوده صرف نغمهای بینوائی شد

حزین از گردش پیمانه چشم سخن سازی
سیه مستانه کلکم رهبر بستانسرائی شد

در کارگاه غیب چه طرح لباس شد
گل را حریر قسمت و ما را پلاس شد

جز آنکه در روی بمحراب آفتاب
در خاک نقش پای تو تا روشناس شد

بخشید جان ز باده مرا پیر میفروش
دردش درین سبوی سفالین حواس شد

بر خاک حسرت از دم شمشیر ناز تو
یکقطره خون چکید و دل بیهراس شد

بخشد بکام جان اثر آب زندگی
پروانه که با کف افسوس آس شد

ما جمله مظهریم جمال ترا ولی
آئینه در میانه ما روشناس شد

یکسان بخاک گشته رواق خرد حزین
بنیاد عشق بین که چه عالی اساس شد

پری گرو اگر کنم پروانهٔ شمع تو خواهم شد
سمندر بسازد آتشخانهٔ شمع تو خواهم شد

سحر ته پیرهن دیدم ترا چون شمع فانوسی
گریبان میدرانم دیوانهٔ شمع تو خواهم شد

شبی پروانه‌سان گرد سرت گشتم چه دانستم
که بر گرد جهان افسانهٔ شمع تو خواهم شد

سرم گرم عروج نشاء مستست پنداری
که مست از آتشین پیمانهٔ شمع تو خواهم شد

تبار آشنائی بسته بودم دل ندانستم
که از پاس ادب بیگانهٔ شمع تو خواهم شد

ز اشک و آه بیتابانه ام روشن بود کاشانه
فدائی جلوهٔ مستانهٔ شمع تو خواهم شد

حزین تیره روز خویش را گشتن نمی‌دیدی
شهید خوی بیباکانهٔ شمع تو خواهم شد

بسنگ حادثه خونم چو پایمال شود
ز نو چشم رگ تیاره رم غزال شود

چو طور بوم و بر من شود تجلی زار
ز رخت چو شمع سیه‌خانهٔ خیال شود

نهفته ایم بحیرت ز رشک نام ترا
میانه لب و دل تا بکی جدال شود

روان ز دیده بلبل درین چمن باید
هزار جدول خون تا قدی نهال شود

بوعده نام وفا میبری و میترسم
میانه غم و دل آشتی ملال شود

بود ز رخنهٔ لب آفت قلمرو دل
گرفتنی است دهانی که هرزه نال شود

شود کلید در خلد ای طلب فردا
بعرض حال زبان گسسته لال شود

بلب شراب سخن صاف اگر نمی‌آید
چو من سپرده دل ریزه ساز لال شود

حزین ز سینهٔ صد چاک ای درون گلگون
قفس وبال بمرغ شکسته بال شود

اندیلم بر خاست دودی آسمان آید پدید
گوئی آتش ظلم فشانده خاکدان آید پدید

حرف عشق آمد بلب شور قیامت ساز شد
داغ دل گل کرد مهر خاوران آمد پدید

رخ نمودی حیرت معبود گردید آشکار
جلوه گر گشتی حیات جاودان آمد پدید

خاک بسیر پایه مجنون خراب افتاده بود
بر فشاندی دست دل دریا و کان آمد پدید

قد بناز افراختی غوغای محشر راست شد
حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید

جان بمیدان الفت تیغ تا توفتی از میان
آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید

برقع از رخ تا کشیدی جیب گلها چاک شد
سایه تا انداختی سرو روان آمد پدید

درد هجران تو جان بیقراران تیغ داشت
رخ نمودی آتش صد خانمان آمد پدید

یک تبسم کردی شور جهان شد آشکار
یک اشارت کردی صد داستان آمد پدید

دیده بیگون ساختی صحراها در گرد شد
گرد مژگان ریختی دیر مغان آمد پدید

ریخت و بست غم حزین دل مرا صد رنگ داغ
سینه ام را چاک زد حشر نهان آمد پدید

ز نخچیر دلیرم خنجر صیاد میلرزد
ز جان سخت من ای شیشه فولاد میلرزد

برد از جا نهیب ناله من بر مجنون را
ز سیل گریه ام بر خود شط بغداد میلرزد

شکوه عشق بخشیده ست بازوی ضعیفان را
که تیغ کوهسار از تیشه فرهاد میلرزد

ز گلبانگ جنونم میطپد دل عندلیبان را
ز کلک خوش صریرم خامه فولاد میلرزد

زبان عشق تر سازست از دم عیسی اعجاز
که شمع شعله در ره گذار باد میلرزد

نمیگیرد بجایی پای قصر فطرتان محکم
بحال این سبک مغزان دل الحاد میلرزد

گدا و شاه را از خاکساران نیست آسایش
زمین چون میطپد ویرانه و آباد میلرزد

کند جائیکه آن قامت قیامت جلوه آرائی
ز باد دامن او رایت شمشاد میلرزد

حزین از سر و سیر عقل بیرون ناله مکن
که سر با خوردگان را در گلو فریاد میلرزد

نه هر که طبل و علم ساخت سروری داند
نه هر که تاخت بلشکر سکندری داند

علو فطرت و طبع رسا خداداد است
که هر گیاه که روید صنوبری داند

نه هر که یکدو سه مصرع بیکدگر بندد
رموز معنی و درد سخنوری داند

ز هر دهان و لبی نکته دلنشین نشود
نه هر که خطبه بخواند پیمبری داند

کمیت حوصلهٔ فیض تنگ ظرفان را
نه هر چه قطره گی آموخت گوهری داند

ز خود گذشته کند درک واردات سلوک
گدای میکدهٔ ما قلندری داند

عیار دولت ما شد ز عشق سکه بزر
شکسته رنگی ما کیمیاگری داند

خیال سایه نشینان سرو یار جدا است
وگرنه هر شجری سایه گستری داند

شکسته حالی ما از دوست مخفی نیست
نه معامله رس خوی لشکری داند

تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست
کسیکه خستهٔ عشق است داوری داند

غبار لشکر غم صرفه نخواهد برد
که اشک سیل عنانم دلاوری داند

ستاره سوختگان را ز شام تیره چه غم
که داغ عشق فروزنده اختری داند

مرا به سبزهٔ خط رتبهٔ پیوند نیست
وگرنه هر سر موی تو دلبری داند

بدیده که کشد عشق توتیای رضا
غبار حادثه را جلوه پری داند

قبول خاص نگردد بهجر و صلوت کسی
نه هر که صحبت ما یافت بوذری داند

تو کار هستی خود را بداغ عشق گذار
که خور به از همه کس ذره پروری داند

سپند انجمن عیش و سوز و ساز خودم
دل اخگری و سینه مجمری داند

حزین توئی که سیاوش جان گدازانی
نه هر که رفت در آتش سمندری داند

زاهد از حلقهٔ ما چون دگران برخیزد | کف زنان جامه دران رقص کنان برخیزد
پردهٔ دیده حجابست میان من و دوست | خرم آن روز که این هم ز میان برخیزد
خوار و پامال تر از سایهٔ افتاده منم | از کنارم اگر آن سرو روان برخیزد
سینه دل را چه خیالست کند زندانی | زین قفس بلبل ما بال فشان برخیزد
با تو در خلوت دل وصل مدامی خواهم | گر میان کلفت روزان و شبان برخیزد
هر جفائی که کنی رحمت جانست ولی | رسم انصاف مبادا ز جهان برخیزد

برکش از دل نفس مولوی روم حزین
تا ز گلزار و سمن رنج خزان برخیزد

بنفشه چون ز بناگوش یار برخیزد | خروش بلبل و بوی بهار برخیزد
چه دولتیست که در پای خم چو بنشینم | بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد
ز دامن مژهٔ چشم سرمه پوشش | بصید دل نگه جان شکار برخیزد
باین کرشمه که از خاک کشتگان گذری | هزار ناله ز سنگ مزار برخیزد
ز ریزش مژه گر فیض عشق سیرابست | هزار رنگ گلم از کنار برخیزد

درین چمن سر کلک تو سبز باد حزین
که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

ترسم از چشم خوشت تا غافل نگاهی سر زند | ورنه دل بیطاقت من اشک و آهی سر زند
من بیک نظاره حیرانم چو گل [illegible] | حسن شوخت هر نفس از جلوه گاهی سر زند

عمر صرف دوستی کردم بری حاصل نداد / زین چمن میخواستم هر دم گیاهی سر زند

گر شود آن برق جولان گرم خودداری چنین / شعله ترسم ز هر مشت گیاهی سر زند

از قفا قافله‌ها می گردم با تیر سهم حزین / آه بیتابانه از دادخواهی سر زند

بهار جلوه چون ره به گلستان تو اندازد / صبا زان طره سنبل در گریبان تو اندازد

کمش ز نهار امروز از کف افتاده دامن / که کار خویش فردا هم بدامان تو اندازد

چمن زین پس کفن صد پیرهن پنهان غنچه بیالم / بجا کم سایه گر سرو خرامان تو اندازد

لب زخمم خموش از شکوه خواهد گشتن آن روزی / که شکر خنده شوری در نمکدان تو اندازد

بیاد سبزه سیراب خط عشرتی دارم / سفالم را در آب خضر ریحان تو اندازد

تمنا بشگفاند غنچهٔ امید زخمم را / چو طرح آشتی با تیغ مژگان تو اندازد

بکام دل نبارد سعی یک آتش بجان خسته / خوشا شمعی که خود را در شبستان تو اندازد

ندارد تیره بختی با پریشان خاطران کاری / ز جمعیت سر زلف پریشان تو اندازد

همان از تاب حسرت لعل خیز است هر خمش / بگوهر گر دلم را آب پیکان تو اندازد

سرم را کجا دادی کنار از مهر میترسم / سرشکی گر مرا اخگر بدامان تو اندازد

سبک گردان عنان ناز تا چرخ گران تمکین / سر خورشید را در گوی چوگان تو اندازد

نگردد آتشین لعل تو مانع سبزهٔ خط را / چو طوطی خویش را در شکرستان تو اندازد

حزین از شرم در تاب است زلف عنبرین مویان / بهر جا سایه کلک عنبر افشان تو اندازد

شراب اشک غم چاشنی از نقل تر گیرد / گران شیرین لبی با دام چشمم در شکر گیرد

کف بی مایه نتواند ره سیل خطر گیرد
همان بهتر که ناصح آستین پیش چشم تر گیرد

اگر رفت از اشک بی تابم دامن محشر
محالست از دل گم گشته عاشق خبر گیرد

سمندر راز صنعیش میکند آتشکده آرائی
همای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد

درین مکتب خط بر کتاب حیرت گل طفلی
که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد

سهیل اشک من پرورد آن سیب زنخدانرا
خورد خوشها چمن پیرا نهالی تا ثمر گیرد

دماغی چون قفس پروردگان تا چند از خاکی
سراغ بوی آن گل از نسیم بیخبر گیرد

غریب خلوت بلبل غرور ای گل اگر خواهی
بگو تا بال و پر نزدیک شمع شعله ور گیرد

غرور حسن کی بیجا زند راه نظر بازی
هوس دنباله این کاروان بیجگر گیرد

صداع از بوی گل خیزد شعر آسوده مغزانرا
خلاص از درد سر گردد کسی کو ترک سر گیرد

لب خشک صدف سازد حزین با مهر خاموشی
رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

هر رشته صبری که ز دل رفت نهان شد
یارا رگ جان گشت و ترا موی میان شد

گفتی سخن از هجر و گشودی لب زخمم
رفتی ز نظر خون دل از دیده روان شد

گفتم شکنم توبه خزان آمد و گل رفت
رفتم که می روزه کشایم رمضان شد

اورنگ نشین بوده ام اقلیم بقا را
این جسم فرومایه مرا همچو جان شد

در شام غریبی بطلب لقمه بی رنج
موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد

مشکل بنشاط باده شود زاهد سنگ پاک
بیجا دو سه جامی می پاکیزه زیان شد

با طبع کهن چیست حزین اینهمه شوخی
ز عشق عجب نیست اگر پیر جوان شد

چند پرسی نگهش با دل افگار چه کرد / برق بیباک عیانست که با خار چه کرد

در بساطم اثری از دل و دین نیست بجا / بمن ساده دل آن طرهٔ طرار چه کرد

گر بگویم دل سنگین صدف گردد آب / که بروشن گهران چرخ جفاکار چه کرد

جلوه در خانهٔ آئینه بخود ننمائی / گر بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد

گر بگویم رگ خوابت بگدازد چو شمع / که شب هجر تو با دیدهٔ بیدار چه کرد

زانچه خبر مذهب عشقست بپردازی دل / گر بدانی که بمن سبحه و زنار چه کرد

گرد داغم نگه زاهد خاموش حزین / چه بگویم بمن این صورت دیوار چه کرد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد / محو تو ز هجران چه خبر داشته باشد

آن سرو گل اندام که دلها چمن اوست / از خانه بدوشان چه خبر داشته باشد

از حال تذروان پر و بال شکسته / آن سرو خرامان چه خبر داشته باشد

آن شوخ که در خانهٔ آئینه کند سیر / از آبله پایان چه خبر داشته باشد

طفلی که ز مستی نشناسد سر و پا را / از بیسر و پایان چه خبر داشته باشد

هستیست که در عشق فراموش شد اول / مجنون تو از جان چه خبر داشته باشد

چون بهله کف از کار فتادست حزین را / از دامن جانان چه خبر داشته باشد

معشوق اگر میل وفا داشته باشد / عاشق چه غم از جور و جفا داشته باشد

برخاست ز چشمش بی خونریز نگاهی / تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد

کم میرسد آواز دل از ضعف بگوشم / تا در دل زنم چه نوا داشته باشد

در مملکت حسن تو با شانه سری نیست | تا طره گرا نافه‌گشا داشته باشد
جان میطلبد از من شوریده خیالت | ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد
کو تیغ که ما فرق فلک را بشگافیم | تا چند مرا از تو جدا داشته باشد
در سینه دل سوختگان جای نفس نیست | دوزخ چه خیالست هوا داشته باشد
ما همنفس آئینه زانوی خویشیم | یک سینه ندیدیم صفا داشته باشد
کاش آن رخ افروخته گاهی ز ترحم | شمعی بمزار شهدا داشته باشد
کوتاهی اگر میکنیم از ناله عجب نیست | یکدل چه قدر آه رسا داشته باشد
با مهر تو شبنم صفت از خویش بریدیم | خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد

در بتکدهٔ دل صنمی هست حزین را
تا کعبه کرا خانه خدا داشته باشد

نکهت زلف ترا شمال ندارد | بوی ترا نافهٔ غزال ندارد
گر مثل سنگ طور آئینه گردد | طاقت آن حسن بیمثال ندارد
نکهت زلف تو گر دوچار هرا گل | فیض نسیم صبح برشگال ندارد
پوشش نعمت نه رسم شکر گذاریست | بلبل ما عیش زیر بال ندارد
تخت سلیمان چو گرد در کف باد است | دولت درویشیم زوال ندارد
ساخته ام از وصال او بخیالش | ای صفت اهل نظر جدال ندارد
نیست به بزم زمانه عیش مصفا | شیشه گردون می زلال ندارد
خلق جهان بندگان لذت نقدند | هیچکس اندیشه مآل ندارد
جلوه دنیا کند چه کار بعارف | آئینه آلایش از تمثال ندارد

خنده صبح است وا نیاز به دل
خاطر روشندلان ملال ندارد

میل حوادث مرا نمی برد از جا
کوه گران سنگ انتقال ندارد

کنج قفس را نمیدهیم بگلشن
ذوق گلستان شکسته بال ندارد

سرو چمان این روش خرام ندیدست
گل بچمن این عذار آل ندارد

کوه حزین از ترانه تو ز جا شد
زاهد بیدرد وجد و حال ندارد

سحاب خامه من خبر در خوشاب ندارد
سفینه قلم موج سراب ندارد

ز بیقراری هجران رسد نوید وصالم
در امید بود دیده که خواب ندارد

ز پرده داری ابر نقاب شکوه ندارم
کتان طاقت من تاب مهتاب ندارد

گشوده است براه نگه چو آینه آغوش
گشاده روئی حسن تو آفتاب ندارد

کدام کار دل از برق جلوه تو برآید
چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد

عنان کشیده تر افغان کن ای [illegible] بلبل
کدام گل بچمن پای در رکاب ندارد

همین قدر ز تو باید که دیده بگشائی
کدام روزنه راهی به آفتاب ندارد

بلند نشاء حزین از کدام رطل گرانی
سیاه مستی کلک ترا شراب ندارد

مبادا رو کسی این قبله ابرو بگرداند
که کافر میشود از قبله هر کس رو بگرداند

بر غم عاشقان تا کی کند با بوالهوس گرمی
الهی خوی او را عشق آتش خو بگرداند

درین وادی بحسرت مردم چشم از صبا دارم
که گرد مرا بگرد کعبه آن کو بگرداند

سبوی غنچه را بر طاق نسیان می‌نهد بلبل
اگر جام نگاه آن نرگس جادو بگرداند

منم عاشق نه غیری حال خود ضایع میکنی تا کی
محبت آشنا روش شهر عشقم کرده میخواهد

عنان ناز را کاش آن قد دلجو بگرداند
دل رسوا مرا در کوچه گیسو بگرداند

حزین افسرده آهنگ گلزار محبت کن
مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند

ازان بر گرد دنیا چشم عشرت کیش میگردد
کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران
لباس عاریت گر دید سلطان زاده گردد سیا
درین محفل برای دیگران چون شمع میسوزم

که دلرا وحشت از کم دیده بدین بیش میگردد
گزیدن چون زبان عادت نماید نیش میگردد
ازین پیرایه چون عریان شود درویش میگردد
بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگردد

حزین چون شمع محفل فارغ از اندیشه رزقم
چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد

مباحث نظری مرد داد میخواهد
تو در کتب نکته عشق از نمیکنی چه عجب
بخود سری نتوان کوچه گرد شد زاهد
ترا سنجاک فرو برده است همت پست

صفای فطرت و فهم مراد میخواهد
خط شکسته و جنس سواد میخواهد
رموز عشق و جنون اوستاد میخواهد
سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد

تهی کف از در پیر مغان حزین نروی
ازین در است که عالم مراد میخواهد

صباحت کو که گل را بر سر شور جنون سازد
نباشد بیقدر گر تیغ مژگانش گران تمکین
ثقبس گر دل نپردازد بشیرین کاری حرفی

ملاحت کو که بر داغم نمکدان لعل گون سازد
دل سنگین یار امردمی باید که خون سازد
بهجوم غم غبار خاطرم را بیستون سازد

بساط مهر و مه را وقت آن شد تا بهم پیچم
غرور طبع من تا خنده با بخت زبون سازد

بوجد تخانه باشد حزین ذوق سماع ما
که مطرب سبحه و زنار تار ارغنون سازد

دمی که از رخ ساقی خوی حجاب چکید
مرا ز هر سر مو موج پیچ و تاب چکید

بیاد آن لب میگون چو گریه سر دارم
بجای اشک ز مژگان من شراب چکید

سیاه هوش جهانرا دهد بموج فنا
کرشمهٔ که از آن چشم نیمخواب چکید

اگر ز جور تو نالم بچرخ سنگین دل
سپهر خون بشود از چشم آفتاب چکید

بمحفلی که زنی نشتری بناله حزین
بجای نغمه شرار از رگ شراب چکید

بیان از روشنی چون شمع دارم خصم جان خود
من آتش نفس در زیر تیغم از زبان خود

چو شمع از تاب غیرت میگدازم مغز جان خود
همای من قناعت میکند با استخوان خود

شراب غم ندارد جلوه در تنگنای دل
خمار آلودم از کم ظرفی رطل گران خود

خیال دام میکردم شکنج زلف سنبل را
بدان فال اسیری میزدم در آشیان خود

جنون تر دماغم تازه گلشن بر نمی تابد
بهاری در نظر دارم ز چشم خونفشان خود

طپیدنهای دل در راه شوقم مضطرب دارد
بیابان هر گم از بانگ درای کاروان خود

مروت نیست گر زخم دلم پهلو کند خالی
چه منتها که از تیغ تو ننهادم بجان خود

حزین اسلام و کفر افتاده مدهوش از نوای دل
بنازم نالهٔ ناقوسی لبیک خوان خود

دارم از نه عشق و جنون سلسله جنبانی چند
در بیابان تا دل آواره بیابانی چند

دردِ شوقِ من و سینهٔ نالانِ حزین　　عرضه کردیم بهم چاک گریبانی چند

من و مینای می و شمع ز خونین جگری　　علمائیم بهم دیدهٔ گریانی چند

میزند مشک بداغ دل ما نقش ظران　　شکن آموزی آن طره به پیمانی چند

داستان غم دل را گل اگر گوش کند　　من و بلبل بسرائیم بدستانی چند

زخم بر پیکر صد پاره ام از گل بنشست　　میفروشیم بگلستان لب خندانی چند

چشم و دل آینه و آب مرا پاک پرست　　پرده پوشی مکن از ما دو سه عریانی چند

زان شهیدان که خدنگ تو بجان میزدند　　کف خاکی بجهان مانده و بیگانی چند

تو که با طرهٔ آشفته نمی پردازی　　خبرت کی بود از حال پریشانی چند

نیست داغت بدل از لاله عذاران زاهد　　خبری میشنوی ز آتش سوزانی چند

جیب پیراهن خود گل زده چاک تو حزین
درته خرقهٔ ناموس بزندانی چند

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید　　گر خون نشود خالی پیمانه چنین باید

عمریست که میگردم برگرد سر شمعی　　میسوزم و میسازم پروانه چنین باید

خون از مژه میبارم ای ابر تماشا کن　　چشمی که شود گریان مستانه چنین باید

غلطیده دلم در خون پیش صف مژگانی　　گر کشته شوی باری مردانه چنین باید

من دانم و دل گر تو در عشق جدا دیدم　　جانم بفدایت باد جانانه چنین باید

خوبست جفا با من تو ز حد بردی　　باید دلی آزردن امّا نه چنین باید

شوریست حزین با تو گر زمزمه ات امشب
در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

زد آتش در دو عالم چون شمع یار اینچنین باید
نگه در دیده ترسوخت خسار اینچنین باید

طپید دل در برابر نظر خدام تازه شمشادش
غبار هم را بشور آورده قتار اینچنین باید

خمار آلوده مست نیم از ساغر و مینا
شرابم خون دل مهیا نه خمار اینچنین باید

ز شمع کلبه ام باشد شمر روز رنگ روشن تر
سیه روزان هجر اندر شب تار اینچنین باید

حزین از راه من پاک نفس صیقل زدی دل را
غبار از خاطر ما رفت گفتار اینچنین باید

موج حیات ازان گل خساره نگسلد
فیض مدام ازان لب میخواره نگسلد

حیرت مرا چو آئینه وصل مدام داد
از روی یار رشته نظاره نگسلد

بستند از ازل رگ جانها بتیغ او
پیوند دل ز غمزهٔ خونخواره نگسلد

شب برقع افگنی چو ز روی عرق فشان
تار نگاه ثابت و سیاره نگسلد

زنار و سبحه کو برود از کفم حزین
پیمان من ز زلف ستمگاره نگسلد

در کشوری که مهر و وفا میفروختند
خوبان متاع جور و جفا میفروختند

دریغ گاه خنجر ناز نگاه او
جان قدسیان بنرخ گیا میفروختند

من زان ولایتم که بیک جو نمی خرند
شاهنشهی اگر بگدا میفروختند

ننگ آمدش و گرنه نکرد با التماس
دولت برند هیسر و یا میفروختند

خاری کشان کوی خرابات از غرور
چین جبین ببال هما میفروختند

گل میدمید یکسر از بن دشت آتشین
خاری اگر بآبلها میفروختند

دو من همتان بهفله شعار جهان حزین

ما را چه بهشتی که بما میفروختند

روی تو بخورشید جهان نور فروشد
زلف تو به تجسم شب دیجور فروشد

هر شب بخیال مژه‌ات چشم من از اشک
الماس بزخم دل ناسور فروشد

جنس ارنی مایهٔ آن شد که تجلی
نازی بخریدار سر طور فروشد

یارب چه شود ساقی اگر زان لب جانبخش
یک قطره بکام دل رنجور فروشد

هر قطره که از خون حزین ریخت بمیدان
عشق تو به نرخ می منصور فروشد

در خاره خدنگ نگهت کار نماید
خود را بعبث چشم تو بیمار نماید

آن دست که بالاتر از آن دست دگر نیست
دستی است که جا در کمر یار نماید

تنها مروای بوی گل از طرف گلستان
یک لحظه که این قافله هم بار نماید

در نرم زمین هست بسی تعبیهٔ دام
غافل مشو از راه چه هموار نماید

در دیدهٔ من غفلت از افسانهٔ دنیاست
خوابی که به از دولت بیدار نماید

احوال نهان از روش شخص عیانست
عیب قدم لنگ برفتار نماید

بنود اثر تیغ زبان بدگهران را
این خنجر چوبین چقدر کار نماید

رندان نظر از زاهد بیمغز بپوشید
تا چند با جبه و دستار نماید

بر غنچهٔ این دل که بود در بغل من
پیغام نسیم سحری بار نماید

برخاستن از کوی غم قحبهٔ دنیا
با همت نامرد تو دشوار نماید

این پست و بلندی که شهانند و گدایان
فرداست که با هم همه هموار نماید

وقتست که آن ساقی سرخوش ز خرابات
مستانه برون آید و دیدار نماید

تا جز نفس از سینهٔ پرشور حزین ست
غواص چه با قلزم خونخوار من آید

رهرو وادی عشق آبله پا میباید / شغلم جدا گریه جدا ناله جدا میباید

ساده لوحانه کنی دل چه پر از نقش و نگار / زینت خانهٔ آئینه صفا میباید

صبح عیدست در میکده ها بگشائید / همه را طاعت سی روزه قضا میباید

سنبلش عمر دوبالاست کهن سالان را / قامت خم شده را زلف دوتا میباید

بزم عشرت نشود بی گل و گوینده بساز / عیش این غمکده را برگ و نوا میباید

نامه کی جمع کند مغز پریشان مرا / بوی زلفی بگریبان صبا میباید

بینوا از شکوه ندارد نفسم کوتاهی / چه شد ار دور شدم ناله رسا میباید

بیخبر را نرسد عطر کلامم بمشام / سخنم نافه بود نافه کشا میباید

عشق و عقل آنکه ندارد می آفیونش ده / رهرو پا لنگ چو باشد عصا میباید

تو سبکسر چه توانی که دهی هین شراب / رطل میخانه گرانست بها میباید

داغ آن عارض افروخته چون لاله حزین
در کنار دل خون گشتهٔ ما میباید

عیش ار بدل آبله ناکم گذرانند / خون مژه از دامن پا کم گذرانند

ناگفته بدانند که از دست غم کیست / از حشر چو با سینه جا کم گذرانند

ارواح بخاکم همه سایند جبین را / از کوی تو گر بعد هلاکم گذرانند

هشیار بهنگامه محشر نتوان رفت / ای کاش که از سایه تاکم گذرانند

ریزم بره جوشش بار دگر جان حزین را

گرد آن سگ که بر سر خاکم گذر نهند

بوی زلفی بگریبان صبا ریخته اند
طرفه شوری بدماغ دل ما ریخته اند

بسر کوی تو ای قبلهٔ ارباب نیاز
نقش پیشانی دل تا بسما ریخته اند

صفحهٔ خاطر افلاک ندارد ز انجم
اینقدر داغ که در سینهٔ ما ریخته اند

کام بخشان جهان با کف فیاض چو ابر
عرق شرم بدامان گدا ریخته اند

در بیابان محبت بعوض ریگ روان
پارهای دل ارباب وفا ریخته اند

راز کونین حزین از دل روشن پیداست
طرح این آئینه را خوش بصفا ریخته اند

مردان نظر از نرگس فتان تو یابند
فیض سحر از چاک گریبان تو یابند

عشاق جگر سوخته جمعیت دل را
در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند

یوسف صفتان با همه بیباکی و شوخی
آسودگی از گوشهٔ زندان تو یابند

بر خاک چو از ناز کشی زلف گرهگیر
سرها همه را در خم چوگان تو یابند

هر تازه نهالی که بجولانگه نازست
خاک قدم سرو خرامان تو یابند

آن شهد گلوسوز که دلهاست کبابش
شیرین دهنان از شکرستان تو یابند

هر غنچه که در سیر چمن باغ و بهارست
خمیازه کش چاک گریبان تو یابند

هر جا گذرد حرف ز خورشید قیامت
صاحب نظران چهرهٔ تابان تو یابند

بخشید حیات تن اگر آب سکندر
دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند

هر ناوک دلدوز که در کیش قضا بود
خونین جگران در صف مژگان تو یابند

تا نگهٔ حسرت و آه دل گرمست
شمعی بسر خاک شهیدان تو یابند

چون قفل حزین از لب افسانه کشائی
آشفته دلان حال پریشان تو یابند

من چشمم و عالم خس و خارست به بینید — چشمی که نگاریش سر و کارست به بینید
هرکس نشود پی نفس سوخته را کم — دل تا لب من آبله زارست به بینید
از نرگس او دیده وران مست و خرابند — این نشأه که در جام خمارست به بینید
گر دیده ز ره پوست بر اندام شهیدان — مژگان کشی دشنه گذارست به بینید
بخشیده خط سبز که تشریف قبولش — این حله که بر دوش بهارست به بینید
هر برگ خزان دفتر صد رنگ گشادست — طراح بهاران بچه کارست به بینید

حاجت بگواهی نبود قتل حزین را
دستی که ز خونش نگارست به بینید

دلم که شاهد امید در کنار ندید — جبین صبح شب تار انتظار ندید
شمرده زد نفس خویش هرکه در عالم — چو صبح آئینهٔ خاطرش غبار ندید
در آفتاب قیامت بسر چگونه برد — کسی که سایهٔ آن سرو پایدار ندید
دلم که بوی گلش بر دماغ بود گران — چه فتنه‌ها که در آن زلف تابدار ندید

حزین به بلبل آواره آشیان رحمست
که در خزان ز چمن رفت و نوبهار ندید

اهل نظر از آن در یکتا چه دیده اند — با دیدهٔ حباب ز دریا چه دیده اند
حسن بتان بساده دلیها نمی رسد — آئینه خاطران ز تماشا چه دیده اند
دارند سر طرف چو صف جرگه در میان — صیاد پیشگان ز دل ما چه دیده اند

از خون دیده پرورش تاک میکنند
رندان میگسار ز صهبا چه دیده اند

ما نقش خود ز خال لب یار دیده ایم
تا اهل دل ز خال سویدا چه دیده اند

حج قبول کعبهٔ دیدار دیدنیست
از پای سعی آبله فرسا چه دیده اند

شد چشم ما ز نعمت عمر دو روزه سیر
از روزگار خضر و مسیحا چه دیده اند

در دل سراغ لیلی صحرانشین شود
خاری کشان ز آبله پا چه دیده اند

چون میتوان ز ترک طلب کام دل گرفت
دون همتان ز عرض تمنا چه دیده اند

شیدا دلان ندانم ازان بی نشان حزین
پنهان کدام شیوه و پیدا چه دیده اند

خمار نرگس مستش می در رگ خمّار نگذارد
نگاه مست او در انجمن هشیار نگذارد

اگر آنیست در هر گوشه دست اندازی زلفش
بزاهد سبحه و با برهمن زنار نگذارد

ز بس حیرت فزا افتاده نخل جلوهٔ بیباک او
روانی را بآب آن سرو خوش رفتار نگذارد

چرا بار دل نازک کشم ناز طبیبان را
که آن لعل مسیحا دم مرا بیمار نگذارد

میگردد ازان ناوک فگن هرگز دلم راضی
بآن زخمی که لب را بر لب سوفار نگذارد

جهان از فیض رنگین جلوهٔ او شد گلستانی
بگلشن خار بی گل آن گل بیخار نگذارد

دران محفل که بند از گریهٔ مستانه بردارم
بشمع انجمن مژگان آتشبار نگذارد

با این آشفته حالی هر کجا راه سخن یابم
دلم پیچیده مضمونی بزلف یار نگذارد

درین وادی بسامان جنون چون پی میلرزم
مبادا گرم رفتاری بپایم خار نگذارد

کنار دایه سازد طفل شبنم دامن گل را
چنین کز خواب غفلت دیده بیدار نگذارد

شراب عشق را پیمانه گر داغ جنون باشد
سرم مهبا در خمار این ساغر سرشار نگذارد

اگر کاه ضعیفم کوه طاقت در بغل دارم　　ز سستی غیرت من پشت بر دیوار نگذارد

بصحرای جنون هم خوش نشین سایهٔ آهم　　مرا در آفتاب این ابر دامن دار نگذارد

گره وا میشود گر ناخن مشکل گشا باشد　　بما تیغ تو کار زندگی دشوار نگذارد

نمی نالم ز درد هجرت اما اینقدر گویم　　که غم زین بیشتر بر ناتوانان بار نگذارد

حزین از آب حیوان سخن باقیست نام من
چه مرگ از زندگانی در جهان آثار نگذارد

سبک از جا رود هر کس که با ما یار میگردد　　نسیم گل چرا بر بیدماغان بار میگردد

برهمن زاده برده ست ایمانم که در عشقش　　رگ جان جسم را شیرازهٔ زنار میگردد

سرت گردم اشارت کن بمژگان آشنا سازم　　مرا حیران نگاهی گرد دل بسیار میگردد

پریشان لعل در مژگان بخون لب میچکان دارے　　باین آشفتگی کس بر سر بازار میگردد

حزین آهم رسائی میکند ایام کوتاهی
لب از بیچارگی شرمندهٔ اظهار میگردد

رخ تو رونق صبح بهار می شکند　　کرشمهٔ تو دل روزگار می شکند

غرور گریهٔ دریا مدار مستی ما　　پیاله بر سر ابر بهار می شکند

هلاک غمزهٔ آن ترک می پرست شوم　　که دشنه در جگر روزگار می شکند

ببزم وصل تو پیمانه را بسنگ زنم　　که رنگ آل تو پشت خمار می شکند

حزین شکستی اگر آیدت شگفت مدار
که آسمان گهر آبدار می شکند

خوش آنکه یار کله گوشهٔ وفا شکند　　صف کرشمه نگه های آشنا شکند

بدیر و کعبه نماند درست پیمانی — بدوش و بر اگر آن طرهٔ دوتا شکند

شکسته رنگی عشقم رسیده تا جائی — که شرم چهرهٔ من رنگ کهربا شکند

برآورد تب تابش سر از دریچهٔ مهر — چو من بدامن غفلت کسی که پا شکند

کمال دولتم از عشق گشته سکه بزر — ز رنگ کاهی من نرخ کیمیا شکند

بیچاره عقدهٔ دل درمیان منه ترسم — که مفت ناخن فکر گره گشا شکند

فلک بدردکشان سنگ فتنه میبارد — دلی چو مست شود کاسهٔ گدا شکند

چنین که می نگرم خون عالمی ست هدر — رواج جور تو بازار خونبها شکند

رخ فرنگ تو ایمان برو نما گیرد — شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند

خموشی تو از آن شکوه خوشترست حزین
که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد — دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد

بشیوهٔ که ز گلبرگ تر چکد شبنم — نمک ز لعل تو شیرین سخن فرو ریزد

نقاب زلف ز عارض اگر براندازی — صنم ز طاق دل برهمن فرو ریزد

خرام ناز تو ای شاخ گل قیامت را — بخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد

بسجده گاه تو سر بر زمین چنان کوبم — که لرزه بر جگر اهرمن فرو ریزد

بکاوش مژه نازم که از جراحت دل — بخاک کوی تو خون یمن فرو ریزد

به بیستون قدم آهسته تر نهم ترسم — که پاره های دل کوهکن فرو ریزد

نشاط بیتو بما حرام گشته بدل — که باده خون شود از چشم من فرو ریزد

ز چین طرهٔ آن نازنین غزال حزین

چه نافه‌ها که بجیب ختن فرو ریزد

خجل در بزم عقل نادان نشیند — چو زاهد که در بزم مستان نشیند

نشیند خیال تو در گوشهٔ دل — چو یوسف که در کنج زندان نشیند

دل آزردهٔ شام هجر تو چون شمع — بهر جا نشیند گدازان نشیند

همین بسکه در فکر شبهای مجنون — سر زلف لیلی پریشان نشیند

حزین آنکه سامان وصل تو ما سوخت
بخاکستر شام هجران نشیند

چون شمع زخود گرم تماشا بدمی چند — از قافلهٔ اشک فراتر قدمی چند

حیف است تن و جان شود از وصل حجابت — تا کی بمیان فاصله مبنی عدمی چند

غم میدمد از هر طرفم عرض سپاهی — کو بر چشم آهی که طرازم علمی چند

تا وادی تسلیم زنجا سر بدر آرد — طی کرده ام از کوچهٔ تن پیچ و خمی چند

ناموس مسلمانیم ای یاس نگهدار — بر طاق دلم چیده تمنا صنمی چند

نه کیسه گمان کرده همانا مژه ما را — کز پارهٔ دل ریخت بدامان درمی چند

نوک قلمم کند شد از موی شگافی — بس شانه زدم زلف پریشان رقمی چند

در وادی گفتار زما بیشتری نیست — این راه سپردیم بپای قلمی چند

محروم حزین از در دل کس نتوانکرد
در ده من دریوزه کنان ریز غمی چند

فروزان کن از رخ کاشانه چند — بسوزان شمع من پروانه چند

خماری نیست خون عاشقان را — سرت گردم بکش پیمانه چند

فغانم گوش کن بشب که فردا
زمن خواهی شنید افسانهٔ چند
دلم داند بپاس آشنائی
جفا دیدا ز وفا بیگانهٔ چند
گران خوابان غفلت را شکستیم
خمار از نعرهٔ مستانهٔ چند
بهر دفتر ز کلک آتش آلود
زما مانده است آتشخانهٔ چند

حزین از فوت فرصت با صد افسوس
کشیدیم آه بیتابانهٔ چند

نگاه گرم چو رخسار آتشین تو بوسد
عرق چو شبنم گستاخ یاسمین تو بوسد
خدای را نخرامی بگشت باغ مبادا
دهان غنچه کف پای نازنین تو بوسد
بیا بتاب ببازوی حسن دست تجلی
که معجزید بیضا سر آستین تو بوسد
غرور چشم تو نازم که نیست نیم نگاهش
بصد نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد
چگونه زهر غم از رشک بر لبم نزند جوش
که مور خط بدل شاد انگبین تو بوسد
تو قد بناز برافراز تا زپای در افتم
چو زلف سجده کنان پای نازنین تو بوسد
کند بساغر هوش فرشته داروی مستی
تبسمی که لب سحر آفرین تو بوسد
چه دولتیست که چون گرد راه خاک نشینی
بسعی خیزد و دامان همنشین تو بوسد

حزین ازین غزل تازه گشت طرز فغانی
سزد ز سدره فرود آید و زمین تو بوسد

حریف عیش جهان بیدماغ میماند
پیاله میرود از دست و داغ میماند
چنین که عشق زند ره فقیر و زاهد را
کدام مرده بکنج فراغ میماند
بسفله عالم افسرده باد ارزانی
خزان چو گشت گلستان بزاغ میماند

ز خوی آتش عشق تو بوالعجب است | که آشیانهٔ بلبل بباغ میماند
چنان ز زلف تو آشفته است اخلاط من | که بوی مشک بموی دماغ میماند
چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گردید | ز رفتنت بکف لاله داغ میماند

من از حریص شرابی کفم تهیست حزین | خوش آنکه درد میش در ایاغ میماند

ز مرد کار دل روزگار میلرزد | کمر چو راست کنم کوهسار میلرزد
خروش بحر بهم آغوش اضطراب کفست | ز ناله ام فلک بیقرار میلرزد
بسر دمهری ایام تکیه نتوان کرد | برون ز سنگ چو آید شرار میلرزد
شود چو ریگ روان کوه غم سبک تمکین | بسینه که دل بیقرار میلرزد
ز آمد آمد ساقی مرا نلرزد دل | بحالتی که سرم از خمار میلرزد
غرور و عجز و من با یار روبرو شده اند | دل سپهر درین کارزار میلرزد
شود ز غیرت همکار کارها مشکل | ز خامه ام کف گوهر نثار میلرزد
کسی مباد ز مهر و وفای خویش خجل | تو رفتی و دل امیدوار میلرزد
بگو بکن نه نمائی قیاس کار مرا | ز بستن کمرم کوهسار میلرزد

مباد زلف رقم راکنی شکسته حزین | ترا قلم بکف رعشه دار میلرزد

شلائین گشتن مست شیر آلوده را ماند | نگاه ناز او مژگان خواب آلوده را ماند
کدامین چشمه زد شست یارب تیغ ناز او | بزخمم بخیه مور شهد ناب آلوده را ماند
فرو خوردم زبیم خویش از بس اشک میگون را | دل من اخگر خون کباب آلوده را ماند

کتان طاقتم را پرده داری میکند عشقش — رخش در شام خط ماه سحاب آلوده را ماند

گره از بسکه در دل گریهٔ طوفان نسب دارم — نفس در سینه ام سیل شتاب آلوده را ماند

بخون دل می طپید از سرگرانی های ناز او — خم ابروی او تیغ عتاب آلوده را ماند

بمخموری لب خشک از زبان شکرین دارم — خط پیمانه ام چشم حجاب آلوده را ماند

زبانهای زبان باید گشاد کار محتاجان — که دست این لئیمان پای خواب آلوده را ماند

حزین امروز روشن باد چشم داغ ناسورت — که آن خال از عرق مشک گلاب آلوده را ماند

از این دل هست که هجرانی مبادا دلنشین باشد — ز حسرت هر نگاه من نگاه واپسین باشد

گره سازد زبان شعله شمع انجمن پیرا — بهر محفل که حرفی زان عذار آتشین باشد

شود در موج آب زندگانی سبزه اش غلطان — دران گلشن که ابروی ترا از ناز چین باشد

ازین آشفته حالی سر نمی پیچم بسرت گردم — چنین خواهد اگر زلف پریشانت چنین باشد

فریب حرف صوت خصمم از جا بر نمی آرد — که آب زندگی لعل ترا زیر نگین باشد

نمی افتد بدست مدعی سرمایهٔ معنی — که این گنج گهر کلک مرا در آستین باشد

دل خود میخورد مورش حزین از تنگ دستیها — دران خرمن که برق همت خوشه چین باشد

تبسم شکرین زان غنچه خودکام می بارد — عرق چون موج شبنم زان رخ گلفام میبارد

بقدر قابلیت میوه افشانست هر نخلی — ازان سرو سهی زیبائی اندام میبارد

زشهد التفاتش موج لذت میبرند کامم — دهان تنگ او را بوسه از پیغام میبارد

حجاب سخت رویان کار سوهان میکند با دل — که از همواری وضع گدا ابرام میبارد

اگر در چشم بینش روشنائی چون شرر داری
ببین کز نقطه آغاز تا انجام میبارد

نفس پرورده خون ساز تا رنگین سخن گردی
ثمر از نخل های تشنه اکثر خام میبارد

حزین از ریزش چشمم نماند این خشکے
چو باران ابر رحمت باده ام از جام میبارد

فسانه شب غم را چراغ میفهمد
زبان آه مرا گوش داغ میفهمد

بوصل در غم هجران نشسته بلبل ما
فریب عشوه فروشان باغ میفهمد

ببوی گل نکنم التباس بوی ترا
نسیم پیرهنت را دماغ میفهمد

ز دور دل طپیدن چه حالت است این
غریب کوی ترا بی سراغ میفهمد

قدح بلب چو گرفتم شراب سوخت حزین
حرارت جگرم را ایاغ مے فهمد

خورشید بنده تست اقرار مینماید
داغت بجبهه دارد رخسار مینماید

هر بار زند بشفقت از مهر لعل و اثروت
جوزا برهمن تست زنار مینماید

تا رفتی از گلستان ای نوبهار خوبی
در چشم عندلیبان گل خار مینماید

صافی دلان ندانند آئین پرده پوشی
آئینه زشت و زیبا ناچار مینماید

مطرب بده بزاهد راه نفس کشیدن
از روی بهشت ما را آواز رحمی نماید

خاکستریست غبرا و دودیست آسمانها
دنیاست گلخن اما گلزار مینماید

سرمایه دو گیتی از اندکیست کمتر
در چشم این لئیمان بسیار مینماید

تا کی بافسر زر نازی چو شمع سرکش
این آتش است آتش دستار مینماید

تاریخ اگر بسنجی یکروز عمر دنیاست
در چشم کودکانش بسیار مینماید

آتشکده عید مستان وان عیش تنگدستان | گر دیده پاک باشد دیدار مینماید
قطع نظر محالست از چشم ناتوانش | درمان ماست اما بیمار مینماید
خاری که در گریبان باشد توان برآورد | خاری که در دل افتد آزار مینماید
یکحرف بیش نبود تقطیع بحر ایجاد | چون موج هر چه گفتیم تکرار مینماید
اسرار عشق و مستی ست اشعار عارف روم | گفتار نیست لیکن گفتار مینماید

دارم حزین ارادت با کلک خوش کلامت
در کار خویش این مست هشیار مینماید

ساقی بگو چه سکمیده دل در سبو کنند | تا صاف مشربان بخرابات رو کنند
دفع خمار نرگس خوبان نمی شود | خون مرا چه باده اگر در سبو کنند
درکارگاه عشق حریفان سینه چاک | از تار ماهتاب کتان را رفو کنند
رو از هوس متاب که مردان راه حق | محراب طاعت از دل بی آرزو کنند

سازند مشکبو دهن زخمها حزین
حسرت کشان اگر گل داغ تو بو کنند

شیرین لبان چو بزم می لاله گون کنند | خون مرا بجرعه برای شگون کنند
روز مصاف عرض کرم سرگذشتگان | الماس سوده در کف داغ درون کنند
آزادگان بشوق سر آرند در کمند | زندانیان چو سلسله ها ارغنون کنند
بیرون خرام در صف نازک نهالها | گر شرم جلوه تو علمها نگون کنند
نشتاب کاهوان حرم از هجوم رشک | نزدیک شد که بر سر تیغ تو خون کنند
شبها بشوق لیت و وصل تو عاشقان | کان نمک بدیده بخت زبون کنند

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت — شیدا دلان چگونه علاج جنون کنند

همچون حزین خسته هزارت اسیر هست
ظالم بگو که در غم عشق تو چون کنند

بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد — در شهر چو باد نوهم انگشت نما کرد

نفرین دگر در خور این جور ندارم — عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد

بوی گل و سنبل خرد آشوب نبودست — این غالیه را زلف تو در جیب صبا کرد

مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست — زین جرم بعاشق نتوان منع جفا کرد

چون صبح مصفا دلم از ناله شبهاست — صیقل گری آه من آئینه جلا کرد

یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر — در دیر و حرم عشق بیک صوت صلا کرد

ای گل بشنو راز نی کلک حزین را
این بلبل مستی ست کزین شاخ نوا کرد

جانان ز من آیا خبری داشته باشد — آه دل سوزان اثری داشته باشد

خورشید ز دود دل ما پرده نشین ست — این تیره شب آیا سحری داشته باشد

بر سینه کس دست رد آسان بگذاری — شاید که گرامی گهری داشته باشد

ما شکوه ز بیرحمی صیاد نداریم — کو در قفسی مشت پری داشته باشد

از خشکی زاهد دلم افسرد حریفان — وقتست که دامان تری داشته باشد

عیش ابدی بارگ جانیست که در عشق — پیوند بموی کمری داشته باشد

رحمست بران سوخته اقبال که چون شمع — آهی بامید اثری داشته باشد

مژگان ز بر دست تو بیکار مبادا — ناخن بخراش جگری داشته باشد

بنود گنهی گر ز شراب نگه تو	پیمانهٔ ما هم قدری داشته باشد

از برق بپرسید سر انجام حزین را
شاید که ز حالش خبری داشته باشد

از کارگاه نسبت هر کس لباس پوش شد	شاه پرند و دیبا زاهد پلاس پوش شد
اول عطا که بخشند دل را متاع هستی	تشریف ارجمندی طفل از حواس پوش شد
بر قد تست قامت کوتاه جامه زیبا	اندام ناقصان را دولت لباس پوش شد
آخر ز سفله گردد بدگوهری هویدا	کز آب زرد روزی عیب نحاس پوش شد
ابلیس وقت خود نیست با اجتهاد باطل	آنرا که چشم حق بین رای قیاس پوش شد
این حله بلاغت کامروز در بر ماست	صد گز زیاده ماند گر بوفراس پوش شد

سازد حزین سخنور مستور نقص خود را
عیبی اگر زبان را شکر و سپاس پوش شد

گر صبوحی شرری در پر پروانه زدند	آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند
وقت مستان تو خوش باد که در دیر مغان	باده با محتسب شهر حریفانه زدند
جگر خویش فشردند و لب ساغر کردند	لاله سان سوختگان تو چه پیمانه زدند
واعظا افسانه چه حاصل که صبوحی زدگان	در توفیق بیک نعرهٔ مستانه زدند
حسن در جلوه گری جان جهانی را سوخت	آتش از پرتو این شمع بکاشانه زدند
دل ارباب وفا بر سر هم ریخته است	در حریمی که سر زلف ترا شانه زدند
آتشین چهره بتان را نبود پروائی	صد دهن خنده بجانبازی پروانه زدند
عاشقان را نبود از شمع طرب کی	شعله در جان و دل از جلوهٔ جانانه زدند

شوخ چشمان دل فارغ نگذارند حزین
ز آشنا عشوه نگاهی ره بیگانه زدند

بیخودان بانگ انا الحق که درین دار زدند
آتشی بود که در خرمن پندار زدند

عاشقان را نرسد غیر گل داغ چو شمع
آتشین لاله درین بزم بدستار زدند

شد چو پیراهن فانوس فروزان بنظر
آستینی که بمژگان شرر بار زدند

حال جان سوختگان سوخته جانان دانند
رهروان ز آبله آبی بخس و خار زدند

عید دیدار مبارک بجگر سوختگان
که عجب نقشی از آن روی عرق بار زدند

خال مشکین ترا زد چو رقم کلک قضا
داغ حسرت بدل نافهٔ تاتار زدند

دل غم خوش که صفیری بخراشد جگرم
دوش در حلقهٔ مرغان گرفتار زدند

خوش بهشتی ست غم عشق که مرغان اسیر
در قفس قهقهٔ کبک بکهسار زدند

از طرب چون نخروشد رگ جان تو حزین
کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند

تهمت برق تجلی ست که بر طور زدند
آتش از جلوه مرا در دل پر شور زدند

عشقی از نعره بکف خاک من افگنده بساط
باز خرگاه سلیمان بدل مور زدند

باده خونابه و تبخاله بود ساغر عشق
طرفه آتشکده بر لب مخمور زدند

میچکد خون و صد شکوه ز تار نفسم
نشتر زخمه مرا بر رگ طنبور زدند

بخت آن بیخبران شاد که در دار فنا
باده بیخودی از ساغر منصور زدند

میشود از نفسم زخم جگرها تازه
از نمکدان قیامت بدلم شور زدند

بزم عشقست حزین از که خبر میجوئی

جام بیهوشی ازان نرگس مخمور زدند

نشد شبی که می خونم از سبو نچکد | فشردهٔ جگر از چشم تر برو نچکد
که قطرهٔ بلبم می چکاند از یاری | اگر تراوش تبخاله در گلو نچکد
زبادهٔ که دماغ امید تر سازم | اگر بساغر من خون آرزو نچکد
بخون خویش زبس تشنه کرده عشق مرا | به تیغ اگر شدم خون من فرو نچکد

نچیدوان گلی از باغ دهر چید حزین
که قطره قطره بصد خاری آبرو نچکید

سپهر سفله پرور در شکستم راحتی یابد | هما نا این هما از استخوانم لذتی یابد
بقتلم چون کمر بندی مکن آگه ترحم را | مبادا این خصم سنگین دل مجال فرصتی یابد
فرامش میکند یارا بجهلت چون رسد صیادا | شود بیگانه از یاران نی چون دولتی یابد
مرا دل کلفت آلود ست در کاوش تامل کن | مبادا از پهلوی من تیغ نازت کلفتی یابد

حزین از گفتگو در زیر لب میخانه داری
دل از خود میرود چون باتو راه صحبتی یابد

اگر نسیم نباشد که زلف بگشاید | بعاشقان رخ معشوق را که بنماید
ز شمع شب نشیعی در روز قدر وقت بدان | طلوع شعشعهٔ آفتاب می باید
معاشران بنشاط بهار خنده زنید | محال نیست که گل ساغری به پیماید
بدست کوتهم آن طرهٔ رسا نفتاد | چه شد که پرچم آهم بعرش پیماید
ببانگ بط و می بادهٔ مغانه بکش | که واعظ نفس افسرده ژاژ میخاید
رسد چو دور بزاهد قدح برفشانید | پیاله گر بکشد دامنی بیالاید

دلم ز غنچهٔ پیکان او شگفت حزین
خوشا دلیکه ز فیضش دلی بیاساید

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد | ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد
بطرف باغ بساط زمردی فگنند | ز غنچهٔ نازک شاخ افسر کیان گیرد
سهی قدان چمن جلوه‌های ناز کنند | نهال رقص بگلبانگ بلبلان گیرد
بدوش نامیه دیبای بهمنی فگنند | ز لاله برهمن خاک طیلسان گیرد
صبا ز جیب سمن بوی پیرهن آرد | نشان نکهت گل گرد کاروان گیرد
شود به لخلخه سائی نسیم نوروزی | مشام عالم افسرده بوی جان گیرد
چو آفتاب زند خیمه لاله در هامون | سحاب بر سر کهسار سایبان گیرد
مغنی از دم گرمت ترانهٔ خواهم | که آتشم به نیستان استخوان گیرد
کجا رواست درین فصل غم زدا دلرا | غبار کلفت ایام در میان گیرد
بمن ستیزهٔ چرخ کهن نه رسم نویست | که شاهباز فلک صید ناتوان گیرد
مگر عنایت ساقی کند بسکه دستی | پیاله کین من از دور آسمان گیرد

نشاط تماشیه دار سکر و بیست حزین
که چون نسیم صبا راه گلستان گیرد

بد آموز وفائی قدر ناز یار میداند | دل من لذت آن غمزهٔ خونخوار میداند
غم من میکند تکلیف چشمش باده پیمائی | غبار خاطرم را به دهن دار میداند
بیک ساغر برافگن پردهٔ شرم و حیا ساقی | حجاب عشق را دل درمیان بوار میداند
نباشم امت مشرب اگر کار امین ... | تنک خوی دل از تلخی گفتار میداند

چه گل چینیم من آزرده دل از روضهٔ رضوان
که دوش بیدماغان بوی گل را بار میدادند

ز کف در عاشقی سر رشتهٔ دانش رها کردم
دل من کافرم گر سبحه از زنار میدادند

حزین تا دیده دل دیدار بینم روشناس او
نگاه بی ادب را در میان بیکار میدادند

کوته نظران زلف سیه کار ندانند
این مرده دلان فیض شب تار ندانند

جانسوز دیاریست محبت که طبیبان
رسمست که حال دل بیمار ندانند

ما باختهٔ دینیان ادب کفر ندانیم
نو برهمنان بستن زنار ندانند

مغروری حسن ست که در جلوه گه او
جانبازی یاران وفادار ندانند

بی پرده تماشائی آن حسن لطیفند
بالغ نظران پردهٔ پندار ندانند

دارند حریفان هوس خاطر شادی
دل باختگان غیر غم یار ندانند

دستان زن دیرینهٔ گلزار حزین است
این نوسخنان شیوهٔ گفتار ندانند

دستان زن عشرتکدهٔ فریاد نداند
نالیدن ما مرغ چمن زاد نداند

ترسم که خراشیده شود آن دل نازک
آهسته بنالید که صیاد نداند

میخندد و از دیدهٔ گریان خبرش نیست
این نوگل خندان دل ناشاد نداند

ناخن بخراش جگر خویش شکستیم
این کوهکنی تیشهٔ فرهاد نداند

مانند صدف غرقهٔ دریای شرابست
پیمانهٔ مستان خط بغداد نداند

چون سیل ز دیوانه و فرزانه گذشتی
تاراج تو ویرانه و آباد نداند

صد تیشه گشا دست حزین از رگ لبها

کار غلبت نشتر فولاد نداند

خوبان به ره مهر و وفا پا نگذارند | تا حسرت عالم بدل ما نگذارند

این رسم عزیزیست که در خلوت دیدار | بی پرده در آرند و تماشا نگذارند

هرگز نکند گل چمن بی سر و پایان | تا بر سر خار آبله پا نگذارند

الفت هوسم نیست بدلهای چمن سیر | ترسم که مرا با غم خود وا نگذارند

مستان چه خرابند که خوناب دلم را | در جام بریزند و بمینا نگذارند

نگذاشت فلک در کف اخوان غیورش | تا دامن یوسف بزلیخا نگذارند

هرگز نزند خیمه برون آهم از دل | وسعت طلبان دامن صحرا نگذارند

از قافله اشک سبکخیز تری نیست | این گرم روان پا بره دلها نگذارند

زاهد گم خود کو بجهان خود نشستی | بگذار که با خویشتن ترا وا نگذارند

رفعت طلبانرا نرسد دست بجائی | تا پا بسر دولت دنیا نگذارند

دوریست که خون با دل کس گرم نجوشد | شهریست که دیوانه بغوغا نگذارند

از پای دل خویش مکش خار تعلق | راهیست که سوزن بمسیحا نگذارند

امید حزین آنکه درین عهد نکویان
کار دل از امروز بفردا نگذارند

پای بستند و ره سعی نشانم دادند | دست و بازو بشکستند و کمانم دادند

جان سختم حذر از دوزخ جاوید نداشت | خانه در کوچه آسوده دلانم دادند

العطش زاست درین وادی تفسیده دلم | جگری گرم تر از ریگ روانم دادند

بر رخ خرقه کشان هم در رحمت باز است | بار در انجمن باده کشانم دادند

شمعها بردهام از صدق بحاک شهدا
تا دل و دیدهٔ خونفا به حکیانم دادند
اجر صبری که بهجران گلستان کردم
چمن آرائی آن سرو روانم دادند

همت از ابر نمیگشت طلبکار حزین
رگ ابر قلم ژاله فشانم دادند

دلم از زمزمهٔ عشق پریشان میکرد
مرغ بی بال و پری یاد گلستان میکرد
گرچه میداد لب تلخ عتابش زهرم
دل تسلی بشکرخندهٔ پنهان میکرد
کرده بود از سر نو مصر فنا را معمور
ماه کنعان من از یاد عزیزان میکرد
در غبار خط مشکین لب لعل تو همان
خون حسرت بدل چشمهٔ حیوان میکرد
دل همین داند و من چشم تو هم آگه نیست
که چها کاوش مژگان تو با جان میکرد
رخنهٔ دام پر و بیم دریغی می بود
گر شکار افگن من یاد اسیران میکرد

شورش عشق و جنون فیض رسان بود حزین
سینهٔ چاک مرا گل بگریبان میکرد

میگساران چه هوای گل و شمشاد کنید
لختی از خون جگر خوردن ما یاد کنید
خوش قدان خسرؤ قید با قبال بلند
ملک دل زان شما شد ستم آباد کنید
بوفا خاطر عشاق توان شست ز آن نگاه
بجفا گر نتوانید دلی شاد کنید
من بنا ظرف ستم میستم و غمزه بخیل
سینه ام را هدف ناوک بیداد کنید
عندلیبان چمن سیر از آن باغ و بهار
به نسیمی من دلسوخته را یاد کنید
سر چه باشد که دل و جان بفشانید بذوق
هر چه دارید نثار ره صیاد کنید

میزند جوش حزین از دل آزرده سخن

شیشه بر خاره زدم صید پریزاد کنید

از وصل دل بصبر و یارا که خبر کرد
در خلوت خورشید سها را که خبر کرد

من بودم و او فارغ از اندیشه غیری
اینجا ادب ناصیه سا را که خبر کرد

شوری عجب انگنده بدلهای پریشان
در پرده زلف تو صبا را که خبر کرد

شادوست بجان دادم از محنت هجران
از حال من آن شوخ بلا را که خبر کرد

کس نیست حزین پرسد از احوال غریبان
در ماتم ما مهر و وفا را که خبر کرد

نشان وحشتی من ور دل بیکینه پیدا شد
پی نظارت گرم در خانه آئینه پیدا شد

نهان در موج خود شد بحر سر زد از حباب من
گهر در آب خود گم گشت و در گنجینه پیدا شد

برون از خود سراغ لیلی خود داشتم غافل
بصحرا داده بودم دل ز کف در سینه پیدا شد

نما پاس صفای جوهر آئینه میدارد
جمال فقر یا در خرقه پشمینه پیدا شد

پس از عمری که شد با دختر رز عشقم روزی
ندانم از کجا دیگر شب آدینه پیدا شد

نبادیده روز شد میخانه و امروز در مستی
سر هر خم گشودم باده پارینه پیدا شد

حزین از لعل او از درون دل خود حیرتی دارم
بفکر خرمی رفتم غم دیرینه پیدا شد

فروزان چهره چون شمع آمدی دلها تسلی شد
شب روشن سواد از خط صبح تجلی شد

شنیدی شکوه‌ام از شرم طاقت آب گردیدم
بجز فهم گوشش وادی بر زبانم لفظ معنی شد

بسعی گرم دیدی شبنم آسا از میان رفتم
بوصلم عمده وادی خاطر از دوری تسلی شد

نمودی حسن روز افزون بهشت نقد را دیدم
بفرقم سایه رحمت فگندی شاخ طوبی شد

صبا میکرد از گلشن بمرغان قفس نقلی
دماغ آشفتگانرا عطر گیسویت تمنی شد

دل دیوانه میزد با خیال نرگست نفسی
ز شوخیهای مژگان تو داغم چشم لیلی شد

حزین کنج قفس بیهوده میباشد پر افشانی
بگیتی مایهٔ آسایشم کوتاه بالی شد

ای سیل مرگ بی تو دل تشنه آب شد
دیر آمدی و خانهٔ طاقت خراب شد

تفسیده تا بشده بستر ز تب مرا
پهلو بهر طرف که نهادم کباب شد

آورده است رشتهٔ جان از دو بکوتهی
از بسکه صرف در گره پیچ و تاب شد

مستم درین مرض که ز یاد نگاه او
نشتر دوید تا برگ من شراب شد

بودم ز تنگی دل خود در قفس حزین
آخر ز چاک سینه مرا فتح باب شد

بسینه چون جگر آوشان بجنباند
طپیدن دل من آسمان بجنباند

بس است خامشیم وقت آن رسید که دل
کلید ناله بقفل دهان بجنباند

بگوش پنبه گذارد درای آهن دل
هجوم ناله مرا آشیان بجنباند

سماع زمزمه بیهوده پای مرا
بهر زمین که بکوبد جهان بجنباند

بتربتم گذرد با رقیب از آن که مرا
ز رشک در دل خاک استخوان بجنباند

گرفتم اینکه بپایان رسد ز شکوه فراق
چگونه غیرت عاشق زبان بجنباند

طپیدن دل من میکند خروش حزین
بکوی او چو جرس پاسبان بجنباند

از ما فلک دون چه بیغما ستاند
این سفله چه داده است که از ما ستاند

سودای گریبان همه سود است که نیسان | گوهر عوض قطره ز دریا بستاند

گر نیست تبسم سر دشنام سلامت | دل کام خود از لعل شکرخا بستاند

از گرسنه چشمان بحذر باش که ساغر | هر قطره که خم داد ز مینا بستاند

کوثر جگر تشنه فرستد بسوالش | خاری که نم از آبلهٔ پا بستاند

انیست حزین از کرم ساقی امیدم
مارا بیکی جرعه می از ما بستاند

بقامت شاخ گل را از دمیدن باز میدارد | بشوخی جاده را از آرمیدن باز میدارد

رهائی کی توان از پنجهٔ گیرای صیادی | که نقش خون ما را از چکیدن باز میدارد

گران افتاده از بس پلهٔ تمکین خرامش را | دل بیطاقتم را از طپیدن باز میدارد

من دیداربین را دورباش غمزه چون سازم | نگه را از سر مژگان پریدن باز میدارد

لطافت بسکه میجوشد ز پیکان خدنگ او | دهان زخم دل را از مکیدن باز میدارد

ز هر سو بسکه رنگ جلوه ریزد جذبهٔ لیلی | دل وحشی صفت را از رمیدن باز میدارد

بنازم حیرت نظارهٔ حسنی که اشکم را | چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز میدارد

ز بس غیرت گره گردید در خاطر سپندم را | نفس را از دل سوزان کشیدن باز میدارد

بیکبار از دو عالم قطع دندان طمع کردن | لب افسوس ما را از گزیدن باز میدارد

حزین از غیرت عشقیم محو یوسفستانی
که حیرت تیغ را از کف بریدن باز میدارد

از یاد شکرخنده اش تلخی هجران شد لذیذ | زان لب بکام زخم ما شور نمکدان شد لذیذ

شد خوشگوار از جلوه اش نقد دل و جان باختن | با ترکتاز غمزه اش تاراج ایمان شد لذیذ

آن لعل عیسی دم مرا تا چاره جوئی میکند
از دردمندی بیشتر در عشق درمانش لذید

بر سفرهٔ همدردی کز شکرش اهرست به
خون دل و لخت جگر در کام مهمان شد لذید

خونم بحل کرده دوست این تشنهٔ دیدار را
آب دم شمشیر تو چون شیرهٔ جان شد لذید

با چشم مخمور تو شد خون جگر خوردن حلال
از ناوک مژگان تو در سینه پیکان شد لذید

در کام من شهد سخن شیرینتر از جان شد حزین
طوطی طبعم را همین شکرستان شد لذید

کام طمع ز لذت دنیا نگاهدار
امروز پاس دولت فردا نگاهدار

اعجاز نور فیض دل زنده میکند
این شمع را بپردهٔ شبها نگاهدار

هر عقده بعهدهٔ تدبیر ناخنی ست
خاری برای آبلهٔ پا نگاهدار

خواهی چو داغ لاله بهار توکل کند
دامان دل برنگ سویدا نگاهدار

هر گوشه جوش جلوهٔ یار است دیده را
آئینه وار محو تماشا نگاهدار

یکسر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود
در زیر تیغ حادثه پا را نگاهدار

تا وجه بیقراری ما روشنت شود
آئینه پیش آن رخ زیبا نگاهدار

داغ وفا مباد ز دل پاک شد حزین
این لالهٔ غریب بصحرا نگاهدار

ای دل همه لاف سخن حوصله بگذار
دیدی جگر عشق نداری گله بگذار

سرگشتگیت راهبر کعبهٔ وصلت
گر مرد رهی نقش پی قافله بگذار

خواهی که ز دستت نرود دامن یوسف
دامان وصال هوس ده دله بگذار

دل خنجر مژگان تو سیراب نسازد
یکقطره خونیست درین آبله بگذار

از حوصله بیش است خزین آرزوی تو
با لعل لب یار حدیث صله بگذار

ای دل بناله از جگر خاره خون برآر
با می دمار از خرد ذوفنون برآر
از نیشتر بعلاج رگ جان خویش کن
زالماس کام خاطر داغ درون برآر
دریای خم نشین و می لعل نوش کن
دست ستیزه با فلک نیلگون برآر
شیرین بکام خسرو ناکام کوهکن
ای رشک تیغی از کمر بیستون برآر

مپسند زیر دست فلک خویش را خزین
از آستین خرقه می لاله گون برآر

ای صبا نکتهٔ از لعل لب یار بیار
گهری تحفه ز گنجینه اسرار بیار
در جبینش اثر مهری اگر هست بگو
مژدهٔ پرتوی از عالم انوار بیار
دامن آلوده ببوی گل فردوس بکن
هرچه می آوری از خاک ره یار بیار
بهواداری ازان سیب زنخدان بوئی
گر توانی بمشام من بیمار بیار
با اسیران بجفاکیش چه سرداشت بگوی
خبر دلکشی از ناوک دلدار بیار
سرنوشت غم جانسوز من و شمع یکیست
جای گل آتشم آرایش دستار بیار
ای که از سیر چمن بال فشان میگذری
برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار
گل باغم نکنی گر بگریبان باری
بوی جانبخشی ازان رخنهٔ دیوار بیار
لب مخمور مرا جرعه نه بندد ساقی
چون رسد دور بمن میکده بردار بیار
چند بر دوش توان خرقهٔ ناموس کشید
مست از صومعه‌ام تا سر بازار بیار

دم حافظ برد از دل غم دیرینه خزین

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

بی تو در پیرهن نامیه خارست بهار — چشم مخمور ترا گرد و غبارست بهار

تمنای تو ای نسترن آرای بهشت — پای تا سر همه آغوش و کنارست بهار

بسکه دنبال تو ای سرو خرامان گشتست — پایش از شبنم گل آبله دارست بهار

رنگ ازو بوی ازو حسن لطافت همه او — بیخود از جلوهٔ آن لاله عذارست بهار

تکیه بر بستر نسرین و سمن نتواند — بسکه از دست غمت زار و نزارست بهار

آنقدر نیست که گل ساغر می را بکشد — حیف صد حیف که بی صبر و قرارست بهار

سرو رعنای مرا حلقه طراز است چمن — ماه زیبای مرا آئینه دارست بهار

غنچه در پوست نگنجید ز تاثیر نسیم — زاهد از خرقه برون آی بهارست بهار

شعله خوی تو حزین آفت گلزار گشت
جگرش داغ ازان لاله عذارست بهار

سبز شد خط لب یار بهارست بهار — ای جنون من سرشار بهارست بهار

سینه کو چاک زند زاهد محراب نشین — سر ما و ره خمار بهارست بهار

دیده‌ها بحریست پرآشوب جنونست جنون — مژه ابریست گهربار بهارست بهار

مطربا ناله جانسوز که شوریست بسر — ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار

سری از زیر پر خویش برون آر حزین
بگشا غنچهٔ منقار بهارست بهار

هر سو بجلوه بردی صبر و قرار دیگر — هر گوشه فگندی در خون شکار دیگر

نرگس اگر چه خود را مخمور می نماید — چشم سیاه مستت دارد خمار دیگر

حسنت بکار عاشق یکمو نکرده تقصیر | ابرو بتیغ بازی مژگان بکار دیگر
صد بار اگر بریزی با تیغ غمزه خونم | بازت بمعرض آرم جان فگار دیگر

تا چند سرگرانی با بیدل حزینت
خونش تو گر بریزی عاشق شکار دیگر

من خراباتیم ای شوخ مرا یار مگیر | نیکنامی تو ره خانه خمار مگیر
عنبرین طره چه انداخته بر سر دوش | کافر عشق تو ماییم تو زنار مگیر
شمعسان گر سرم از تیغ زنی زنده شوم | کار این سوخته را اینهمه دشوار مگیر
گل آدم کف تقدیر چهل روز سرشت | باری از تربیتم دست بیکبار مگیر
من اگر نیکم اگر بد بصفا آئینه ام | که ترا گفت مرا لائق دیدار مگیر
گر بگستاخیم از سینه صفیری ده بهر | رحم فرما و باین مرغ گرفتار مگیر
صد سخن گفتم و نشنیده گرفتی وگذشت | یک سخن را دل نازک خود بار مگیر
عشق نبود عجبی گر برگ و ریشه دود | آتش است این تیغ ای گفت که در خار مگیر

این جواب غزل مرشد رومست که گفت
من ببوی تو خوشم نافه تاتار مگیر

میکند دل در خم زلف تو زاری بیشتر | شب چه شد بیمار دارد بیقراری بیشتر
گرچه هبیگرده از پرهیز هر روگی هست | درد و دین را میکند پرهیزگاری بیشتر
ابمه دریا دل کند گل در گریبان خار را | ای خوش آنچشمی که دارد ذوق زاری بیشتر
ناز را عاشق تو از بهایت درخور دنیاز | هر کرا عجز است بیش امیدواری بیشتر
نفس شیطان سرکشش را سر نمی آید فرود | مسکنت عزت طلب هر چند خاری بیشتر

هر کجا پستی است افزون گشت از احجار را　　　　میکند دهقان زحمت آبیاری بیشتر

در خط مستی فزای حسن جو بان شد حزین
میشود در نوبهاران میگساری بیشتر

ساقی بلبلم باده پالیده فرو بار　　　　در پرده دلم خون کن و از دیده فرو بار
مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران　　　　برگ و بر تا ای نخل خزان دیده فرو بار
چون ابر بسر ابای خود از درد جدائی　　　　سرمایهٔ اشکی کن و نالیده فرو بار
از فیض تو دریا شده دامان من اکنون　　　　ای دیده نمی بر دل تفسیده فرو بار

بگذار حزین قاعدهٔ صفحه طرازی
از ابر قلم گوهر سنجیده فرو بار

از کمالی خویش نالم لی زجور روزگار　　　　زیر بار خود بود دستم چو شاخ میوه دار
معصیت را خوردشمر در دیار بندگی　　　　عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار
یاد من گر بگذرد از خاطر او دور نیست　　　　آفتاب آنجا که باشد سایه را نبود گذار
تهمت هیچش ازمی گلرنگ بیجا میکشم　　　　گریهٔ خونین بود چون شیشه ما را در کنار

در هوای آنکه بنماید رخ آن صبح امید
جان بکف دارد حزین چون شمع از بهر نثار

در حضرت شاهان دل گمراه نگهدار　　　　پاس ادب خاطر آگاه نگهدار
مستند بیک جرعه حریفان صبوحی　　　　ساقی قدحی بهر شبانگاه نگهدار
مرغی که شکستی پر و بالش با سیری　　　　خواه از قفس آزاد کنش خواه نگهدار
بر جور به غیرا مشکن قدر عزیزان　　　　یوسف مفروش و ته چاه نگهدار

پا میکشد از بزم تو در یاب حزین را
دستی بسر شمع سحرگاه نگهدار

اثر چون نیست با فریاد ما پاس نفس بهتر
ازین بیهوده نالی صد ره افغان جرس بهتر

ز بهر بلبل نوائی بر نخیزد صید زاغ او
همای گر نبخشد دولتی از دوی مگس بهتر

مرا جام التفات آن تغافل پیشه در کام
شرر انبار ریس ای دل از نگاه نیم رس بهتر

نمی خواهم که چرخ سفله باشد پاس بیش بهتر
زداد آسمان فریاد بی فریاد رس بهتر

حزین از بوم دنیا نه پارا بدامن کش
ز باغی کاشیان زاغ شد کنج قفس بهتر

داریم بکف زلفی محشر بکمین اندر
در هر شکنست آنرا صد نافه چین اندر

از سر چو قدم کردم در راه سر کویش
دوزخ بلبیار افتاد جنت بهمین اندر

پیمانه لعلش را کوثر ز سیه مستان
میخانه چشمش را صد کعبه دین اندر

بتخانه مویش را صد باخته دین هندو
آتشکده رویش را صد شعله جبین اندر

ناخن مزن ای غیرت بر سینه پیرانجم
حسن تکده ها دارم هر گوشه دفین اندر

ابلیس شود خیره آدم چو رخ افروزد
حیرتکده ها داری در یک کف طین اندر

آزاده روی سرکن بشنو ز حزین آنرا
عیسی بفلک بر شد قارون بزمین اندر

مزد تر دستی فرهاد رسید آخر کار
بازوی تیشه بفریاد رسید آخر کار

عشق در کشتن عشاق مدارا میکرد
تیغ ناز تو بامداد رسید آخر کار

عاقبت کار با جنت جاوید ان شد
غم عشقت بدل شاد رسید آخر کار

جان بکف وحشی ما داشت بره چشم امید — تیغ بیرحمی صیاد رسید آخر کار

تا الهامی من محمود اثر دشت حزین — غلغل شیشهٔ نفر باده رسید آخر کار

برکف دل سی پارهٔ عشاق نگهدار — همراز تن و جان این کهن اوراق نگهدار

زان تیغ که آلوده بخون دگرانست — ما را بکش و غیرت عشاق نگهدار

در چشم بعمد و راست نشان تر ز خدنگند — خم گشته قد اندازه چو کمان طاق نگهدار

ترسم که رسد یار و من از خود شده باشم — ای صبر عنان دل مشتاق نگهدار

کی چشم و دل بوالهوسان محرم عشقست — ناموس غمم ای خسرو آفاق نگهدار

در خلوت آئینه حزین جای نفس نیست — با صاف دلان صحبت اشراق نگهدار

عشق آشنا شد شمع من طبع هواخواهش نگر — دارد سری با سوختن اشکش ببین آهش نگر

زلف کدامین مه جبین دارد گرفتارش چنین — بیتابی شامش ببین آه سحرگاهش نگر

ای از محبت بیخبر تا کی کنی خون در جگر — درویش بکش دامنش ببین غمهای جانکاهش نگر

دلها بهجرت سوختش زین بیش جانفرسا مکش — ناز گران تمکین بکش بنشین و بر راهش نگر

سرو صنوبر قامتان وارد ز رشک آب روان — با دیدهٔ انجم فشان رخسارهٔ ماهش نگر

از پیچ و تابی هر رگی دارد حزین یادگهی — چشم گران خوابش ببین مژگان آگاهش نگر

سحر ز بستر نسرین سبک عنان برخیز — بیا بپای گل نشین مست میکشان برخیز

کرشمه میبرد از جا نهال و جلوه سمن — نگار من پی تاراج گلستان برخیز

پا میکشد از بزم تو در باب حزین را
دستی بسر شمع سحرگاه نگهدار

اثر چون نیست با فریاد ما پاس نفس بهتر
ازین بیهوده نالی صد ره افغان جرس بهتر

ز هر بلبل نوائی بر نخیزد صید زاغ اولی
همای گو نبخشد دولتی از روی مگس بهتر

ز جام التفات آن تغافل پیشه در تابم
شراب نارس ای دل از نگاه نیم رس بهتر

نمی خواهم که چرخ سفله باشد باکسش بهتر
ز داد آسمان فریاد ای فریادرس بهتر

حزین از مردم دنیا نه یارا بدامن کش
ز باغی کاشیان زاغ شد کنج قفس بهتر

داریم بکف زلفی محشر بکمین اندر
در هر شکنش آنرا صد نافه چین اندر

از سر چو قدم کردم در راه سر کویش
دوزخ بسیار افتاد جنت بهمین اندر

پیمانهٔ لعلش را کوثر ز سیه مستان
میخانهٔ چشمش را صد کعبهٔ دین اندر

بتخانهٔ مویش را صد باخته دین هندو
آتشکدهٔ رویش را صد شعله جبین اندر

ناخن مزن ای غیرت بر سینهٔ پر داغم
حسرتکده ها دارم هر گوشه دفین اندر

ابلیس شود خیره آدم چو رخ افروزد
حیرتکده ها داری در یک کف طین اندر

آزاده روی سر کن بنیوش حزین از ما
عیسی بفلک بر شد قارون بزمین اندر

مزد تر دستی فرهاد رسید آخر کار
بازوی تیشه بفریاد رسید آخر کار

عشق در کشتن عشاق مدارا میکرد
تیغ ناز تو بامداد رسید آخر کار

عاقبت کلبهٔ ما جنت جاویدان شد
غم عشقت بدل شاد رسید آخر کار

جان بکف وحشی ما داشت بره چشم امید — تیغ بیرحمی صیاد رسید آخر کار

نالهای من مخمور اثر داشت حزین
قلقل شیشه بفریاد رسید آخر کار

برکف دل سی پارهٔ عشاق نگهدار — حرز تن و جان این کهن اوراق نگهدار

زان تیغ که آلوده بخون دگرانست — ما را بکش و غیرت عشاق نگهدار

در چشم عدو راست نشان تیر خدنگند — خم گشته قدانرا چو کمان طاق نگهدار

ترسم که رسد یار و من از غصه دشیده باشم — ای صبر عنان دل مشتاق نگهدار

کی چشم و دل بو الهوسان محرم عشقست — ناموس غمم ای خسرو آفاق نگهدار

در خلوت آئینه حزین جای نفس نیست
با صاف دلان صحبت اشراق نگهدار

عشق آشنا شمع من طبع هواخواهش نگر — دارو سری باسوختن اشکش ببین آهش نگر

زلف کرا این مه جبین ازدگر فتارش ببین — بیتابی شامش ببین آه سحرگاهش نگر

ای از محبت بیخبر تا کی کنی خون در جگر — در روش نکهتش داغش ببین غمهای جانکاهش نگر

دلها بحسرت سوخت خونش زین هر جا نفس سا نحش — نازگران تمکین بکش بنشین و برراهش نگر

سرو صنوبر قامتان وارفته از رشک آب روان — با دیدهٔ انجم فشان رخسارهٔ ماهش نگر

از پیچ و تابی هر رگی دارد حزین یارگهی
چشم گران خوابش ببین مژگان آگاهش نگر

سحر زبستر نسرین سبک عنان برخیز — بیای گل نشین مست میکشان برخیز

کرشمه میبرد از حد نهال جلوه چمن — نگار من پی تاراج گلستان برخیز

بیا بمیکده بنشین بکام دل زاهد
بر آستان گدایان شبی سحری بگذار
بچین چهره بیز زد چو گل دروزه حیات
اساس عشق من و حسن یار محکم باد

شراب کهنه بنوش کن جوان برخیز
بمدعای دل خویش کامران برخیز
شگفته با همه بنشین و مهربان برخیز
بهار گو برو و مرغ از آشیان برخیز

بلاست رشک محبت براهل درد حزین
چو شد وصال میسر خود از میان برخیز

صبح از اثر چغانه برخیز
عمریست نشسته ام براهت
جان رست هوای وصل جانان
دامی بکمین فگنده زلفش
صد تیر ملامت از کمان جست
تا پای خم آمدیم ساقی

سرمست می شبانه برخیز
با جلوه عاشقانه برخیز
ای تن تو ازین میانه برخیز
ای بلبل از آشیانه برخیز
اسے دل زپی نشانه برخیز
با همت خسروانه برخیز

باید برخاست از سر جان
بگذار حزین بهانه برخیز

یا از سر روزگار برخیز
در پرده خواب غفلتی چند
ای تن دل ما گرفته از تو
باید رفتن باضطرارست
گردون سرکار زار دارد
دوران سرفتنه باز گردست

یا از غم ننگ و عار برخیز
ای دیده اعتبار برخیز
زین آئینه چون غبار برخیز
برخیز باختیار برخیز
تا کار نگشته زار برخیز
ای گردش چشم یار برخیز

یکسر شده نقشها مخالف
ای زخمه کج رفتار برخیز

تا صاف می کنم ز دارا
ای پرده زروی کار برخیز

ای دل چه نشسته فسرده
برخیز بعشق یار برخیز

گل بر سر خار می نشانند
زین مسند مستعار برخیز

انداخته سایه بر سرت یار
ای عاشق بیقرار برخیز

ساقی گفت ابر نو بهارست
ای رحمت کردگار برخیز

پیمانه ات آب خضر دارد
مردیم درین خمار برخیز

کی قدر ترا رقیب داند
ای گل ز کنار خار برخیز

برخیز برقص کف فشانان
ای سرو کرشمه بار برخیز

نا سوخته سمندر بحریم
ای رشک گل و بهار برخیز

از وعده بخون نشاند یارت
ای صبر بزینهار برخیز

جانانه رهِ وفا نداند
از کوچه انتظار برخیز

افتاده حزین نیم بسمل
ای غمزهٔ جان شکار برخیز

ای عشق خون دیده مرا در ایاغ ریز
در جیب جان سوخته یک مشت داغ ریز

از زهد خشک مهر و وفا گل نمیکند
خونش بخاک شوره زمین فراغ ریز

از عیب بگشان لب لعلی لطالعم
شوری درین بهار مرا بر دماغ ریز

مشکین عذار من بچمن جلوه زرفشان
بوئی ازین بنفشه و سنبل بباغ ریز

هرگز بکوبیت آبله پایان نمیرسند
خاری براه وادی بسیران سراغ ریز

ای دل درین بهار ز نظاره جنون
اشکی برنگ لاله بدامان داغ ریز

شوری فتاده است حزین از نوای تو
مشتی ازین نمک بگریبان داغ ریز

حیرت زده را تاب رخ یار میاموز
این آئینه را طاقت دیدار میاموز

ای کبک دری پای باندازه خود کش
طاوس مرا شیوه رفتار میاموز

طوطی عجب از ساده دلیهای تو دارم
گفتار بآن لعل شکربار میاموز

بدمست نرگس حاجت ارشاد ندارد
خونریزی بآن چشم جگرخوار میاموز

ای رند تنگ حوصله بگذار حزین را
می خوردن و آشفتن دستار میاموز

با یار نیست دوری ما را کمی هنوز
در عشق محو محرم نامحرمی هنوز

افسرده بود رنگ خزانم بهار را
خون میچکد ز ناصیه خرمی هنوز

با آنکه کشته ام نمکستان خنده ات
نالد دهان زخم ز بیمرهمی هنوز

از جلوه تو محفل سوزیست سینه ام
در دیده میطپد نگه ماتمی هنوز

افغان من فسانه خواب تغافلست
دارد اثر بنالهٔ من همدمی هنوز

با آنکه از خدنگ تو چاکست سینه ام
چون گل نبرده راه بدل بیغمی هنوز

نم در جگر نمانده و چشم ترم حزین
از ابر نوبهار ندارد کمی هنوز

ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز
هر انجبار بلندست از مزار هنوز

عجب که صبح قیامت ز خواب خیزی ...
چنین که بسته ترا چشم اعتبار هنوز

ازان شبی که بزلف تو کرد شانه کشی | نمیرود دل و دستم بهیچ کار هنوز

اگرچه خط ز طراوت فگنده حسن ترا | کرشمه میچکد از چشم فتنه بار هنوز

نسیم سنبل زلفت وزید صبح ازل | که عطسه ریز بود مغز نوبهار هنوز

اگرچه حسن تو از خط شدست پرده نشین | چه نقشها که برآرد بروی کار هنوز

گذشته از دل گرمم که یاد عارض او | که خوی فشان بود آن آتشین عذار هنوز

ز تیغ بازی چشمی مزار خاک حزین
چو سبزه میدمد انگشت زینهار هنوز

بعجز من منگر و ز غرور یار مپرس | ز سرفرازی آن سرو پایدار مپرس

بغمزه های شکار افگن از کمین برخیز | ز خونبهای چمن ای نازنین سوار مپرس

گداخت زهر فراق تو جان شیرینم | ز تلخکامی شبهای انتظار مپرس

توئی که چاره دلهای دردمندانی | ز دردمندی دلهای بیقرار مپرس

مقیم لنگر تسلیم عشق باش حزین
درین محیط پرآشوب از کنار مپرس

دلها ز جلوه خون شد و یاری ندید کس | عالم بگرد رفت و سواری ندید کس

سرگشتگان چو موج بسی دست و پا زدند | زین بحر بیکرانه کناری ندید کس

رخسار نانموده دل از عشق سوختی | آتش زدی بشهر و شراری ندید کس

سرو و سمن ز ساغر شوق تو سرخوشند | در دور نرگس تو خماری ندید کس

افسرده بود بسکه بساط چمن حزین
ایام گل گذشت و بهاری ندید کس

جز خون ز بزم ما می نابی ندید کس
غیر از دل برشته کبابی ندید کس

آیا کدام شیوه دل آشوب عاشقست
روی ترا ز طرف نقابی ندید کس

در حیرتم که شادی و غم را مدار چیست
لطفی عیان نگشت و عتابی ندید کس

دیده هر گوشه که توان زیستن کجاست
اینجا بکام جغد خرابی ندید کس

خمیازه‌ای که در دل صد پاره منست
در شیشهٔ شکسته شرابی ندید کس

یکدل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب
زین جام سرنگون نم آبی ندید کس

مژگان چه خار در قدم اشک گرم سوخت
آتش فشان چو دیده سحابی ندید کس

باشد بهشت صحبت دیوانگان حزین
گر بند عاقلانه عذابی ندید کس

بی اضطراب و می چشم تری را چکند کس
پیمانهٔ خون جگری را چکند کس

گر صرف نثار قدم یار نگردد
چون اشک گرامی گهری را چکند کس

آشوب دل از سلسلهٔ زلف تو افزود
دیوانهٔ بی پا و سری را چکند کس

گر شوخی حسنت نکند انجمن آرا
چون شمع فروغ نظری را چکند کس

در آتش محرومی رخسار تو دل سوخت
پروانهٔ بی بال و پری را چکند کس

دل بردی و پروای نگهداشتنش نیست
چون چشم تو بیدادگری را چکند کس

در دل شکن این شکوه حزین از سر غیرت
بر لب نفس بی اثری را چکند کس

ای طره برافشانده خدا را ز گدا پرس
احوال پریشانی ما را ز صبا پرس

تا کی گذری از بر ما مست تغافل
یکبار ز حال دل شیدائی ما پرس

ای برق سحر من زده از خار بیندیش — حال دل زار از لب هر برگ گیا پرس

گر بی سر و سامانی صحرای جنون را — خواهی که بدانی ز زمین آبله پا پرس

افتاده حزین در قدم محمل نازت — بی تابی حال دل او را ز درا پرس

جلوهٔ ناز تو ای سرو روان ما را بس — دولت وصل تو از هر دو جهان ما را بس

در اسیری شکن زلف تو ما را دلدار — در غریبی غم تو مونس جان ما را بس

دل اسیر چمن نه سر صحرا داریم — در جهان کنج خرابات مغان ما را بس

هوس بوسهٔ لعل لب تو بی شرمیست — گل پیغامی از آن غنچه دهان ما را بس

روح حافظ بود از کلک تو خشنود حزین — از تو این تازه غزل ورد زبان ما را بس

تلخ از لبت ای خسرو خوبان نگه ما بس — از هجو تویی قسمت ما جور و جفا بس

پیش تو کند فاش پریشانی عاشق — پیغام دلم با سر زلف تو صبا بس

با عفو گناهی بتر از ترک گنه نیست — چون دست کریمست مرا فعل خطا بس

با سایهٔ گل خو کن و نالهٔ بلبل — در گلشن ایجاد همین برگ و نوا بس

بی سر گل باغ تو زیبا است حزین را — او را ز گلستان تو یک برگ گیا بس

شب سودازدگان زلف پریشان تو بس — صبح صادق نفسان چاک گریبان تو بس

آشیانی نیست بگلبن هوس مرغ اسیر — دل ما در شکن طرهٔ پیچان تو بس

زمزم از جا چی و سرچشمهٔ حیوان از خضر — لب ما جرعه کش چاه زنخدان تو بس

سرم آموختهٔ زانوی غمخواران است
حسرتی در دلم از بال و پرافشانی نیست
عشق را نیست خراجی بخرابی زدگان
گوی میدان وفا در خم چوگان تو بس
بسملم را طپشی بر سر میدان تو بس
عذر دیوان جز خاطر ویران تو بس

شور محشر ز تو نقد آمده امروز حزین
داغ خورشید قیامت دل سوزان تو بس

ای ساقی صبوح نجات از خمار بخش
تا هست می بشیشه غم از عمر رفته نیست
دریا دلان بریزش کم تن نمیدهند
تا کی بقید عالم صورت بسر بریم
آرام سوز حوصلهٔ کن نصیب ما
مپسند خالی از می گلرنگ ساغرم
جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش
این آب رفته باز باین جویبار بخش
میخانه را بیا بمن میگسار بخش
آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش
یا بحر بیقراری ما را کنار بخش
ته جرعهٔ چو لاله باین اعذار بخش

باشد می دو آتشه را نشاء بیشتر
ته جرعهٔ ز خود به حزین فگار بخش

بود یارم غم دیرینهٔ خویش
عنانم در کف طفلیت خودرایی
بود عمری که میبازد خدنگ شیر ان
بامید گشاد تیر نازی
نیارایدبساطم را متاعی
نمیباشد خماری مستیم را
بریزادم دل بی کینهٔ خویش
ندانم شنبه و آدینهٔ خویش
تن آزاده با پشمینهٔ خویش
هدف دارم بحسرت سینهٔ خویش
چو داغم گوهر گنجینهٔ خویش
خنه ایم از می پارینهٔ خویش

حزین از هر دو عالم تافتم روی
ز دل کردم چو آب آئینه خویش

قیامت شد بپا از جلوه نوخیز شمشادش
تماشا در بهشت افتاد از حسن خداداش

شمار موج نقش جویباران طوق قمری را
سر و برگ گرفتاران ندارد سرو آزادش

برآرد ناز شیرین شعلها از خرمن خسرو
چو گیرد بیستون را زیر برق تیشه فرهادش

دمد بوی بهار عشق افسون گرفتاری
قفس در زیر پر دارند مرغان چمن زادش

دل شوریده من میخرد شد با شب آهنگان
نمیداند گرانخواب فراموشیست صیادش

نه تاب ناله دارم نه تمنائی وفا اما
چه سازد دل که عاشق شکوه افتادست بیدادش

حزین افگندی از کف خامه شیرین نوا اما
چو بانگ تیشه در کوه و کمر پیچید فریادش

چو موج می جدا از باده نتوانکرد پیوندش
بود میخانه زیر دست مژگان سیه مستش

چو آن کافر که اسلام آورد از بی نوائیها
ره دین سپرد زاهد که دنیا نیست در دستش

گذر کرد از گلویم ناوکش چون قطره آبی
چه پنهانست برگردن مرا از صافی شستش

بامید نگاهی دل بدنبالش فرستادم
بتیغ غمزه نامهربان آن بیوفا خستش

چه لذت بود از قاتل حزین نیم بسمل را
که در خون میطپید و آفرین میگفت بر دستش

فگندم دل بکوثر از زلال لعل نوشینش
گرفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش

نگاه ساده دل را چون غزالان کرد صحرائی
سمن زار بناگوشش بهار خط مشکینش

زبی سرمایگی خجلت کشد مژگان نگینم
اگر منت بچشم من نهد پای نگارینش

ز گوشش ناله عاجز شد زبس تیزش بسنگ آمد — چه سازد بیقرار پیمانه دل با کوه تمکینش

باین حسرت نصیبی ها چه طرف از گلشنی بندم — که بیخود میرود از کف چو دامان گلچینش

چه ذوق از بزم هستی می پرستی را که مینا شد — رگ تلخ شراب زندگانی جهان شیرینش

سراپا خوانده ام دیوان دل و مکتب عشقت — گل اشکیست مضمون مصرع آهیست تضمینش

چرا در خون نخواهد از غم هجران دیدارت — نگاه ناتوان من که مژگانست بالینش

بعشق آمیز تا بنمایدت جام جهان بین را — بشرط آنکه بنمائی بعقل مصلحت بینش

غنیی را که ما دیدیم صد رنگ می آید
مسلمان را ز ایمانش برهمن را ز آئینش

هر گل که پر از لخت جگر نیست کنارش — بر سر نتواند زدن از ننگ بهارش

از پرتو رخسار جهانسوز تو دارم — آن شعله بدل کاتش طور است شرارش

در خورد زوالش نبود دولت دنیا — این باده نیرزد بغم و رنج خمارش

در سینه من بسکه شهید است تمنا — دشتیست که هر سو بهم افتاده شکارش

از سرو تو این جلوه نازی که حزین دید
پیداست که بر باد رود صبر و قرارش

یک قطع طرف نگردد با آتشین عذارش — چون شمع میتوان مرد در پرده آتشکارش

با صد جهان شکایت زخم دلم دهان بست — یارب چه نکته سنجد چشم کرشمه بارش

گیرم که لب نه بندم پیش که میتوان گفت — کاتش بسینه دارم از لعل آبدارش

چشم گرسنه مستش از خون نمیشود سیر — تیغ سیاه تابست مژگان سرمه دارش

شد از طپانچه نیلی رخسار یوسف ما — دیگر چه طمع باشد ز اخوان روزگارش

عمریست بسمل ما در خاک و خون طپانست — باشد که بسر آید آن نازنین سوارش

سامان طرفه داد عشق تو چشم ما را — بر کف عنان دریا در آستین بهارش

داغی ترا ز غیرت مانند لاله و گل — از دوست هم نهان بر بندید دلهای بیقرارش

از سوز دل حزین نیست از بس گریست چون شمع
آتش بعالمی زد مژگان اشکبارش

گر تیر جفائی رسد از دوست نشان باش — با خصم دم تیغ شو و پشت کمان باش

آگاهی از اوضاع جهان جمله ملالست — یک ساغر می درکش و از بیخبران باش

مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران — ای شاخ گل آماده پرواز خزان باش

گر یار توئی باک ز اغیار ندارم — چون دست دو توئی که همه کیش دشمن جان باش

گر یار حزین وعده دیدار نماید
تا روز جزا با دل و چشم نگران باش

چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش — بمدعای دل کافر و مسلمان باش

سری بجیب تفکر چو غنچه گاه بکش — بدست غم نفسی به نیت گریبان باش

میار همچو سپه چین بابروی مردی — بزیر تیغ بلا همچو زخم خندان باش

برنگ چرخ گرت صد هزار دیده دهند — بروز خویش چو ابر بهار گریان باش

به تنگنای خرد پای بست نتوان بود — چو عشق خانه برانداز کفر و ایمان باش

حزین به نرگس شهلا مکن نظربازی
خراب شیوه آن چشم نامسلمان باش

باید از ناله جانکاه عصا دارد پیش — بسکه دشوار برآید نفس از سینه ریش

بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع — همه سوزند ز بیگانه من از آتش خویش

آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست — جلوهٔ قامت او دیده ز سر افگنده به پیش

فکر آخر شدن دور قدح گشت مرا — ورنه از گردش افلاک ندارم تشویش

راز پوشیده دلها همگی گردد فاش — کاوکاو مژه ات بسکه نماید تفتیش

آنکه ارباب نظر دیده ورت میدانند — که بعبرت نگری هرچه ترا آید پیش

دل چه سان جمع کنم در غم دلدار حزین
من که در هر بن مو میخلد از هجر نیش

سالک ز سراغ ره مقصود خمش باش — هر سنگ نشان سنگ ره تست بهش باش

با ساقی قسمت نتوان عربده انگیخت — چون گل همه دم کاسهٔ میکش و خوش باش

بربند زبان گوش سخندان چو نیابی — جائی که خرد پرده شنو نیست خمش باش

در عهد تو خونی که بریزد دیتش نیست — مجنون شدهٔ عشق تو گو عاقله کش باش

می نوش حزین شکر این نکته فرو ریز
گو سرکه جبین زاهد ازین شیوه ترش باش

از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش — صد رنگ گل بر آرد اشک از کنار درویش

گر سیل فتنه گیرد روی زمین سراسر — از جای خود نجنبد کوه وقار درویش

مهر آیت جمالش کهین جلوهٔ جلالش — هستند چرخ و انجم در اختیار درویش

ای منکر طریقت بر جان خود ببخشای — تیغ برهنه باشد جسم فگار درویش

گر باد فتنه عالم بر یکدگر بر آرد — حاشا شود پریشان مشت غبار درویش

هم عاشق و هم معشوق هم شاهد است و مشهود — عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش

جان حزین مسکین از فقر زندگی یافت
آب حیات باشد در جویبار درویش

پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش — جز پیش خود نیارم هرگز فرو سر خویش
گر داغ سینه خود خورشید را نمایم — گردون دون نتازد دیگر باختر خویش
سیلاب گریه من زان کو نمیکشد پا — گرد است سرخ رویم اشک دلاور خویش
دهر آرمیدگان را از جای بر نیارد — آب گهر نتازد از موج لنگر خویش
برده است بو دماغش از نشاهای وهم — هر کس کشیده ساغر با کاسه سر خویش
از آمد آمد حسن پوشید خط رخش را — گاهی نهان شود شاه در گرد لشکر خویش
هر جا که پا گذاری بر پاره دل آید — از ناز اگر نمائی گلگشت کشور خویش
صیاد من مگر خود آید با آشیانم — صد بار آزمودم کوتاهی پر خویش

رحمی بحال زارش گر باشدت رفو کن
زخم دل حزین را با نوک خنجر خویش

آیا همای تیر تو جوید نشان خویش — ما میزنیم قرعه بمشت استخوان خویش
گردن بزن بسوز بکش خصم جان تست — چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش
صد ره دلت کشد بمن اما چه فائده — یکبار بشنو از دل نامهربان خویش
چون شمع بی اثر نبود سرگذشت من — حرفی بسنج از لب آتش زبان خویش
یکبار هم بدست صبا میتوان فشاند — بوئی گلی بمرغ کهن آشیان خویش
با زلف شانه را نه کنی آشنا اگر — دانی چه میکشم ز دل بدگمان خویش

ساکن شود حزین که ببالین نشست شمع

هوی بزن ببال و پر ناتوان خویش

داریم گرد داغ دل چمنی در کنار خویش
در زیر بال میگذرانم بهار خویش

برق از زمین سوخته ما چه می برد
چون نخل آه فارغم از برگ و بار خویش

هرگز نیاید آیت نومیدی بروی کار
گردانده ام بسی ورق روزگار خویش

گر نیست در بغل شب بخت مرا سحر
صبح جهانم از نفس بی غبار خویش

باآنکه می مکم جگر از تشنگی چو شمع
ابر بهارم از قطره اشکبار خویش

آزاده بار منت احسان نمی کشد
میپرورم از نسیم صبا شاخسار خویش

پیرایه بهار جنون نیست رنگ بست
بر سر زدم ز داغ گل اعتبار خویش

جانیم حریف سوخته جانی نمی کشد
داریم نهفته در دل خارا شرار خویش

از یار نیم ناز نگاهی ندیده ام
شرمنده ام ز خاطر امیدوار خویش

در برگ ریزی سخنم تازه و تر است
چون خامه خرمم ز جویبار خویش

اشک روان و رنگ پرافشان بود حزین
بفرست نامه بفراموشکار خویش

کرده ام خاک درمیکده را بستر خویش
میگذارم چو سبو دست بزیر سر خویش

ما سمندر صفتان بلبل گلخن زادیم
سبزه عیش ندیدیم ز بوم و بر خویش

سینه اش ورد حرز الطمه خور دست ز دست
هر که از داغ حزین نکند محضر خویش

دست فارغ نشد از چاک گریبان ما را
آستینی نکشیدیم بچشم تر خویش

در غمت صبر و ثباتم همه آشوب شدست
بحر طوفان زده ام باخته ام لنگر خویش

بیضه گردید قفس مرغ گرفتار مرا
داد آزادیم از منت بال و پر خویش

دم شمشیر رگ خواب فراغت شودش
هر که در راه تو تسلیم گذارد سر خویش

غنچه آماده تاراج نسیم آمده است
هرزه خاطر نکنی جمع ز بست زر خویش

سرکشان را فگند تیغ مکافات ز پای
شعله را زود نشانند بخاکستر خویش

چهره بی پرده نمودی همه شیدا گشتند
فارغم ساختی از طعن ملامتگر خویش

حکم فرماندهی کشور دلهای خراب
داده‌ای باز بمژگان جفاگستر خویش

بیخود از نشأه دیدار خودی میدانم
مست من ساخته‌ای آئینه را ساغر خویش

کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند
لاله را سوخته‌ای از رخ چون آذر خویش

هر طرف می نگرم تیغ جفائیست بلند
شیوه داد برون داده‌ای از کشور خویش

عجبی نیست اگر کافر عشقیم تمام
دل و دین میبری از جلوه جان پرور خویش

بلبل و گل همه دم همنفسانند حزین
بینوا من که جدا مانده‌ام از دلبر خویش

بستم نگر چو عنقا در بی نشانی خویش
بر جا گذاشتم نام از ناتوانی خویش

چون من کسی مبادا تنها ز یار و محرم
دل نیست تا که گویم درد نهانی خویش

اشک سبکعنانم صحرانورد وحدت
از شهر بند دلها بردم گرانی خویش

بار گران هستی از دوش خود فگندیم
جان را کجا توان برد بی یار جانی خویش

عهد بهار سست است ای بلبل چمن سیر
گلشن چه طرف بسته از گلفشانی خویش

تا چند میتوان گفت خونین دلان میازار
آن مست ناز دارد با سر گرانی خویش

شمعی حزین نزیبد خاموشیت بمحفل
روشن بعالمی کن آتش زبانی خویش

یکدم نکرد دیده شب زنده دار خویش
میخواستم چو اشک ترا در کنار خویش

رنگین نگشت تیغ نگاهت ز خون ما
آخر شکسته رنگی ما کرد کار خویش

چون در امید وعدهٔ وصلت سفید شد
کردم ز چشم خویش چو عنبر بهار خویش

دارم امید منزلتی از دولت هنوز
بر سنگ میزنم گهر اعتبار خویش

ای مست ناز طعن اسیری مزن بما
از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش

هرگز کمی نمیکنم از دشمن غیور
بر دیدهٔ سپهر فشانم غبار خویش

با غسل توبه را بنشاط باده میکنم
از بسکه تشنه ایم بخون خمار خویش

با دو بهار عالم افسرده را حزین
داریم تازه از نفس مشکبار خویش

گر زنده جان دلم از رخ زیبای تو خوش
میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

وعده امروز بفردای قیامت دادی
روزگار دل ما در غم فردای تو خوش

هر سر موی تن من بی تو خوشتر زهم است
خط مشکین تو خوش زلف چلیپای تو خوش

دل تنگم که تمنای پیامی دارد
چه شود گر شود از لعل شکرخای تو خوش

ناخن خار رهت عقده گشا افتاده ست
خاطر آبلهٔ بادیه پیمای تو خوش

ای سر زلف دلاویز شکستت مرساد
سر شوریده دلانست بسودای تو خوش

بچه تدبیر کنی خاطر خود شاد حزین
غم عشقی نکند گر دل شیدای تو خوش

دارم ز ریزش مژه جیب و کنار خویش
باشد چمن بسایهٔ ابر بهار خویش

چون شیشهٔ شکسته در افسرده انجمن
می آیدم ز گریهٔ بی اختیار خویش

هر جا معاشران تو باشند اهل دل
مستی خوش است و زهد خوش است و خمار خوش

از دیده ام قدم مکش ای نازنین نهال
سرو سهی بود بلب جویبار خوش

در گیر و دار ناخوش و خوش نیستم حزین
باشد دلم بخواسته کردگار خوش

آمد شبی بخوابم آن ماه پرنیان پوش
چون صبح پیرهن چاک چون شمع طره بردوش

از تاب باده چون گل شبنم فشان ز عارض
و ز لعل باده چون مل سیلاب طاقت و هوش

از تیر غمزه او بسمل جگر برآرزو
وز یاد جلوه او بلبل چمن فراموش

گیسوی مشک فامش پیوند بارگ جان
شمشاد خوشخرامش با شور حشر همدوش

طغرای خط سبزش کان مصحفی ست ناطق
پیدا چو عکس طوطی ز آئینه بناگوش

افغان تشنه بنیان افسانه سنج نازش
پیمانه صبوحی از خون عاشقان نوش

از تاب جعد پرفن دام بت و برهمن
خوان وفا بگردن نه ناز زلف بر دوش

گفتم فدای نامت جان بلب رسیده
ای آهوی رمیده غارتگر دل و هوش

خواهم بیاری بخت افتد رهم بکویت
تا وقت بازگشتن دل را کنم فراموش

پروای دل نداری خون شد ز بیقراری
دستی نمیگذاری بر سینه های پر جوش

گفتا حزین ندانی آئین جانفشانی
در کوی بی نشانی بنشین و هرزه مخروش

بی نشانی همه شانست بعنقا مفروش
کنج عزلت چه دهد دست بدنیا مفروش

خونبها صید ترا حلقه فتراک بس ست
سر شوریده بآن زلف چلیپا مفروش

مستی آسان نبود حوصله میخواهند
تو باین شیشه دلی هوش بصهبا مفروش

چون گل هرزه درا دفتر دل باد بده
خاطر جمع بیک خنده بیجا مفروش

پیش ما مرگ به از ناز طبیبانه بود
خلوت خاک بآغوش مسیحا مفروش

دیده ای مست ترا ازلی عبرت دادند
شوخ چشمانه بدنبال تماشا مفروش

هر چه خواهی ببر ای ابر بهار از مژه ام
بعبث آب رخ خویش بدریا مفروش

طور دل نیست کجا طاقت دیدار آرد
جلوه ای برق جهانسوز بخارا مفروش

بفسون بازی زاهد مرو از راه حزین
مذهب عشق به تسبیح و مصلا مفروش

شادیم که شد جهان فراموش
جانان نشود ز جان فراموش

شیون نرود بوصلم از یاد
بلبل نکند فغان فراموش

دریوزه نگاه فتنه خیزت
آشوب کند جهان فراموش

گر یاد کند شکنج زلفت
بلبل کند آشیان فراموش

ای دشمن جان که هرگزت نیست
از کینه دوستان فراموش

چون تیغ بعاشقان کشیدی
ما را مکن از میان فراموش

گر نام حزین بخاطرت نیست
نامت نشد از زبان فراموش

سپند آسا در آتش خانه میرقص
ببال شعله چون پروانه میرقص

بیفکن خرقه هنگام سماعست
ز مستوری بر آستانه میرقص

سر دوری نیست به از قلقل می
بپای شیشه چون پیمانه میرقص

اگر مست سماعی در ره عشق
بیا هوی دل دیوانه میرقص

تا گشته حزین از ذره عشق
مدام از جلوه جانانه میرقص

هجران رسیده کی برد از روزگار فیض
شاخ بریده را نبود از بهار فیض

مستان اگر برند ز ابر بهار فیض
ما می بریم از قطره اشکبار فیض

بیزخم ناوکی چه خوشی صید عشق را
دل میبرد ز غمزه عاشق شکار فیض

می پرورد نگاه تو هر ذره را چو مهر
عامست دور چشم تو در روزگار فیض

دزدم به تیره بختی خود عشق در نهان
تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض

اقلیم بیخودی همه فصلش خوش هواست
دیوانه می برد ز خزان و بهار فیض

نبود حزین بروزنه صبح چشم ما
ایجاد میکند دل شب زنده دار فیض

ای تاب سنبلت زده بر مشکناب خط
حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط

چشم آن عذار ساده نیارد ز شرم دید
شاید برآرد آن گل رو از حجاب خط

محروم میم ز رحم تو بسیار دور بود
جائی که شد ز لعل لبت کامیاب خط

رسمست موی را رسد از شعله پیچ و تاب
زان رو نمی شود نخورد پیچ و تاب خط

شب پرده پوش شمع کجا میشود حزین
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

عشاق را ز سرو و گل و ارغوان چه حظ
بی جلوه جمال تو از گلستان چه حظ

دور از وصال یار چه لذت ز روزگار
بی یوسف از مرافقت کاروان چه حظ

از سیر گل بدیده خلد خار بهر چیست
دور از قدت ز جلوه سرو روان چه حظ

مالذتی ز خلوت و کثرت نمی بریم | از خود گذشته را ز کنار و میان چه حظ

عیش وطن چه کار کند با دل حزین
مرغ شکسته بال مرا ز آشیان چه حظ

رخ برفروختی زدی آتش بجان شمع | گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع
یک التفات گرم نمودی و سوختم | پروانه پیش ازین بنود میهمان شمع
عاشق ز بیم قتل هراسان نمیشود | هرگز کسی نه کرده ز تیغ امتحان شمع
تا صبح مجلس از من و پروانه گرم بود | میسوخت از حکایت هجران زبان شمع
بیچاک شام زلف که عمرش دراز باد | رحمی نکرده بر جگر خون فشان شمع
تسلیم شو که محلسیان را اثر نداشت | تا جسم تیره را نگذارد روان شمع
پروانه را بخلوت آغوش میکشد | نازم بگرمی دل نامهربان شمع
دارد نگاه حسرتی از چشم خونفشان | حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع
شرح حکایت شب هجران کند تمام | گر مهر خامشی نزنی بر زبان شمع

تشلیب و شباب با نتوان یافتن حزین
یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع

گردد ز شوق شعله خوی ریشه در جان چو شمع | از نهال آتشین خود گذر ارانم چو شمع
آستین نبود حریف دیدهٔ خونبار من | که ز تف دل آتش آلود ست مژگانم چو شمع
نیست غیر از تیغ محراب و ستسلیم را | میخورم صد زخم جانفرسا و خندانم چو شمع
دارم از چشم تر خود منت ابر بهار | اشک گرمی میکند مژگان بدامانم چو شمع

همچو من بخت سیه اکس نمی پوشد حزین

با وجود تیره روزی بها فروزانیم چو شمع

ای نثار رهٔ تیغ تو سرافشانی شمع
داغ سودای تو آرایش پیشانی شمع

تا سحر در حرم وصل تو پا برجا بود
کس درین بزم ندیدیم بگرانجانی شمع

عرق شرم فرو ریزدش از پیشانی
خجل از زردی تو شد چهرهٔ نورانی شمع

سودی از سوختن خرمن پروانه نکرد
لب گزیدن بود آثار پشیمانی شمع

پرده پوشی نتوان کرد بر سوائی ما
که لباسی نشود جامهٔ عریانی شمع

غم و شادی همه یک کار کند آتش عشق
گریه تا کی نتوان یافت بخندانی شمع

خوش بآرام ازین مرحله در شبگیر است
سفر از خود نتوان کرد بآسانی شمع

فکر آنست که در پای تو ریزد جان را
می توان یافتن از سر بگریبانی شمع

آنقدر ضبط زبان کرد به بزم تو که سوخت
رشک می آیدم از طرز سخندانی شمع

شب چو سازد گل روی تو رقم پروازم
بر سر خامه زنم لاله نعمانی شمع

ما و دلدار ز یک شعله کبابیم حزین
سوخت پروانه ما را غم پنهانی شمع

نی می بسرود با دل پر شور در سماع
افسانه که آمد از و طور در سماع

فتوی نویس شرح نجوئیش ترانه سنج
دل از طرب بسینهٔ منصور در سماع

انگنده آتشی بجهان هایهوی من
نزدیک مست بیخودی دور در سماع

مطرب بگو که هر رگ و پی تن مرا
آید بشور چون رگ طنبور در سماع

غیر از صدا ز هر کف من چون زبان حزین
گردد چو گرم این سر پر شور در سماع

چون لاله شد از باغ رخت قسمت من داغ
بر سر زده‌ام جای گل از سیر چمن داغ

چون شمع که در پردهٔ فانوس در آید
در عشق تو بردم بگریبان کفن داغ

با شام غم هجران سر زلف بجوشیم
آن نوع که از رشک شود صبح وطن داغ

از مشک سواد نیست بدنبالهٔ چشمش
گز شرم کند نافهٔ آهوی ختن داغ

خالیست حزین از گل مقصود کنارم
دارم بدل از حسرت آن عهد شکن داغ

دائم به تلخکامی یاران خورم دریغ
بر خوان دهر سفله مهمان خورم دریغ

هشت استخوان بکام و گلوی هما کند
زانعام چرخ بر لب دندان خورم دریغ

چون نوح گریه میکنم اما نه بر جهان
بر آلودگی دامن طوفان خورم دریغ

در عالمی که اهل تمیز ند ابلهان
یکسان بحال زیرک و نادان خورم دریغ

لیلی حرم نشین سیه خانهٔ دلست
بر سعی پوچ آبله پایان خورم دریغ

تا خورده ام پیاله پشیمان نگشته ام
زیبد اگر بپاکی دامان خورم دریغ

رشک آیدش به نعمت من عالمی حزین
در روزگار بسکه بسامان خورم دریغ

دل میبرد ز خنجر جلاد بیوقوف
وحشت کند شکار ز صیاد بیوقوف

تا پنجه هست در کف عاشق چرا کنی
محرم بطره شانهٔ شمشاد بیوقوف

تا کی کنی بنالهٔ بدرد گلو که شد
افسانه ساز خواب تو فریاد بیوقوف

بگسست ربط ما و تو از حرف مدعی
رگ را برید نشتر فصاد بیوقوف

نقشی نزد امید ز نرد و سحر که هست
تسبیح من چه چهرهٔ نراد بیوقوف

با غیر ساخت دلبر ناسازگار و ماند　　جان کندنی به تیشه فرهاد موقوف

در کیش من محبت نادان بود حزین
ناخوشتر از عداوت حساد موقوف

زندگی در جمع سامان رفت حیف　　صبح در خواب پریشان رفت حیف
دانهٔ اشکی نیفشاندیم ما　　عمر چون سیل بهاران رفت حیف
نور جان در ظلمت آباد بدن　　چون چراغ زیر دامان رفت حیف
از بیابان رفت تا مجنون ما　　شوخی از چشم غزالان رفت حیف
دل بامیدی درین وحشت سرا　　از پی آهو نگاهان رفت حیف
بیخودی بتخانها تعمیر کرد　　مشت خاک ما بجولان رفت حیف
دین عبرت نالیدیم ما　　عمر در غفلت بپایان رفت حیف
بوی عشق از جیب جانی برنخاست　　زین سفال کهنه ریحان رفت حیف
شیشه ها شد از می روشن تهی　　نور چشم می پرستان رفت حیف
نالهٔ عاشق نمی آید بگوش　　از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف

اول شب از که از دل حزین
شمع بزم ما بپایان رفت حیف

ای پسر مغان خیز و بیار چنگ و دف　　جان مرا ز غم رهان خیز و بیار چنگ و دف
مطرب عاشقان نزن راه حجاز تا کنم　　چهره مرا اشک از خزان خیز و بیار چنگ و دف
کرده سفر دو بلبلان مست ز شهر گلستان　　نرگس و لاله سرخوشان خیز و بیار چنگ و دف
واعظ شهر اگر کند منع سماع صوفیان　　نیست گنه بعاشقان خیز و بیار چنگ و دف

دیده بروی گلستان تا کنم آشنا حزین
چند حجاب این و آن خیره دیار چنگ و دف

نگردد غرق طوفان کشتی بی لنگر عاشق
بود دریا نمک پروردهٔ چشم تر عاشق

بگوش جان صدای شهپر جبریل می آید
دمی کز شوق جانان می طپد دل در بر عاشق

تغافلها کی دیر آشنا بیرحم بی پروا
چه می آرد به پیش آن تیغ ابرو بر سر عاشق

پریشان طره گردد هر نفس سرگرمی دل را
رود بر باد پیش از سوختن خاکستر عاشق

دل افسرده ام را چشمهٔ خضر حقیقت کن
بحرفی ای مسیحای لبت جان پرور عاشق

ملامت کی کند سرگرمی شوریدگان ساکن
نگردد سنگ طفلان چنبر دل دردسر عاشق

چه استغناست یارب نشاء مهر و محبت را
چو ماه نو ز خود سرشار گردد ساغر عاشق

حزین افسرده نتوان کرد آه آتشینت را
نخیزد شمع سان جز شعله از بوم و بر عاشق

زلف پریشان نهد سلسله بر پای عشق
بند دگر کوته است از پر عنقای عشق

دائرهٔ آسمان زاویهٔ خاکدان
تنگتر از نقطه ایست در بر پهنای عشق

چاکتر از جیب ماست سینهٔ سینای دل
پاکتر از چشم ماست دامن صحرای عشق

هان تو که بر ساحلی همین و فراغت نشین
کشتی ما خورده است لطمهٔ دریای عشق

مغز تو در میکده انهمه مخمور چیست
هان که قدح میدهد ساقی صهبای عشق

لوح سخن گستری از خط شیرین لبان
کرده بنامم رقم کلک شکرخای عشق

خامه خمش کن حزین این غزل مولویست
شاد می جانهای پاک به دلهای عشق

یکمشت سفله مانده بجا از کرام خلق | نگسست در زمانه زبان از نام خلق
چون زهر جانگزای گلوگیر می شود | نتوان زلال خضر کشیدن بجام خلق
امروز در لباس کمالند ناقصان | پوشیده نا تمامی خود در تمام خلق
تعظیم گاو خر که بانسان حرام بود | اکنون فریضه گشته باحترام خلق
نزدیک من چو طعن سنانست جان گسل | زنیسان که دور شد ز سلامت سلام خلق
در گوش حرز روند نفسها هزار پاست | آزرده هست بسکه صماخ از کلام خلق

عاقل گریزد از دهن اژدها حزین
هشدار تا که مفت نیفتی بدام خلق

چون وصل در گنجد هجران کجا بست لایق | آری یکیست اینجا معشوق و عشق و عاشق
آوازه انا الحق می آید از در و بام | این پرده مخالف در گوش دل موافق
نه بهر خدا شناسی خود ناشناس ارد | مارا بخویش بنمایا کاشف الحقایق
از انجذاب ذاتی در جست و جوی عالم | با آفتاب تابان هر ذره هست شایق
از عارض نکویان حسن تو جلوه گر شد | کامیخت عشق عذرا در جسم و جان وامق
آئینه جمالت کشاعت سر عالم | راز دل از جبینت روشن چو صبح صادق

خواهی حزین نه بینی این خلق مختلف را
در گوشه سر آور با دلبری موافق

همه فیض ست می مستی عشق | بی خمارست ذوق مستی عشق
ما کجا دامن وصال کجا | وست ما و درازدستی عشق
صوفی آسا برقص سر آرد | توبه را های و هوی مستی عشق

عاکفان صوامع قدسیم | طاعت ما صنم پرستی عشق

شرر پیش آفتاب حزین
هستی ماست پیش هستی عشق

ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق | زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق
ناز تو یکسو فگند پرده انکار را | میچکد از دامنت خون شهیدان عشق
شورش محشر دمید از دل دیوانه ام | صبح قیامت بود چاک گریبان عشق
ساز زخود رفتگان مختلف آهنگ نیست | امت یک ملتند گبر و مسلمان عشق
در دل تفسیده ام آب نبندد خیال | گرم تر از اخگر است ریگ بیابان عشق
رنگ پر افشان من هدهد شهر سباست | آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق
سدره نشینی کند باز چو آید زوال | مرغ هما یون دل از پر و پیکان عشق
طفل سیه نامه گو اشک ندامت بیار | خنده به یونان زند طفل دبستان عشق
هر نفس از گلبنی ست شور صفیرم بلند | نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق
بلبل طبع مرا بیهده گویا مکن | این همه دستان من گسست زبان دان عشق

شکر چگویم حزین دولت دیدار را
دیده گهر سنج حسن لب شکر افشان عشق

هندوستان غربت بادا بما مبارک | هان دوستان شما را مرگ وفا مبارک
بوی بهار بر خاست ما خود اسیر دامیم | مرغان گلستان را برگ و نوا مبارک
قربانیان نازیم در خاک و خون طپیده | ای خیل نازنینان عید شما مبارک
از دور روزگاران ما راست سر بسامان | بالین بیقراران سنگ آسیا مبارک

گرم از نظر گذشتی آه از دل حزینم
بیگانه طوری تو با آشنا مبارک

تا شد سر غمم گرم بطوفان من از اشک — شد حلقهٔ گرداب گریبان من از اشک
آتش چو علم زد دگر از آب چه خیزد — ساکن نشود سینهٔ سوزان من از اشک
تا رفته گرامی گهر من ز کنارم — چون دامن دریا شده دامان من از اشک
خونابهٔ چشمم دهد از درد گواهی — رسوای جهان شد غم پنهان من از اشک
از بسکه فرو ریخت ز مژگان من انجم — شد صبح قیامت شب هجران من از اشک
گفتم مگر از گریه برم کینه ز یادش — ننشست غبار دل جانان من از اشک

ویرانهٔ حزین در قدم سیل جیانست
افتاده چنان کلبهٔ ویران من از اشک

جاری چو بیاد رخ جانان شودم اشک — گلپوش تر از صحن گلستان شودم اشک
بیقدر شود رشته چو خالی ز گهر شد — گو عشق که آویزهٔ مژگان شودم اشک
از جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قباپوش — چالاکتر از سیل بهاران شودم اشک
مستانه رگ ابر تری از مژه برخاست — تا صف شکن زهد فروشان شودم اشک
از حسرت نظارهٔ آن ناوک مژگان — در سینه گره گردد و پیکان شودم اشک

ویرانهٔ عالم شده محتاج به سیلی
بگذار حزین آفت دوران شودم اشک

یا بدیع الجمال هذا هو بک — قلبی المبتلی بتحیر فیک
بلغ الدمع واصلا لدیاه — لیوم سوء هجرت من حوادیک

لو ملکت الملاک بارضی　　لعدما قد قدرت رق ملیک
قد حکاه الوشاة من نصبی　　فاتانی وقال یا ببکیک
قلت دار البقاء یا سکنی　　قال وصلی رجوت ان یشفیک
ودنی من وسلوتی وردی　　لی حدیثا بحظه الفتیک
قال ما تبتغی فقلت له　　یا مسیح مدامته من فیک
فشفانی وقال لست تری　　میته بعدها لعمر ابیک

سر قلب الحزین من شار
فبقی فارغا عن التفکیک

چو بر سر زند شاخ مستانه گل　　کند از لب توبه پیمانه گل
گریزانده دست را بکوه و کمر　　دهد عرض لشکر دلیرانه گل
سوار است بر اسپ چوبین شاخ　　بود گرم بازی طفلانه گل
چمن مجلس میگساران بود　　صراحی بود غنچه پیمانه گل
اگر شاهد خاطرم دور نیست　　شگفته است چون روی جانانه گل
جنون چاک زد خرقه خاک را　　بهاران کند شور دیوانه گل
خم غنچه لبریز از شبنم است　　کشوده است دیوان میخانه گل
سر شمع را در بهار و خزان　　نباشد به از بال پروانه گل

حزین چند سوسن زبانی کنی
ندارد سر و برگ افسانه گل

رنگین سخنی چون کند از خامه ما گل　　باغ از گره غنچه دهد بوی نما گل

در انجمن صحبت ما باغ و بهار است — خاموشی ما غنچه سخن سازی ما گل

بردار نقاب از رخ و بخرام بگلزار — تا از دل صد پاره شود پرده کش گل

شیرازه چو اوراق خزان هم نگیرد — از گوشه دستار تو تا گشته جدا گل

حسرت نگهانیم ببزم تو عجب نیست — چون شمع کند از مژه داغ دل ما گل

در عشق به بیطاقتیم خرده نگیرید — از دست غمت جامه جان کرد قبا گل

دلگیر حزین از اثر گریه و آهیم
یک غنچه نکرد دیده درین آب و هوا گل

بر سر زده ایم لاله داغی بجای گل — داریم گریه که بود خونبهای گل

ما و سرود ناله در ره آشنای خویش — تا کی رسد بخاطر دیر آشنای گل

الفت بباده لوحی ما خنده میزند — تا تکیه کرده ایم بعهد و وفای گل

ته جرعه شراب صبوحی کشیده است — از جام غنچه تو لب دلکشای گل

شرح حدیث ناز و نیاز منست و تو — بلبل ترانه که سراید برای گل

دوران بکام ماست که مهمان مست را — فرش دولتیست سایه بال همای گل

چون ابر نوبهار ز تاراج دی حزین
گریم به های های که خالیست جای گل

خط تو لوح صفحه طراز کتاب گل — خال تو نقطه ورق انتخاب گل

بشکن بخنده جلوه گلگون ناز را — تا موج سبزه میگذرد از رکاب گل

هر کس شکسته است بجامی خمار خویش — بلبل فتاده مست ز جام شراب گل

در حیرتم نسوخت چسان از حجاب عشق — تا سوخت برق ناله بلبل نقاب گل

جوشش بهار شیشهٔ طاقت بسنگ زد
شستیم غبار توبه دل را بآب گل

با حسن شرمگین بکند چشم شوخ عشق
آتش ز بلبلان زده برق حجاب گل

هر بوته ز تاب شود بوته گداز
آید اگر فسانهٔ بلبل بخواب گل

شهریست محو نالهٔ مستانه ات حزین
خلقی خراب بلبل و بلبل خراب گل

زهی ز صبح بناگوشت آفتاب خجل
ز خط غالیه سای تو مشکناب خجل

بدل خیال تو آمد شبی و منفعلم
که میزبان شود از کلبهٔ خراب خجل

بروی ساقی گلچهره چون نظر فگنم
هر آنکه توبه نمود از رخ شراب خجل

دلم ز وعده بر آتش فگند و صد ره سوخت
نگشت آن لب میگون از این کباب خجل

ز رشک یار نظر از شرم برنمیدارد
شده است نرگس از آن چشم نیم خواب خجل

حیات یکدمه هم صرف پوچ شد چو حباب
کسی مباد ز عمر سبک رکاب خجل

سحر بباغ چنان این غزل سرود حزین
که گشت بلبل گوینده در جواب خجل

شدم ز توبه بی صرفه در بهار خجل
مباد از رخ پیمانه میگسار خجل

ز مایه داری اشکم خوش است خاطر دوست
خدا کند نه کند دل مرا ز یار خجل

نکرد پیش گرو باده از گرانجانی
شدم ز خرقهٔ پشمینه در خمار خجل

فگند چهره به پشت در مرا تهیدستی
نشسته ام ز حریفان بد قمار خجل

دل فسرده مرا کرده ز آب دیدهٔ خویش
چو تخم سوخته از ابر نو بهار خجل

نه دست عقده گشائی نه ذوق تسلیمی
چو من مباد کس از جبر و اختیار خجل

باین دو قطرهٔ خون میکنم گل افشانی
اگر نگه رهم ازان نازنین سوار خجل

گلوی تشنهٔ من موج خنجر گوهر شد
چرا نباشم ازان تیغ آبدار خجل

خدا برا لب پیمانه بر لبم دارید
گران خمارم و از دست رعشه دار خجل

چه شکوه ها که ندارم ز بی سرانجامی
چو دیگران نیم از روی روزگار خجل

بنزد تیغ تو از شرم ناشکیبائی
چو شمع میگزم انگشت زینهار خجل

نه دل بجا و نه دین تا کنم نثار حزین
نشسته ام بسر راه انتظار خجل

جهان ساده پرکار ست از نقش و نگار دل
سر زانوی حیرانی بود آئینه دار دل

شود نازکتر از دل پردهٔ گوش گران گل
اگر بلبل نوا سنجی کند در نو بهار دل

چو مجنون کرده لیلی دستگاها نرا بیابانی
کرا تا رام گردد آهوی وحشت شعار دل

چو آن شمعی که سازد پرتو خورشید حیرانش
فروغ مهر تابان محو گردد در شرار دل

جمال غیب را بی پرده منظور نظر دارد
چراغ طور باشد دیدهٔ شب زنده دار دل

کند سیل بلا گر کشتی افلاک طوفانی
نمی افتد تزلزل در بنای استوار دل

برخ هرگز ز خاک خشک مغزش گرد ننشیند
خوشا سیلی که گردد غرق بحر بیکنار دل

بخود پیچد ز شرم اندیشه کوته کمند اینجا
سر رفعت ببام عرش میساید حصار دل

سبک چون گرد بر خیزد دو عالم از سر راهش
بمیدانی که گردد جلوه گر چابکسوار دل

حباب شوخ نتواند کشیدن جام دریا را
بدست دیده نگذاری عنان اختیار دل

غبار تن که میشد توتیای چشم آگاهی
چو خاک انباشتی غافل بچشم اعتبار دل

چو تخمی سوخت بیحاصل لعود از ابر نیسانی
مگر اشک ندامت بشگفاند نو بهار دل

فتد چون عقدهٔ مشکل ناخن تدبیر خود گردد
نخم در سینه خواهد گشت آخر غمگسار دل

صلا از سینه شهیدستان باز ار محبت را
ز داغ عشق دارم بر جگر خونین کباب دل

بامیدی که نخل عاشقی روزی ببار آید
بخون می‌پرورم سر تا قدم در جویبار دل

چو ابر از سیر گلشن گر صبوحی کرده باز آئی
لب سنبل چالوه خواهد رفت بنیاد خمار دل

حزین از ناله عاشق تسلی میشود عاشق
اسیر انزوا صفیری مینیم از شاخسار دل

حاجت اگر بری در دولتسرا است دل
محرم اگر شوی حرم کبریاست دل

فتح از دل شکسته میسر شود ترا
در عرصه دو کون مظفر لواست دل

تا زخمهای سینه بدوزیم داغ کو
تا داغ عشق را بشماریم کجاست دل

کو آن زبان که جور ترا آورد سپاس
آید میسر از ستمت هرچه خواست دل

برگ سمن حجاب ز شبنم نمی‌کند
ای گل بپاک دیدگی ما گواست دل

سودای عشق مایه نقصان نمیدهد
افزود بر بهای متاعش آنچه کاست دل

مست سماع معنی بیگانه ام حزین
تا باز بان خامه مرا آشناست دل

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل
سر زلفی بکف آرم بمددگاری دل

خویش را یکتنه بر قلب صف مژگان زد
کس درین معرکه ننمود جگرداری دل

تیغ خونریز صفا از کمر ای عشق برآر
تا بخوبان بنمائیم وفاداری دل

چکنم آه که بر بستر گل خوابش نیست
عاجزم سخت حریفان ز پرستاری دل

نشنوی ناله زار دل صد چاک حزین

یاد آن روز که بوده است سر غمخواری دل

از ما نمی‌خرند بیک عشوه یار دل — یاران کجا بریم درین روزگار دل

دریا کشی کجاست که گیرد ز دست من — دارم نگه چسان بکف رعشه‌دار دل

از آتش درون بکم غلی نمانده است — ترسم مرا ز دیده کند شرمسار دل

کشتی فتد ز شورش دریا در اضطراب — کرده است بیقرار مرا بیقرار دل

ای طفل اشک پا بادب نه که رخنه است — چون شیشهٔ شکسته مرا در کنار دل

پشتم بدل قویست بکیشی که میکنند — با بدسگال کارد من و ذوالفقار دل

جوش نشاط خون من الهی گذشته است — تا داده ام بغمزهٔ خنجر گذار دل

هر سو نشست غمزه خدنگیست در کشاد — دارد درین میانه قدم استوار دل

شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات — بستم ز ناخدا بخداوندگار دل

آتش بجان عشق فتد گر جفای اوست — خون گشته دل ستمکده دل داغدار دل

پیغام دل بسلسله مویان که می‌برد — آشفته دل فریفته دل بیقرار دل

ترسم شوی ز کرده پشیمان جفا مکن — خارش مکن چنین گرت آید بکار دل

انصاف نیست ورنه بدور نگاه تو — تا کی کشد ز جام تغافل خمار دل

شاید بوصل آینه رویان رسد حزین
ما ساده کرده ایم ز نقش و نگار دل

ای از رخت مشاعله را چشم حیران در بغل — مانند صبح آینه را خورشید تابان در بغل

هندوی خالت را بود چین جبین زنگین — زنار زلفت را بود صد کافرستان در بغل

از دست جورت در چمن ای یوسف گل پیرهن — دارد دل صد پاره هر غنچه پنهان در بغل

لعل قدح نوشش ترا میخانه ها در آستین — خط زره پوشش ترا صد جوش طوفان در بغل

خشمت عجب نبود اگر دل را نگهداری کند — در می پرستی شیشه را دارند مستان در بغل

چاک گریبان میکند چون لاله رسوا عشق را — پیدا نگه میسازد دلم داغ تو پنهان در بغل

بوی محبت میشود پوشیده مارا در سخن — گر بوی گل پنهان کند باد بهاران در بغل

دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان میتوان — داغم هم آغوش جگر چاک گریبان در بغل

صبح بناگوش ترا خورشید تابان غنچه چین — داغ سیه پوشش مرا صد شام هجران در بغل

دارم دلی کز ناله اش نالد بصد شیون حزین — اسلامیان کعبه را ناقوس رهبان در بغل

چون طوطی اگر نام بگفتار برارم — کام دل ازان لعل شکر بار برارم

کارم همین وعدهٔ دیدار تو باشد — باشد مگر از پای گل این خار برارم

پرکاله دل باشدش آویزهٔ دامان — آهی اگر از سینهٔ افگار برارم

افتد اگر این بار بکف دامن وصلش — ای هجر دمار از تو ستمگار برارم

ساقی بکفم لنگری از رطل گران ده — کین عمر سبک سیر ز رفتار برآرم

دل را نه کنم عرضه بهر بی سر و پایی — این آئینه را در نظر یار برارم

نگذاشت سبکدستی ایام بهاران — تا بوی گل از رخنهٔ دیوار برارم

دلرا بچه تدبیر بگوئید حریفان — تا از کف آن طرهٔ طرار برارم

در دام حزین ار کشم از سینه صفیری — مرغان همه را مست ز گلزار برارم

در زیر لب آه از دل ناشاد برآرم — آن مایه نفس نیست که فریاد برارم

گر ساکن جنت شوم اندوه تو با کیست
کی دل و هم تا غمت از یاد بر آرم

از یار با غیار که بر ده ست شکایت
هم پیش تو از جور تو فریاد بر آرم

گر با سر زلف تو فروزد رخ دعوی
دود از شکن طرهٔ شمشاد بر آرم

تا عرصهٔ تاراج متاع غم شود از تو
از کلبه چراغی بره باد بر آرم

باشد که خرامان بتماشا گهم آئی
مجنون شوم و عربده بنیاد بر آرم

از خامه حزین آزر بتخانه عشقم
هر دم صنمی زین صنم آباد بر آرم

هر گه بیادش از جگر افغان بر آورم
آتش ز جان گبر و مسلمان بر آورم

چون سر کنم فسانه شبهای هجر را
آه از نهاد مرغ سحر خوان بر آورم

گویم اگر ز کعبهٔ کویش حکایتی
از سومنات پیر صنم خوان بر آورم

از خامشی کشوده شد قفل دل مرا
شد وقت آنکه از جگر افغان بر آورم

ساقی بهمت کف دریا نوال تو
از موج خیز هر قطره طوفان بر آورم

چون سر کنم حدیث لب لعل یار را
گرد از نهاد چشمهٔ حیوان بر آورم

خورشید را اگر نکند دیده خیرگی
داغ ترا ز پردهٔ پنهان بر آورم

آگه نه اگر تو ز حال درون من
دل را بگو ز چاک گریبان بر آورم

از آستین بر آرم اگر شمع داغ را
صد محشر از مزار شهیدان بر آورم

سر کن حزین ترانه که صد عندلیب را
از تنگنای بیضه غزلخوان بر آورم

عشق تو ملک خسروی داغ تو چتر شاهیم
در صف سروران ازو دعوی کجکلاهیم

گو تیغ غیرت ار کند رحم بحال مجرمان
دوزخ جاودان شود خجلت بیگناهیم

گر نخورد شست خاطرت ناوک سینه کوب من
گوش نمیدهی چرا هیچ بداد خواهیم

از نگهی که سرگشت کرد بکار عاشقان
صافی لای باده شد خرقهٔ خانقاهیم

عشق تو جز بجان نبود اینهمه امتحان چرا
گاه بآتش افگنی گاه بکام ماهیم

آه چه چاره کند دلم گرد الم نمی برد
شورش اشک نیم شب نالهٔ صبحگاهیم

گرچه شکار لاغرم لیک همین بدل حزین
کشتهٔ تیغ ناز آن عربده جو سپاهیم

عقل دورست از آن جهان که منم
عشق داند مرا چنان که منم

سره ام در قمار سربازی
حبذا سود بی زیان که منم

چشم صورت حجاب اگر نشود
عین معنی شود عیان که منم

نو بهارم خزان نمی داند
خرم این باغ و بوستان که منم

ستم اینک چه سعی تواند کرد
مرگ با جان جاودان که منم

بر سرم سایهٔ همای هست
سگ این مشت استخوان که منم

چشم بر راه جلوه بودم
زد بدل حلقه ناگهان که منم

رفت عقل و هوش حیرانست
گر شعیبم و گر شبان که منم

طالع و طبع کیمیا دارم
بو العجب شهرهٔ مغان که منم

عیش غصه قلم نساخته تر
لب ازین چشمهٔ روان که منم

تشنگی مشرب سراب خودی
دور ازین بحر بیکران که منم

تهی از باده کس ندیده حزین

خسروانی خم مغان که منم

بامیدی که لعل جرعه نوشی میزند خونم
چه می از آتش خود خام جوشی میزند خونم

می منصوریم بیهوده پیغام هم آغوشی
نوای وحدت از فیض سروشی میزند خونم

بشکر تیغ او چون غنچه کامم صد زبان دارد
هزاران نکته رنگین بگوشی میزند خونم

نباشد شکوه در محشر شهید از تغافل را
نفس دزدیده از لعل خموشی میزند خونم

فغان کز ساده لوحی خرقه پوش شهر میدارد
که تهمت بر خط مشکینه پوشی میزند خونم

من آن صیدم که جان سپرم کمینگاه شهادت را
که موج اشتیاق کینه کوشی میزند خونم

حزین از من سبوی چرخ سنگین دل خطر دارد
بموج شور این میخانه دوشی میزند خونم

با یاد نرگست چه می ناب میزدم
پیمانه را بگوشه محراب میزدم

شبها خیال روی تو چون بردهم ز هوش
از های های گریه بریخ آب میزدم

آن کبک مستم از می عشرت که همرها
در چنگل عقاب شکر خواب میزدم

آن بلبلم که از اثر رنگ و بوی عشق
در خشک سال نغمه شاداب میزدم

کو ذوق گریه که ز هر تار موی خویش
طوفان وشسته در دل سیلاب میزدم

بر سر چو شمع در غم آن حسن دلفروز
از داغ آتشین گل سیراب میزدم

نازم فسون عشق که از غم فراق
فال وصال با دل بیتاب میزدم

بی پایه طاقتم سر دیوار یار داشت
دام کتان کمین گه مهتاب میزدم

آن خوش ترنمم که ز لخت جگر حزین
بر تار ناله ناخن مضراب میزدم

چون شاخ گل از باد سحر بار فشاندم
در دامن مطرب سر و دستار فشاندم

بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل
بر هر دو جهان دست بیکبار فشاندم

فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد
مژگان تر خویش بگلزار فشاندم

تا از مژه خالی نبود مائدهٔ خون
مشت نمکی بر دل افگار فشاندم

جبریل بآیین مرگ نمردست که جان را
پروانه صفت در قدم یار فشاندم

از حوصلهٔ دل قدری بیشتر آمد
خونابهٔ اشکی که بناچار فشاندم

از فیض تهی بود کنار گل و نسرین
دامان نقاب تو بگلزار فشاندم

کردم بچمن یاد بهار خط سبزت
در بستر نسرین و سمن خار فشاندم

شرمندهٔ کس نیستم از کلک چو نیسان
یکسان گهر خود بگل و خار فشاندم

از شکوه غرض مرحمت یار حزین نیست
گردیست که از خاطر افگار فشاندم

در غمت ترک گفتگو کردم
دهن زخم را رفو کردم

هر چه میگفت از غمت شد راست
با تو دل را چه روبرو کردم

من گدائی در خراباتم
هر چه دادند در کدو کردم

سیر چشمم ز نعمت دو جهان
خاک در چشم آرزو کردم

مغزم آشفته تر شد از دستار
دهن شیشه را چو بو کردم

مجلس باده شاهدی میخواست
دست در گردن سبو کردم

بی از لوث زهد خشک حزین
دلق آلوده شست و شو کردم

از دیدهٔ دل پردهٔ پندار گرفتیم
تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم

اول قدح از آرزوی خویش گذشتیم
تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم

سرتاسر آفاق چو خورشید دویدیم
تا جای دران سایهٔ دیوار گرفتیم

بستیم جدا از دو قبول دگران چشم
تشریف قبول نظر یار گرفتیم

تا شارع کثرت بلد عالم وحدت
ما گوشهٔ خلوت سر بازار گرفتیم

نشنیده کسی حرف ریا از دهن ما
گفتار باندازهٔ کردار گرفتیم

چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم
از همت خود قافله سالار گرفتیم

خون دل ما بی گنهان حوصله سوز است
از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم

از تلخی دشنام حزین ذائقه مست است
ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

راه از همه سو بر نفس خویش گرفتیم
در سنگ فروغ شرر خویش گرفتیم

تا خیره ز نورش نظر مهر نگردد
در گرد یتیمی گهر خویش گرفتیم

هرگز نگرفته ست رگ ابر ز دریا
این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم

کالای کمالست که معیوب نظرهاست
عبرت بجهان از هنر خویش گرفتیم

همت نه کشد دردسر منت صندل
این لعب که ما ترک سر خویش گرفتیم

پرواز بلند است پر همت ما را
گردون بته بال و پر خویش گرفتیم

ساغر نستانیم حزین از کف ساقی
پیمانه ز خون جگر خویش گرفتیم

برخیز سوی عالم بالا برون رویم
از خود بیاد آن قد رعنا برون رویم

مطرب بساز نی بسنج که از جا برون دهیم — تا دست دل گرفته ز دنیا برون دهیم

در رقص شوق خردهٔ جان از پی نثار — بر کف نهیم و چون شرر از جا برون دهیم

عاشق بشهربند خرد چون بود بیا — دیوانه وار رو بصحرا برون رویم

اوراق رنگ و بوی بباد فنا دهیم — از زیب و زینت چمن آرا برون رویم

یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد — دامن کشان چنانکه زلیخا برون دویم

مستانه جلوه های جنون راه میزنند — از قید عقل سرخوش و شیدا برون دویم

شبنم صفت بذیل ولای زنیم چنگ — زین خاکدان بهمت والا برون دویم

این خاکمال قطرهٔ مارا اسیرا بود — مارا که گفته بود ز دریا برون رویم

شهری تمام طالب سودای یوسفند — ما هم بیا بعزم تماشا برون رویم

در پرده پیش ازین نتوان جام می زدن — ساغر زنان ز میکده رسوا برون دویم

مارا برنگ غنچه دل از گلستان گرفت — چون لاله سینه چاک بصحرا برون رویم

این می حزین افاضهٔ مینای جامی ست
برکف گرفته جام مصفا برون رویم

ما شکوه از آن زلف پریشان چه نویسیم — این قصه درازست بیاران چه نویسیم

حیرت زدهٔ نامهٔ سر در گم خویشیم — شد نام فراموش بیابان چه نویسیم

مضمون چو بود شوخ دل سنگ خراشد — ما شرح جگرکاوی مژگان چه نویسیم

صد نامه نوشتیم و نخواندیم جوابی — ای عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم

خواهیم بنامت نظر غیر نیفتد — از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم

ما مشق جنون کردهٔ این دامن دشتیم — از ابجد طفلانهٔ یونان چه نویسیم

سامان سخن کو دل ویران حزین را
بغداد خرابست بسلطان چه نویسیم

بیک ایمای ابرو زنده جاوید گردیدم | اشارت سوی من کردی هلال عید گردیدم
قدم گر رنجه میکرد و غباری مرحمت فرما | براه انتظارت دیده امید گردیدم
گلاب از خوی نمی آمیختی خونم بجوش آمد | بخاکم درد جامی ریختی جمشید گردیدم
بهار رنگ بستم دست پرورد خزان آمد | بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم
گلی از مزرع هستی نچیدم جز تهیدستی | سحاب رحمت را آزمودم بید گردیدم
بر من رتبه دیگر بود در عیب پوشی ها | بسی آئینه سان در عالم تجرید گردیدم

حزین افتادگیها پایه معراج رفعت شد
شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم

جزای دوستی از شعله رخساران غمی دارم | برنگ لاله بر دل داغ دشمن مرهمی دارم
عجب نبود اگر باشد ز جا جنبیدنم مشکل | که من بر دوش غم چون خاک بار عالمی دارم
نگاه از بس شهید تیغ هجرانست در چشمم | ز هر مژگان خون آغشته نخل ماتمی دارم
نپرسید آن تغافل پیشه احوال مرا گاهی | بخاطر حسرت بسیاری و صبر کمی دارم
بعاشق میشود از عشق راز عالمی روشن | نهان در آستین از داغ او جام جمی دارم
تراوش میکند از خاک من کیفیت عشقی | سفال کهنه ام از باده دیرین نمی دارم

حزین از مردم عالم نمی بینم وفاداری
بعالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم

خراباتی تر دامن دلق شیادانه دارم | صراحی در بغل در آستین پیمانه دارم

درین ویانهٔ بی برگی شوم همخانه با بلبل
که من هم انتظار بیوفا جانانه دارم

زیاد نشار حسن دلارامی خوش آغوشی
چو چشم خوش نگاهان در بغل پیمانه دارم

بناقص فطرتان بخشیده ام دنیا و عقبی را
گدای کوی عشقم همت مردانه دارم

زجانان میگریزم شور استغنا تماشا کن
بهجران می ستیزم خوی بیباکانه دارم

بود پیر خرابات از کرم دست مرا گیرد
اگر هشیارم الا لغزش مستانه دارم

حزین از سرگذشت دلکش خود پای کوبانم
زبان و گوش محو لذت افسانه دارم

غافل دمی از جذبهٔ صیاد نگردیم
هرچند قفس بشکند آزاد نگردیم

تا رخت بدریا نکشد قافلهٔ ما
خاموش چو سیلاب ز فریاد نگردیم

سر را ننمائیم دریغ از ره دشمن
گر شمع شویم از گذر باد نگردیم

کام دل ما بستهٔ کام دل یارست
آزرده دل از ناوک بیداد نگردیم

خون در تن ما بیخبر از مستی چشمیست
آگه ز رگ نشتر فولاد نگردیم

داریم حزین از همه سو جانب دشمن
هرگز بشکست دگری شاد نگردیم

هست چو شبنم از خودی ننگ حجاب بسرم
تا رسد آفتاب من گرم عتاب بر سرم

پیر مغان اشارتم کرد بغسل توبه
ریخت حریف میکده جام شراب بسرم

بارد اگر ز آسمان برق بلا براه تو
پا نکشم که شد یکی آتش و آب بر سرم

ساقی سنگدل مرا چند بهانه میدهی
باده ناب در کفت شور شراب بر سرم

وارهد از کف اجل جان فسردهٔ حزین

تیغ کرشمه رسید گر بشتاب بر سرم

عشاق ترا قافله سالار نگردیم / تا کشته مژگان سیه دار نگردیم

محو تو چنانیم که خونریز نگاهست / گر بگذرد از سینه خبردار نگردیم

از نرگس مخمور تو ای شور قیامت / مستیم و چنان مست که هشیار نگردیم

تا سر نشود خاک سر کوی تو ما را / در خیل شهیدان تو سردار نگردیم

تسلیم نمائیم در اول نگهت جان / پروانه صفت گرد تو بسیار نگردیم

جانا نظری پاک تر از آئینه داریم / ظلمست که ما محرم دیدار نگردیم

در ناصیهٔ طالع ما نقش هرانیست / آن نیست که خاک قدم یار نگردیم

دیوانهٔ عشقست حزین جان و دل ما
شرمندهٔ غمهای وفادار نگردیم

بصد جان غمزه مفت خریدارست میدانم / که اندک التفاتی از تو بسیارست میدانم

بحل کردم اگر خون من از بیگانگی ریزی / که پاس آشنائی بر تو دشوارست میدانم

نمیدانم زیان و سود سودای محبت را / دل من ساده و آن غمزه پرکارست میدانم

سر پرسیدن کس نیست پنداری خیالش را / دلم در سینه عمری شد که بیمارست میدانم

علاج پیچ و تابی کز غم افزاید رگ جان را / چو کاکل گرد سر گردیدن یارست میدانم

دلی در سینه پروردم بصد خون جگر عمری / نمیدانم چه شد آن طره طرارست میدانم

نمی نالم حزین از دست آن بیدادگر جائی
که از پهلوی دل عاشق در آزارست میدانم

سیاه فتنه با آن چشم جلادست میدانم / نگاهش را تغافل خواب صیادست میدانم

ز تیر غمزه سندان شگاف او خطر دارد — بسختی گر دل آیینه فولاد است میدانم

نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان — دل رم دیده مشق وحشت آباد است میدانم

کمال حسن بیباکی کند عشق است سربازی — لبالب جوی شیر از خون فرهاد است میدانم

نمیدانم چه شد بانگ درای محمل لیلی — دل صد چاک من لبریز فریاد است میدانم

علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند — مزن بیهوده بال این بیضه فولاد است میدانم

نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد — بهر فنی که خواهی عشق استاد است میدانم

بجو نیم دامن پاک نگه را گر نیالودی — ز قتلم غمزه نامهربان شاد است میدانم

نگاه بسملم مضمون حیرت را تو میدانی — مرا مطلب فراموشی و ترا یاد است میدانم

دو روزی شد که با دل بسته عهد وفا را ما — بنای عشق و حسنت دیر بنیاد است میدانم

چه سود احوال دل چون شمع گفتن با تو بی پروا — که در گوشت حدیث سوختن یاد است میدانم

کجا سرپنجه من شانه زلف تو خواهد شد — که این دولت نصیب پنجه شمشاد است میدانم

ز قهر دعوی شیرین کار نقش بیستون از دل — تراش ناخنی مشق فرهاد است میدانم

حزین آسان گرفتم شیوه ربط سخن جاهل — قبول خاطر دلها خداداد است میدانم

ز خود دور آن دلارا را نمیدانم نمیدانم — جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم

دمید از مشرق هر ذره سر زد از هر خاره — نهان از نور پیدا را نمیدانم نمیدانم

لبالب از می دیدار بینم آسمانها را — حجاب باده مینا را نمیدانم نمیدانم

بچشمم جمله ذرات جهان همسنگ می آید — عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم

سرت گردم زبان شوق با من حکایت کن — بیان رمز و ایما را نمیدانم نمیدانم

نهانی تا بکی در پرده با دل نکته می سنجی
اشارتهای پیدا را نمیدانم نمیدانم

فریب وعدهٔ امروز و فردا کار نگشاید
که من امروز و فردا را نمیدانم نمیدانم

بهر حرفی مگیر ارشاد کن بیگانه کیشم
هنوز آئین ترسا را نمیدانم نمیدانم

بیا در بعوض بپذیر از من شیوهٔ رندی
رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم

تو گر خواهی حرم خواهی صنم ره گم نمیگردد
ز اسما جز مسما را نمیدانم نمیدانم

حزین جائیکه دارد در بغل هر ذره خورشیدی
نزاع شیخ و ملا را نمیدانم نمیدانم

نخواهد از شکنج دام هرگز گرد آزادم
تغافل پیشه صیادی که خوش دارد بفریادم

بکونین التفاتم نیست از اندک التفات تو
فراموش از دو عالم کرده ام تا کرده یادم

تمنای جهان از تلخکامان میشود حاصل
ز جان خویش کام تیشهٔ شیرین کرده فرهادم

اگر یکدم تهی از گرد کلفت دامنم میشد
سبکروحی نسیم وصل را تعلیم میدادم

اقامت در بساط زندگی دوست از حیرت
کند گر ناله امدادی غباری در ره بادم

گشاید بال پر هر قطرهٔ می مینا شکن باشد
شگون از شکست شیشهٔ دل را پریزادم

باندک شیوهٔ دل را تسلی میتوان کردن
ترحم گر نخواهی کرد گوشی کن بفریادم

فراموشم نمیسازد حزین از ناوک نازی
اسیر دلنوازیهای آن بیرحم صیادم

غم دنیا ندارم در پی عقبی نمی مانم
بشغل دشمنان از دوست هرگز وانمی مانم

نمیگردد دگر مجنون صفت مشت غبار من
خراب وحشتم زندانی صحرا نمی مانم

ز راه شب مگذران گر میکنی فکری بروز من
من آتش بجان چون شمع تا فردا نمی مانم

گسستن نیست در پی کاروان بیقراران را
چو موج از خود بهر جانب روم تنها نمی‌مانم

چو طفل اشک آغوشم بآسایش نمی‌سازد
گره در دامن مژگان خون پا نمی‌مانم

باین ضعفی که نتوانم بسعی از خویشتن رفتن
چرا در خاطر آن یار بی‌پروا نمی‌مانم

گرامی گوهرم گرد یتیمی آبرو دارد
حزین از سیر چشمی در دل دریا نمی‌مانم

بمستی مرده‌ام ساقی بهل مخمور در خاکم
چو خم بسیار زیر طارم انگور در خاکم

اجل مستور اگر سازد مرا از دیدهٔ مردم
ولی چون گنج قارون همچنان مشهور در خاکم

تجلی خانه‌زاد خلوت گورست عاشق را
فروزد عقل روشن‌دل چراغ طور در خاکم

هزاران باغ و بستان دانهٔ من در گره دارد
دو روزی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم

شکستن نیست در طالع طلسم بیکسی ما را
اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم

وفا و غیرت داغ محبت را تماشا کن
که دارد سرخ رو خونابهٔ ناسور در خاکم

سیه‌بختم ولی چشم از غبارم میشود روشن
نهان چون در سواد سرمه بینی نور در خاکم

وفا گردیده‌ای کز شمع تربت پروانه‌ات گشتی
نمیگردم اگر گرد سرت معذور در خاکم

گداز عشق دارد شرمسار از بینوایانم
ز ضعف تن نگردد سیر چشم مور در خاکم

نیاید گرد باد وادی وحشت غبارم را
دمی آسوده نگذارد سر پرشور در خاکم

نمیگردد حزین از شیون دل تربتم خالی
که باشد ناله چون کاسهٔ فغفور در خاکم

نه آمد از خموشی آن غنچه لب تا دور شد گوشم
بخون آغشته‌تر از پنبهٔ ناسور شد گوشم

چسان با اختلاط این منافق شیوگان سازم
که از ساز مخالف کاسهٔ طنبور شد گوشم

ندارم چاره چون ابلهان خر مستمع بودن
چو صحرای قیامت عرصه‌گاه شور شد گوشم

کم از گزدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران / زبس نیش زبان خورد از خسان نیشخور شد گوشم

چو با این مرده طبعان زنده در گورم درین محفل / عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشم

ندارد صرفه جز شوریده مغزی فیض صحبتها / ز حرف ریزه خوابان خانهٔ زنبور شد گوشم

اسیر زمهریر صحبت گرم اختلاطانم / ز دم سردان عالم مخزن کافور شد گوشم

نمی افتد خلل در وحیم از آشفته گفتاران / ز بانگ دوست چون دار الحضور طور شد گوشم

حزین از بسکه دادم در جهان داد سخن سنجی / بگوهرهای دریها چون صدف مشهور شد گوشم

بیا که ما همه تن چشم انتظار تو ایم / چو نقش پا بره شوق خاکسار تو ایم

اساس صبر ز جور تو پایدارتر است / اگرچه سر برود بر سر قرار تو ایم

چرا خموش نباشیم دور نرگس تست / چنان بهوش نشینیم میگسار تو ایم

ببوسه لب ما موج خیز کوثر کن / که شعله در جگر از لعل آبدار تو ایم

نثار خاک رهت شد سر و پشیمانیم / درین معامله از بسکه شرمسار تو ایم

بکف پیاله نگیریم اگر فرشته دهد / دماغ ما نکشد می که در خمار تو ایم

چه میکشی بفسون از حزین مست سخن / چرا خموش نباشیم راز دار تو ایم

ما دامن وصل یار داریم / از هر دو جهان کنار داریم

ساقی قدحی می صبوحی / کز بادهٔ شب خمار داریم

شوریدگی که در سر ماست / زان طرهٔ تابدار داریم

در راه تو بی وفا نشستیم / عمریست که انتظار داریم

در خلوت خاک از تف دل | شمعی بسر مزار داریم
در سینه خدنگهای کاری | زان غمزهٔ جان شکار داریم
دادیم قرار عشق با خود | جان و دل بیقرار داریم
این فتنه که روزگار ماراست | زان نرگس فتنه بار داریم
از جلوهٔ حسن نوخط یار | طوفان گل و بهار داریم
از مهر غم تو آبه از دل | در سینه دوا نغدار داریم

جان گشته حزین اسیر غربت
ما آئینه در غبار داریم

برق آهی ز جگر در شب تاری نزدیم | روز درماندگی دل در یاری نزدیم
خرقه زهد نه شستیم به آب ترحم | آتش باده بناموس خماری نزدیم
بلبل خوش نفس گلشن قدسیم افسوس | نغمه در شکن طره یاری نزدیم
شبنم آسا زرخ آب ندادیم نظر | گل داغی بسر از باغ و بهاری نزدیم
شرمساریم زمستان محبت که چرا | ساغری از نگه باده گساری نزدیم
گره از کار کسی باز نکردیم افسوس | پیش خاری بدل آبله زاری نزدیم

مدتی رفت که ما از لب خاموش حزین
نمکی بر جگر سینه فگاری دارم

بدل سخت تو حرفی ز دل تنگ زدم | حیف این گوهر یکدانه که بر سنگ زدم
سر این حوصله نازم که بیک غنچه گل | خون دل را بنشاط می گلرنگ زدم
کارم امروز با فسرده دلان افتاده است | ای خوش آن نغمه که با مرغ شب آهنگ زدم

نفس آشوب طلب با همه کس در همه حال — صلح کل کرد چو با خویش در جنگ زدم

بر نمیخواست صدای ز دل زار حزین
زخمه از خامهٔ خود بر رگ این چنگ زدم

آن نرگس میگسار دیدم — آسودگی از خمار دیدم
دل جز ز خط هر نخ تو نشگفت — بسیار گل و بهار دیدم
چون شانه تمام چاک شد دل — تا زلف تو در کنار دیدم
دل را لبت از عشقبازی — صد شکر که بیقرار دیدم
آتشکده های دین و دل سوز — در سینهٔ داغدار دیدم
در پیچ و خم شکنج زلفت — آسایش روزگار دیدم
پای دل خویش در گل اشک — در کوی تو استوار دیدم
افسانه عشق خود چو مجنون — افسانهٔ روزگار دیدم

مطرب ز نوای عارف روم
این پرده بزن که یار دیدم

اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم — خون دلم ز دیدهٔ گریان فرو چکم
تا گوهرم طره از کلاه و کمر شود — از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم
آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار — از دل برآیم و بگریبان فرو چکم
سیر نزولیم بهوس مینزند صلا — از ابر دل بدامن مژگان فرو چکم
نتوان گذاشت تشنه لبان در انتظار — از ابر خیزم و به بیابان فرو چکم
رنگین کرشمه ام ز نگاه ستمگران — مرهم بهای زخم شهیدان فرو چکم

تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین
چون نغمه تر از لب مرغان فرو چکیم

صبح آینهٔ طلعت نیکوی تو دیدیم
شب گرد گیسوی سمن بوی تو دیدیم

نه سرو شناسیم درین باغ نه شمشاد
ما جلوه پرستان قد دلجوی تو دیدیم

تا چشم کند کار سواد دو جهان را
یک گردشی از نرگس جادوی تو دیدیم

جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم
دل مشرق انوار همه روی تو دیدیم

آن روز که پا در حرم عشق نهادیم
سرها همه را خاک سر کوی تو دیدیم

آمد چو عیان نیست دگر جای بیان را
بستیم زبان چشم سخنگوی تو دیدیم

پروای جهت نیست دل یکجهتان را
در هر جهتی قبلهٔ ابروی تو دیدیم

زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد
دلها همه را در شکن موی تو دیدیم

در دیر و حرم قبلهٔ مقصود توئی تو
ذرات جهان را همه رو سوی تو دیدیم

نی نی غلطم ذره چه و مهر کدام است
ما غیر ندیدیم عیان روی تو دیدیم

تنها نه حزین است درین باغ نواسنج
هر برگ بگلبانگ هیاهوی تو دیدیم

ای دوست بهر منزل همخانه ترا یابم
در کشور جان و دل جانانه ترا یابم

در دیر و حرم جز تو دیار نمی باشد
در کعبه ترا بینم در خانه ترا یابم

در دیدهٔ بیداران در جلوه ترا بینم
در حلقهٔ هشیاران مستانه ترا یابم

خود باده و خود جامی خود رند می آشامی
میخانه ترا دانم پیمانه ترا یابم

چندانکه زنم قطره چون موج بهر دریا
در سینهٔ هر قطره دردانه ترا یابم

در چشم حزین دایم بی پرده تویی پیدا
ای چشم و چراغ دل پروانه ترا یابم

لعل تو مسیحا شد بیمار چرا باشم / با نرگس مست تو هشیار چرا باشم

من کافر زناری زلف تو بدلداری / سررشته بدستم داد بیکار چرا باشم

آموخته شمع و گل با بلبل و پروانه / تنها من دیوانه بی یار چرا باشم

مستانه خرامیدی مستی ره هوشم زد / در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم

عشق آمد و خونم ریخت سرسبز نکردم جان / غم مرهم دلها شد افگار چرا باشم

زد و بیان حزین من چون جام اگاهست
تقوی بچه کار آید هشیار چرا باشم

دو روزی گر قضا بایست با این کاروان باشم / مرا کم قیمتی نگذاشت بر طبعی گران باشم

بقید سخت رویانم ملایم طینتی دارد / چو مغز از چرب نرمی در شکنج استخوان باشم

در آب و گل نشاندند از باغ جان قدسی نهالم را / فلک میخواست چون گل دستفرسود خزان باشم

سر تسلیم و خاک عجز و آداب رضا جویی / اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم

درین غربت بافسونهای مهر آشنا رویان / اگر بندم دلی از بیوفایان جهان باشم

نیندازم بفرش سنبل و گل طرح آسایش / درین بستانسرا هم مشرب آب روان باشم

نمی باشم زیان خواه کسی چون شمع در محفل / اگر باشم زیان خویش و سود دیگران باشم

زهمراهان ندارم بار منت یک سر سوزن / درین وادی چه افتادست از خارکشان باشم

دلم رنجد حزین از گفتگوی صورت آرایان
اگر سنجد لب معنی حدیثی ترجمان باشم

عشق عالی مقام را نازم | مایهٔ احتشام را نازم
می پزم با خود آرزوی وصال | سود سودای خام را نازم
نسخهٔ مرهم دل ریش است | آن خط مشکفام را نازم
گاه هوشم کند گهی مدهوش | نشاهای مدام را نازم
خاک را خواند و یا عبادی گفت | شیوهٔ احترام را نازم
مسرفم خواند و گفت لاتقنط | رحمت و لطف عام را نازم

منطقت شد صفای سینهٔ حزین
حکمت این کلام را نازم

برخیز راه میکدهٔ عشق سر کنیم | سجادهٔ ورع به می ناب تر کنیم
چون حلقه چند در پس در میتوان نشست | درهای بسته باز به آه سحر کنیم
از حد گذشت سختی ایام و جور یار | آتش شویم و در دل خارا اثر کنیم
آنسرو سرفراز کجا جلوه میکند | تا شکوه ز کوتهی بال و پر کنیم
از دل غبار توبه بافیون نمیرود | دل در ورع مگر بنشاط باده تر کنیم
خونابه از تحمل ما میخورد فلک | زهر زمانه را بمدارا شکر کنیم

دریا اگرچه هست در آغوش ما حزین
لب تر ز جوی خویش چو آب گهر کنیم

کی راست بمیزان وجود و عدم آییم | من بیشتر از هستم و از نیست کم آییم
در کعبه گر از پرده برآید صنم ما | بی رخصت بتخانه بطوف حرم آییم
در عشق چه سازم که نصیحت بمدد سود | تا کی بنبرد دل ثابت قدم آییم

گر پرده گشاید شب افسانه زلفش — از کعبه سیه مست به بیت الصنم آییم

از عهدهٔ شکر تو زبان کی بدر آید — یک ره بغلط گر بزبان قسلم آییم

آموختهٔ داغ توام بسکه چو لاله — آتشکده بر دوش بباغ ارم آییم

خواهی که بسنجی بجهان قدر حزین را
از جمله جهان بیشیم و از خویش کم آییم

جهان را رونق از شادابی گفتار می آرم — ز کلک این صفحه را آبی بروی کار می آرم

بدرد آورده ام پیمانهٔ مستانه گویی را — برقص افلاک را زین باغ سرشار می آرم

صفیر خوش چکانم تازه دارد نوبهاران را — چمن را آب و رنگ از غنچهٔ منقار می آرم

برون از گلشنم اما دماغ حسرت آلودی — در آغوش شکنج رخنهٔ دیوار می آرم

قفس پرورده ام اما نوای منیرنم گاهی — که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم

سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوبان را — گریبان پاره چون گل بر سر بازار می آرم

تهیدستی سر اشعار منشره دارد ز حسن پیرا — نهال بید مجنونم خجالت بار می آرم

سپندم من ندارد برگ و ساز شکوه پردازی — مگر آهی که گاهی بر لب اظهار می آرم

بکیشم عیبهای غمزه خالی گشت و خاموشم — اگر تیغ تغافل میکشی زنهار می آرم

حزین آزادی از بار فلک دارد سبکدوشم
غلام همتم در بندگی اقرار می آرم

بدست آمد سر تار زلف او تدبیرها کردم — ز دوری تا بیادش آمدم شبگیرها کردم

بسنگ آمد خدنگ نالهٔ من از دل سختش — بخارا گر ز آه آتشین تاثیرها کردم

سواد خامهٔ من صرف این غافل نهادان شد — جواهر سرمه در دیده تصویرها کردم

نسکار زدها در دفتر اگ سعی آسمان نمی آید
کمند سبحه را در گردن شد و بیها کردم

تن خارا نهادم تیغ را دندانه میسازد
جها از سخت جانی با دم شمشیرها کردم

چو دیدم بی‌نمی تا بد رخ من گرد درها را
غبار آستان خویش را اکسیرها کردم

حزین از هستی غفلت کشیدم جام هشیاری
پریشان خوابی اعمال را تعبیرها کردم

سحر تا قدمم از خون جگر غیرت باغم
گلرنگ تر از لاله بود پنبهٔ داغم

در میکده دردی چو من نیست حریفی
جوشد ز لب خویش چو تبخاله ایاغم

دارم دلی آزرده تر از خاطر مجنون
آشفته تر از طره لیلی ست دماغم

تا شور جنون داشت دلم در دیکی بود
از عشق پر آشوب تر افتاده فراغم

سرگشتگیم برد ز ره راه نما را
صد خضر درین بادیه گم شد بسراغم

منقار بریدند ز مرغان چمن سیر
خاطر چه گشاید ز نواسنجی زاغم

افزود حزین آتشم افسانهٔ ناصح
چون لاله ازین باد برافروخت چراغم

دو جهانست در کنار خودم
خود خزان خود و بهار خودم

مایه در برگ تازهم از دریاست
خجل از چشم اشکبار خودم

گاه گاهی دلم بخود سوزد
شمع آدینه مزار خودم

بسمل افتاده‌ام ولیکن نیست
خبر از نازنین سوار خودم

نشئه عمر یک صبوحی بود
روزگاریست در خمار خودم

رفته‌ام از خویش آمدی چو تو
چشم در راه انتظار خودم

در اسیری ست سرفرازی من — سخت در قید اعتبار خودم
صلح کل کرده ام بخلق جهان — مرد میدان کارزار خودم
مهرهٔ دل در آتشست سپند — گرم جان بازی قمار خودم
نه برندی خوشم نه باتقوی — همه درماندگی بکار خودم

به زصد نقش دلکش ست حزین
رقم کلک مشکبار خودم

میشود دل چو گل از عیش پریشان چکنم — غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چکنم
داده جمعیت دلهای اسیران برباد — نکنم شکوه از آن زلف پریشان چکنم
دل بآن چشم فسونساز که چشمش مرساد — من گرفتم ندهم باصف مژگان چکنم
طعنه بر بیدل و دینان مزن ای زاهد شهر — دل و دین میبرد آن نرگس فتان چکنم
سروسامان بود ارزانی ناقص خردان — من که دیوانهٔ عشقم سروسامان چکنم
چند گوئی که بدل مهر بتان پنهان دار — بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم
من نه آنم که بدنبال دل از جا بروم — میکشد سوی خود آن سرو خرامان چکنم

میزنم خویش بآن شعلهٔ بیباک حزین
بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چکنم

چشم خودم چو اشک ز مژگان فرو چکم — خون خودم ز خنجر عریان فرو چکم
آن اخگرم گداخته ام کز شکوه دل — خارا بهم فشارم و آسان فرو چکم
آن رشح رحمتم که ز فیض عمیم خویش — آیم برون ز چاه و بزندان فرو چکم
آن نور دیده ام که بجلباب پیرهن — از مصر رخت بسته بکنعان فرو چکم

افتاده پنبه از سر مینای مستیم
باید بجام باده گساران فرو چکیم

دارد بخون من طمعی خاک تیره دل
از جویبار تیغ درخشان فرو چکیم

گر قطره ام بکام جگر تشنگان حزین
اما به مایه داری طوفان فرو چکیم

زمستیهای صهبای ازل میخانهٔ خویشیم
چو چشم خویش نگاهان سر خوش از پیمانهٔ خویشیم

تجلی کرده در جانم جمال شعله رخساری
زبانم چه پرسی گبر آتش خانهٔ خویشیم

دلم چون شعله جواله باخود عشق میبازد
چراغ خلوت خاص خود و پروانهٔ خویشیم

بیک عکس ست چشم آینه تصویر را دایم
همین محو تماشای رخ جانانهٔ خویشیم

بامید اسیری رفته ام از خود بیا بانها
بذوق آشنائیهای او بیگانهٔ خویشیم

برون از من نباشد جلوه گاهی حق و باطل را
خرابات دلم هم کعبه هم بتخانهٔ خویشیم

دل صد چاکم آراید حواس آشفتگیها را
که هم زلف پریشان خود و هم شانهٔ خویشیم

فسونی از نفس هر دم بگوشم میزند هستی
گران بالین خواب غفلت از افسانهٔ خویشیم

شکستم قدر خود را در جهان از خویش غناها
من سر گشته آب آسیای دانهٔ خویشیم

آبا با فخر کردن کار کودک مشربان باشد
فراموش گشت درس ابجد طفلانهٔ خویشیم

خروش سینه چون سیلاب از دریای کو بانم
طربناک از سماع نالهٔ مستانهٔ خویشیم

بمطرب نیست حاجت چون جرس شوریده مغزانرا
فغان خیز ست دیوار و در کاشانهٔ خویشیم

حزین از گوشهٔ دل پا برون ننهاده ام هرگز
اگر گنجم اگر دیوانه در ویرانهٔ خویشیم

شمع سان شام غمت منت فرو نکشیم
از سر کوی تو گر سر برود پا نکشیم

شعله ناچار بود آتش افروخته را — نتوانیم که آه از دل شیدا بکشیم

منت از دست دل خویش کشیدیم بسی — دم آبی بلب تشنه ز دریا نکشیم

گر در خلد بروی نگهم باز کنند — بی رخت کردن مژگان تماشا نکشیم

گرچه دانیم که مهلت بتمنا ندهند — همچنان دست ز دامان تمنا نکشیم

ساقی از مشرب مهوداته سالوس چه فیض — خون حسرت به ازان باده که رسوا نکشیم

زنده از فیض سموم ره عشقیم حزین
منتی از دم جانبخش مسیحا نکشیم

چون مهره ششدر شده قمار زیادم — از چار جهت بسته فلک راه کشادم

آب گهرم ساخته با گرد یتیمی — جنس هنرم در همه بازار کسادم

نامم بزبان فلک سفله گرانست — چون حرف وفا از دهن دهر زیادم

ممنون نبود شمع من از دست حمایت — یاران وفا پیشه سپردند ببادم

سر رشته تدبیر من از دست برونست — باشد چو نفس در کف دل بست و کشادم

اقبال بلندم علم افراخت چو خورشید — روزی که بدنبال تو چون سایه فتادم

دارم بدل از لاله رخسار تو داغی — دور از تو نوشته ست بجا نقش مرادم

خوشتر چه ازین غم که دلم را غم عشقست — شادی چه ازین به که با بنده تو شادم

سازد چو دم صبح حزین زنده جهانرا
از دل چو بر آید نفس پاک نژادم

چشم ترا زچه رو پشیمان نیافتم — این کافر فرنگ مسلمان نیافتم

با آنکه خون هر دو جهانرا بخاک ریخت — تیغ کرشمهٔ تو پشیمان نیافتم

از هر طرف که دیده کشودم کشاده بود — جای بقبض کالبد ویران نیافتم

رفتم که از شکنجه گردون برون روم — راهی بغیر چاک گریبان نیافتم

مورم سری بعلم خاک میکشد — آسایشی بملک سلیمان نیافتم

چون لاله غیر داغ مرا در کنار نیست — هرگز گل امید بدامان نیافتم

شاید دری ز جیب گشاید جنون عشق — فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم

نبود عجب اگر نفگندم براه تو — این سر سزای آن خم چوگان نیافتم

امشب که تیر آه حزین در جگر شکست
ناقوس دیر و بتکده نالان نیافتم

ز خوی سرکش او هر قدم پامال میگردم — غزالی را که من چون سایه در دنبال میگردم

چو طفلی بیجگر کو میرمد شبها ز تاریکی — هراسان از سواد نامه اعمال میگردم

تو بی پروا و من شوریده حالم چه میپرسی — سخنها گرد دل میگردد اما لال میگردم

چنین بر شیشه صبرم نزنی گر سنگ بیتابی — باندک فرصتی بازیچه اطفال میگردم

دل آزرده دارد یک بیابان خار از خجلت — تو پنداری که در گلزار فارغبال میگردم

طمع از تنگ چشمان دانه ام آب حیا دارد — من لب تشنه گرد چشمه غربال میگردم

حزین اکنون بحاجی باد طوف کعبه ارزانی
که من بر گرد این دیوان فرخ فال میگردم

غمی کناره گیرد اگر از میان روم — خالی شود جهان چو برون از جهان روم

بسیار دیده گردش ایام نخل ما — همراه گل نیامده ام تا خزان روم

مردم ز رشک دولت وصل تو رو نداد — هستم ز بخت پیر و بحسرت جوان روم

از باد غیر آتش غیرت بما زدی — قربان شیوه‌های تو نامهربان روم

در کاروان شوق کسی بی دلیل نیست — دنبال بوی گل سحر از گلستان روم

پیش ره مرا نتواند کسی گرفت — خون دلم که از مژهٔ خونفشان روم

آمد شد بهار بسی دیده ام حزین
من برگ گل نیم که بباد خزان روم

ز هند تیره دل چون شمع روشنگر برون رفتم — بپای خود باین بزم آمدم از سر برون رفتم

نگشت آلودهٔ پستی همت دامن پاکم — ازین عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم

چو آن شبنم که گیرد جذبهٔ خورشید دامانش — سبک روحانه بی امداد بال و پر برون رفتم

بمن نگذاشت دوران سکبسر قوت پائی — چو موج از سینهٔ این دریای بی لنگر برون رفتم

چو شمع بزم کوران تا بکی بیهوده بگذارم
حزین از کشور گمره دو دون پرور برون رفتم

بیاد جلوهٔ شوخی سبک ز جا رفتم — چو بوی گل همه جا همره صبا رفتم

میانه من و آن تیر غمزه عهدی بود — باین نشانه که از خاطر وفا رفتم

گدا سرشت وصالم گرسنه چشم نگاه — ز کوی او همه جا روی بر قفا رفتم

ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا — به رهنمونی دلهای مبتلا رفتم

روا مدار که بیگانگی به پیش آید — که من زره به نگه‌های آشنا رفتم

سر ارادت همت بپای تسلیمست — ز دیر صومعه بی عرض مدعا رفتم

ز دیر جسم دلم فیض کعبه یافت حزین
که آمدم هوس آلود و پارسا رفتم

مکن فرق سن روان غافل زبندان بدن رفتم
کشیدم آتشین آهی چو شمع از خویشتن رفتم

گران جان نیستم در گلستان چون سرو پا در گل
سبکرو خانه چون باد بهاران از چمن رفتم

نشد بال و پر پروانه ام گرم از تف شمعی
بساط زندگی افسرده بود از انجمن رفتم

کشند آزادگان وادی قدس انتظارم را
وداعی ای گرانجانان آب و گل که من رفتم

بناکامی نشستن هم حزین اندازه دارد
بصد حسرت زکویت رفتم ای پیمان شکن رفتم

ای غاشیهٔ شوق تو بر دوش نگاهم
صد دجلهٔ خون بیهوده هم آغوش نگاهم

زلف تو ز تماشای دو عالم نظرم دوخت
ای حلقهٔ فرمان تو در گوش نگاهم

محروم تر از من بوصال تو کسی نیست
از بادهٔ وصل تو رود هوش نگاهم

گرم از نظرم میگذری برق نباشی
یک لحظه توان بود در آغوش نگاهم

دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست
خواهد بتو گفتن لب خاموش نگاهم

از یک نگه گرم تو مژگان ترم سوخت
آتش زدهٔ خانهٔ خس پوش نگاهم

مشاطهٔ حسن شاهد نظاره ام آراست
هر دانهٔ اشکی ست در گوش نگاهم

مست است چنان کز می و ساقی خبرش نیست
از ساغر لعلت لب مینوش نگاهم

نظاره حزین آب کند شرم تماشا
شبنم زده شد روی گل از جوش نگاهم

خوش آنکه خرقهٔ ناموس ننگ پاره کنم
بجان غلامی رند شراب خواره کنم

حصار بیم غم دنیا و آخرت دارد
ازین میانه بمستی مگر کناره کنم

گذر بمیکده ام گر فتد ز خود گذرم
بر غم مدعیان مستی گذاره کنم

ز شیشه غیرت خورشید و ماه را ساقی
بجرعه ریز که خون در دل ستاره کنم

چه خوش بود که نشینی و گل ز لب افشانی
پیاله نوشم و روی ترا نظاره کنم

ز عشق من بعتابی بنازم انصافت
بدست تست گریبان دل چه چاره کنم

بمحشر وعدهٔ دیدار اگر نصیب شود
رخ تو بینم و زنار کفر پاره کنم

بچارهٔ دل سخت تو عاجزم ورنه
ز ناله رخنه به بنیاد سنگ خاره کنم

در انتظار وصال تو ساعتی صد بار
بمصحف دل سی پاره استخاره کنم

گرفتم اینکه بود روز حشر داوری
چگونه داغ جفای ترا شماره کنم

حزین اگر طلبد قبلهٔ دعا زاهد
بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

دل تنگ از ستمت شکر گلستان کردم
لب زخمی ز دم تیغ تو خندان کردم

سر شوریده دلان در خم چوگان تست
بسکه آشفتگی از زلف تو سامان کردم

کام جانی که ز زهر ستم انباشته بود
بخیال لب نوشت شکرستان کردم

در بساط من دلدادهٔ دیدار پرست
دیدهٔ بود که بر روی تو حیران کردم

از فغان دل شوریده بمنقار مرا
پردهٔ بود که پیرایهٔ بستان کردم

سفر وادی امید بجائی نرسید
مدتی همرهی آبله پایان کردم

خاطر پیر مغان شاد که از همت او
کوری محتسبان باده فراوان کردم

گبر دیرینهٔ عشقم چه شد ار قدرم نیست
عمرها خدمت آن آتش سوزان کردم

هر چه گفتم عوضی از دولت آن لب گفتم
هر چه کردم بهواداری جانان کردم

ذره در همتم آویخت بخورشید رسید
مور اگر رو بمن آورد سلیمان کردم

دل جمعی نگران سخنم بود حزین
سر زلف رقمی تازه پریشان کردم

میگریزم ز جهان بار چرا بردارم
سر درین معرکه اندازم و پا بردارم

بوی گل نیستم از بار گران جانیها
تا پی قافلهٔ باد صبا بردارم

گره خاطر اگر گریه کند باز چرا
منت بیهده از عقده کشا بردارم

غیرتم تکیه بدیوار که گیرد که هنوز
گر بود کوه باین پشت دوتا بردارم

ناتوانم ولی آنمایه نفس هست حزین
کاسمان را بیکی ناله زجا بردارم

چه پروا توشهٔ واماندگی چون در کمر دارم
بجائی میرسم اکنون که سامان سفر دارم

خرد در عاشقی بر من عبث افسانه میخواند
درین مکتب کتاب هفت ملت را زبر دارم

یتیمان محبت را وفا بی دایه نگذارد
که با هر قطرهٔ اشک گرم خون لخت جگر دارم

عجب نبود اگر زرین چو خورشیدست شبگیرم
خیال آتشین رخسارهٔ شمع نظر دارم

کهن ویرانهٔ عالم حزین از من خطر دارد
که طوفانی نهان در آستین از چشم تر دارم

از خاک آستانت تا دیده دور دارم
جان بیقرار دارم دل بیصبور دارم

افسانهٔ لب تست رازیکه میسرایم
پیغامی از زبانت چون نخل طور دارم

تو مهر دلفروزی من ماه جانگدازم
تا در مقابل تو در دیده نور دارم

افشانده ساقی عشق ته جرعه بکامم
دل غرق شوق دارم سرمست شور دارم

چل سال شد که پایم در خارزار گیتی ست
در دل غبار کلفت زین راه دور دارم

رفتی و در تب و تاب انداختی حزین را
بازآ که در فراقت دل ناصبور دارم

چیزی بجز ذکر تو ساقی دگر اوراد ندارم
می ده که سر الفت زهاد ندارم

بیتابی دامم نه از اندوه اسیریست
من تاب فراموشی صیاد ندارم

از قید محبت نتوان جست رهائی
بیرون شد ازین بیضه فولاد ندارم

ای شیشه طاقت زده بر خاره کجائی
در سنگ دلی چون تو کسی یاد ندارم

ساقی دو سه ساغر بکف دیر خدا را
از پیر مغان جز طلب ارشاد ندارم

خاموشیم از ناله نه قانون شکیبیست
آسوده نیم قوت فریاد ندارم

بیرون ننهم پا ز دل خود که خرابست
دیوانهٔ عشقم سر آباد ندارم

سنگین دلی ناز تو غلطاند بخونم
حاجت به سبکدستی جلاد ندارم

آخر نه حزینم توام ای دوست وفاکو
دیریست که خاطر ز غمت شاد ندارم

گلستان محبت را ز دیرین عندلیبانم
بگوش غنچه گستاخست گلبانگ پریشانم

اثر در زلف لیلی میکند آشوب زنجیرم
نمک بر زخم مجنون میزند شور بیابانم

سفال چرخ را بخشد طراوت دود آه من
ز جوی شعلهای سینه سیرابست ریحانم

ورق گردانی باد بهاران فیضها دارد
که هردم با جنون تازه دست و گریبانم

جدائی دیده ام ای همنشین حالم چه میپرسی
دماغ آشفته ام خونین دلم خاطر پریشانم

عجب نبود که مقبول مغان افتد نیاز من
درین دیر کهن دیریست پیر پا صنم خوانم

لب شکرم که از فیض ستم دارم گل افشانی
گل زخمم که از سیرابی تیغ تو خندانم

نمک پرورده زخم نمایان دل ریشم | بشور عشق افسون میدمد چاک گریبانم

حزین از نوش و نیش کفر و ایمانم چه میپرسی
کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم

به بستر تا بکی پهلوی تسکین بگردانم | خوشا روزی که زین محنت سر ابالین بگردانم

ندارد حاصلی دیدیم فصل زندگانی را | چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم

در آتش افگنم از باده کشکول گدائی را | بدر ها تا بکی این کاسه چوبین بگردانم

ز مستوری پریشان خاطرم کو شور رسوائی | که دل در شهر بند طره مشکین بگردانم

حزین در خرقه سالوس آتش میزنم تا کی
بامید خریداران متاع دین بگردانم

دل آگه سر رهش نه پاس راز گردانم | شکایت تا سر مژگان رسید و باز گردانم

بدل نگذاشت یارا از غرور حسن من دل را | بر آوردم بگرد آن سراپا ناز گردانم

نهانی شب بکویش رفته بودم ناله سر زد | سگش نزدیک شد بشناسدم آواز گردانم

رقیب از محرم شد خواری من عزتی دارد | کز و تیغ نگاه آن شکار انداز گردانم

قلم فرسود و عمر آخر شد و ما را سخن باقی | بسی انجام این غمنامه را آغاز گردانم

خمش کردم لب از خامه ام می آید آوازی | بدل بسیار میزد زخمه این ساز گردانم

حزین این بوستان از خس و خار کهن سالی
ببرق نالهای آشیان پرواز گردانم

زبس راز ترا پنهان از این نامحرمان دارم | بجای مغز مکتوب ترا در استخوان دارم

ره شوقم ندارد تا بمنزل مانعی دیگر | همین پست و بلندی از زمین و آسمان دارم

زمین چون لاله چاک سینه پوشیدن نمی آید
نمی گویی که داغ عشق را تا کی نهان دارم

نیم بلبل که در دل خار خار منزلم باشد
نهال شعله ام کی بار خاطر آشیان دارم

چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن
دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم

ز پاس خود غبار خاطرم آسوده دل دارد
من آن آئینه ام کز زنگ خود آئینه دان دارم

مگر دل را فرستم ورنه از قاصد نمی آید
شکایتهای هجرانی گران نامهربان دارم

نشوید غیر چون از خاطرم مشق شهادت را
بود عمری که با دل حرف تیغی در میان دارم

بهر در سجده دارد سرم از جوش مستیها
ز طوف کعبه می آیم ره دیر مغان دارم

کجا گیرم سراغ یوسف گم کردهٔ خود را
دل بیطاقتی همچون جرس در کاروان دارم

حزین مقصودم از سودای جانان بود دانی
نه سودی آرزو دارم نه پروای زیان دارم

باین بیطاقتی یارب بدنبال که میگریم
چنین رنگین بیاد چهرهٔ آل که میگریم

درین بستان سرا در سایهٔ سرو سر افرازی
بحسرت از غم کوتاهی بال که میگریم

سراپا گشته ام یکچشم تر چون ابر حیرانم
باین طوفان نمیدانم بر احوال که میگریم

ندیدم شمع را بیش از شبی هرگز فرو گریه
من آتش جگر یارب باقبال که میگریم

حزین آمادهٔ شبگیر چون شمع سحرگاهی
درین محفل بحسرت زار آمال که میگریم

از بس غبار حسرت دیدار داشتم
چشمی برنگ رخنهٔ دیوار داشتم

شاید غرور سبحه ام از دل برون کند
ساغر بدست برهمنی بازار داشتم

آتش زنند مغبچگانش بمیکده
یک خرقه وار رشتهٔ زنار داشتم

از حیرت جمال توای برق خانه سوز — آئینه وار پشت بدیواره داشتم

هرگز برون ز چاه نمی آمدم حزین
گر من خبر ز ناز خریداره داشتم

دست بر دل کی در ین حسرت سرا میداشتم — برق میگشتم اگر نیروی پا میداشتم
در دریا یاران منت بر دل ما می نهند — آه اگر زین سفلگان چشم دوا میداشتم
گر امید التفاتی بود از خاک رهش — دیده را ور مقدم باد صبا میداشتم
گر بکار من نمی افتاد از منت گره — دل به پیش ناخن مشکل کشا میداشتم

از دل بش بیگانگی را محو میکردم حزین
راه حرفی گر بآن دیر آشنا میداشتم

من صبر ز مژگان سیه تاب ندارم — لب تشنه تیغم بگلو آب ندارم
در خانه غارت زده را باز گذارند — تا روی تو رفت از نظرم خواب ندارم
آسوده ام از کعبه آزاده ام از دیر — جز قبله ابروی تو محراب ندارم
جائیکه نگاه تو بود حاجت می نیست — پروای چراغ شب مهتاب ندارم
عشق آمد و من همسفر خانه بدوشان — ویران کده در خور سیلاب ندارم
گر رفت گل اشک اخگر شده در پاست — آن نیست که خار مژه سیلاب ندارم
خشک ست دماغ من و ذوق چمنم نیست — مخمورم و پروای می ناب ندارم

آرام حزین از دل من شور لبت برد
چشم نمک انباشته ام خواب ندارم

ز سامان سفر با خود دل رنجیده دارم — بکف چیزی که دارم دامن برچیده دارم

نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بینایی / اگر انصاف داری چشم دنیا دیده دارم
عجب نبود که بگشاید جبین محراب بیداری / که من از هر دو عالم روی برگردیده دارم
خبث لب مزن انگشت بانگ دلخراشم را / که در نای دل آوازه سحر نالیده دارم
تو از نادیدگی دنبال هر موری نگاپو کن / من از شرمندگی بار نظر پوشیده دارم
نمی فهمی تو ای سرو سهی مشق روانی کن / که من از قامت خم مصرع پیچیده دارم
ز تیغش زخم سیرابیست دل را تشنه کم مانم / درین تفسیده صحرا اگرک باران دیده دارم
هم آوازه هزارم ناله شور افکنم بشنو / هم آغوش خزانم دفتر پاشیده دارم

حزین آمد شد من اختیاری چون نفس نبود
بخواب بیخودی پای جهان گردیده دارم

چو صنعان مشق سودا میرسانم / شراب عشق ترسا میرسانم
سراغی میدهم از حسن لیلی / که مجنون را بصحرا میرسانم
چو پیراهن دماغ آشفتگان را / پیامی نکهت آسا میرسانم
درین ره دست دلها را ز غم عشق / بدامان تمنا میرسانم
منم لب تشنه در دانهٔ اشک / نژاد دل بدریا میرسانم
شعار تقوی و آئین اسلام / بناقوس و چلیپا میرسانم
برهمن زاده حسن طلب را / برهبان کلیسا میرسانم
چو شبنم قطرهٔ خود را ز پستی / بآن خورشید سیما میرسانم
نژاد کحل نورانی نسب را / بخاک آن کف پا میرسانم
نیفتد گر برون از پردهٔ دل / فغان تا عرش اعلا میرسانم

حزین سر رشتهٔ این گفتگو را
بانفاس مسیحا میرسانم

رفتیم و بآن قامت رعنا نرسیدیم
ما جلوه پرستان بتماشا نرسیدیم

چون موج سرابیم درین وادی خونخوار
هرچند طپیدیم بدریا نرسیدیم

افسوس که ما در طلب گم شدهٔ خویش
بسیار دویدیم و بخود وا نرسیدیم

از عقل بریدن تمنای جنون بود
از شهر گذشتیم و بصحرا نرسیدیم

اعجاز لبت بود علاج دل بیمار
ما درد نصیبان بمسیحا نرسیدیم

انگور نشد غورهٔ ما خام سرشتان
از تاک بریدیم و بمینا نرسیدیم

گشتیم بسی دامن صحرای جنون را
یک ره بدل بادیه پیما نرسیدیم

بستیم حزین از حرم و بتکده محمل
آیا بدر کعبهٔ دلها نرسیدیم

ز حیلت سازی نفس صلاح اندیش میترسم
نمیترسم من از بیگانگان از خویش میترسم

نکردم هرگز از تیغ قضا پهلو تهی اما
ز آه دردناک سینه های ریش میترسم

بخود نسپرده ام در عاشقی هر چند ایمانی
ز دست اندازی آن زلف کافر کیش میترسم

نگاه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را
از آن مژگان زهرآلوده پیکان بیش میترسم

برد بانگ دهل از دور دل شوریده حالانرا
من از آوازهٔ این عقل دور اندیش میترسم

پر از زنبور باشد شان دولت اهل دنیا را
نیالایم دهان خود به نوش و نیش میترسم

حزین از بیم حشر آسوده ام از خود هراسانم
نمیترسم ز حق از کردهای خویش میترسم

زاهد از پای خم باده چسان برخیزم
من نیفتاده ام آنسان که توان برخیزم

صبح محشر که سر از خواب گران بردارم
هم برخساره ساقی نگران برخیزم

دست افتاده کسی نیست که گیرد جز می
اگر آید بکفم رطل گران برخیزم

نظری بر دل زارم فگن ای نور قدیم
رخ نما تا ز ظلام حدثان برخیزم

مشکل اینست که از کوی تو نتوانم خاست
ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم

من افتاده خدا را بخرابات برید
تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم

شدم از دست حزین دوش که حافظ میگفت
مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

در هجر تو تا چند من زار بگریم
خونین جگر از حسرت دیدار بگریم

تا چند پریشان بهوای سر زلفت
سودا زده در کوچه و بازار بگریم

با لعل شکرخند در آزد یاری
مگذار بکام دل اغیار بگریم

شرطست که گر دست دهد امن وصلت
لب بندم و در پیش تو بسیار بگریم

حکم غم عشق ست که چون ابر بهاران
در آرزوی آن گل رخسار بگریم

چون شمع در آتش مژه ام خشک نگردد
فرض ست که بر روز شب تار بگریم

در عشق نه ایمان و نه کفرست حزین را
بگذار که بر سبحه و زنار بگریم

ز بس دارد غم آن گلعذار آشفته احوالم
کشاید جوی خون از دیده آئینه تمثالم

ز تاثیر گرفتاری تبی در استخوان دارم
که میسوزد در و بام قفس را سودن بالم

مگر آید ز فیض همت آزادگان کاری
بدام افتاده این شتهای سست امالم

زبی پروائی ناز آفرین سرو بلند افرازی — درین بستانسرا چون سبزه خوابیده پامالم

حزین از آشیان آواره ام شاید بگردیزد
به بسمل گاه او گرد غریبی از پر و بالم

بوصل از خوی او نظارهٔ دیدار نتوانم — نگاهی گر دو دل میگردد و اظهار نتوانم

زخجلت سر بپیش افگنده ام نه عجز و نه عذری — گناه من اگر عشق است استغفار نتوانم

رقیبان از وفا در لاف و من خاموش از کی شاید — درین محفل تنزل کردن از اغیار نتوانم

گریبان پاره می آیم بکویت هر سحر ترسم — که مستم محتسب پندارد و انکار نتوانم

ترا تا دیده ام گلشن بچشم خار می آید — توانم دیده از گل بست ازان خسار نتوانم

اگر زالایشم آزرده اول قدح در ده — بمستی میتوانم پاک شد هشیار نتوانم

براه او دل و دستم حزین از کار می ماند
درین هستی پریشان کردن دستار نتوانم

بخون خود چو گل آغشته دامن تا گریبانم — بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسانم

کسی چون شانه خار از پای من بیرون نیارد — درین وادی زبی غمخوارگی از سینه چاکانم

ندامت هرگز از عصیان نشد نفس مرا حاصل — همین در زندگی از آشنائیها پشیمانم

میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید — شکایت نامهٔ دل میبرد رنگ پرافشانم

حزین افسانه ام آید بطبع زاهدان سنگین
بگوش کعبه جویان نالهٔ ناقوس رهبانم

زمین و آسمان بیهوده می پیچد آوازم — شکستم نغمه را در سینه و آسوده آوازم

نوآموز نواسازی نیم چون قمری و بلبل — زبور عشق می سنجید با داود آوازم

پریشان کرده بود یا تم خامشی مجنون
و بانغ آشفتگان را همدم دل بود آوازم

نفس در سینه ام گر نیست داد از دستگیری ام
که از بیهوده نالیهای خود فرسود آوازم

باین افسرده حالی یاد دامان ز بایم بین
ز مغز دوزخ آشامان بر آرد دود آوازم

نشانیده است دلرا غم بخاک تیره بختیها
چو سیل سر به میخیزد غبار آلود آوازم

زنا سنجیدگان پوشیده دارم ناله خود را
گرت گوشی است اینک زیر لب مجهود آوازم

حجاب عشق دارد در شمار دورگردانم
وگرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم

مرا از سینه میجوشد خروشی از دل دریا
کجا از بستن لب میشود مسدود آوازم

حزین از ناله ام هر چند بوی درد می آید
اسیران قفس را میکند خشنود آوازم

کام اگر حاصل از آن لعل می آشام کنیم
خاک در کاسهٔ بی مهری ایام کنیم

ای خوش آن توبه که از پنبهٔ مینای شراب
تار و پود کفن و توبه احرام کنیم

یار بی رحم و فغان بی اثر اقبال زبون
بچه تدبیر تسلی دل خودکام کنیم

عمر رفت و سفر عشق بآخر نرسید
گریه آغاز بناکامی انجام کنیم

از شراب نگهت قسمت پیمانهٔ ما
آنقدر نیست که خون در دل ایام کنیم

بسکه سودیم در آزادی از افسوس بهم
نیست بالی که نثار قدم دام کنیم

بلبش یاد دلشدگان دولت جاوید حزین
صبح عمر نیست که در عشق تهی شام کنیم

ما چاک بدامن زده تهمت عشقیم
واعظ سر خود گیر که ما مست عشقیم

عاری بود از عکس خودی آئینهٔ ما
آتش بدل و جان زده غیرت عشقیم

کس را نرسد در حق یار دو قبولی — ما گر بد اگر نیک که از حضرت عشقیم

بیرون نتوانیم شد از کوی محبت — پروانهٔ پر سوختهٔ خلوت عشقیم

نبود خطر از برق فنا حاصل ما را — با خود دل و دین باخته همت عشقیم

آسایش دلهاست حزین زمزمهٔ ما
با نغمه طراز چمن عشرت عشقیم

نگاهی کن بحالم دل بیغما دادهٔ عشقم — نمیخیزد غبار من ز جا افتادهٔ عشقم

سرا احوال من عقل گر انجا بر نمی آرد — سراپای دو عالم گشتم و برجادهٔ عشقم

رموز معنی از من پرس افلاطون چه میداند — نیم از روستای عقل شهری زادهٔ عشقم

باوج سدره پروازم اگر سر فرود آید — قفس پروردهٔ تن نیستم آزادهٔ عشقم

ورق باشد بدستم از بیاض صبح روشن تر — که تعلیم سخن داده است لوح سادهٔ عشقم

بچشم یار ماند مستی دنباله دار من — که خود ساقی و خود پیمانه و خود بادهٔ عشقم

حزین از دل چرا نومید باشم در طلبکاری
که خالی نیستم از جذبهٔ بیجادهٔ عشقم

عمارت بر نمی تابم بلا متخانهٔ عشقم — نمی خواهد کسی آباد هم ویرانهٔ عشقم

ز داغ سینه دارم لاله زاری در کنار خود — ز سوز دل سمندر ساز آتشخانهٔ عشقم

پس از مرگ از زمین هر قدم هر دم گیا روید — مرا هرگز نسازد خاک پنهان دانهٔ عشقم

قدم گر میکشد اشک از برم سیلاب می آید — خرابی میکند تعمیر من کاشانهٔ عشقم

بدایت نیست سیم را نهایت نیست شوقم را — مپرس آغاز و انجام مرا افسانهٔ عشقم

گناه من چه باشد وز ثواب من چه می آید — قلم در کش بد و نیک مرا دیوانهٔ عشقم

حزین از نشئهٔ سرجوش معنی نیستیم خالی
تهی هرگز نمیگردد زمی میخانهٔ عشقم

فال فرخنده بپاشید بدیدار زنیم
برقی از شمع تجلی بشب تار زنیم

هر رخ غیر بهم بندیم در خلوت دل
کوری مدعیان بادهٔ اسرار زنیم

در شود در سر مستی تهی از باده کدو
شیشه لبتر بدر خانهٔ خمار زنیم

داغ عشقست که سرمایهٔ آرایش ماست
شمع سان زن آتش دل لاله بدستار زنیم

ناخن از بهر خراشیدن دل در کف ماست
سینه ها هست چرا تیشه بکهسار زنیم

خامه ها برگ تار نفس مضرابست
دست تا کار کند زخمه بدین تار زنیم

دل چو سرشار شود از غم بیهوده حزین
وقت آنست که پیمانه سرشار زنیم

طعنه هرگز بدل آزاری خاری نزدم
خنده چون گل بوفاداری یاری نزدم

بحر را حوصله ام غرق خجالت دارد
موج بیطاقت خود را بکناری نزدم

بچه تقصیر فلک خاک بچشمم ریزد
هیچگه دامن مژگان بغباری نزدم

چون بهم بزمی اغیار توانستن داد
منکه در حادثه هرگز در یاری نزدم

بسرم فوج خزان از چه سبب تازد
خیمه چون لاله بدامان بهاری نزدم

ناوک نالهٔ من غیر نومیدی نیست
تیرکش سینه تهی گشت و شکاری نزدم

پاس ناموس هنرمندی فرهادم بود
ورنه در عشق اگر دست بکاری نزدم

جرس قافله ام هرزه درایست حزین
حرف بیتابی دل را بدیاری نزدم

نشد فغان با نشتر تاره جنون نزدم
سخن نشانه نشد تا نفس بخون نزدم

گرفته است سبوی مرا بسنگ چرا
گلی بشیشه این چرخ آبگون نزدم

بهم نرد شعبده باران پیاده فرزین
منم که نقش دغل با سپهر دون نزدم

سبکسران پی تکلم روند وا فسوسست
که نعل رخش سخن را چرا نگون نزدم

چه سلک نظم جگر پارها گسسته خزین
گره برشته این اشک لاله گون نزدم

درآب دیده یا در سفینه پر آزر اندازم
دل بیچاره خود را بر کدامین بستر اندازم

جهان افسرده شد ای عشق خون شام اشارت کن
که این دل مردگان را در رگ جان نشتر اندازم

کف خاکستر تفسیده ام در کار محشر کن
که در فرسخ در بهشت العطش در کوثر اندازم

دل نامهربانت کینه عاشق چرا دارد
اگر رسم وفا عیبست از عالم بر اندازم

قدح پیمای من داری اگر ذوق کباب دل
بفرما تا ز داغ دوستی بر اخگر اندازم

بساط عشقبازان گرمی هنگامه میخواهد
تو چوگان کن کمند زلف را تا من سر اندازم

غبار دل بود تا کی کهن ویرانه دنیا
بگو تا کار عالم را بمژگان تر اندازم

خزین از عشق دارم در رگ جان گرمی خونی
که در شمشیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

خشت خود بر روزنه فال میزنیم
در سومنات عشق دم از حال میزنیم

کوتاه تر ز تار نگاه تغافل ست
از بس گره برشته آمال میزنیم

از لب گذشته است چو گل موج خون دل
بازیچه خنده بر رخ اطفال میزنیم

جز داغ عشق آیت دیگر نشان نداد
سی پاره دلی که از و فال میزنیم

گلگون بچشم بوالهوسان جلوه میکند / از بس بپابنجه مریخ اقبال می زنیم

این سایه بلند ز سرو ریاض کیست / عمری درین هواست پر و بال میزنیم

ریحان ماست خنجر و تیغ و سنان حزین
خود را بقلب غمزه قتال می زنیم

ما خضر دل بچشمه پیکان فروختیم / ارزان بتیغ غمزه رگ جان فروختیم

رنج تو بود راحت ما دل فتادگان / ای زهد مژده باد که ایمان فروختیم

دادیم گرد هستی خود را بسیل اشک / ویرانه که بود بطوفان فروختیم

کالای رشت نیست پسند مبصران / آگاهی که بود بنسیان فروختیم

چیزی که داشت سعی بمیدست در بساط / پای شکسته بود بدامان فروختیم

دارائی خرابه دنیا که میکند / این عشوه خانه را به بخیلان فروختیم

مرهم بهای عمر طبیبان که میدهد / ناسور داغ را بنمکدان فروختیم

بردیم نقد حسرت و دادیم دل بتو / خاطر گران مدار که ارزان فروختیم

غفلت علاج تفرقه روزگار بود / مژگان اگر بخواب پریشان فروختیم

گریه بجان سینه ناپخته کار دل / ما این تنور سرد بطوفان فروختیم

کاسد شدست در همه بازار جنس ناز / از بسکه دین بگبر و مسلمان فروختیم

اندوه روزگار بسویدای دل گرفت / آخر بدیو خاتم فرمان فروختیم

عزت که بود موهبت کبریا حزین
مشکل بدست آمد و آسان فروختیم

بران سرم که تخم تازه در کنار کشم / ز داغ عشق بدل طرح لاله زار کشم

بسی کشیدم از آسودگی خمار شکست
سری بان مژه های جگر فشار کشم
ز کوی عشق توان خاک ما بلب مالید
چه منت از کرم خلق روزگار کشم
بیاس تن ندید اشتیاق روز افزون
اگر براه تو تا حشر انتظار کشم

ز دیده که پر از خون حسرتست حزین
پیاله بررخ آن آتشین عذار کشم

از شام هجر منت دیدار میکشم
از خواب ناز دولت بیدار میکشم
تا کی خورم ز عقل سیه کاسه خون دل
مستانه یکدو ساغر سرشار میکشم
یکچند میکشم گرو باده رخت خویش
تا چند بار جبه و دستار میکشم
بر دوست حسن ساده آزادگی دلم
بهر چه بار سبحه و زنار میکشم
بر دوش از خمار سرم بار میشود
تا پا ز آستانه خمار میکشم
جائی به از چمن نبود میگسار را
دامان تر چو ابر به گلزار میکشم

صد زخم میخورد رگ جان چون قلم حزین
تا گوهری برشته گفتار میکشم

به تن ز مشت استخوانی توشه راه فنا دارم
یک افغان آرزو با خود ز راه آشنا دارم
بر دوش بسته مکتوبی از ان مهر آشنا دارم
گل لب نگفته در دامن باد صبا دارم
خیابان سوای عالم گشته ام در عشقت مبارا بیها
که گر آییم بخاطر یار را آواز پا دارم
ثبات عهد گل بر دور عیشم خنده ها دارد
بکف پیمانه ها بسی طالع رنگ حنا دارم
ز اکسیر وفا دارم سامان سلیمانی
سرت گردم گدا هیچ ندارم چون ترا دارم
ببین کیفیت محراب تو زاهد سری گیرد
که نذر سجده در قبله آن نقش پا دارم

بخاک تکیه گاه از چشم بستر نمی باید
رگ خوابی بهم پیچیده تر از بوریا دارم

ندارم شکوه گر دست گوشی بحر فهم کن
گدای این درم عرض معای مدعا دارم

حزین از حسرت آبحیات رفته در غفلت
بگردش از کف افسوس خود دست آسیا دارم

بپای خم اگر یکباره طالع یار میدادم
بدست آسمان یک ساغر سرشار میدادم

اگر اسلام را میبود ربطی با شکر لعلش
ز زاهد میگرفتم سبحه و زنار میدادم

خوشا روزی که از بیباکی عشق تو چون جوهر
رگ جانرا تیغ غمزهٔ خونخوار میدادم

نهال طالعم روزی گل عشرت بسر میزد
که در خون ناوکت را غوطه تا سوفار میدادم

حزین امشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را
اگر میکرد باور وعدهٔ دیدار میدادم

ترسم که پریشان شود از ناله غبارم
در کوی تو خاموشی از آنست شعارم

این مژده ز من بال فشانان چمن را
کنج قفس امسال گذشتست بهارم

نارس نگهی بودم و آشفته ترم ساخت
ساقی می کم داد و فزون گشت خمارم

پیداست که خواهی بسر تربتم آمد
چون دل نطپید بی سببی سنگ مزارم

ای صبح بیا همنفسم باش زمانی
شاید بصفا با تو دمی چند برآرم

محویم حزین از دل چون آینهٔ خویش
افتاده بدیدار پرستی سروکارم

طرفی که من از پهلوی دیدار بسته ام
خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام

از بس مرا بمشرب پروانه الفتست
آتش بجای لاله بدستار بسته ام

خود را برایگان همه جا عرضه میکنیم — بر خویشتن ز راه گرهی باز را بسته ام

شاید شبی شمیم بگلی ره نما کند — چشم طمع بر خنده دیوار بسته ام

آن یار دلنواز در آغوش خاطرست — راه نظر به دیده بیدار بسته ام

بی می لبم چو خنده بگل فرامی شود — عقد طرب بساغر سرشار بسته ام

بی ناله از دلم نفسی سر نمیزند — پیوند دیده با دل افگار بسته ام

شاید ز کفر عقده دل وا شود حزین — از دست سبحه داده و زنار بسته ام

چقدر زند کلک و نامه خبر نهان فرستم — بتو ناله سنج خواهم نی استخوان فرستم

گل سجده که زیبد سر عرش تکیه گاهش — ز غبار جبهه سایان بتو سرگران فرستم

نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم — دو سه حرف خوش نگاهی بتو ارمغان فرستم

ز معاشران دیرین نکند وفا فراموش — قدحی بیاد ساقیان ز می مغان فرستم

بد و روزه عشقبازی ز بلند همتیها — بذخیره سازی دل غم جاودان فرستم

ز نم نگین گیتی سر زلف آه شانه — چه طراز هم آتشی را که بنیستان فرستم

ادبم نمیگذارد بی عذر میگساری — که بجا کمیدش تعبیه لب هی چکان فرستم

ندهم بجیب دل جا رگ و ریشه هوس را — بعطیه خار خشکی چه بگلستان فرستم

غزلی حزین شگفته ز بهار طبع رنگین — بمشام بوشناسان گل بی خزان فرستم

دل را بنهانخانه دیدار فرستیم — این نامه سربسته بدلدار فرستیم

یک سجده بستانه که سر خوش نیازست — از دور بآن سایه دیوار فرستیم

جانرا چه بقا گر نشود وصل جانان — این قطره بآن قلزم زخار فرستیم

مشکل که سر از نافه دگر مشک برآرد — گر تاری ازان طره بتاتار فرستیم

در عشق تو داغ خوشی افتاده بدستیم — این لاله بآرایش دستار فرستیم

و ابس نفرستیم تهیدست صبا را — با بوی تو تا تحفه بگلزار فرستیم

ناموس چه ارزد که برندی ندهیمش — این خرقه پشمینه بخمار فرستیم

صد خسته گرفتست سر تیر نگاهت — ناهم بامیدی دل افگار فرستیم

تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان — پیغامی ازان لعل شکربار فرستیم

از ذروه تقدیس بیلوز تن خاکی — ناموسی جان را پی دیدار فرستیم

یک مسئله از مذهب یکرنگی عشق ست — از سبحه پیامی که بزنار فرستیم

گر یار سخندان طلبد شعر حزین را
این خوش غزل از کلک گهربار فرستیم

چهره ما را نما تا همه از کار شویم — آنقدر می بقدح ریز که سرشار شویم

نشکند باده گلرنگ خماری که مراست — ای خوش آنروز که مست از پی دیدار شویم

خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد — مصلحت نیست درین مرحله هشیار شویم

ای خوش آنروز که دین در سر زلف تو کنیم — فارغ از کشمکش سبحه و زنار شویم

دولت هر دو جهان خواب و خیالیست حزین
دولت آنست که خاک قدم یار شویم

نیم صورت پرست اینجا تماشای دگر دارم — درین آئینه ها آئینه سیمای دگر دارم

حرامم باد احرام ره فقر و فنا بستن — بهجر تا کی تمنا گر تمنای دگر دارم

نمی گیرد کمند الفتم وحشی غزالان را
که مجنونم ولی دامان صحرای دگر دارم

تو در آغوش سروای قمری کوته نظر منشین
که طوق بندگی از سرو بالای دگر دارم

نگیرد صورتی احوالم از روی دل خوبان
من این حیرانی از آئینه سیمای دگر دارم

نیم پروانه تا از شمع گردد دیده ام روشن
نهان در پرده دل محفل آرای دگر دارم

حزین چون موج از دستم عنان آستین رفته
که در هر دیده از خوناب دریای دگر دارم

محیط گوهری از اشک طوفان را خود دارم
رگ نیسانی از مژگان خون پالای خود دارم

غبار سینه ام بر شور محشر دامن افشاند
دل دیوانه در دامن صحرای خود دارم

بیارای دیده لعلی باده اشکی اگر داری
درین گلگشت مهتابی که از سیمای خود دارم

مرا آواره در ها نکرد از گوشه غربت
چه غمها که بر سر در جهان از پای خود دارم

حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه ام دارد
سر شوریده در دامن صحرای خود دارم

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم
کام دو جهان از دل آگاه بگیریم

تا ساغر هر ذره پر از صاف تجلی ست
یک جرعه بنام خوش الله بگیریم

سلطان جهان میگذرد با حشم و خیل
برخیز فقیرانه سر راه بگیریم

در پای علم فتح و ظفر روی نماید
بشتاب که پای علم آه بگیریم

بگذار حزین دامن این عمر سبک پی
تا کی سر این رشته کوتاه بگیریم

شد فاش ز گلبانگ لب تو فغانم
من تخم نگیر میستم از تست فغانم

جز پرتو رخسار تو ای جان جهان نیست / در پرده نهانم و در علین نهانم
گاهی بحرم میکشیم گه بخرابات / ای تار سر زلف تو در گردن جانم
جز روی تو منظور ندارم همه بینم / چون غیر تو موجود ندانم همه دانم
گر دوزخ هجران بودم جای و گر خلد / در راه تو باشد دل و جان نگرانم
کارم همه شب آه و فغان بهر کسی نیست / شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم

در میکده عشق حزین نقش دوئی نیست / خود باده سر جوشم و خود پیر مغانم

بود تا چند در دل حسرت آن خوش برو دوشم / هلال آسا کشد خمیازه خورشید آغوشم
بهاد دامنی از خاک بردارد شهیدانرا / قیامت جلوه افتادست شمشاد قبا پوشم
شب افسانه زلفش ندارد گرچه کوتاهی / بخواب بیخودی نگذارد آن صبح بناگوشم
کند جام نگاهش باده در جام هوسناکان / سیه مست تغافلهای آن عاشق فراموشم
سراسر میرود مژگان شوخش در رگ دلها / شراب هوشمندیهای آن چشم قدح نوشم

حزین از درد صاف کفر و دین از من چه میپرسی / درین میخانه خون مشربم با جامه در جوشم

از وضع ز خود رفتگی یار خرابم / از حیرت آن آئینه رخسار خرابم
فریاد که از هستی من گرد برآمد / از شیوه آن قامت و رفتار خرابم
بلبل رود از دست ببوی گل و سنبل / از نکهت آن طره طرار خرابم
باشد خبر از هر رگ جانی مژه اش را / از مستی آن نرگس هشیار خرابم
آن بیخبر از خود چه خبر باشدش از من / از نشاء آن ساغر سرشار خرابم

تا کی بمن آن دلبر سازنده نسازد — فریاد که از ناز خریدار خرابم
هر زخمه که زد بر رگ جان و دلم آمد — از کاوش آن غمزه خونخوار خرابم
موسی بهمین جرعه ز خود رفت مکن عیب — گر من بتجلی گه دیدار خرابم
من واله حسن تو تو در حیرت خویشی — از حال تو ای آئینه رخسار خرابم
از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت — چون کشور سلطان ستمگار خرابم
با جلوهٔ حسن تو ندارم خبر از خویش — چون بلبل شوریده بگلزار خرابم
زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان — از کشمکش سبحه و زنار خرابم

دیروز حزین از می وصلش دل و جان سوخت
امروز ز محرومی دیدار خرابم

در دهر حرامی زده شد سحر حلالم — سرمایهٔ و زدان جهانست خیالم
یک ذره نیارند بجا حق نمک را — این قوم فرومایه که هستند عیالم
کالا ز من و فخر و مباهات از ایشان — خردان چه بزرگی که نکردند بحالم
از تیره نفسهای حریفان بکسوفست — هر مطلع زیبندهٔ خورشید مثالم

بی رنج حزین از قلمم نکته نریزد
از پیچ و خم فکر شکنهاست چو نالم

پر و بال تذروان محبت بسته دیوانم — که سروستان بود از مصرع برجسته دیوانم
کلام من چو خار اتیغ را دندانه میسازد — نسازد گز لک دخل حسودان خسته دیوانم
جدائیهای صورت بگسلاند ربط معنی را — بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم
چه غم دارد دماغ بوستانسان از پریشانی — چو از شیرازه بندد رشتهٔ گلدسته دیوانم

حزین از وفور حکمت تیره‌ها را شگفت آید
طلسم اتحاد لفظ و معنی بسته دیوانم

خرقه را در گرو ساغر لبریز کنیم — ما خراباتی و رندیم چه پرهیز کنیم
گر صبا بگذرد از تربت ما سوختگان — بهوای رخ زیبای تو گلبیز کنیم
ما که موریم مدد گر رسد از خسرو عشق — تخته مشق ستم سینه پرویز کنیم
گر رسد بر سر ما خسرو شیرین حرکات — سر چه باشد که غبار ره شبدیز کنیم
خون ما ریزد اگر ساقی گلچهره سفاک — نوحه بر خویش ببانگ طرب انگیز کنیم

فتنه می بارد از آن نرگس مستانه حزین
به که جا در شکن زلف دلاویز کنیم

ز چشمم آستین بردار تا سیل دمان ریزم — جگر پرکالها از دیده‌های خونفشان ریزم
شود سرسبزی نخل وفا در هر وصال او — من این اشکی که در هجران آن نامهربان ریزم
همان از طبع همت پیشه دارم شرمساریها — اگر نقد بهاران را بدامان خزان ریزم
نیارم پای کم با ناتوانان از قوی دستان — ز غیرت مشت خاک خود بچشم آسمان ریزم
بعمر جاودان پی برده‌ام از همت ساقی — شراب خضر در جام سکندر رایگان ریزم

حزین از باده مستم که رقصد هر کف خاکش
اگر ته جرعه بر دخمهٔ کاوسیان ریزم

پریشان خاطرم از همنشینان عزلتی دارم — خموشی صحبت خاصیست با خود خلوتی دارم
نمی آرد دل آزرده تاب نکهت زلفش — دماغ آشفته‌ام از بوی سنبل وحشتی دارم
سر خجلت به پیش افگنده‌ام از کرده‌های خود — به بیکاری بسر آورده‌ام عمر را تا فرصتی دارم

نمی گیرد کمند الفتم وحشی غزالان را | که مجنونم ولی دامان صحرای دگر دارم
تو در آغوش سرو ای قمری کوته نظر بنشین | که طوق بندگی از سرو بالای دگر دارم
نگیرد صورتی احوالم از روی دل خوبان | من این حیرانی از آئینه سیمای دگر دارم
نیم پروانه تا از شمع گردد دیده ام روشن | نهان در پرده دل محفل آرای دگر دارم

حزین چون موج از دستم عنان آشتی رفته
که در هر دیده از خوناب دریای دگر دارم

محیط گوهری از اشک طبع غان را خود دارم | رگ نیسانی از مژگان خون پالای خود دارم
غبار سینه ام بر شور محشر دامن افشاند | دل دیوانه در دامن صحرای خود دارم
بیار ای دیده لعلی باده اشکی اگر داری | درین گلگشت مهتابی که از سیمای خود دارم
مرا آواره در ها نکرد از گوشه غزلت | چه غم‌ها که بر سر در جهان از پای خود دارم

حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه ام دارد
سر شوریده در دامن صحرای خود دارم

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم | کام دو جهان از دل آگاه بگیریم
تا ساغر هر ذره پر از صاف تجلی ست | یک جرعه بنام خوش الله بگیریم
سلطان جهان میگذرد با حشم و خیل | برخیز فقیرانه سر راه بگیریم
در پای علم فتح و ظفر روی نماید | بشتاب که پای علم آه بگیریم

بگذار حزین دامن این عمر سبک پی
تا کی سر این رشته کوتاه بگیریم

شد فاش ز گلبرگ لبت راز نهانم | من غنچه نیم بسته ام از تست فغانم

جز پرتو رخسار تو ای جان جهان نیست
در پرده نهانم و در عین نهانم

گاهی بحرم میکشیم گه بخرابات
ای تار سر زلف تو در گردن جانم

جز روی تو منظور ندارم همه بینم
چون نخچیر تو موجود ندانم همه دانم

گر دوزخ هجران بودم جای دگر خلد
در راه تو باشد دل و جان نگرانم

کارم همه شب آه و فغان بهر که نیست
شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم

در میکدهٔ عشق حزین نقش دوئی نیست
خود باده سرجوشم و خود پیر مغانم

بود تا چند در دل حسرت آن خوش بر و دوشم
هلال آسا کشد خمیازهٔ خورشید آغوشم

بباد دامنی از خاک بردارد شهیدان را
قیامت جلوه افتادست شمشاد قبا پوشم

شب افسانهٔ زلفش ندارد گرچه کوتاهی
بخواب بیخودی نگذارد آن صبح بناگوشم

کند جام نگاهش باده در جام هوسناکان
سیه مست تغافلهای آن عاشق فراموشم

سراسر میرود مژگان شوخش در رگ دلها
خراب هوشمندیهای آن چشم قدح نوشم

حزین از دردصاف کفر و دین از من چه میپرسی
درین میخانه خون مشربم با جامه در جوشم

از وضع ز خود رفتگی یار خرابم
از حیرت آن آئینه رخسار خرابم

فریاد که از هستی من گرد برآمد
از شیوهٔ آن قامت رفتار خرابم

بلبل رود از دست ببوی گل و سنبل
از نکهت آن طرهٔ طرار خرابم

باشد خبر از هر رگ جانی مژه اش را
از مستی آن نرگس هشیار خرابم

آن بیخبر از خود چه خبر باشدش از من
از نشئهٔ آن ساغر سرشار خرابم